

نام کتاب : باغ پاییز  
نویسنده : سپیده فرهادی

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



چشم که باز کردم خودم رو توی اون خونه بزرگ و در ندشت دیدم . چقدر بزرگ بود؟ این رو هیچوقت تو بچگی نفهمیدم . اما هرچقدر که من بزرگتر میشدم باغ هم در نظرم بزرگتر اما زشت تر جلوه میکرد . چقدر قشنگ بود . این مهم بود تو بچگی . چقدر اون تاب و استخر وسط باغ رو دوست داشتم . مهم نبود که چرا هیچ وقت نباید نزدیک اون ساختمون بزرگ ته باغ میشدم ، مهم این بود تا جایی که دلم میخواست میتونستم توی باغ بدوم و بازی کنم . مهم این بود که من بودم و بهار . خواهر بزرگم . تو بچگی بهار همیشه دستم رو میگرفت و من رو میبرد تا بهم گل‌های تو باغچه رو نشون بده . چقدر باهم پشت درختها قایم باشک بازی می کردیم . چقدر خوش میگذشت اون بچگی ها . همیشه تو فصل بهار من زیبایی ها رو به بهار نشون میدادم و تو فصل پاییز اون به من . کودکیهامون توی اون باغ بزرگ گذشت تا اینکه بزرگ شدیم .

اونقدر بزرگ شدیم که دیگه هیچ علاقه ای به بازی توی اون باغ درندشت نداشته باشیم . حالا دیگه بهار بست و سه سالش بود و دانشجوی رشته مهندسی عمران و من هم بیست و سه و توی همون دانشگاه بهار دانشجوی بودم . دانشجوی رشته حسابداری . هیچ وقت زحماتی رو که برای قبول شدن توی دانشگاه کشیدیم یادم نمیره . هیچ وقت جشنی رو که برای ما توی اون آلونک گرفته شد یادم نمیره . چی میگم؟ آلونک؟ خوب معلومه . سهم ما از اون خونه بزرگ و درندشت یه ساختمون خیلی کوچیک پنجاه متری با دو تا اتاق تو در تو و یه آشپزخونه خیلی کوچیک بود . آشپزخونه ای که با همه کوچیکش به قدری دوست داشتنی بود که هر لحظه دلم برای شنیدن صدای قل قل سماور مادر پر میکشید . برادر نداشتیم . چیزی که همیشه من و بهار آرزوش رو داشتیم . هیچ وقت آه پر حسرت مامان رو در هنگام دیدن سروش یادم نمیره . سروش!!! آه خدای من چه پسری . از وقتی یادم میاد سروش همبازی کودکی من و بهار بود . چشمهای درشت و سیاه سروش همیشه تو خاطرات ما موندگار بوده و هست . نگاه مغرور و خنده های مستانه و بی دغدغه اش رو چقدر دوست داشتم . وای خدای من ... حالا که بزرگ شدم چقدر از اون خنده ها نفرت پیدا کردم . حالا دلیل اون نگاه مغرورانه اش رو میفهمم . حالا میفهمم که وقتی با غروری که توی صداسش پر میکشید می گفت که من سروش، تک فرزند سهیل ارغوان بزرگ هستم، یعنی چی . توف به تو بیاد ای روزگار . یعنی چی ؟ چقدر دوست داشتم اون روزها با سروش همبازی بشم . توف به تو بیاد ای حماقت . به این میگن حماقت . وای خدای من . یعنی اون من و بهار بودیم ؟ باورم نمیشه که اونقدر ساده بوده باشیم که با بی خیالی دست به دست سروش توی باغ میدویدم .

-پاییز پاییز . باز که تو رفتی تو فکر...

چشم از تاب گرفتم و به بهار که بالای سرم وایساده بود نگاه کردم .

-بابا اومدی اینجا درس بخونی یا باز بری تو فکر .

لبخندی زدم و با کمک دستش از روی زمین بلند شدم .

-پاشو پاشو بریم نهار بخوریم . مامان گفت پیام صدات کنم .

دست بهار رو کشیدم و گفتم:

-بهار یادته؟

بهار با لبخند همیشگی و آرامش خاص خودش به تاب کنار استخر نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

-مگه میشه یادم رفته باشه . نپرسیده میدتونم حدس بزنم که داشتی به چی فکر می کردی...

لبخندم رو پررنگتر کردم و گفتم:

-ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم ..

-پاییز چرا اینقدر به زندگی با بدبینی نگاه میکنی؟ به خدا زندگی با همه سختی هاش خیلی قشنگه .

رو از روبه رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم . چشمهای بادومی عسلیش و موهای لختش که روی شونه اش ریخته بود چقدر بهش میومد . دوباره مثل بچگی هام فکر کردم که چقدر بهار شبیه عروسکم . تنها عروسک پارچه ای که مامان خودش برام درست کرده بود .

-بهار این تویی که خیلی خوشبینانه به زندگی نگاه میکنی . نگاه کن . یه نگاه به دور و برت بکن . بین کجا داریم زندگی می کنیم .

بهار دست من رو ول کرد و رفت روبه روم ایستاد . دو طرف دامنش رو به دستش گرفت و شروع به چرخیدن کرد . چرخید و خندید . خندید و چرخید . بعد که آرام شد . صورتش از شدت خنده قرمز شده بود . خنده ام گرفت . به سمتش دویدم . دو تا دستاش رو توی دستم گرفتم که گفت:

-پاییز نگاه کن . بین چقدر اینجاها قشنگه . این مهمه . بین ما بین این همه درخت بزرگ شدیم . ما بین گلهای

سرخ و یاس بزرگ شدیم . بو بکش . بو بکش بین چقدر بوی خوبی میاد . وای پاییز گوش کن . بین میشنوی ؟

همونی که من میشنوم رو تو هم میشنوی؟ این صدای پرنده هاست . صدای جیک جیک مستون اونهاست . وای پاییز تو چطور این همه زیبایی رو نمیبینی؟

سرم رو بلند کردم و به درختهای سر به فلک کشیده باغ خیره شدم . بهار راست میگفت این باغ اونقدر زیبا و قشنگ بود که حد و حساب نداشت . اما چقدر زیبا بود ؟ به چه اندازه ؟ شاید بهار راست میگفت . شاید از بس سرم تو اعداد و ارقام بود یادم رفته بود که زیبایی ها رو با اعداد تخمین نمیزنن . ولی نمیتونستم دست خودم نبود . نگاهم که به ساختمون ته باغ افتاد . لبخندم روی لبم ماسید . دست بهار رو فشردم و گفتم:

-آره میشنوم . آره میبینم . اما نه مثل تو کورکورانه . یادت نمیاد ؟ یادت نمیاد خنده های مستونه سروش رو؟ اگه

یادت نیست ، من یکی خوب یادمه . آره این باغ بزرگ و قشنگ . این گلها بوی زطندگی میدن . این گلهای یاس و سرخ . اما مثل اینکه یادت نیست . بزار من یادت بندازم . یادت بندازم که همه این زیبایی ها و باغ بزرگ مال ارغوان . و ما هیچ سهمی از اینها نداریم . ما تنها توی این خونه ....

-وای پاییز تو چقدر منفی فکر میکنی . تو چرا فقط نیمه خالی لیوان رو میبینی . مال ارغوانه که باشه . مهم اینکه ما تمام زندگیمون اینجا گذشته . من و دو دهه رو اینجا بودیم . اینجا بزرگ شدیم . روی اون تاب با هم بازی کردیم . پاییز

من هنوز صدای خنده هامون توی گوشمه . وای خدا چه روزهای شیرینی بود . آره تو راست میگی ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم . ای کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم تا تو با نفرت بزرگ بشی . تا تو همون پاییز شاد میموندی .

پاییز ببین . یه نگاه به خودت بکن . عزای چی رو گرفتی؟ چرا سیاه ؟ چرا رنگ غم؟ عزاداری دختر؟ چرا با خودت اینجوری میکنی؟ سر تا پا سیاه پوشیدی که چی بشه ؟

سرم رو انداختم پایین و با دیدن چمنهای زیر پام سرم رو بلند کردم . چرا من همیشه سیاه میپوشیدم؟ راستی عزای کی رو داشتم؟ چرا همیشه عزادار بودم؟

-بچه ها کجا یید پس؟

سر برگردوندم و با دیدن مامان قشنگم که در آستانه ی در خونه وایساده بود لبخند زدم و دست بهار رو کشیدم تا با هم به سفره کوچک اما پر صفامون برسیم .

بعد از اینکه با کمک بهار سفره رو پهن کردیم. سبد سبزی رو سر سفره گذاشتم مامان ازم خواست که بنشینم و شروع به خوردن کنم .دوباره مثل همیشه اشک توی چشمام جمع شد . نبودن بابا سر سفره چقدر غم انگیز بود . مخصوصاً که همیشه اون با دعایی که میخوند ما رو به خلسه شیرینی فرو می برد . کنار مامان چهار زانو روی زمین نشستم . همیشه اینجور مواقع از نگاه کردن به صورت هم پرهیز می کردیم . هر سه میدونستیم که یاد چه کسی افتادیم . یاد چه عزیز ی . مامان دستهایش رو بالا برد و رو به آسمون، رو به خدا چیزیهایی زمزمه کرد . این کار همیشه اش بود . از ترس ناراحت کردن ما آروم آروم با خدایش راز و نیاز می کرد و جالب وبد که هم من و هم بهار تمام راز و نیازهایش رو از بر بودیم . راز و نیازی که همیشه بابا سر سفره با خدا می کرد . خیلی عجیب بود که من همیشه سر سفره به جای اینکه به یاد دعای بابا بیفتم به یاد ... یادش بخیر . یاد لالایی که همیشه زیر گوشم میخوند ...

-دخترم خانه ما ساده تر از کوچه ی ماست .....گوشه گوشه ی آن هلله مهر و صفاست کوچک اما به بزرگی وجودت دلچسب .....و دل انگیز که هر پنجره اش رو به خداست گر مه فقر دست مرا تنگ نمود .....غصه ای نیست که قارون صفا جلوه نماست چونکه اویز تحمل به تو لبخند..... نزد در تماشاگه تومعر که شرم و حیاست درک تو با همه خردی چه شکوهی دارد..... ای سحر سیرت خوش لهجه نگاهت به کجاست لحظه ای پنجره خانه را باز بکن ..... تا ببینی که خدا چشم به راه دل ماست

بعد از خوردن ناهار در حالی که که داشتیم سفره جمع می کردیم صدای مامان رو از توی آشپزخونه شنیدم که رو به ما می گفت:

-بچه ها زود باشید که امروز خیلی کار داریم .

سر برگردوندم و ظرفها رو از دست بهار گرفتم و آهسته طوری که مامان که نشونه گفتم:

-مردشور این سروش رو ببره که هر روز ما باید کلفتی مهمونی هاش رو بکنیم . که چی هر روز مهمونی می گیره؟

پسره بی کار نمیدونه چطوری از پولهایش استفاده کنه بده من واسش خرج میکنم

بهار زد زیر خنده و بعد در حالی که به قیافه در هم من نگاه می کرد گفت:

-بعد تو چه جوری پولها رو خرج می کردی؟

شونه هام رو بالا انداختمو در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

-بهتر از این سروش .

مامان که صدام رو شنیده بود برگشت و نگاهم کرد .لبخند زدم و ظرفها رو توی ظرفشویی گذاشتم و گفتم:

-مادر من بد میگم؟ مثلاً آگه من پول داشتم بهشت رو میخریدم و مینداختم زیر پات

مامان چشم غره ای به صورتم رفت و گفت:

-بسه .اینقدر مزه نریز . در ضمن بهشت خریدنی نیست ...

بهار سفره به دست وارد آشپزخونه شد و گفت:

-در ضمن پاییز خانوم بهشت زیر پای مامان گلگون هست ...  
و بعد زد زیر خنده .شونه هام روبالا انداختم و آب رو باز کردم تا ظرفها رو بشورم که مامان گفت:  
-پاییز ظرفها روول کن . بیایید بریم اونور من کار زیاد دارم .  
با حرص ظرف ریکا رو کوییدم سر جاش و بدون اینکه به سمت مامان برگردم زیر لب فحشی نثار ارغوان کردم و با خودم گفتم:  
-حقته . اینقدر پول پای این پسر احمقت بریز تا جونت رو بگیره و ورشکستت کنه .  
مامان چادر گل گلپش رو به کمرش بست ودر حالی که سفارش می کرد که زودتر کارهامون رو انجام بدیم و به کمکش بریم از خونه خارج شد .  
با رفتن مامان رو به بهار کردم و با عصبانیت در حالی که به روم لبخند میزد گفتم:  
-به ما چه ربطی داره که این پسر هر روز مراسم داره .یه روز فارغ تحصیلش . یه روز تولدش . یه روز گودبای پارتی میگیره میره خبر مرگش فرنگستون درس بخونه . یه روز برمیگرده به افتخار ورودش پارتی می گیرن . یه روز مدرک مهندسیش رو واسش از فرنگ می فرستن به افتخار مهندس شدنش مهمونی می گیرن . یه روز به افتخار مدیر عامل شدنش تو شرکت ددی جونش مهمونی می گیرن برانش . یه روز دلش واسه اقوامش تنگ میشه مهمونی می گیره که به این بهونه دور هم جمع باشن . من فکر کنم اینجوری که دارن پیش می رن واسه مرگش هم مهمونی می گیرن .  
بهار با صدای بلندی زد زیر خنده و بعد در حالی که به سمت پنجره اتاق می رفت گفت:  
-پاییز تو چرا اینقدر با این سروش لجی ؟  
دهن کجی کردم و گفتم:  
-من لجم یا اون؟  
به لبه پنجره تکیه داد و رو به من گفت:  
-خواهر جون تو لجی . یادت نیست! طفلکی که از خارج برگشت اومد خونمون واست سوغاتی آورد چی کارش کردی؟  
از یاد آوری اون روز خنده ام گرفت و گفتم:  
-خوب کردم . پسر پرو فکر کرده بود با دیدن اون عطر گرون قیمتش واسش غش می کنم . خوب حالش رو گرفتم .  
-چی چی خوب کردی . ورداشتی بیخودی عطر رو پرت کردی از پنجره بیرون که چی؟ بیچاره کف کرده بود که این روانی چرا اینجوری کرد . بعد هم با پرویی بهش گفتمی پاشو از خونه ما برو بیرون . به خدا من اگه جای اون بودم نمیزاشتم بابام یه دقیقه دیگه ماها رو اینجا نگه داره ...  
خنده ام رو قورت دادم و گفتم:  
-که چی؟ تقصیر خودش بود که برگشت گفت پاییز این عطر رو از یکی از بهترین و گرونقیمت ترین عطر فروشی های توی پاریس برات خریدم . بهار ریز خندید و گفت:  
-خوب اون تقصیر خودش بود . اون سری رو چی میگی که طفلک اومده بود تو باغ قدم بزنه تو بدون روسری تو باغ وایساده بودی؟ یادته چطوری بهش پریدی؟ پسر از ترسش فرار کرد ؟

پشتم رو بهش کردم که باز هم خنده ام رو نبینه . در حالی که خیلی خنده ام گرفته بود گفتم:

-خوب چی کار کنم پسره اگه دلش میخواست بره هوا خوری میرفت تو پارک قدم میزد . حالا خدا رو شکر که لباس مناسب بود اگه با تاپ بودم چی؟

صدای بهار رو شنیدم که در حالی که می خندید گفت:

-یادته سرش داد زدی و گفتمی که تو با چه اجازه ای اومدی تو باغ قدم بزنی ؟ یادته گفتمی می میری یه یالله بگی؟

وای من جای سروش اون روز از ترس سگته کردم . پسره بیچاره تازه ازت معذرت خواهی هم کرد اما تو با پرویی برگشتی گفتمی دیگه تکرار نشه ها ....

برگشتم و با خنده گفتم:

-خوب کردم دیگه . چیه تو امروز هی طرف اون رو میگیری . خودت هم اونجا بدون روسری بودی می پریدی بهش . بهار پنجره اتاق رو باز کرد و گفت:

-باشه اینم می گیم تقصیره اون بود که یهو سر و کلش پیدا شد .اما اون دفعه رو چی می گی که با دختر خاله اش اومده بود توی باغ و سوار تاب کرده بودش ....

اینبار به جای اینکه بخندم عصبانی شدم و با صدایی نیمه بلند گفتم:

-این بار دیگه حقشون بود دختر وقیح . همچین نشسته بود نزدیک سروش و دستش رو انداخته بود گردنش که من هر لحظه می گفتم الان اینا میرن تو هم . بیشعور اگه دلش میخواست باهاش کاری هم کنه .میبرددش تو اتاق خودش خوب . خجالت نمیکشه اومده نشسته جلو خونه ما دختره رو ....

نفسی عصبی بیرون دادم که بهار گفت:

-اما تو حق نداشتی اون کار رو کنی . اینبار قبول کن که تقصیر تو بود . اون بدبختا چه میدونستند که تو دم به ساعت میری بیرون و توی باغ درس میخونی ها؟ هر چقدر هم که کارشون زشت شده بود که من محال میدونم چون خودم دیدم که فقط داشتند با هم حرف میزدن نه چیز دیگه ، تو نباید اونجوری سرشون داد میزدی که اینجا چه غلطی می کنیدی؟ حالا شانس آوردیم که سروش به دادت رسید و رو به پری گفت که تو اشتباه گرفتی و تو تاریکی فکر کردی غریبه اند وگرنه خدا به دادمون میرسید . اون پری دیگه سروش نبود که هیچی بهت نگه . پری از اون سلیته ها ست که هیچ کس رو جز خودش نمیبینه .

دندون هام رو از حرص بهم فشردم و گفتم:

-غلط می کرد دختر زشت ایکبیری. حالا خوبه قیافه اونچنانی هم نداره .من موندم به پیش مینازید . اه و بعد چشم و دهنم ور چپ کردم و ادای پری رو در آوردم که خنده بهار رو به صدا در آورد ....

-بهار، خونه ای؟

با شنیدن صدای سروش یهو از جام پریدمو صدای خنده بهار هم قطع شد .صداش رو صاف کرد و گفت:

-بله سروش خان بفرمایید داخل ....

برگشتم رو به بهار و با چشم غره گفتم:

-چی چی بفرما تو ؟ بزار برم بینم چی کار داره .

و قبل از اینکه بهار به خودش بجنبه از در بیرون رفتم و رو به روی سروش بدون اینکه سلام کنم ایستادم .

-کاری داری؟

سروش لبخند ملیحی زد که لبهای پهنش از هم باز شد و روی گونه اش چالی افتاد و با لحنی طنز گفت:

-سلام. مرسی من خوبم ...

لبم رو به دندان گرفتم تا حرفی بهش نزنم و در همون حال عصبی گفتم:

-سلام. با بهار کاری داشتی؟

با همون لبخند سر تا پام رو براندازی کرد و گفت:

-چشمات که شبیه بهار. اما اخلاقت ...

و بعد زد زیر خنده. حرصی رو داشتم رو با توی دستم خالی کردم و با عصبانیت ناخن هام رو به کف دستم فشردم و

به قد بلندش که از من یک سر و گردن بلندتر بود نگاه کردم. چشمهای درشت سیاهش برقی میزد که ناخودآگاه

آرومم کرد. اما سعی کرد با عصبانیت بگم:

-خوب که چی؟ چی کارش داری؟

لبخندش رو کنترل کرد و گفت:

-من که کاری ندارم اما مامانتون صداتون میکرد منم داشتم میرفتم بیرون دیدم طفلک مامانت پاهاش درد می

کنه، گفتم من صداتون کنم.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی لطف کردی. خداحافظ ...

و بدون اینکه منتظر حرفی باشم اوادم تو در اتاق رو بستم. اما از پشت رد صدای خنده اش رو شنیدم ...

بهار نزدیکم شد و در حالی که میخندید گفت:

-باز گازش گرفتی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-بریم مامان صدامون کرده ...

با بهار مسیر طولانی و طویل بین خانه خودمون تا ساختمون ته باغ رو از جاده سنگفرش رد کردیم. بهار با نگاهش

زیبایی های باغ رومی بلعید و دم به دم از زیبایی ها سخن میگفت. پیش خودم فکر می کردم که خواهر من برخلاف

سنش ساده تر از اونی که فکرش رو بکنم. همیشه شاد و بی خیال. پیش خودم میگفتم نکنه واقعاً بهار نمیدونه که

این خونه وزیباپیهاش به ما تعلق نداره و ما تنها کارگرهای ساده اون خونه هستیم. از این فکر نگاهی به صورت شاد

بهار انداختم و گفتم:

-بهار تو واقعاً خلی ها...

خنده اش رو پررنگتر کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-آخه دختر جون چیه این باغ این همه تو رو به وجد میاره؟

سرش رو تکون داد و در حالی که از من جلو می افتاد گفت:

-تو خیلی منفی هستی پاییز. وقتی من و تو خودمون خواستیم که این باشیم چرا حالا بنالم؟ تا وقتی که باید همین

باشم میمونم و وقتی که دستم به دهانم رسید دست تو و مامان رو میگرم و از اینجا میبرم ...

و بعد با سرعت از جاده فرعی که به آشپزخانه منزل ارغوان راه داشت گذشت و گفت:

-من از ساختمون اصلی وارد می شم .

سرم رو تکون دادم و در حالی که از راه فرعی به سمت آشپزخانه می رفتم پیش خودم فکر کردم که این چه تفکری که تو سر بهار وجود داره؟ چرا اون فکر میکنه که انسان قبل از خلقتش خودش انتخاب کرده که چه چهره ای داشته باشه و در کجا به دنیا بیاد؟ با اینکه بهار همیشه میگفت ما خودمون این کار رو کردیم اما من مخالف سر سخت این ادعا بودم . بهار همیشه در جواب سر سختی های من میگفت که پاییز اگر قرار بود که ما از خدا طلبکار باشیم که نمیشد اسم اون رو خالق گذاشت . پس قبول کن که ما اونیه که هستیم رو خودمون انتخاب کردیم . با اینکه حرفش منطقی بود اما نمیتونستم قبول کنم . پیش خودم میگفتم پس چرا بعضی از آدمها خیلی زیبا و بعضی خیلی زشت هستند؟ چرا بعضی اونقدر پولدارن که نمیدونن با پولشون چی کار کنن و بعضی اونقدر فقیرن که شبها سر گرسنه بر بالین میگذارند؟ با اینکه بهار برای تمامی سوالات من جوابی منطقی داشت اما نمیتونستم این رو قبول کنم . بهار همیشه در جواب این سوالات من میگفت که ما همه راه اشتباهی رو داریم می ریم چه فقیر چه پولدار همه برای به کمال رسیدن به این دنیا اومدیم پس چرا از راه اصلی گمراه میشیم. جداً آگه حرفهای بهار منطقی بود چرا من نمیتونستم قبول کنم؟ چرا وجودم پر از تنفر بود؟ واقعاً چرا؟ بهار همیشه میگفت نگاه کن به حافظ، به مولانا، یا خیلی از شعرای ما . میگفت که حافظ در زمان خودش خیلی تحقیر میشده و کسی اهمیتی براش قائل نمیشده و از اون به عنوان یک دائم و الخمر به یاد می کردند و میگفت که حتی وقتی حافظ به رحمت ایزدی میرسه اونها میگفتند که جنازه اش رو غسل ندیم. اما همیشه این رومیدونسته که به زمانی نامش اونقدر بر سر زبونها میفته که اندازه نداره. اون زمان که به شعرهاش دسترسی پیدا کرده بودند فهمیده بودند که واقعاً منظورش از شراب و می، می زمینی نبوده و منظورش از رسیدن به معشوق خدای آسمونها بوده . میگفت که حافظ به وسیله بوده و خدا شعرها رو براش وحی می کرده و همیشه این شعر رو به زبون میورد که ((حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت \*\*\* طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود)). با اینکه همه حرفهاش جالب بود برام ، اما نمیتونستم قبولش کنم که ما فقط برای رسیدن به کمال به این دنیا اومده بودیم . بهار میگفت که از آدمهایی که با حافظ فال میگیرن به نیت رسیدن به عشق و این حرفها اما هیچ چیزی از حافظ نمیدونن بدش میاد . عقاید عجیبی داشت که با کامل بودنش من رو گیج می کرد . عقایدی که مامان رو هم به ترس انداخته بود . بهار به هیچ وجه دوست نداشت عصبی بشه و این برای من جای سوال داشت . از هیچ کسی کینه به دل نمیگرفت و راحت زندگی میکرد. میگفت ما اومدیم که شاد باشیم چرا باید همش بگیم که چرا چرا چرا؟

وقتی به خودم اومدم که توی آشپزخانه کنار مامان ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم .

-اومدی مادر جون؟ بیا عزیزم بیا با کمک بهار این سالاد رو درست کنی .

بهار چاقو به دست به سمت اومد و گفت:

-چرا از اون سمت نیای؟

-دوست ندارم تو مسیرم چشمم به ارغوان و زنش بیفته

لبخندی زد و گفت:



-اگه یه روز فهمیدی که همه اینا تن واحده ما هستند از این فکر پشیمون میشی .اگه یه روز فهمیدی که اینا همه یک نفرن میگی ای کاش این حرف رو نمیزدم . پاییز جونم یادت نره که همه با یه کفن سفید و تو یه متر جا میریم اون دنیا. اونى موفق تره که با کمال بره . با فهم به خدا بره .

صدای مامان بلند شد که لا اله الا الله گویان داشت غذای تو ظرف رو هم میزد . خندیدم و رو به بهار گفتم:

-هیس سخنرانی رو بزار برای بعد .تا جوابت رو بدم .

بهار خندید و سرش رو تکون داد .

دوباره رفتم توی فکر .توی فکره حرفهای بهار . با خودم فکر می کردم که چطور این چیزها به ذهنش می رسه؟ چطور عقیده داره که پیامبرها و امامها آدمهای واقعی بودن.وقتی ازم میپرسید که پاییز به نظر تو چرا یکی از پیامبرها تو شکم مادرش پیامبر میشه و یکی توی چهل سالگیش میموندم که چی بگم .مامان همیشه در جواب سوال بهار میفرید و میگفت که دختر جون این چیزها به من و تو ربطی نداره و خدا خودش بهتر از هر کسی عالم که چه میکنه . ولی این بهار بود که قانع نمیشد اما برای اینکه مامان رونرنجونه سکوت میکرد و دوباره تا فرصتی گیر می آورد میگفت بهار واقعاً چر اینطوره؟ چرا من پیامبر نشدم؟ چرا ما توی اون زمان به نیا نیومدیم ؟ یا چه میدونم چرا امام حسین امام حسین شد و یزید یزید . سوالهایی که برای هر کدوم جواب داشت و قصدش قانع کردن من بود . قصدش این بود که دید من رو به دنیا عوض کنه . هر بار مامان بیتر حرص میخورد و هر بار بهار بیشتر سکوت میکرد . اما هیچ کدوم نمیدونستند که این سوالها ذهن من رو چه جورى به بازی می گرفت . چرا وقتی برمینگشت میگفت که پاییز به نظرت ادیسون ، گراهام بل هم مثل عابد و زاهد های ما میرن بهشت میموندم که جواب سوالش رو چی بدم . یا وقتی برمینگشت میگفت که پاییز چرا همه میریم جهنم؟ چرا دوباره میریم بهشت ؟ بعدش چی میشیم؟ می موندم . بعضی اوقات این افکار به قدری در ذهنم قوی میشد که وا می موندم .بعضی اوقات سوالاتی توی ذهنم میومد که دلم میخواست فریاد بزنم . اما هر بار که سوالاتم رو از بهار می پرسیدم با آرامش هر کدوم رو میتونست جواب میداد و سعی می کرد قانعم کنه .همیشه میگفت پاییز شک کن . شک کن تا بفهمی . پیرس تا به جواب برسی . میگفت چرا مثل حیوانات دنیا بیایم و مثل حیوانات از دنیا بریم .میگفت پاییز اگه پدر مادر ما کافر بودند ما کافر نمیشدیم؟

-باز این رفت تو فکر . سقراط جون بیا بیرون . هزار تا فکر داریم .

سرم رو بلند کردم و با خنده شروع کردم به بردن ظرفها توی سالن .

پا که توی سالن بزرگ خونه ارغوان گذاشتم .حسی مثل خفگی گلوم رو گرفت . بغضم رو فرو خوردم و به دور و برم نگاه کردم . سالنی که بعد از برگشتن سروش دیگه پا توش نذاشته بودم . سالنی به بزرگی 80 متر می رسید و مفروش بود . فرشهایی گرون قیمت که هر سال زن ارغوان فخری خانم سفارش میداد و از المان برادرش برایش میفرستاد . فرشهایی که به قدری زیبا بود که حتی می ترسیدی بهش دست بزنی . از سری اخری که سالن رو دیده بودم خیلی عوض شده بود . این بار رنگ وسایل داخل سالن به کرم تغییر پیدا کرده بود . پرده هایی حریر با دور طلایی که شیشه های دراز ساختمون رو پوشش داده بود و ستون هایی بزرگ که دور تا دورش رو پیچکهایی زیبا پوشونده بود . قاب سلطنتی و بزرگی که عکس اجداد آقای ارغوان رو پوشش داده بود بالای سالن روی دیوار نصب شده بود . قاب بزرگ دیگری که عکسی سیاه سفید و زیبا از چهره زیبای فخری خانم بود . عکسی که توی لندن انداخته بود . فخر از سر و روی خونه بالا می رفت . مبلهای اشرافی و شیک در گوشه ای از سالن جا خوش کرده

بودند. مجسمه هایی عتیقه که به جون فخری خانوم وصل بود. نگاهی به مجسمه طلای ببری که گوشه سالن کنار در بود انداختم و پوزخندی به روی لب اوردم. چندیدن دست مبلمان شیک که حاضر بودم قسم بخورم که حتی اگه سی نفر مهمون برایشون میومد باز هم مبل اضافه میوردند. قدمهام رو سریع کردم و به سمت میزی که گوشه ای از سالن قرار داشت رفتم و ظرف سالاد رو روی آن گذاشتم. نگاهی به سر تا سر میز انداختم. به قدری بزرگ بود که فکر کنم پذیرای ده مدل دسر و غذا میشد. دوباره حس تنفر گوشه ذهنم رو پر کردم. چقدر از اشرافی بودن متنفر بودم. از آدمهایی که هیچ دردی نداشتند. از آدمهایی که از فقرای گرسنه هیچ نمیدونستند. آدمهایی که تنها به فکر شیک بودن منزلشون بودند و هر سال به فکر اینکه به کدوم کشور برن بهتره. به جایی که بتونن اشیای گرون قیمت و زیبایی رو تهیه کنند و از آدمهایی که شب تا صبح به این فکر بودند که چطور سر آدمها رو کلاه بزارند و پول جمع کنند و با افتخار توی گاو صندوقشون پر کنند و هر روز برای چشم نخوردنشون اسپند دود کنن.

صدای تق تق کفشهایی پاشنه بلند که روی گرانیتهای کف سالن خورده میشد توجه ام رو جلب کرد. با آرامش به سمت صدا برگشتم و با دیدن فخری خانوم سلامی آهسته کردم. سرم رو بلند کردم و به لباس مفخری که پوشیده بود نگاه کردم. اگر میتوانست لباسش رو هم از طلا میدوخت. گردنبد بلند جواهرش روی لباسش افتاده بود و موهای بلند بلونش روی شونه های نحیفش ریخته بود. برخلاف سنش اندامی دخترانه داشت و چهره ای زیبا. جای شکرش بود که زیبایی صورتش رو با آرایش های مذخرفی مثل خواهرانش خراب نکرده بود. لبخندی گوشه لبم نقش بست و نگاه از صورتش گرفتم و به زیر انداختم. جواب سلامم رو با خنده داد و اضافه کرد.

-به آفتاب مگه امروز از کدوم ور سر زده، که پاییز خانوم راهش رو گم کرده و سری به ما زده؟

از شرم لبخندی زدم و همونطور که سر به زیر داشتم به بوتهای مشکي جیر بلندش که تا به زیر زانوانش می رسید چشم دوختم. از تمیزی برق میزد.

-شما لطف داری خانم ارغوان. ما که همیشه اینجا هستیم.

صدای خنده اش گوشم رو نوازش کرد. سر بلند کردم که گفت:

-قبلاً فخری خانوم بودم. چی شده که حالا خانوم ارغوان شدم؟

یک لحظه چندشم شد. خوب معلومه که چرا تو خانوم هستی. اره تو خانومی و من کلفت و زیر دستت. با نفرت نگاهم رو از گوشواره های بلند و گردش گرفتم و به زمین دوختم. اخ خدا که این گرانیتهای هم پول رو فریاد می زد. برقی که به روی گرانیتهای افتاده بود به راحتی میشد چهره خودت رودروانش ببینی. و من دیدم. چهره دختری که خانوم خونه اش بالای سرش وایساده بود و با فخر نگاهش می کرد. احساس می کردم که هر لحظه است که بالا بیارم. برای اینکه از شرش راحت شم زیر لب عذر خواهی کردم و با قدمهایی بلند سالن رو ترک کردم.

موقعی که به آشپزخونه رسیدم. دق و دلیم رو سر بهار خالی کردم و با صدایی تقریباً بلند فریاد زدم.

-هیچ معلومه کجایی؟

بهار با تعجب به سمت من برگشت و دست از تزئین دسر گرفت. گریه ام گرفت. تقصیر بهار چی بود؟

-چی شده پاییز؟

صدای مامان بود. برگشتم به سمتش و از دیدن چهره خسته اش نفسم رو با بغض وحسرت بیرون دادم و رو به بهار گفتم:

-بده من اینو تو برو روی میز رو تزئین کن.

بهار با تعجب نگاهم کرد و وقتی حال خرابم رو دید فهمید که چه بلایی سر خواهر کوچکش اومده . لبخندی زد و آهسته پرسید.

-از اینکه رفتی تو سالن تعجب کردم .میدونستم اینجوری داغون میشی.

چرا؟ چرا میدونست داغون میشم .چرا اون و مامان داغون نمیشدند؟ چرا من داغون میشدم . سرم رو پایین انداختم تا اشکهایی که آروم روی صورتم سر میخورد رو نبینم .گرچه میدونستم که فهمید . سینی رو برداشت و کرم کارامل ها رو توی سینی چید و با خنده رو به من گفت:

-همچین خشگل درست کردیمشون که دلم میخواد خودم همه رو بخورم .کوفت بخورم .

خنده ام گرفت .میدونستم که به خاطر من این حرف رو میزد .میدونستم که چشم بهار سیره و شکم برایش اهمیتی نداره . همیشه میگفت همیشه میگفت که ای کاش زودتر بمیریم بریم . وقتی فریاد میزد مکه خدا نکنه با آرامش می گفت که پاییز هر چقدر هم که زنده بمونیم تا آخر عمرمون دنبال مرغ و گوشت و تخم مرغیم .ده سال زنده بمونیم دنبال مرغ و گوشت و تخم مرغیم .بیست سال سی سال . هر چقدر هم که بمونیم دنبال شکیم . ماها زندگیمون شده شکم . چیزی که برای سیر شدنش همه کار میکنیم .ما داریم برای پول زندگی میکنیم . پاییز انگار ماها یادمون رفته که پول ساخته دست انسانه . آدما دارن واسه پول زندگی میکنن .یادشون رفته پول واسه زندگی اونهاست . آهی کشیدم و رو به مامان گفتم :

-مامان مهمونهاشون چه ساعتی میان ؟

و زیر لب گفتم که الهی خبر مرگشون بیاد .

-سروش میگفت که ساعت هشت شب میان .

نگاهی به ساعت مچیم که عقربه ها چهار بعد از ظهر رو نشون میداد انداختم و در همون حال گفتم: -سروش که هر چی دلش میخواد بگه . بیشعور فقط فکر مهمونی گرفتنه .

نمیدونستم که چرا اینقدر با سروش سر لج بودم . از روزی که فهمیدم سروش ارباب کوچیک خونه باغ ازش بدم اومد .گرچه نجابت سروش هیچ وقت باعث نشد که با ما بد تا کنه .نه تنها سروش بلکه خانواده اش به قدری با ما مهربون بودند که من بیشتر به خاطر اینهمه محبت ازشون بدم میومدم . بعد از مرگ پدرم حس می کردم اونها دارن به ما ترحم میکنن و این برای من خیلی سخت تموم شد . حتی وقتی که آقای ارغوان مجلس ختمی برای پدرم گرفت به جای اینکه مثل مامان و بهار ازش تشکر کنم ازش فرار کردم و نفرتم بیشتر شد . آقای ارغوان با اون چهره مردونه و سبیل های پرپشتش به قدری مهربون بود که هر وقت با اون همه دبدبه کبکبه به منزل ما می اومد از خونه فرار می کردم .نمیدونستم چرا ؟ اما دلم نمیخواست صدقه سری به ما بده و از این مسئله متنفر بودم . خدایا ؟ چرا ؟ اگه الان بهار صدام رو میشنید سرم فریاد میزد که چرا داری به خدا گله میکنی؟ چند بار بگم که خودت خواستی . اما اگر اینطور بود چرا من هیچ وقت یادم نیامد که این کار رو کردم .

سروش وارد اشپزخونه شد و با دیدن من سر جاش میخکوب شد و بعد با نگاهی به سرم لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر روسری سرت وگرنه خدا باید به دادم میرسید .

خنده ام رو قورت دادم و با لحنی حق به جانب گفتم:

-من نمیدونم بین اینهمه چیزی که یاد گرفتی چرا یاد نگرفتی که باید وقتی وارد به مکانی میشی که خانوما توش تردد می کنن در بزنی ...

نگاهی متعجب به صورتم انداخت که من پیش خودم گفتم الان میگه این دختر چه پرو . نمیدونستم که واسه وارد شدن به خونه خودم باید در بزنی . با این تصور در جواب فکر خودم گفتم:

-البته باید بدونی که ما هم به جایی که خونمون نیست باحجاب وارد میشیم .  
و بعد پشتم رو بهش کردم و مشغول تزیین ژله ها شدم .

صدای خنده اش رو شنیدم . چقدر نرم میخندید . درست مثل فخری خانوم . بی توجه حواسم رو به تزیین ژله جمع کردم که صدای رو شنیدم .

-راستی اومدم بگم که دوست دارم امشب توی جشن حضور داشته باشی.

به حدی از شنیدن این جمله اش تعجب کردم که گردوهایی که توی دستم بود از دستم ول شد و همش روی ژله ریخت . سریع با دستم گردوها رو برداشتم و عصبانی به سمت سروش چرخیدم و گفتم:

-بیام چی کار؟

به حدی عصبی بودم که صدام بلند و بود و لرزش محسوسی توش ایجاد شده بود . سروش با لبخندی ریز گفت:  
-عیب نداره فدای سرت . تعداد ژله ها خیلی زیاد.

سرم رو چرخوندم و در حالی که به ژله خراب شده نگاه می کردم زیر لب گفتم:  
-داره از کیسه خلیفه میبخشه .

صدای نرمش رو شنیدم که با همون خنده پرسید:

-چیزی گفتی؟

با همون عصبانیت در حالی که به ژله خراب شده و زحمت هدر رفته ام نگاه میکردم گفتم:

-بله . گفتم اگه قرار بود ارغوان خان از این بذل و بخشش ها بکنن که اینهمه مال و مکتب نداشتند .

سکوت سروش که طولانی شد با آرامش چرخیدم و نگاهش کردم . صورتش سرخ شده بود و من از اینکه حرصش رو در آورده بودم لذت بردم . ابرویی بالا انداختم و برای اینکه تیر آخر و خلاصی رو رها کنم ، گفتم:

-در ضمن امشب هم بیکار نیستم که خدمتتون برسم . آخه یکی باید باشه که مسئول سر و سامون بخشیدن به بریز و پیاش دوستان شما باشه سروش خان ...

و بعد چرخیدم در حالی که پیش خودم فکر می کردم که حتماض اون یکی منم خنده ام رو قورت دادم و به غذای

روی گاز سر زدم . به حدی شاد بودم که حد و حساب نداشت . صدای جلز و ولز سروش رو از همون فاصله میشنیدم

. خیلی عصبی بود و این رو از نفس های عصبیش تشخیص میدادم . می ترسیدم حرف دیگه ای بزنی و سروش از

شدت عصبانیت سرم رو از تنم جدا کنه . اما شیطنت خیلی وحشتناک قلقلکم میداد برای همین سر برگردوندم و با لبخندی گفتم:

-خوب حرفتون رو زدید قصد ندارید برید

سروش اومد دهان باز کنه و جواب پرویم رو بده که مامان وارد آشپزخونه شد . از خوشحالی بی اختیار گفتم:

-مامان جونم ...

مامان با تعجب به من نگاه کرد و بعد رو به سروش گفت:

-سروش جان مادر برو ببین همه چیز خوبه؟

سروش نگاهی عصبی به صورتم انداخت و بعد با لبخند به سمت مامان چرخید و گفت:

-دستت درد نکنه مادر جون . مثل همیشه سلیقه ات تکه. رو سفیدم کردی .

زیر لب اداش رو در اوردم و پشتم رو بهش کردم . پسر پرو کی میگه به مامان من بگی مادر جون . اه که چقدر از این پاچه خواریش بدم میومد . متملق چابلوس . از وقتی یادم میاد این پسر همیشه همینجوری بود و مامان هم عاشقش بود . سروش از بهار سه سال و از من شش سال بزرگتر بود و مامان از بچگی اون رو بزرگ کرده بود تا خدا بهار رو بهش داده بودم . از اینکه اینهمه مامان بهش محبت میکرد خوشم نمی اومد و این عصبیم می کرد . و سروش هم به خاطر محبت مامان همیشه مادر جون خطابش می کرد .

صدای موزیک داخل سالن داشت حالم رو بد می کرد . بهار دستم رو گرفت و گفت:

-سروش گفت بریم تو جشن .

سرم رو برگردوندم و با دیدن مامان که نزدیک ما ایستاده بود و میوه ها رو مرتب می کرد با صدای آرومی گفتم:

-سروش غلت کرد. بریم چی کار کنیم؟

بهار لبخندی زد و بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

-باز گازش گرفتی؟ وقتی اومد میخواست بیاد تو آشپزخونه قیافه اش رو دیدم . وقتی هم برگشت قیافه اش رو دیدم . با صد مت عسل هم نمیشد خوردش. چی گفتی بهش که اونجوری عصبی شده بود؟ دختر جون اینقدر دم پر این پسر نشو . یهو دیدی به ضررمون تموم شد ها .

-غلط کرده . هیچ کاری نمیتونه بکنه . از خداهش ما اینجا باشیم . مگه نمیبینی به مامان چه مادر جون مادر جون میکنه . هر کی ندونه فکر میکنه مامان خودشه . اه اه . برم اونجا چی کار؟ برم فخر و تکبر دخترهای توی مجلس رو ببینم؟ یا نگاه دله ی پسرهای توی سالن ....

بهار با صدای بلندی زد زیر خنده و خودمم خنده ام گرفت. از اینکه مثل خاله زنکها حرف میزدم خنده ام شدت گرفته بود . چرا من اینجوری شده بودم؟ چرا اینقدر سروش و هر چیزی که به اون ربط داشت من رو عصبی و تند خو می کرد ؟ سوالی بود که بعد از برگشتن سروش ذهنم رو مشغول کرده بود . سروش با برگشتش از پاریس بعد از هشت سال من رو عصبی کرد . اما سروش با دیدن من درست مثل بچگی هامون به سمتم اومد و با خوشحالی دستش رو به سمتم دراز کرده بود . اون موقع که من هجده سالم بود به قدری از حرکتش بدم اومد که نزدیک بود کشیده ای به گوشش بزنم تا دفعه دیگه از اون غلتها نکنه . خوب یادمه که چطور نگاه شادش به غمی عمیقی تبدیل شد و لحظه ای بعد نگاهش چنان از بالا و با تحقیر به من بود که از اون روز نگاه و تفکر من نسبت به سروش تغییر کرد . دیگه نه من اون بچه ده ساله بودم که به خاطر رفتن سروش گریه کنم و نه دیگه سروش اون پسر بچه شانزده ساله که شب قبل از رفتنش من رو به باغ دعوت کنه و یواشکی بهم بگه که زود بر میگردد . مهندس میشه وبر میگردد . حالا دیگه از اون روزها خیلی گذشته و من فهمیدم که سروش همبازی کودکی های من نقش ارباب توی خونه رو برای من داره . چیزی که در باورم نمیگنجید .

بهار دستم رو گرفت و گفت:

-ببین پاییز داره صدای پیانو میاد . فکر کنم سروشه . بیا بریم ببینیم .

دستم رو کشید و به دنبال خودش برد. وقتی هر دو از پشت در سر بیرون برده بودیم یواشکی نگاه می کردیم. چقدر دلم میخواست میزدم توی سر تموم دخترهایی که رو به روی سروش نشسته بودند و فخر از قیافه شون می بارید. نگاهم به جای اینکه به دستای سروش که روی پیانو میسست باشه به دخترهایی بود که لباسهای شیک و خوش دوختی به تن داشتن که شرط میبستم جدیدترین مد کشورهای خارجی بود. تمامی دخترها اگر خودشون بینی شیک و سر بالایی نداشتند بلا استثنا عمل کرده بودند و ابروهاشون رو تاتو کرده بودند. آرایش غلیظی هم شامل صورتشون کرده بودند و گونه هاشون رو به قدری سرخ کرده بودند که من حالم بد میشد چه برسه به اون پسرهایی که کنارشون نشسته بودند. بیشتر مجلس رو جوونها تشکیل داده بودند و افراد مسن و خانواده ها در گوشه ای از سالن با هم دو به دو یا دسته به دسته نشسته بودند و گرم صحبت بودند. بدون اینکه حرفهای مردها رو بشنوم میتونستم بفهمم که بحث یا بر سر قیمت ساختمان و ساخت و ساز و یا شرکت های تازه تاسیس در شهر. صدای پیانو که قطع شد سر برگردوندم و دیدم که تمامی جوونها دارن برای سروش دست میزنن و سروش که از روی چهارپایه بلند شده بود تعظیم کوتاهی کرده بود و با لبخند تشکر می کرد. چقدر در این لباس شیک به نظرمی رسید. لباسی اسپرت و خوش دوخت. پری خرامان خرامان از روی مبل بلند شد و با اون کفشهای پاشنه بلندش به سمت سروش رفت و گفت:

-سروش جونم خیلی عالی بود.

نگاهی به سروش که با وجود آن کفشهای پاشنه بلند باز هم از او سر و گردنی بلند تر بود انداختم و خنده ام گرفت. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدایم بلند نشود. بهار برگشت و نگاه کرد. دستم رو برداشتم و گفتم:

-آگه قیافه ندارن زبون درازی دارن.

بهار ریزخندید که من ادامه دادم:

-خدایی من موندم سروش از چی پری خوشش میاد. دختر نه شکل و شمایل داره نه قد. فقط تنها چیزی که داره دومتر زبونه که همیشه باهاش امثال سروش رو خر کرد.

بهار این باد عنان از کف داد و در حالی که میخندید گفت:

-دختر تو چرا اینقدر بدجنسی. همچین زشت هم نیست طفلک ...

-برو بابا. اما آگه قیافه نداره پول که داره. ادم بابای پولدار داشته باشه قیافه میخواد چی کار؟

بهار دستم رو گرفت و گفت:

-بین اونایی که نه پول دارن نه قیافه چی کار میکنن پس؟ برو خداتو شکر کن که اون موقع تو عقل داشتی و خودت رو خوش قیافه انتخاب کردی.

ذوق کردم و گفتم:

-حالا هی بیا زیر بغلم هندونه بزار. در ضمن سوسکه به بچه اش میگه قربون دست و پای بلوریت برم من ...

وقتی ین رو گفتم بهار چنان زد زیر خنده که همه افراد تو سالن یهو ساکت شدند. با وحشت سر بلند کردم و دیدم همه دارن ما رو نگاه می کنن. آگه آبجی بزرگترم نبود همچین میزدم تو سرش که از جاش بلند نشه. بهار با خجالت

سر پایین انداخت و در همون حال به من گفت:

-خدا خفت کنه. آبرومون رفت.

منم زیرلبی جوابش رو دادم.

-به من چه تو نمیتونی جلوی خودت رو بگیری .حالا ببین چطوری به ما نگاه میکنن .شیطونه میگه بهشون بگم تا حالا آدم ندیدید؟

بهار دوباره خندید و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-معذرت میخوایم .

نگاه های پر از تحقیر دخترهای حاضر در مجلس چنان آتشی به وجود میکشید که هر لحظه رو به انفجار می رفتم .و از همه بدتر نگاه مشتاق پسرهای دله ای که یک یا دو دختر کنارشون نشسته بودند .چقدر از این پسرها بدم میومد . بیشعور ها فکر میکردند چون پولدارند هر غلتی دلشون میخواد می تونن بکنن .اومدم دهن باز کنم و بگم که چیه آدم ندید که صدای سروش صدام رو تو گلو خفه کرد.

-بچه ها چرا اونجا وایساید بیاید تو . خیلی وقته منتظر تونم .

با تعجب و چشمانی گرد به سروش نگاه کردم .پری بادی به غبغب انداخت و در حالی که به من با تحقیر نگاه می کرد گفت:

-وا سروش منتظر اینا بودی برای چی؟

سروش در حالی که لبخند به لب داشت رو به ما گفت:

-دعوتشون کرده بودم همونطور که شما رو دعوت کردم .

همه ای بین دخترها افتاد .با افتخار لبخند زدم و به بهار نگاه کردم .خودش رو کمی بالا کشید و صاف وایساد و گفت:

-نه ما مزاحمتون نمیشیم .فقط صدای پیانو رو که شنیدیم یه لحظه کنجکاو شدیم .

به تندی به بهار نگاه کردم . چرا اینطور حرف میزد .چرا اینقدر با تحقیر ؟

دوباره نگاه میخکوب پری رو روی خودم حس کردم .

-کار سروش جون بود . خیلی عالی می زد . استایدی که اینجا حضور دارن غرق در لذت بودند چه برسه به بعضی ها که از پیانو چیزی سرشون نمیشه .

بعد زد زیر خنده و پشت بندش دخترها هم شروع به خندیدن کردند . نزدیک بود که برم جلو و چنان بزنم توی

گوشش که نفهمه از کجا خورده .دختره احمق ایکیبری . چی فکر کرده ؟

بهار دستم رو فشرد . من بغضی که گلمو گرفته بود رو فرو خوردم و لبم رو به دندان گرفتم که جوابش رو ندم .

سروش دوباره به حرف اومد و گفت:

-پری جون خیلی لطف داره . شما هم اونجا نایستید بیاید داخل .

بهار قدمی به عقب برداشت و من رو به دنبال خودش کشید و در همون حال گفت:

-مرسی سروش خان ما کار داریم .

پری دوباره رو کرد به من . انگار که امشب قصد داشت با حرفهای من رو به آتیش بکشه .میدونستم که از من بدش

میاد .همونطور که من از اون بدم میومد .دختره احمق .در حالی که دستش رو بالا برده بود و صورتش رو با نوک

انگشتاش باد میزد گفت:

-ببین پاییز داری میری کمی برای من آب بیار اینجا خیلی گرمه.

و بعد لبخندی مرموز زد. اگر بهار دهان باز نمی‌کرد و نمی‌گفت که الان من براتون میارم. با مشت به دهان دختره می‌کوبیدم.

وقتی بهار داشت من رو به همراه خودش عقب عقب میبرد صدای یکی از پسرهای حاضر در مجلس رو شنیدم که گفت:

-حالا کجا؟ تشریف داشته باشید تا از حضورتون فیض ببریم.

سر بلند کردم و دستم رو از دست بهار بیرون کشیدم. نگاهی به صورتش انداختم. فکر کنم پسر عموی سروش بود. آره هوتن بود. با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-فکر میکنم امشب به حد نصاب فیض بردید. فکر نمیکنید بیشتر از این برای قلبتون ضرر داشته باشه؟

صدای خنده از گوشه گوشه سالن بلند شد. نگاهم همچنان روی صورتش ثابت مونده بود. پسره احمق فکر کرده بود کیه که اینطور داره با چشمش من رو میخوره. هوتن برای لحظه‌ای تعادل از دست داد و رنگ از صورتش رفت. با حرص ابروهای در هم گره خورده اش رو نگاه کردم که سریع خودش رو کنترل کرد و گفت:

-شما تشریف داشته باشید. چیزی که اینجا زیاده پزشک قلب. پس نیازی به نگرانی شما برای قلب من نیست.

این بار صدای خنده بیشتر از سری قبل بلند شد. احمق فکر میکرد من نگران قلبم. نمیدونست که مردنش من رو شاد میکنه. فکر نمی‌کردم اینقدر بلبل زبون باشه. احساس کردم که بازیچه اش شدم و میخواد دمی من رو اسباب خنده خودش کنه. از این فکر چنان کفری شدم که با عصبانیت دستم رو از دست بهار که میکشید در آوردم و گفتم:

-اصلاً. اتفاقاً برای قلب شما نگران نیستم. بیشتر نگران اون به قول شما پزشکهای هستم که امشب برای تفریح به اینجا اومدن. لطف کنید به امشب رو بهشون استراحت بدید. بالاخره امشب شب بزمه و کسی حوصله مداوا رو نداره.

چشمهای وقیح و قهوه ایش برقی زد و با لبخندی که دندونهای سفید یک دستش رو بیرون ریخته بود گفت:

-باید فکر میکردم که این چهره زیبا باید زبونی به درازی زبون مار داشته باشه.

چشمهام رو تنگ کردم و سعی کردم با کمال احترام جوابش رو بدم تا بهار که پشت سرم ایستاده بود از ترس سکنه نکنه. همه سکوت کرده بودند و به مناظره ما نگاه میکردند. انگار که برنامه‌ای جذاب و مهیج به دست آورده بودند. اتفاقاً من هم باید فکر می‌کردم که این چشمهای وقیح غریبه و خودی سرش همیشه ....

این رو گفتم و دست بهار رو کشیدم و با هم از سالن بیرون رفتیم. آماده محاکمه شدن توسط بهار رو داشتم. از توی سالن صدای همه‌مه شنیده میشد. با بغض دست بهار رو ول کردم و گفتم:

-یاالله بگو دیگه. من منتظرم محاکمه ام کنی...

بهار نگاهی به صورتم کرد و بعد من رو در آغوشش فشرد. با بغض گفتم:

-نگو تقصیر من بود. دیدی که چقدر متلک بارمون کردن. اون پری از خود راضی زشت فکر کرد کیه که اون حرف رو به من زد؟ دیدی پسره داشت با چشم هاش ما رو قورت میداد؟ انتظار نداشتی که صاف و ایسم نگاهشون کنم و چیزی نگم؟ پس چرا هیچی نمیگی؟

سرم رو از روی شونه اش برداشتم که جوشش اشک رو در چشم بهار دیدم. با وحشت دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:



-بمیرم الهی داری گریه میکنی؟ به خاطر من؟ باشه بهار ترو به خدا گریه نکن .دیگه هر چی هر کی گفت جواب نمیدم خوب؟ اصلاً الان میرم ازش معذرت خواهی میکنم باشه؟  
بهار دوباره بغلم کرد و با صدای خش داری گفت:

-نه .چرا نگی بگو . خوب کاری کردی جوابشون رو دادی . اصلاً اگه تو جوابش رو نمیدادی خودم جوابش رو میدادم .

با خوشحالی سر از سینه اش برداشتم و نگاهم رو به چشمهای عسلیش دوختم و گفتم:

-جدی میگی؟ یعنی نمیخوای دعوا کنی؟

بهار خندید و گفت:

-نه دیونه

و بعد با همان لبخند گفت:

-ولی خیلی بد زدی تو پرش ها ....

و بعد هر دو شروع به خندیدن کردیم ...

-دیدی قیافه پسر پرو رو؟ فکر میکرد هر چی دلش بخواد میتونه بارمون کنه .

-وای پاییز ندیدی قیافه پری رو . کارد میزدی خون در نمیومد . ندیدی سروش با چه ذوقی نکات می کرد . فکر کنم

کلی کیف کرده بود که داری جوابش رو میدی . اما لحظه آخر که اونجوری بهش گفتم خیلی عصبی شد . گفتم الان

که بیاد دعوات کنه ....

و بعد هر دو دوباره زدیم زیر خنده . در همون حال گفتم:

-ولش کن . غلت کرده . هیچ کاری نمیتونه بکنه . مطمئن باش یه روز هم حال این پری رومیگیریم ....

با هم خنده کنان به آشپزخونه رفتیم . هر دو از خوشحالی سرذوق بودیم . وقتی وارد آشپزخونه شدم با دیدن

سروش با انزجار سر برگردوندم و آهسته به پری گفتم:

-من دارم میرم خونه . اگه کاری داشتی بیا سراغم

باغ رو با سرعت طی می رکدم و از عصبانیت پام رو محکم روی سنگفرش جاده می کوبیدم . چشمم به تن درختها

افتاد . درخت بید مجنون که باد برگهاش رو به لرزه انداخته بود . خنده ام رگفت . یاد ضرب المثلی افتادم که همیشه

از دهان دوستم ژاله میشنیدم . من بیدی نیستم که با این بادها بلرزیم . چه جالبه که برگهای این بید داره میلرزه .

وقتی توی خونه خودمون تن خسته ام رو به بالشتی تکیه دادم پیش خودم فکر کردم که چقدر این مهمونیهایی که

سروش میگیره مذخرف . واقعاً هدفشون چیه؟ اینکه دور هم جمع شن و جواهراتشون رو به رخ همدیگه بکشن؟ یاد

حرف بهار افتادم که میگفت همین آدمهایی که میبینی جلو همدیگه واسه هم جون میدن و هزار قربونت هم میرن تو

مشکلات سایه همدگه رو با تیرمیزنن . خدا نکنه این پولدارها یکی از اقوام نزدیکشون به پول احتیاج پیدا کنه اون

موقع دیگه سوراخ موش میشه خدا تومن . از یاد آوری این جمله بهار خنده ام گرفت و سرم رو بلند کردم و قاب

عکس پدر که روی دیوار بود چشم دوختم . داشت لبخند میزد . یاد دستهای خسته اش افتادم که همه پینه زده بود .

آخ بابایی چقدر دوستت دارم . دلم برات تنگ شده بابا جون . ای کاش بودی . ای کاش ...

آهی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. حوصله ام سر رفته بود. کتابم رو برداشتم و به داخل باغ رفتم. روی تاب نشستم و به روبه رو چشم دوختم. صدای موزیک از خونه ارغوان میومد. با حرص دستام رو روی گوشم گذاشتم و زیر لب فحشی نثار پری و هوتن که با اعصابم بازی کرده بودند کردم. چشمام رو بستم تا توی آرامش تاب بخورم. صدای باد توی گوشم می پیچید. هوا خنک بود و من همونطور که چشمام رو بسته بودم غرق در لذت بودم.

-گاهی اوقات لازمه که آدم هر حرفی رو به زبون نیاره تا برای خودش دشمن نسازه.  
چشم باز کردم و با تعجب و دهانی باز به هوتن که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم. دهانم رو بستم تا از شدت ترس جیغ نکشم. همونطور که میخکوب تاب شده بودم از حرکت ایستادم و پرسیدم:

-اینجا چی کار داری؟

لبخند زد و گفت:

-تو چرا اینقدر خشن هستی؟ حیف این چشمهای عسلی و ابروهای کمونی نیست که اینجوری گره می اندازی بینشون؟

از روی تاب با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

-بهتره احترام خودت رو نگه داری.

لبخندش رو پررنگتر کرد و با نگاهی حریص به صورتم چشم دوخت. بی اختیار به سرتاپایش نگاه کردم. لباسی شیک و تمیز به رنگ طوسی به تن داشت و چهره اش در تاریک روشن هوا جذاب به نظر می رسید. با خنده گفت:

-پسندیدی؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که از عصبانیت رو به انفجار بودم گفتم:

-میشه امرتون رو بفرمایید؟

-سروش میگفت بهار خوش اخلاقه پس تو باید پاییز باشی. و اونجوری که به چهره زیبات میخوره باید بیست و بیست و یک ساله باشی درسته؟

با عصبانیت از کنارش گذشتم و در همون حال گفتم:

-شما ضریب هوشی بالایی دارید بهتون تبریک میگم.

با ترس در اتاق رو بهم کوبیدم و صدای خنده اش رو شنیدم. دستام رو روی گوشم گذاشتم و بی صدا زدم زیر گریه خدایا چقدر سخت بود. ای کاش نمی ترسیدم و جواب دندون شکنی به اون احمق میدادم. برق اتاق رو روشن کردم و به دیوار اتاق تکیه دادم. دلم گرفته بود. کتابم رو جلوی روم باز کردم و سعی کردم ذهنم رو درگیر درس کنم تا یادم بره که چقدر تحقیر شدم. تا یادم بره که اگه بابام بود دندونهای این پسره هیز رو تو دهنش خورد میکرد. سروش. سروش. اگه دستم بهت برسه میدونم باهات چی کار کنم. احمق خودت بد اخلاقی. اصلاً به چه حقی راجع به ما با این احمقا حرف زدی؟ وای خدا... ای کاش میتونستم درس بخونم. اونقدر اعصابم از دست سروش داغون بود که دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم.

بیخیال درس شدم و تشکم رو نزدیک پنجره اتاق پهن کردم و زیرلحاف خزیدم. چقدر دلم میخواست تا بابا بود و لالایی همیشگی اش رو در گوشم زمزمه می کرد. ای بابای مظلوم کجایی که بینی چقدر دخترات دارن از دست این احمقا تحقیر میشن. چشمهام رو با خستگی بستم و نفهمیدم که خواب آغوشش رو برام باز کرد. چقدر خوبه که ما بدبخت بیچاره ها اگه هیچی نداریم اشک و خواب رو برای به آرامش رسیدن داریم.

سومین روز هم داشت از ماجرای مهمانی سروش میگذشت که دیدمش . در این مدت اصلاً ندیده بودمش . زمانی که مادر به آنجا میرفت خودم رو در خانه مشغول میکردم و یا زمانی که در باغ بودم و سروش با ماشین آخرین سیستمش پا به منزل میگذاشت سریع خودم رو پشت درختی پنهون میکردم . نمیدونستم چر؟ شاید به قول بهار فهمیده بودم چه گندی زده بودم . کم چیزی نبود حال هوتن رو جلوی اون همه آدم گرفته بودم . از در باغ داخل میشدم که سینه به سینه هم شدیم . سرم رو بلند کردم و از بی حواسی خودم لجم گرفت . با اینکه من با سرعت به داخل میرفتم اما از دست سروش عصبانی شدم و با صدایی بلند گفتم:

-چشمات رو کجا گذاشتی؟ پام رو شکستی....

و بعد پام رو با دستم گرفتم و لنگون لنگون وارد خونه شدم . سروش با تعجب نگاه میکرد . حتماً پیش خودش میگفت این دختر دیگه نوبره . روی سنگ نزدیک در نشستم . ماشین سروش روشن بود . انگار داشت میرفت بیرون . نزدیکم شد و جلوی پام زانو زد و پرسید :

-پاییز حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

با بد خلقی گفتم:

-چیزیم نشد؟ زدی چلاقم گرفتی .

و بعد با قیافه ای حق به جانب به چشم های مشکی جذابش خیره شدم و گفتم:

-در ضمن مگه من دختر خالت هستم که اینقدر با من صمیمی هستی و اسمم رو صدا میکنی؟

سروش خنده ای کرد و گفت:

-ببخشید پاییز خانم اما من تا حالا دختر خاله ام رو به اسم صدا نکردم .

و بعد از جاش بلند شد و من با تعجب پرسیدم:

-پس چی صداش میکنی؟

همونطور که به سمت در میرفت گفت:

-عزیزم . خشگلم

با حرص از روی سنگ بلند شدم و با صدایی آروم گفتم:

-خیلی هم خشگله؟ باید هم بگی خشگلم .

سروش به سمت من برگشت و در ماشینش رو باز کرد و در همون حال که با پوزخند نگاهم می کرد گفت:

-چیزی گفتی؟

رو ازش گرفتم و با نفرت پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

-خیر با شما نبودم .

صدای خنده اش رو شنیدم . در همون حال که به سمت خونه میرفتم پیش خودم فکر کردم چرا اینقدر سروش و پری

از حرص دادن من لذت می برند؟ . پسره نکبت . خجالت نمیکشه جلوی چشم من میگه عزیزم صداش میکنم . خاک

تو سرت که اینقدر ذلیلی . اه . اه . خشگلم . یکی نیست که بگه کجای اون ایکیبری خشگله . زیرلب غر میزدم که

صدای مامان رو شنیدم .

-چی شد مادر چرا برگشتی؟

با حواس پرتی سر تکون دادم و با دیدن مامان یادم افتاد که چرا با عجله برگشتم . با دستم بر سرم کوبیدم و گفتم:

-ا- مرده شورت رو بپرن که حواس واسه ادم نمیزای.

-با کی هستی؟

به مامان نگاه کردم و در حالی که منظورم به سروش بود گفتم:

-هیچی با خودم بودم. کلاسورم رو جا گذاشتم اومدم ببرمش.

-باشه مامان جان برو تا دیرت نشده .

کلاسورم رو برداشتم و دوباره با عجله از خونه خارج شدم . به محض اینکه جلوی در رسیدم به یاد برخوردم با

سروش افتادم و با حرص سرعتم رو کم کردم و بی خیال به راه افتادم .

سر کوچه از دیدن بهار در کنار ماشین سروش تعجب کردم . پا تند کردم . کلاسورم رو به سینه ام چسبوندم و به

سمتش رفتم . بهار با دیدن من لبخند زد و گفت:

-پاییز سروش خان میخوان زحمت بکشند و ما رو برسونن.

با چشمهای گرد شده از تعجب به بهار نگاه کردم و زیر لب گفتم که سروش خان غلت کرده .

-سروش خان لطف دارن اما ما خودمون میریم و مزاحمشون نمیشیم .

و به سروش نگاه کردم . لبخند زیبایی به لب داشت و ما رو نگاه می کرد . بی اختیار لبخند زدم که صدایش رو شنیدم

-نه چه مزاحمتی . بهار می گفت که دانشگاهتون توی خیابون ونک . من اون اطراف کاری دارم شما رو سر راه می

رسونم .

بله میخوای بری منزل پری جونت دیگه . اینو گفتمی که من بدونم داری می ری سراغش؟ فکر کردی سروش خان ...

بهار گفت:

-با اینکه هیچ دوست ندارم مزاحمتون بشیم اما دیرمون شده و برای همین مزاحمت.....

-برای همین زیاد مزاحمت نمیشیم و با تاکسی می ریم .

به بهار چشم غره ای رفتم و دستش رو توی دستم فشردم . نمیدونستم که چرا بهار هیچ عین خیالش نیست . چرا

اینقدر بی تفاوت؟ انگار نمیدونست که این پسر.... این پسر ارباب ماست . چرا دوست داشت فخر رو تو نگاه سروش

بینه. نه من بمیرم هم سوار ماشین این پسر از خود راضی نمیشم . سروش شانه ای بالا انداخت و رو به من با نیشخند

گفت:

-اگه پاییز . آه ببخشید . اگه پاییز خانم دوست ندارن با ما بیان اشکالی نداره . بهار من تو رو همراهی می کنم .

با دهانی باز نگاهم رو به صورت بهار دوختم که ریز میخندید . برای اینکه حرص سروش رو در بیارم با عصبانیت و

صدایی نیمه بلند گفتم:

-متشکرم . بهار نیازی به همراهی شما نداره. از همراهی با من بیشتر لذت میبره.

و دستش رو کشیدم و بدون گفتن خداحافظ به راه افتادم . بهار با خنده دستم رو از بین دستش کشید و با صدای

آهسته ای طوری که سروش نشوند گفت:

-پاییز بمیری. بزار خداحافظی کنم . تو آخرش با این کارهات آبروی ما رو میبری...

و بعد رو به سروش کرد و گفت:

-سروش خان من معذرت میخوام این پاییز بیشتر دوست داره مسیر دانشگاه رو با تاکسی طی کنه .

پشتم به اونها بود و قیافه سروش رو نمیدیدم. صدای پر خنده اش رو شنیدم که با لحنی تمسخر آلود گفت:

-تو اینکه تو خیلی اجتماعی هستی شکی ندارم . اما پاییز ....

و بعد زد زیر خنده . عصبی لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم صدام رو توی گلوم خفه کنم . پسر احمق به من می گفت منزوی . چقدر پرو. فکر کرده که من از اون دخترهایی هستم که اجازه همراهی کردنم رو به هر بی سر و پایی بدم؟ سر خودم فریاد زدم و گفتم که خره این کجاش بی سر و پاست ؟ خیلی از دخترها آرزو دارند که امثال سروش همراهیشون کنن اون وقت تو ناز هم میکنی؟ دوباره به افکارم تشری زدم و گفتم: نخیر . من بمیرم هم نمیزارم افراد پرویی مثل سروش من رو همراهی کنن . من اون دختری که اون فکر میکنه نیستم. از این رو با حرص بدون اینکه برگردم گفتم:

-بهار ده شد بریم . کلاس شروع میشه ها ...

بدون اینکه منتظر بهار باشم به راه افتادم . اگر اون لحظه کارد میزدن خونم در نمی اومد . اونقدر از سروش بدم اومده بود که حد و حساب نداشت . فکر کرده بود که من مثل پری، خودم رو تو آغوش هر پسری می اندازم و از اینکه اونها همراهیم کنند برایشون غش و ضعف میکنم . نخیر سروش خان در روز صدها پسر خوشتیپ تر و پولدارتر از تو جلوی پام ترمز می زنند و توی دانشگاه برای اینکه نگاهشون کنم خودشون رو هلاک میکنند . اما من دختر هرزه ای نیستم که با این کارها خودم رو ول بدم تو بغل هر پسری . من از هر پسر مغروری مثل تو بدم میاد . اصلاً من از آدمهای پولدار متنفرم . برای همین از تو هم متنفرم . سرم رو با دستم فشار دادم و به خودم گفتم: پاییز چی داری واسه خودت می بری و میدوزی؟ بدبخت فقط خواست ما رو برسونه . عصبی سر افکار خودم فریاد زدم که لازم نکرده بره پری جونش رو برسونه ....

-با این رفتاری که تو کردی مطمئن باش میره میرسونتش ...

برگشتم و به بهار که کنارم قدم میزد نگاه کردم . می خندید و به روبه رو نگاه می کرد. بهار کی اومد؟ از کجا فهمید که من این فکر رو کردم؟ نکنه بلند بلند فکر کرده بودم؟ نکنه پری پیش خودش فکر کنه من منظوری به سروش دارم . نه بابا چی میگي؟ سروش چیش به من میخوره که بخوام حتی فکرش رو بکنم . نخیر این فکرها برای من بزرگ بود و این لقمه ها توی گلوم گیر می کرد . من خیلی شاهکار کنم به درسم فکر کنم . من نباید رویا سازی کنم . دخترهای بدبخت و بیچاره ای مثل من که پدر و مادرشون کلفت خونه اربابی پولدار بودند حق رویا سازی رو هم نداشتند . چه برسه به اینکه بخوان به امثال سروش فکر کنند . بغض گلوم رو فرو دادم و پیش خودم گفتم: چرا من حق ندارم مثل دخترهای هم سن و سال خودم رویاهای قشنگی داشته باشم؟ چرا همش باید منطقی فکر کنم؟ چرا نباید به شیرینی زندگی و به شاهزاده سوار بر اسب سپید فکر کنم؟ چرا باید واقع بین باشم؟ چرا باید خودم رو قانع کنم که این خوشبختی ها فقط واسه توی کتابهاست و ما فقیر بیچاره ها جایی تو دنیا نداریم؟ واقعاً خوشبختی فقط واسه توی کتابهاست؟ واقعاً فقط توی افسانه ها میشه به شاهزاده بیاد و به دختر فقیر رو با خودش ببره؟ واقعاً تو واقعیت این امکان نداره؟

آهی کشیدم و به بهار نگاه کردم . دوباره لبخند زده بود و از شیشه تاکسی به بیرون چشم دوخته بود . خوش به حالش . واقعاً این دختر از کدوم سیاره اومده که اینقدر افکارش با ما فرق میکنه؟ واقعاً بهار زندگی رو با دید دیگه ای می دید . همیشه زندگی رو از نیمه پر لیوان میدید . چیزی که من کم پیش می اومد حتی بهش فکر کنم چه برسه که بخوام ببینم . همیشه شاد بود . اگر خواهر خودم نبود فکر می کردم که توی زندگیش هیچ غمی نداره . تا به حال

حتی یک بار هم ندیده بودم که شکایتی از خدا بکنه . حتی سر مزار بابا که من و مامان با خشم رو به خدا فریاد میزدیم تنها اشک می ریخت و سعی می کرد خودش رو قانع کنه که خدا چیزی رو که خودش داده یک روز هم خودش می گیره و ما حق نداریم شکوه کنیم . سوال همیشگی بهار این بود که چرا ما به حماسه ها و تاریخ گذشتگانمون توجه نمیکنیم؟ چرا فقط میخونیم و هیچ وقت بهش فکر نمیکنیم . میگفت مگه خدا عقل رو به ما نداده واسه تفکر کردن . چرا چشممون رو حقایق بستیم؟

همیشه در زمان ناراحتیم به خاطر نبودن بابا کنارم مینشت و در حالی که موهام رو نوازش می کرد میگفت که پاییز حضرت ابراهیم بعد از سالیان دراز فرزنددار شد و با وجود علاقه زیادش به فرزندش اون رو به همراه همسرش راهی جایی دور کرد . سالها بعد از اینکه فراغ طولانی مدتشون پایان پیدا کرد تو خواب دید که باید فرزند عزیزش رو قربانی درگاه خدا بکنه . میره و میخواد که اون رو قربانی بکنه میفهمی یعنی چی پاییز؟ یعنی اینکه از عزیزترینش به خاطر خدا گذشت . حاضر بود برای رضای خدا کسی رو که خیلی دوستش داشت از دست بده . پاییز ما اینجا نیومدیم که وابسته بشیم . ما اومدیم اینجا که به کمال برسیم . چرا ما با این وابستگی هایی که برای خودمون اینجا درست میکنیم دست و پای خودمون رو میبندیم و اسیر میشیم ؟

-چی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-هیچی داشتم به حرفات فکر میکردم.

یک تای ابروش رو با تعجب بالا برو و چشمهای عسلیش رو تنگ کرد و گفت:

-به کدوم حرفهام؟ من که حرفی نمیزدم؟

لبخندی زد و گفتم:

-بهار تو واقعاً آدمی؟

اول با تعجب نگاه کرد و بعد شروع به خندیدن کرد . خندید و خندید تا خنده اش به قهقهه تبدیل شد . مرد راننده از آینه ماشین به ما نگاه کرد و لبخندی زد . نگاهم رو به صورت بهار دوختم و گفتم:

-چته؟ مگه من چی پرسیدم؟

-نه عزیزم آدم نیستم . آدم یه نفر بود و اونم همسر حوا بود ....

لبخند زد و گفتم:

-بیمزه ....

و بعد به بیرون شیشه چشم دوختم ....

با سر و صدایی که ما به راه انداخته بودیم استاد شاکی دستش رو روی میز کوبید و گفت:

-چرا اینطوری میکنید؟ اصلاً نباید به شماها استراحت داد . یه کم مراعات کنید ...

و بعد نگاه میخکوبش رو به صورتم دوخت . از اینکه متوجه شده بود باز هم مثل همیشه بانی سر و صداها من بودم خجالت کشیدم . صورتم گر گرفته بود . با خنده سرم رو پایین انداختم که صدای بنفشه دوستم رو شنیدم :

-وای . اینطوری خجالت نکش بیشتر خاطرخواست میشه ها...

به سرعت سر بلند کردم و به بنفشه چشم غره رفتم . خنده ام گرفت . چرا یهو اینطوری عکس و العمل نشون داده بودم؟ بنفشه با اشاره ای به گوشه کلاس گفت:

-پاییز نگاه کن. باز دوباره داره تو ابرها سیر میکنه ...

برگشتم و به مسیری که بنفشه اشاره کرده بود نگاه کردم . چشمم به کیانوش افتاد . کیانوش!!! از وقتی به یاد داشتم همیشه همینطور ساکت و منزوی بود . هیچوقت ندیده بودم که با کسی گرم بگیره و یا اینکه در بحثهای کلاس شرکتی داشته باشه . اما نمیدونستم چه سری وجود داشت که هر وقت من بحثی رو به راه می انداختم با من درگیر میشد و سعی میکرد که به هر طریقی حتی اگر حرفم رو قبول داشت باهام مخالفت کنه . مخصوصاً که بیشتر بحثهای من راجع به افراد پولدار و غرور بیخود اونها بود و کیانوش با اینکه وضع مالی خوبی نداشتند، اما نه اونطور که وضع ما خوب نبود. همیشه با من مخالفت میکرد و حتی یک بار با لبخند رو به من گفت که خانم مودت شما چه مشکلی با ثروتمندها دارید. واقعاً یعنی اونقدر رفتار من نسبت به ثروتمندان تابلو بود که هر کسی به وضوح متوجه این موضوع میشد؟ از دیدن نگاهش که به روی تخته کلاسی که هیچ چیزی روی آن نوشته نشده بود ثابت بود، لبخندی زد . میدونستم بنفشه به کیانوش علاقه منده، اما همیشه طوری رفتار یا صحبت می کرد که اگر کسی او را نمیشناخت فکر میکرد که از کیانوش متنفره . اما همیشه این بد گفتنش از کیانوش باعث شده بود که من به علاقه اش نسبت به اون پی ببرم . با لبخند رو به بنفشه گفتم:

-بنفشه تو چرا اینقدر به این بنده خدا گیر میدی؟

پشت چشمی نازک کرد و با لحن خاص خودش گفت:

-وا. من کجا گیر میدم . حالا تو چرا وکیل مدافع این شدی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-بابا طرف تو هپروت چی کارش داری؟

یهو بنفشه زد زیر خنده . از صدای خنده اش چند تا از بچه های کلاس برگشتند و ما رو نگاه کردن. خودم هم خنده ام گرفته بود . صدای پیروز رو شنیدم که گفت:

-خانم مودت میشه جک ها رو بلند بلند تعریف کنید تا ما هم استفاده کنیم؟

سرم رو برگردوندم و بدون هیچ لبخندی رو به پیروز گفتم:

-خیر شخصی بود ...

صدای خنده پسرها بلند شد . از اینکه باز هم مجبور بودم همکلام پیروز بشم چندشم شد . اصلاً من کلاً از صحبت

کردن با اون بیزار بودم . پسری مغرور که فکر می کرد تمامی دخترها حاضرین برایش سر و دست بشکونن . اما

بنفشه که میدونست من کلاً با پسرهای دانشکده خصوصاً از نوع ثروتمندش بیزار بودم میگفت که پاییز تو چرا

همیشه خنجرت آماده است که با هر حرفی از غلاف بیرون بکشیش؟ و این حرفش همیشه نسبت به پیروز صدق می

کرد . پیروز از اون دسته پسرهای جذاب و خوش پوش کلاس بود که با سهمیه دولتی و پارتی بازی الان کنار ما توی

کلاس نشسته بود. که این موضوع به شدت روی اعصاب من خط می کشید وقتی که فکر می کردم من و امثال من ماه

ها زحمت کشیدم و درس خوندم تا به موفقیتی برسیم که به این راحتی پیروز به اون دست پیدا کرده بود. و این

عصبانیتم وقتی بیشتر میشد که پیروز سعی می کرد به هر طریقی توجه من رو جلب کنه . زمانی که میدید دخترهای

کلاس برای با او بودن به هر کاری دست میزنند برایش سخت بود که من، دختری ساده که از پایینترین سطح اجتماع

بود نسبت به اون اینقدر بی توجه باشه .

-اوه.جداً؟ نمیدونستم که مسائل شخصی شما با کیانوش خان هم گره خورده...

با تعجب برگشتم و به کیانوش نگاه کردم . اون هم دست کمی از من نداشت . پیش خودم حدس زدم که در حین نگاه کردنم به کیانوش من رو دیده . با این حال با قیافه ای حق به جانب برگشتم به سمتش و گفتم:  
-متوجه منظورتون نمیشم آقای محترم ...

و از اینکه این لفظ رو که الحق لایقش نبود به کار برده بودم حسی منزجر کننده گریبانم رو گرفت . پیروز لبخندی چندش آور روی لبهای کوچکش نشانده و در حالی که چشمان سیاه و نافذ و بی حیاش رو به صورتم دوخته بود گفت:  
-منظور خاصی نداشتم شما خودتون رو ناراحت نکنید ...

و بعد زد زیر خنده . به حدی از دستش عصبانی شدم که حد و حساب نداشت . احساس می کردم از سرم دود بلند میشه . حسی مثل تحقیر در شبی که پری توی اون مهمونی کذایی ازم خواسته بود که براش آب ببرم پیدا کرده بودم . از این رو که این آدمها خیلی منزجر کننده هستند همونطور که نگاهش می کردم با عصبانیت گفتم:  
-بهتره توهین نکنید پیروز خان ....

در همین زمان استاد اجازه مرخصی رو داد و من از جام بلند شدم و در حالی که به پیروز که بالای سر من ایستاده بود نگاه میکردم گفتم:

-این بار رو از خطاتون چشم پوشی میکنم . اما دفعه بعد اینقدر ساده با قضیه کنار نیام .

برگشتم و رو به بنفشه در حالی که کاملاً حس می کردم که صورتم قرمز شده با عصبانیت گفتم:

-بنفشه بلند شو بریم بیرون که دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم .

پیروز داشت با چشמהایی که از شدت تعجب گرد شده بود نگاهم می کرد . فکر کنم که خیلی بهش برخورد کرده بود که اینطور جلوی جمعی که همه با احترام باهاش برخورد می کردند، من با لحنی سرشار از تحقیر باهاش صحبت کرده بودم . به لحظه حس کردم که شاید من زیادی تند رفتم . اما این تنها برای لحظه ای زود گذر در ذهنم نشست و دوباره مثل همیشه همون نفرت همیشگی به جاش نشست و پیش خودم فکر کردم که نه اون حق نداشت که همچین حرفی بزنه و حس کنجکاوی بچه ها رو بر انگیزه . نباید همچین حرفی میزد . پس وقتی به کسی بی احترامی می کنه باید انتظار بی احترامی رو هم داشته باشه . حالا شانس آورد که خیلی با احترام جوابش رو دادم و گرنه دلم میخواست اونقدر زور داشتم که دندونهاش رو توی دهنش خوردم می کردم تا دیگه از این حرفها نزنه و من رو مثل دوست دخترهای خودش کتیف ندونه ....

پیش خودم گفتم که چرا من اینقدر همیشه قضایای کوچیک رو واسه خودم بزرگ می کنم؟ چرا از حرف کوچیک

پسرها برای خودم مسئله بزرگی می سازم و به قول قدیمی ها از کاه کوه میسازم؟ چرا؟ واقعاً مشکل من از کجا

شروع شد؟ این بستگی به نوع تربیتم داشت؟ نه بهار هم دست پرورده همون پدر مادر . پس چرا اینقدر بین افکار

من و بهار دنیایی فاصله است؟ بهار کجا و من کجا؟ چرا من اینقدر سطحی فکر می کردم و بهار .... اصلاً چرا بهار

اینقدر با همه چیز زود کنار میاد؟ اصلاً چرا من دائماً دارم خودم رو با بهار مقایسه میکنم؟ بهار درسته که خواهر من

اما من و اون زمین تا آسمون با هم فرق داریم . دو تا خواهر دو قلو با هم زمین تا آسمون تفاوت دارند پس چرا من

و بهار .....

وقتی با بنفشه از کلاس خارج شدیم توی راهرو چشمم به بهار خورد . با ذوقی کودکانه به سمتش دویدم و بهار با

دیدن من دستاش رو باز کرد و من رو توی بغلش گرفت . صورتش رو بوسیدم که بنفشه گفت:

-بهار مامانت باید اسم این پاییز رو با اینهمه لطافت میگذاشت کماندو ....



و بعد زد زیر خنده . نگاهم رو از صورت بهار گرفتم و به بنفشه چشم غره ای رفتم . بهار با خنده من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-باز کی رو گاز گرفته؟

بنفشه در حالی که ما بین ما راه میرفت با خنده گفت:

-حدس بزن...

برگشتم به بهار نگاه کردم در حالی که لبخند میزد چهره اش رو به نشانه فکر کردن جمع کرد و گفت:

-جز پیمان و پیروز کسی رو سراغ ندارم ...

و بعد برگشت و نگاهم کرد . هر دو زدند زیر خنده و بعد از مدتی بهار ادامه داد :

-البته بعید می دونم که پیمان بعد از اون ماجرا دیگه سر به سرت بزاره نه؟

یهو با بنفشه صدای خندشون بلند شد . خودم هم خنده ام گرفت . راست می گفت دیگه بعد از اون قضیه پیمان که

فکر می کرد من دیونه ام سر به سرم می نذاشت . اگر می شد که یک بار هم چنین بلایی سر پیروز بیارم خیلی مزه میداد . از این فکر چشمهام رو هم گذاشتم و به یاد بحث های یکی دو ماه پیشم با پیمان افتادم .

چشمهای عسلی با پوست تیره و وضع مالی خوبش باعث شده بود مرکز توجه دخترهای کلاس قرار بگیره . یک بار

که با یکی از دخترهای کلاس صحبت می کردیم بحث به پیمان کشیده شده بود و من از دهنم در رفت و گفتم که

پسر مغرور زشت چقدر ازش بدم میاد . و اما همین حرفم همان روز یکی دو ساعت بعد به پیمان رسیده بود و پیمان با عصبانیت روبه روم ایستاد و با لحنی زشت گفت:

-میشه بگی این نفرتت از کجا آب میخوره؟

و من چون همون روز اون بحث پیش اومده بود ناخودآگاه ذهنم به منیژه یکی از بچه ها کشیده شد اما با چهره ای

درهم پرسیدم:

-بیخشید متوجه منظورت نمیشم.

-همین که گفتمی از من بدت میاد .

لبخندم رو قورت دادم و گفتم:

-چرا اینقدر برات اهمیت داره که من هم مثل بقیه ازت خوشم بیاد؟

برای لحظه ای جا خورد و بعد با قیافه ای حق به جانب گفت:

-خوب چرا باید بدت بیاد؟

و من در کمال تعجبش گفتم:

-اینکه ازت خوشم نیاد حتماً نباید دلیل خاصی داشته باشه .

پیمان که خیلی عصبی بود و این رو از رفتارش میتونستم به راحتی حدس بزنم نگاهش رو به چشمهام ریخت و گفت:

-تو نفرت انگیز ترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم .

به حدی از این حرفش ناراحت شدم که زمان و مکان رو فراموش کردم و وقتی به خودم اومدم کشیده ام گونه اش

رو گلگون کرده بود . وای خدای من چرا این حرف رو زده بود واقعاً نتونسته بودم درکش کنم فقط این رو فهمیدم

که حرف من هر چقدر هم برایش سنگین تموم شده بود اینقدر نباید به من توهین می کرد .

و اما ماجرا همون جا تموم نشد که هیچ دو سه روز بعد بر حسب اتفاق که داشتم همراه بهار و بنفشه از دانشگاه خارج میشدم دیدم که پیمان همراه خانم مسنی که شیک و خوش لباس بود ایستاده . از آرایشی که زن کرده بود و شباهتی که پیمان به اون داشت حدس زدم باید مادرش باشه . از اونجایی که پیمان پشتش به ما بود و داشت با دختری صحبت میکرد برای لحظه ای شیطان زیر پوستم دوید و دست بهار و بنفشه رو ول کردم و بی اختیار به جلو کشیده شدم . وقتی خودم رو جلوی زن دیدم لبخندی زدم و گفتم:

-سلام . شما باید مادر پیمان خان باشید درسته؟

از صدای من پیمان برگشت و با دیدن من به وضوح رنگ از صورتش پرید . ولی دیر شده بود .

-سلام عزیزم بله خودمم . و شما باید دوست پیمان باشید درسته؟

از اینکه اسم من رو با گذاشتن کنار اسم پیمان به گند کشیده بود عقم گرفت . اما با لبخندی مصنوعی دست دراز کردم و گفتم:

-پاییز هستم . همکلاسی پسر تون ...

مادرش لبخندی زد و گفت:

-آهان پس پاییز شما هستید ...

با تعجب گفتم:

-چطور مگه؟

-آخه پیمان خیلی از شما صحبت میکنه و در واقع باید بگم همیشه بدون ....

-مامان جان خواهش می کنم .

از اینکه پیمان میان کلام مادرش پریده بود حرصم گرفت . چرا نداشت مادرش حرفش رو تموم کنه . برگشت سمت من و گفت:

-چی کار داری؟

از اینکه اینقدر بد صحبت کرد خیلی حرصم گرفت . همونطور که لبخند مزحکی به لبم بخشیده بودم رو به مادرش با پرویی گفتم:

-همیشه فکر می کردم پدر و مادر پیمان باید انسانهای بی فرهنگی باشند . اما الان میبینم که برخلاف خانم بودن شما پسر تون خیلی بی ادب هستند ...

احساس کردم پیمان اگر میتونست همونجا به سمتم حمله ور میشد و اما مادر پیمان اول با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی شیرین زد و گفت:

-شوخی جالبی بود . راستش پاییز جان ترسیدم .

و من اما با جدیت گفتم:

-اما من شوخی نکردم خیلی هم جدی گفتم ....

این بار چهره در هم کشید و گفت:

-متوجه منظورت نمیشم .

شونه بالا انداختم و در حین اینکه دستم رو به سمتش دراز کرده بودم گفتم:

- شاید باید بیشتر وقت صرف تربیتش میکردید . این پسر شما برایش هیچ فرقی نداره که با دختر صحبت میکنه یا پسر . با اجازه .

دستش رو فشردم و دیگه نایستادم تا جواب دندان شکنی بگیرم . تا چند قدم که از اونجا دورشدم حس می کردم هر آن از پشت دستی برای خفه کردنم دراز می شه . و اما زمانی که کنار بهار و بنفشه رسیدم حسابی از طرف اونها تنبیه شدم . اما خیلی لذت بخش بود که حال پیمان رو گرفته بودم و این موضوع باعث شده بود که پیمان حد و حدود خودش رو رعایت کنه و تا به امروز با اینکه هیچ کسی غیر از ما چند نفر از این موضوع خبری نداشت سعی میکرد زیاد با من دهن به دهن نده شاید فهمیده بود که من با کسی شوخی ندارم خصوصاً با امثال او ....

پنجشنبه صبح بود . یه روز دلگیر درست مثل روزهای بیکاری . بهار به خاطر امتحان روز شنبه اش کتابهایش رو جلوش پهن کرده بود و بی توجه به اطراف درس میخوند . اما ... این من بودم که به ذهنم استراحت داده بودم و لبه ی پنجره نشسته بودم و به باغ سرد نگاه می کردم . پاییز لابه لای برگ های درختان رخنه کرده بود و سوز سردی میان باغچه پیچیده بود . این زوزه باد بود که صدای پرنده ها رو دستخوش حرکتش قرار داده بود و پرنده ها با صدایی غریب با نسیم هم ناله شده بودند . آسمون ابری بود و روشنی همیشگی رو نداشت . نمیدونم چرا اما بی اختیار زمزمه کردم .

- چه حضور غریب و مبهوتی \*\*\* آسمان هم به ما نمی خندد \*\*\* نه کسی فکر سفر رفتن است \*\*\* نه کسی کوله بار می بندد .

بهار برگشت و نگاهم کرد و در همون حال که تعجب کرده بود گفت:

- پاییز چی خوندی؟

سرم رو کاملاً به سمتش چرخوندم . سر خودکار رو لب دهانش گذاشته بود و با چهره ای درهم نگاهم می کرد .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چه حضور غریب و مبهوتی \*\*\* آسمان هم به ما نمی خندد \*\*\* نه کسی فکر سفر رفتن است \*\*\* نه کسی کوله بار می بندد .

لبخندی زد و گفت:

چرا؟

چی چرا؟

چرا این رو خوندی؟

- نمیدونم داشتم به درختها که شاخه هاشون تکون میخورد نگاه می کردم که یهو به ذهنم رسید .

بهار خودکارش رو روی کتابش گذاشت و از جاش بلند شد . بدون لبخند نگاهش می کردم که به سمتم اومد و جلوی پام زانو زد . سرم رو خم کردم تا راحتتر بتونم ببینمش .

- چی شده پاییز؟ امروز اصلاً حوصله نداری . حالا هم که اینجا زانوی غم بغل گرفتی ...

سرم رو تکون دادم و دوباره از شیشه به بیرون خیره شدم .

- نمیدونم بهار دلم گرفته . اصلاً میترسم . میترسم بهار .

بی اختیار قطه اشکی از گوشه چشمم سر خورد و به روی گونه ام ریخت . دست گرم بهار روی صورتم نشست . سرم رو به سمتش چرخوندم و در نگاه عملیش غرق شدم . بهار دستم رو توی دستش فشرد و گفت:

-از دست من ناراحتی؟

سرم رو تکون دادم و با بغض گفتم:

-نه چرا ناراحت باشم . بالاخره هر دختری یه روز باید ازدواج کنه و بره . تو هم مثل بقیه . حالا هم یه پسر خوب با عقایدی مثل خودت پیدا شده چرا به خاطر ناراحتی من و مامان بگی نه؟

بهار در اغوشم گرفت و سر روی شونه اش گذاشتم . بوی تن بهار مشامم رونوازش می کرد . آرامشی بر وجودم رخنه کرد . دوباره بی اختیار بدون اینکه بدونم چرا زمزمه کردم :

- یک روزی بیا تو خوابم بشو شکل ستاره \*\*\* تو خواب دختری که هیچ کس جز تو نداره \*\*\* تو یه عمر می درخشی تو یه قاب عکس خالی \*\*\* اما من چشمم رو دوختم به گلای سرخ قالی \*\*\* تو مٹ بادبادک من که یه

روز رفت پیش ابرا \*\*\* بی خبر رفتی و خواستی بمونم تنهای تنها

و اون موقع بود که اشکهایی که برای نریختنشون تلاش میکردم به روی گونه هام ریخت . فکر اینکه بعد از بهار تنها میشدم تیره پشتم رو می لرزوند . دوست نداشتم که بهار رو ناراحت کنم اما نمیتونستم و دست خودم نبود . حالا می

دونستم که بهار بعد از فارغ تحصیل شدن با کامیار ازدواج میکنه . کامیار استاد الاهیات دانشگاه ما بود . با اینکه

میدونستم که با کامیار خوشبخت میشه اما نمیدونستم چرا حسی مثل حسادت نسبت به کامیار داشتم . از اینکه

فکرش رو می کردم که بهار دیگه شبها کنار من نمیخوابه و برام از اعتقاداتش نمیگه ، از اینکه دیگه بهار نیست تا

بهم بگه پاییز اینقدر با این پسralج نکن . از اینکه دیگه .... خدایا یعنی من بدون بهار زنده می موندم؟ بعد از رفتن

بابا همه امیدم به بهار و مامان بود . مامان که امروز رو به من و بهار گفت که مادر کامیار تماس گرفته و خواسته که

برای خواستگاری بیان هر دومون اشک ریختیم . مامان از خوشحالی و من از فکر رفتن بهار و دلتنگی ... اما بهار بود

که باز هم با شوخی ها و شیطنتهاش ما رو آروم کرد . مامان سجده شکر به جا آورد و من با نگرانی پرسیدم:

-بهار کامیار میدونه که ما .... ما؟

اما بهار با لبخندی همیشگی گفت:

-پاییز جونم من که بهت گفته بودم همه چیز پول نیست . آره کامیار میدونه اما برای اون مهم منم . مهم اعتقاداتمون

که قراره با هم مچ بشه و از من به تو و از تو به ما تبدیل بشه . ما با هم میتونیم دنیا رو تکون بدیم . ما با هم میتونیم

یکی یکی آدمها رو از این دنیای وارونه که شیطان برامون تداعی کرده نجات بدیم . پاییز من و کامیار هدفهای والایی

داریم . من و کامیار میدونیم که زندگی یعنی چی . من و کامیار حلقه ان الله و انا علیه راجعون رو با هم درک میکنیم

من و کامیار ....

و اما اونقدر از من و کامیارهاش گفت که هر دو به خنده افتادیم . از اینکه اینقدر ذوق زده بود خوشحال بودم . از

اینکه مثل دخترهای امروزی به فکر اسب سفید و شوالیه قدرتمند نبود . از اینکه رویاهاش در خرید عروسی و حلقه

نبود تعجب می کردم . بهار به هر چیزی فکر می کرد جز تجملات . حتی زمانی که مامان با ناراحتی آشکاری گفت

-ببینم مادر جون وضع مالیشون چطوره؟ ما میتونیم جهیزیه آبرو مندی براشون تهیه کنیم؟

با اخمی آشکار رو به مامان گفت:

-مامان تر و به خدا جلوی خانواده کامیار از مال و منال صحبت نکن . اونها اونقدر آدمهای محترمی هستند که ارزشی

برای مکت و منال قائل نمیشن . اونها زندگی رو توی چیز دیگه ای مبینن . زندگی رو عشق به خدا مبینن . عشق به

بنده خدا ....

و اما مامان که چیزی از حرفهای بهار سر در نمی آورد با غر غر بلند شد و از اتاق بیرون رفت .  
و اما حالا من بودم که تو آغوش بهار گریه می کردم به خاطر تنهایی هایم بعد از اون ...  
بهار سرم رو بلند کرد و بعد از اینکه یک دل سیر هر دو در چشمای هم نگاه کردیم زیدیم زیر خنده . این عادت  
بچگی من بود . تو چشمای همدیگه خودمون رو میدیدم . خودمون رو با اشکهایی که دیدمون رو تار می کرد .  
- پاییز اولاً که من جای دوری نمیروم . مطمئن باش که خیلی نزدیکم و هر روز بهتون سر میزنم . بعدشم من هنوز دو  
سال دیگه باید درس بخونم . خانومی . اصلاً خدا رو چه دیدی شاید تو زودتر از من عروسی کردی و من هنوز درس  
میخوندم ...

زدم زیر خنده و گفتم:

- اووو . اونم کی من؟ چرا که نه . اونم با یک تک فرزند سپید پوش خوش تیپ و پولدار ....  
در همین لحظه در اتاق به صدا در اومد . بهار از روی زمین بلند شد و به جلوی در رفت . جایی که من نشسته بودم  
بیرون دیده نمیشد اما صدای ملایم و زنگ دار سروش رو خوب می شنیدم .  
بعد از لحظه ای سروش در چهارچوب در ظاهر شد . با دیدنش برای لحظه ای شک عمیقی بهم وارد شد . صدای  
سلامش که بلند شد بی اختیار زدم زیر خنده . نگاهم رو به صورت بار دوختم . دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و  
ریز میخندید . سروش با تعجب ما رو نگاه کرد و بعد در حالی که دستش رو توی موهای فر میبرد گفت:

- بهار چی شد؟

و اما من زودتر از بهار به حرف اومدم و قبل از اینکه خرابکاری کنه . برای بار آخر به لباس سرتا پا سپیدش انداختم  
و پیش خودم گفتم که الحق خیلی خوش تیپ و بعد با لحنی جدی گفتم:  
- بفرمایید سروش خان ...

سروش با نگاهی مشکوک صورتم رو بر انداز کرد . دستم رو بلند کردم و موهای فرم رو که طره ای از اون روی  
صورتم ریخته بود رو داخل روسریم فرو بردم . دوباره مثل همیشه در این موقع به یادم افتاد که چقدر شبیه عروسک  
بچگی هام شدم .

- بهار اگه میتونی با خواهرت بیا پیش مامان کارتون داره .

با تعجب قبل از بهار پرسیدم:

- مامان تو؟ با ما چی کار داره؟

سروش برای بار دیگر نگاهی نوازشگر به صورتم انداخت و گفت:

- نمیدونم . خیلی مشتاقی بدونی زودتر برو پیشش ....

بعد از بیرون رفتن سروش بهار در اتاق رو بست و به پشت اون تکیه داد . نگاهم رو به صورتش ریختم و یهو زدم  
زیر خنده . بهار هم که تازه یاد موضوع افتاده بود با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در همون حال گفت:  
- چه خوش سلیقه ای دختر ...

خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

- کی میره این همه راه رو . اونم از کسی که میخوام سر به تنش نباشه .

بهار خنده ریزی کرد و بعد در حالی که روسریش رو توی آینه درست می کرد رو به من گفت:

- پاییز به نظرت فخری خانم چی کارمون داره؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

چی میدونم والا....

-اون تا حالا با من و تو به شخصه صحبت نکرده ...

گیج و دستپاچه سر تکون دادم و در حالی که از خونه خارج می شدم گفتم:

-ترس بابا خواستگاری نمیخواد بکنه .حالا بیا بریم ببینیم چی کارمون داره ...

بهار با خنده پشت سرم از خونه خارج شد و گفت:

-چرا که نه . چون هم پسرش یه بچه بیشتر نداره و من هم پولداره . تنازه پسرش هم که سپید پوشیده بود ...

خندیدم و گفتم:

-نخیر عزیزم . فخری خانم جونش برای پری در میره . در ضمن این حرفها رو آروم بزنن اینجا دیواراش موش داره

وموشاشم گوش ...

وقتی هر سه رو به روی هم توی پذیرایی نشسته بودیم فخری خانم یکی از پاهاش رو روی پای دیگه اش انداخت و

با آرامش خاص افراد عیون گفت:

-بچه ها راستش ببخشید که مزاحمتون شدم .اما میدونید که مامانتون سنی ازش گذشته و بالاخره نمیتونه از پس یک

مهمونی بر بیاد ...

مکت کرد و من زیرلب با ناله گفتم:

-وای خدا بازم مهمونی ...

-دیروز فیروزه جون خواهرم رو میگم میشناسیدش که ...

بهار با لبخندی گفت:

-بله مادر پری خانم رو میگی دیگه ....

فخری خانم پشت چشمی نازک کرد و در حالی که خنده ای شیرین گوشه لبش نشسته بود گفت:

-آره بهار جون خودشه . فردا شب توی خونشون یه مهمونی دارن . به مناسبت سالگرد تولد پری جون و از من

خواست که از شما دو تا که هم جوون هستید و هم خوش سلیقه بخوام که برید اونجا و کمکی بهشون بکنید ...

یک لحظه حس کردم همه خون بدنم به صورتم دوید . حس اینکه پری از قصد همچین پیشنهادی رو داده که تحقیر

شدن ما رو از نزدیک ببینه آتیشیم کرده بود . با عثبانیت ناخونم رو کف دستم فشار میدادم که صدای فخری خانم

بلند شد .

-حالا بهار جون هم شما و هم پاییز اگه این رو لطف رو در حق من و فیروزه جون بکنید تا آخر عمرمون مدیونتون

می مونیم .

سر بلند کردم تا با نگاهم از بهار بخوام که مخالفت کنه . اما بهار سرش رو پایین انداخته بود و فکر می کرد . خدا

خدا می کردم که جواب مثبت نده . سرم رو پایین انداختم تا از تیر رس نگاه فخری خانم دور بمونم . میدونستم که

من توان نه گفتن رو نداشتم . هر چقدر هم که نمک شناس باشم دیگه اونقدر حالیم بود که محبت های زیادی به ما

کردند . انگار بهار هم توی همین موقعیت گیر کرده بود که گفت:

-راستش فخری خانم با اینکه شنبه امتحان سختی در پیش دارم اما به خاطر لطفهای زیادی که در حق ما کردید و

البته که این اولین بار که از ما خواهشی میکنید از نظر من اشکالی نداره .

و لبخندی چاشنی صحبت زیباش کرد. الهی من قربون فهم و شعور بالات برم بهار جونم. میدونم که به خاطر من این حرفها رو زدی وگرنه برای جواب دادنت حتی نیازی به این صحنه سازی ها ندشاتی وبه راحتی قبول می کردی. فخری خانم تشکری غرابی کرد و بعد نگاهش رو به صورت من دوخت. به زور لبخند زدم و گفتم:

-از نظر من هم اشکالی نداره. فردا چه ساعتی مراسم دارند؟

فخری خانوم خوشحال از روی مبل بلند شد و نزدیکمون شد و برای اولین بار بوسه ای نرم از روی صورتمون چید. با تعجب نگاهش می کردم. چرا اینقدر خوشحال شده بود؟

شب که روی تشکم دراز کشیده بودم به این فکر میکردم که رفتنوم چه دردسرهایی با خودش داره؟ از اینکه پری با چهره مزحکش و تنها به خاطر خوب بودن وضع مایشون به من دستور بده بدم میومد. من همین الانشم توی خونه از ترس روبه رو شدن با دستوارتشون پام رو توی ساختمون ته باغ نمیذارم. وای نه خدا ای کاش قبول نمیکردم. ای کاش بهار تنها میرفت. نه اونجوری هم همیشه. چطورری دلم بیاد آجیم رو تنها بفرستم اونجا. بهار که خوب میدونستم حتی اگر توهینشم بکنن به احترام آقای ارغوان و فخری خانم و صد البته بزرگ منشی خودش حرفی نمیزنه و تنها لبخند میزنه و لبخندی که من مطمئن هستم از صد تا فحش براشون بدتره. اما اونها که این موضوع رودرک نمیکند. تمام شب از فکر دیدن صحنه های منزجر کننده فردا با وحشت از خواب میپریدم و حتی یک بار دیدم که پری با چاقوی کیک تولدی که روش ربان صورتی بزرگی بود به سمتم حمله ور شده و من با جیغ از خواب پریده بودم. و یا یک بار دیگه دیدم که بهار در دنیایی از ظرف کثیف ایستاده و هوتن و پری با دست او رو نشون میدند و هو می کشند و این بار با صدای بهار از خواب بیدار شدم.

وای که چه خوابهای بدی می دیدم. صبح با چشمهایی که پف کرده بود با بهار به سمت خانه فیروزه خان به راه افتادیم.

تا چشم کار می کرد باغ بود. هر چی سرک کشیدم تا از پشت در انتهای دیوار آجری رنگ رو پیدا کنم موفق نشدم. وقتی در خونه رو باز کردن و با بهار وارد خونه شدیم. برای لحظه ای بی اختیار مثل مسخ شده ها ایستادم و به زیبایی های باغ نگاه کرد. بهار سوتی کشید و گفت:

-وای خدای من چقدر گل. پاییز نگاه کن چقدر اون درختها قشنگه. وای...

با حرص مسیر سنگ فرش شده ای رو که از دو طرف توسط درختها و گلها محاصره شده بود رو طی کردم. بهار پت سرم راه میومد و هر از گاهی چیزی از زیبایی باغ میگفت. زیر لب با خودم گفتم خدایا بین این همه ثروت رو دادی به کی... و بعد بی اختیار یاد حرفهای بهار افتادم که میگفت خدا برای هر کسی که بخواد پول میده. تو حتی میتونی از طریق دزدی هم پول به دست بیاری و خدا هم توی این راه کمکت میکنه. دیگه خدا کاری نداره که تو چه جوری خواستی مهم اینکه خواستی. پاییز زندگی پول نیست زندگی عشق و محبت، زندگی زیبایی هاست که متأسفانه همه این زیبایی ها داره تو قفس های طلایی پنهن میشه...

در همین لحظه صدای فیروزه خانم به گوشم رسید. سر بلند کردم و با دیدنش سلام کردم. در تمام طول مسیر به حرفهای بهار فکر میکردم. این مدت عادت شده بود که به حرفهایش به هر بهونه ای فکر کنم و به نتایجی هم برسم.

وقتی وارد خونه عیونی و بزرگشون شدیم صدای کفشهای پاشنه بلند فیروزه خانوم که روی گراینتهای کف سالن میخورد عصییم کرد. سرم رو بلند کردم و به پذیرایی بزرگشون نگاه کردم. ستونهای خوب تراشی که نزدیک در خودنمایی میکرد لبخند رو به روی لبهام آورد. مبلمان شیک که گوشه گوشه سالن چیده شده بود بیاختیار مجبورم کرد که خونه ارغوان رو با خونه فیروزه خانم مقایسه کنم. چیدمان و دکوراسیون منزل ارغوان شیک و سلطنتی بود اما چیدمان و طراحی داخل ساختمان منزل فیروزه خانم امروزی و به سبک مدرن بود.

با راهنمایی فیروزه خانم با دو سه تا از مستخدمانشون آشنا شدیم و بی هیچ حرفی شروع به کار کردیم. سعی کرده بودم که خودم رو اونقدر درگیر کار کنم که به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم. اما انگار نمیشد و پرنده ی خیالم به هر سمتی سرک می کشید. گاهی به منزل ارغوان. گاهی به باغ و استخر توی باغ ارغوان و گاهی به چیدمانش و در آخر قیاس بستنم با خانه فیروزه خانم بود. همسر فیروزه خانم برخلاف آقای ارغوان در کار ساختمان بود. در صورتی که ارغوان خان شرکتی رو که داشتند مدیریت میکردند. هر دو به نوعی کلاههای گشادی سر مردم میگذاشتند و از به جیب زدن پول هنگفتی که از مردمان ساده میگرفتند غرق در لذت می شدند. گاهی اوقات پیش خودم حس میکردم که چقدر مرد بودن و دارا بودن سخت. اینکه به خاطر پول باید با هرکسی مراوده داشته باشی نوعی عذاب روحی بیش نیست. سر بلند کردم و به بهار که مشغول تزیین میوه های داخل سبد بود نگاه کردم. آخ خدای ای کاش من هم ارامش بهار رو داشتم. صورتش به قدری معصوم و زیبا بود که یادم افتاد قرار است به زودی از ما جدا شود. اشک توی چشمهام جمع شد و پیش خودم گفتم بعد از رفتنش چه کنم؟ مخصوصاً که میدونستم به مسیر دوری نسبت به محل سکونتمون در منزل ارغوان میخواد بره. منزل ارغوان؟ راستی ما تا کی میتونیم اونجا زندگی کنیم؟ از این فکر تیره پشتم به لرزه افتاد. وحشت زده دستم رو از تزیین دیس کشیدم و با بغض گفتم:

-نه. امکان نداره ...

بهار از شنیدن صدای ضعیف من سر بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. و با اشاره چشم و ابرو پرسید چی شده؟ به سختی سر تکون دادم و دوباره خودم رو مشغول کار نشون دادم. اشک دیدم رو تار کرده بود و دندانهام از شدت بغض به هم میخورد. خدای من. اگر روزی اونها بخوان که از اونجا برن ما باید چی کار کنیم؟ همون بهتر که بهار داره ازدواج میکنه. ای کاش که زودتر دو سال تموم بشه و بهار بره سر خونه و زندگیش. ای وای نکنه کامیار با دیدن وضع زندگی ما پشیمون بشه؟ نکنه بهار هم کنار ما بمونه؟

دستم رو تکون دادم و بینیم رو بالا کشیدم. این فکرهای مزحک چی وید که افتاده بود توی سرم. کامیار از وضع زندگی ما بیشتر از خود من خبر داشت و اصلاً این چیزها براش مهم نبود. این رو خوب میدونستم. حالا هم که خدا رو شکر داریم منزل ارغوان زندگی می کنیم. اگر خواست زمانی زبونم لال ما رو بیرون کنه فکر براش میکنم. اما چه فکری؟ فکری نداشتم که بخوام براش بکنم ....

-پاییز اینجا رو نگاه کن. بین اینجوری بهتره یا اینجوری؟

سر بلند کردم و با دیدن سبدهای میوه تزیین شده لبخندی زدم و در حالی که سعی می کردم حین صحبت کردن صدام نلرزه سب زبیا تر رو نشونش دادم و دوباره مشغول به کار شدم.

شلوغی جمعیت باعث شده بود هوای اتاقها گرم تر از حد معمول بشه. تمامی پنجره های آشپزخونه رو باز گذاشته بودیم من در کنار بهار از پنجره باغ ویلایی منزل فیروزه خانم رو نگاه میکردیم. صدای موسیقی هم به حدی بلند بود که عصییم کرده بود. با بهار چاقوی تولد پری رو درست می کردیم که به یاد خواب شب قبلم افتادم و اون رو



برای بهار با حالتی ناراحت تعریف کردم که باعث خنده بهار شد و تا ساعتی داشت به حرفم میخندید و بعد از اینکه ازش پرسیدم به چی میخندی گفت که پاییز فکر کن پری با چاقو بیفته دنبال تو . خودم هم از این تصور خنده ام رگفت . بهار ادامه داد که اونی که دائماً دست به خنجر تویی نه پری....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بهار کامیار چند سالشه؟

بهار بدون اینکه برگردد و نگاهم کنه لبخندی زد و گفت:

-سی سه سال.

مکثی کردم و با لحنی کنجکاو گفتم:

-از نظر تو ده سال فاصله سنی زیاد نیست؟

بهار لبخند زد و برگشت نگاهم کرد . من هم لبخند زدم که گفت:

-الهی من قربون آبجی کوچیکم برم که اینقدر حواس پرته . پاییز جونم من که قبلاً بهت گفته بودم که اینها اصلاً برای من اهمیتی نداره . من اگر میخوام همسر کامیار بشم فقط و فقط به خاطر اینکه از هر لحاظی همدیگه رو درک میکنیم و خصوصاً اخلاقمون شبیه به همه و قوه درکمون به هم نزدیکه و به قول بنفشه شاخکهامون شبیه همه ....  
خندیدم و گفتم:

-بهار تو چرا یانقدر با من فرق داری؟ اصلاً چرا من اینقدر با تو فرق دارم .

-پاییز منم مثل تو بودم اما خیلی وقت پیش . من نشستم فکر کردم . فکر کردم و فکر کردم تا الان تونستم عوض بشم . پاییز من میدونم تو اونقدر راغبی که راجع به دنیا بدونی . میدونم دوست داری بدونی از کجا اومدی و به کجا میری . اما آبجی خشگلم تا وقتی خودت نخوای هیچ کدوم از اینها تحقق پیدا نمیکنه . فقط کافی بخوای . تو بخواه تا برات همه چیز بیاد . همه آگاهی ها میاد همه چیز پاییز . به قول حافظ ، حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت  
\*\*\* طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود. آره آبجی خشگلم تو بخواه اونی که اون بالا نشسته اگه بدونه تو میخوای کمکت میکنه تا بشناسیش . کمکت میکنه تا کشفش کنی . پاییز خیلی دلم میخواد حرفهایی رو بزنم بهت که کمکت کنه . اما میترسم . میترسم که با اعتقاداتت جور در نیاد و باعث بشه از اینجا رونده از اونجا مونده بشی .  
وگرنه من خیلی حرفها دارم بزنم از اینکه چی شد که آدم به دنیا اومد . چی شد که از بهشت رونده شدند . چی شد که تولید مثل ادامه پیدا کرد . اصلاً بعد از مردنمون چی میشه . اینکه کجا میریم . آخرش چیه . چی میشه که از یک نفر به وجود اومدیم و یک نفر از دینا میریم . پاییز تا حالا فکر کردی که این همه آدم چقدر طول کشیده که شدن این همه؟ یا چقدر طول میکشه که دوباره این همه آدم بشن یک نفر؟ وای پاییز اونقدر بحث شیرین و لذت بخشی که دلم همکه دونسته هامون یک جا در اختیارت بزارم اما حیف نمیتونم . میترسم مشکلی برات پیش بیاد .

با تعجب پرسیدم :

-چه مشکلی بهار؟

آهی کشید و در حالی که با ناخونهایش بازی میکرد گفت:

-اونقدر با اعتقاداتی که داریم متفاوت هست که تعجب کنی . اونقدر عجیبه که شک کنی . اما عجیب تر اینکه اینها رو چطور تو ذهنمون فرو کردند . اونقدر ذهن ما مسمومه که جایی برای پذیرش حقیقت نیست . ایناها همین مامان وقتی برمیگردم میگم امام ها هم انسان بودند میبینی چقدر ناراحت میشه؟ می بینه چی میگه؟ میگه تو میخوای عجز

و منزلت اونها رو بیاری پایین . اما نمیتونم بهش بفهمونم که اصلاً اینطوری نیست . من میخوام بگم بابا اگه حسین تو کربلا قیام کرد حالا هم کل عرض کربلا . کل یوم عاشورا. چرا هیچ کس این رو نمیفهمه؟ چرا نمیخوان درک کنن که اگه حسین حسین شد منم میتونم بشم . امام حسین حسین زمان خودش بود و حسین فهمیده هم حسینی دیگه تو زمان خودش . گاندی هم حسینی دیگه . حتماً حسین بودن به این نیست که چاقو به دست بگیری و بری مردم رو بکشی . آدم باید منش حسین رو داشته باشه ...

-به به میبینم که حسابی گرم صحبتید .

هر دو سر برگردونیم و با دیدن سروش کاملاً جا خوردیم . از اینکه اینطور ما بین صحبتهای بهار سروکلش پیدا شد کفری شدم و گفتم:

-بله میبینید که شما هم ما بین صحبت ما سر و کلتون پیدا شد ....

لبخندی زد و با صدای آرومی که از گوشهای تیز من دور نمود گفت:

-مار بگزه اون زبونتو دختر ....

خنده ام گرفت و مثلاً به روی خودم نیوردم که شنیدم . بهار با لبخند گفت:

-نه بابا این حرفها چیه . ما همش پیش همیم بعداً حرف میزینم شما کاری دارید؟

سروش سر تکون داد و با لبخندی جذاب که تیپ مجلسی اش رو تکمیل می کرد گفت:

-راستش من وظیفه خودم دونستم که پیام ازتون تشکر کنم . من میدونم که امشب خیلی زحمت کشیدید و این برای

من یک دنیا ارزش داره . در هر صورت دلم میخواد از جشن لذت ببرید و اینجا واینسید .

با حرص گفتم:

-ممنون همون جشن خودتون لذت بردیم کافی بود . میترسم اینجا هم دکترهای مجلستون رو به زحمت بندازیم ...

با صدای بلندی زد زیر خنده . بهار با تعجب نگاهم کرد و بعد در حالی که لبخند میزد گفت:

-پاییز چی میگي؟

رو ترش کردم و گفتم:

-دورغ میگم مگه؟ با اون فامیلهای عتیقه اش ....

قسمت آخر حرفم رو آهسته گفتم و لبخندی آمیخته با شیطنت به لب آوردم و نگاهم رو ثابت به صورت سروش

دوختم . چقدر درحین خنده صورتش جذابتر به نظر می رسید . با حماقت لبم رو گاز گرفتم که گفت:

-پاییز هنوز فراموش نکردم که چطور به اقوام من توهین کردی ...

با جهشی از روی صندلی پریدم و نزدیکش شدم . تنها چند قدم از فاصله داشتم که با لحن پوزش طلبانه ای دستهاش

رو بالا گرفت و گفت:

-بابا ببخشید پاییز خانم بیا و کوتاه بیا ...

با اینکه خنده ام گرفته بود لبم رو به دندون گرفتم و نزدیکتر شدم . به قدری که نفس گرمش روی صورت سردم

مینشست . با حرصی که از خودم بعید میدونستم و صدایی اروم که اون لحظه باز هم از من بعید بود گفتم:

-چه توهینی کردم؟ انتظار داشتی پیام اونجا و مثل دلکها برای پسرهای فامیلتون که هر کدوم با چشمهای وقیحشون

آدم رو درسته قورت میدن ادا در بیرم؟ دلت میخواست برم وسط مثل رقاصکها واسشون برقصم تا سرگرم بشن؟

با بغض سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نه سروش خان من نیستم چون دیگران . بازیچه بازیگران . من گرچه خانواده پولداری ندارم ...  
سرم رو بلند کردم و با افتخار گفتم:

-خانواده با شرفی دارم که یادم دادند نباید خودم رو مزحکه دست امثال اون هوتن احمق بکنم ...  
به اینجای حرفم که رسید ناخواسته اشکم جاری شد . سروش با چشمایی که حالتش رو تا به اون روز ندیده بودم تنها در سکوت نگاهم می کرد . بعد از اینکه اشکهای روان روی صورتم رو دید دستش رو دراز کرد و من قدمی به عقب برداشتم . به دستش که توی هوا معلق مونده بود نگاه کرد و بعد عصبی دستی به داخل موهایش کشید و سریع از آشپزخونه خارج شد ...

سرم که روی شونه بهار رسید دیگه بی خیال از زمان و مکان دلتنگی هایی که همه سر باز کرده بودند رو اشک ریختم . نبودن بابا، مستخدم بودنمون توی خونه ارغوان . توهینهایی که توسط بچه های پولدار میشدم . حماقت خودم برای اومدنم به این مهمونی کذایی و در آخر ازدواج بهار . حالا بغض شکسته شده بود و بهار هم تلاشی برای آروم کردنم نمیکرد . صدای موزیک گرچه شاد بود روحم و احساسم رو خدشه دار کرده بود . موزیک می کوبید و میخوند و قلب من هم خودش رو دیونه وار به سینه ام می کوبید و چشمم اشک میریخت .  
ریتم تند موزیک که آروم شده بود خبر از پایان موزیک میداد و آه های آهسته من خبر از آرامشم میداد .  
سر بلند کردم و به آینه توی دستم نگاه کردم . چشمم قرمز شده بود . با بغض به صورتم نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:چهره زیبا به چه کارم آید امشب؟

فیروزه خانم وارد آشپزخونه شد و با محبت رو به من و بهار گفت:  
-وای بچه ها خیلی زحمت کشیدید . به خدا شرمند شدم . همه چیز عالی و فانتستیک بود . خیلی لطف کردید ...  
از اینکه همه آدمها چهره شون رو پشت نقاب پنهنون میکردند متنفر شدم . مطمئن بودم که فیروزه خانم هم مثل پری دوست نداره سر به تن ما باشه . حالا نگاه کن روزهای دیگه اصلاً جواب سلاممون رو به زور می داد اما الان همچین قربون صدقه میره که آدم فکر میکنه چقدر انسان مهربون و شریفی هستش . با این فکر لبخند مزحکی به لب نشوندم و پشت سر بهار گفتم:  
-خواهش میکنم .

به اصرار میخواست که ما رو به داخل پذیرایی ببره تا ما هم دمی استراحت کنیم . هیچ مشتاق نبودم به داخل سالن برم از این رو پشت به او کردم و خودم رو با شستن پیش دستی ها مشغول کردم که صدای بهار رو شنیدم .  
-باشه فیروزه خانم اینقدر شرمندمون نکنید . شما برید من و پاییز هم خدمت میرسیم .  
-به خدا اگه نیاید ناراحت میشم ها . زود بیاید من منتظرم .  
بهار گفت:

-چشم فیروزه خانم شما تشریف بیرید مهمونها منتظرتون هستند .  
با رفتن فیروزه خان به سمت بهار برگشتم که دیدن لپهای گل انداخته اش خنده ام گرفت . پرسیدم:  
-چرا اینقدر قرمز شدی؟  
-وای مردم از خجالت . چقدر تعارف تیکه پاره میکنن .  
-بهار یعنی میگی بریم؟  
سروش رو بلند کرد و به چشمم نگاه کرد .

-اگه دوست نداری نیا من میرم زودی هم برمیگردم .

اول خوشحال شدم . اما بعد نمیدونم چه حسی مجبورم می کرد که من هم برم . دوست داشتم چهره پری رو در لباس جشن تولدش ببینم . دلم میخواست ببینم سروش چطور نگاهش میکنه . کنجکاوای مرموزی زیر پوستم دويد و با لحنی عادی گفتم:

-نه تنها که بده . منم میام ....

دست بهار رو گرفتم و بی صدا از آشپزخونه خارج شدیم و با قدمهایی سست به سمت پذیرایی به راه افتادیم . در قلبم حسی مرموز وجود داشت . دوست داشتم برگردم و پری رو ببینم اما باز هم حسی مجبورم میکرد که برم و او را ببینم .

بالاخره دیدمش . در مینیژوپی صورتی رنگی چهره تیره اش جذابتر به نظر میرسید . آرایش غلیظی روی صورتش نشسته بود و موهایش رو به طرز زیبایی آراسته بود و یک سمت شونه اش ریخته بود . لبخندی مزحک در تمام مدت روی لبش بود و با دیدن هر کسی لبخندش رو پررنگتر میکرد و با دستش به او اشاره میکرد . دخترها و پسرها در هم میلولیدند و با موزیک تند میرقصیدند . با بهار گوشه ای از سالن ایستادم و به آدمهایی که اونجا در جمع بودند نگاه میکردم . هیچ حسی نداشتم . نه خوشحال بودم نه غمگین اما نمیدونستم چرا با چشمم دنبال کسی می گردم که پیداش نمیکردم . برای لحظه ای نگاهم روی صورت مهتابی رنگی ایستاد . بی اختیار حس کردم که تمام بدنم یخ کرد . یعنی نگاه من به دنبال سروش بود؟ چرا؟ چرا چشمم دنبالش بود و با دیدنش آرام گرفتم؟

در گیرودار احساساتم بودم که سر بلند کرد و با دیدن من که میخکوب صورتش شده بودم ابتدا با تعجب و بعد با لبخند نگاهم کرد و در همون حال سرش رو برام تکون داد . بدون اینکه بخوام لبخند زدم . سعی میکردم نگاهم رو از صورتش بدزدم اما نمیتونستم . عجیب این بود که سروش هم مثل من نگاهش به صورت من بود . هر دو فارغ از دنیا و زمان به هم خیره شده بودیم . باز هم من بودم که بر احساسم غلبه کردم و سر به زیر انداختم . صدای بهار بود که کنار گوشم نجوا میکرد .

-پاییز حس میکنم بزرگ شدی ...

سر بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت:

-نگاهت مثل همیشه نبود پاییز .

سر تکون دادم و زیر لب گفتم:

-دست خودم نبود.

بهار صورتم رو بوسید و گفت:

-این جور نگاه ها هیچ وقت دست خود آدم نیست .

دوست نداشتم ادامه بده و چیزی رو که قلبم رو میلرزوند رو به زبون بیاره . از این فکر مو بر تنم راست میشد . این باید از محالات بود که من جز حس تنفر به کسی مثل سروش س-حس دیگه ای هم داشته باشم . دوباره سر بلند کردم و نگاهم رو به مسیر قبلی دوختم . سروش سر پایین انداخته بود و با لیوان شربتش مشغول بود . دوباره لبخند روی لبم نقش بست . در همین حین بود که صدای موزیک قطع شد و پشت بند اون صدای ریز و لوس پری در گوشم پیچید :

- دختر خانومها و آقا پسرهای گل چند لحظه ساکت شید که میخوام همتون رو سورپرایز کنم .  
 با اخم نگاهش کردم و حسی مثل حالت تهوع بهم دست داد .نمیدونستم چرا اینقدر از پری بدم میومد .مخصوصاً وقتی که با صدایی لوس شروع به سخنرانی میکرد . ریز بودن صداش به حد کافی مزحک بود .  
 بعد رو به سروش کرد و در حالی که میخندید گفت:  
 -من میخوام از سروش جونم که ما رو مهمون دستهای هنرمندش بکنه .  
 و بعد پیانو سفید رنگ نزدیک دستش روشنش داد . نگاهم به روی قاب عکسهای روی پیانو میچرخید که شنیدم :  
 -پری جون میشه من رو معاف کنی؟  
 سرم رو برگردوندم و به پری نگاه کردم . لبخند زده بود و دهان کوچیکش رو از هم باز کرده بود . چشمکی به روی سروش زد و گفت:  
 -عزیزم به خاطر پری . خواهش میکنم . امشب شب تولدمه و من از تو این هدیه رو میخوام .قبول کن عزیزم .  
 اه . اه . اه . چرا اینقدر این دختر لوس بود . چنان عزیزم عزیزم میکرد که انگار چندین ساله همسر سروش . سروش سر تکون داد که بچه ها یک صدا گفتند:  
 -سروش ، سروش ، سروش .  
 خنده ام گرفت . بی اختیار نگاهم به صورت سروش کشیده شد . سروش سر برگردوند و با لبخند به سمت پیانو رفت . زمانی که روی سه پایه پیانو نشست . حس کردم که چقدر این حالت شیرین شده . من درست روبروی پیانو به همراه بهار انتهای سالن ایستاده بودم . سروش دستی به روی پیانو کشید و بعد سر بلند کرد . برای لحظه ای حس کردم که چقدر این نوع نگاه برام آشناست . چقدر این نوع نگاه رو ... آه نه خدا من واقعاً این نوع نگاه رو دوست داشتم؟ اونقدر در نگاهش مکث کرد که بهار به آرنج به پهلو زد و زمزمه کرد:  
 -پاییز نگاه کن پری داره با چشمش قورتت میده .  
 خنده ام گرفت سر برگردوندم و با دیدن پری که با چشمایی گرد شده ما رو نگاه میکرد لبخند زدم و در همون حال سری برایش به احترام تکون دادم . با اکره رو برگردوند و گفت:  
 -خوب سروش جونم بزنی . فقط به خاطر تو رو بزنی ...  
 ابرو هام در هم گره خورد . نگاهم ما بین نگاه سروش و پری میچرخید . زمانی که برگشتم و به سروش نگاه کردم لبخندی زد و گفت:  
 -به افتخار حضور نازنیت میزنم ...  
 و بعد سرش رو به زیر انداخت .نمیدونم که چرا اما حس کردم که این جمله اش رو به من گفت نه به پری . سریع افکار خوشایند رو از خودم دور کردم و گفتم: پاییز تو چت شده؟ انگار نه انگار داشتی تو آشپزخونه باهاش میجنگیدی .انگار نه انگار ازش متنفری . هیچ معلوم هست چی میگی؟  
 اما حس غریبی که به تازگی در وجودم شعله کشیده بود بی تفاوت به دنبال همون نگاه آشنا توی چشمای سروش میگشت . اما سروش سر به زیر داشت و با دستاش موسیقی موزونی رو به صدا در آورده بود . چشمهام رو بستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم . چقدر صدای موزیک قشنگ بود . اونقدر در حس زیبایی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم غرق شده بودم که نمیفهمیدم همچنان چشمم بسته است و با لبخند دارم فکر میکنم .در سالن جز صدای پیانو صدای دیگه ای بلند نمیشد . همه با لذت گوش میدادند و لذت میبردند . همون طور که من لذت میبردم . دوست

نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم . تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود نام سروش بود . کلافه چشم باز کردم و حس کردم که گونه هام از اشک تر شده . چرا؟ برای چی اشک ریخته بودم؟ بهار با دیدن نگاه نگران من گفتم:  
- پاییز چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

صدایش به حدی آروم بود که باعث شد من هم با همون لحن آروم بگم :  
- نمیدونم . اصلاً دست خودم نبود . بی اختیار جاری شدن .

لبخندی زد و گفت:

-قشنگ میزنه نه؟

نمیدونستم چرا اما کلمات بدون خواست من از زبانم جاری شد :

-قشنگتر از اونیه که فکرش رو بخوام بکنم . چقدر هنرمندانه میزنه .

بهار دستم رو توی دستش فشرد و زیر لب زمزمه کرد :

-مبارکت ای گل من این حس جدید و آشنای همیشگی ...

از حرفش خنده ام گرفت . با آرامش نفسی عمیق کشیدم و به صدای موزیک گوش سپردم .

همه دست میزدند و این تنها من بودم که دستهام رو در آغوش گرفته بودم و به سروش نگاه میکردم . سروش سرش رو چندین بار به نشانه تعظیم و احترام خم کرد و با لبخند تشکر کرد . سر برگردوند و با دیدن من که بدون هیچ گونه لبخندی نگاهش میکنم یک تایی ابروش رو بالا برد و سرش رو تکون داد . در همون لحظه پری دستش رو به دور بازوی سروش حلقه کرد و گفت:

-وای سروش خیلی زیبا بود . حالا دلم میخواد که با هم یه دور برقصیم .

و بعد با دستش به پسری که ارگ می زد اشاره کرد و پسر هم با لبخند سر تکون داد . چراغ های اتاق خاموش شد و رقص نور در اتاق پخش شد . صدای جیغ و سوت بچه ها در هم آمیخته شده بود . تک نور آبی در میان مجلس شروع به چرخیدن کرد . پری زانوش رو خم کرد و دست سروش رو گرفت . خنده ام گرفت و پیش خودم گفتم دختر جلف عوض اینکه سروش خم بشه اون خم شد . خاک تو سرت... هر دو در میان رقص نور اتاق می رقصیدند و گلهای رنگی از روی صورتشون رد میشد و بخاری که ایجاد شده بود صحنه رو جذاب نشون میداد . دخترها و پسرها دو به دو دور تا دور پری و سروش رو گرفته بودند می رقصیدند . سروش مانند شاهزاده ای شیک پوش در میان اونها دستهای ظریف پری رو توی دستش میفشرد و پری روی دستهایش میچرخید و دوباره به آغوش سروش برمیگشت . حسی مثل حسادت در قلبم لونه کرد . نمیدونستم چرا اما دلم میخواست هر دختری به جای پری در آغوش سروش بود . وای نه اصلاً دلم نمیخواد هیچ دختری بهش نزدیک بشه . صدای خواننده که موزیکی خیلی قدیمی از خواننده مورد علاقه ام ابی رو میخوند در فضای رمانس سالن پخش شده بود . چشمام رو روی هم گذاشتم و با بغض زمزمه کردم:

-اگه این فقط یه خوابه تا ابد بزار بخوابم\*\*\* بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم \*\*\* بزار اون پرنده

باشم که با تن زخمی اسپیره\*\*\* عاشق مرگ که شاید توی دست تو بمیره.[JUSTIFY/]

[JUSTIFY] چشمام رو باز کردم و دیدم که پری در آغوش پسری دیگه داره دور سالن میچرخه . با تعجب با چشمم به دنبال سروش گشتم . کجا رفته بود؟ من که تنها چند لحظه چشمام رو بسته بودم . همون طور که با چشمم

دنبالش می‌گشتم با شنیدن صدایش از نزدیکم از شدت ترس از جا پریدم و با ترس جلوی دهانم رو گرفتم تا فریاد نزدنم...

-دنبالم نگرد اینجا کنارتم.

سر برگردوندم و با عصبانیتی مصنوعی گفتم:

-چته ترسیدم. حالا کی دنبال تو می‌گشت؟

همونطور که لبخند میزد با دو انشگشتش به چشمام اشاره کرد و گفت:

-تو نه اما این دو چشمای عسلی دنبالم می‌گشت ...

خنده ام گرفت اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-اشتباه نکن. به دنبال تو نبودم. اصلاً دنبال کسی نبودم ... داشتم. داشتم...

-داتشی چی؟

-اصلاً تو اینجا چی کار می‌کنی؟ برو پیش پری جونت ....

زد زیر خنده. چقدر جذاب می‌خندید. انگار بعد از این همه سال بار اول بود که میدیدمش. چرا اینطوری شده بودم؟

من که هر روز سروش رو میبینم پس چرا امروز اینطوری شدم؟ چی عوض شده؟ من یا سروش؟ نه نه. این منم این

احساس منه که تغییر کرده. نگاهم رو به چشمای سیاهش ریختم. در حالی که لحنم با نگاه کاملاً متفاوت بود

گفتم:

-حالا تو چی کار داری که اومدی کنار من؟

سروش در حالی که هنوز لحنش پر از خنده بود گفت:

-میخواستم ازت افتخار همراهی یه دور رقص رو بهم بدی....

با عصبانیت نگاهش کردم. وقتی چشمه‌هاش رو که پر از خنده بود دیدیم فهمیدم که قصد داره سر به سرم بزاره.

-سروش میزنم تو سرتا. برو. اذیتم نکن ...

در همین موقع صدای فخری خانم رو که از ابتدای جشن ندیده بودم شنیدم :

-پاییز جان خیلی زحمت کشیدی. به خدا نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. کارتون مثل همیشه بی نقص و عالی

بود. راستی بهار کو؟

بدون اینکه تشکر کنم سر برگردوندم و با دیدن بهار که کمی دورتر از من و سروش ایستاده بود لبخند زدم و

صدایش کردم.

-خواهش میکنم خانم ارغوان کاری نکردیم.

فیروزه خانم این بار رشته کلام رو در دست گرفت و گفت:

-من هم نمیدونم چه جوری از تو و بهار تشکر کنم. جداً زحمت کشیدید.

بهار به جای من جواب داد :

-این حرفها چیه. هر کاری کردیم به خاطر خوبی های شما بوده. پری جون هم مثل خواهر برای ما ...

بی اختیار سر برگردوندم و به بهار با چهره ای در هم نگاه کردم . خدا نکنه که جای خواهر برای ما باشه . از این فکر که پری همانند بهار باشه رعشه ای بر اندامم افتاد . صدای ریز خنده سروش گوشم رو نوازش کرد . سر بلند کردم که فخری خانم بعد از تشکرش از بهار رو به سروش گفت:

-سروش جان مادر چرا اینجا وایسادی؟ بیاید بریم که امشب ما قصد داریم نامزدیتون رو با پری اعلام کنیم . بی اختیار گردن کشیدم به سمت پری که در قسمتی دورتر از ما ایستاده بود و با لیوانی که در دست داشت با حرص نگاهم می کرد . وای خدای من . یعنی عمر دوست داشتن من اینقدر کوتاه بود که حتی نتونستم مزه عشق رو به طور کامل بچشم؟ مگه ....

-مامان جان شما چرا اینقدر برای تحقق یافتن این موضوع عجله دارید؟ من ازتون زمان خواستم تا خودم رو آماده کنم.

و بعد رو کرد به من و بهار و با عذر خواهی از ما فاصله گرفت . مادرش و فیروزه خانم هم به دنبال او روان شدند . برقه‌های سالن روشن شد و صدای موزیک قطع شد . پری رو به سروش کرد و با لبخندی که لبهای صورتی رنگش رو از هم باز کرده بود گفت:

-خوب سروش جون همه منتظرن نمیخواهی اعلام کنی؟ ...

سروش با لبخند به پری نگاه میکرد . حسی زخمی تمام روحم رو آزرده کرده بود . انگار دستی به قلبم چنگ می کشید. خدای من چرا من اینقدر بیچاره ام؟ اصلاً ... پاییز مگه دیونه شدی؟ چی سروش به تو میخوره؟ حماقت نکن . اون همه پسر خوب دوروبرت بود و تو ... وای نه اصلاً باورم نمیشه . بدون اینکه بخوام تمام تصویرهای با هم بودنمون از جلوی چشمم مثل فیلمی گذر کرد . باورم نمی شد . یعنی من در تمام این سالها بدون اینکه بدونم سروش رو دوست داشتم؟ محال بود . یعنی به خاطر علاقه ام به سروش با پسرها بد تا میکردم؟ نه نه .. این امکان نداره . چرا امکان داره پاییز . نگاه کن . خوب نگاه کن . هر بار که پری رو به همراه سروش میدیدی قلبت تیر میکشید . وای نه ... نمیشه . چرا من اینجوریم؟ چرا همش با خودم درگیرم؟ چرا افکار غریب و آزار دهنده است؟ باورم نمیشه که ....

-پری جون فکر نمیکنم شوخی جالبی باشه . بهتر این موضوع رو اول بین خودمون منطقی حلش کنیم بعد ... لبخندی ناخواسته روی لبم نقش بست . از کنف شدن پری لذت بردم و دستهام رو با ذوق بهم کویدم . بهار برگشت و نگاهم کرد . ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوب زد تو پرش نه؟

خندیدم . بدون اینکه بخوام خنده ام شدت گرفته بود . بهار جلوی روم ایستاد و با دستش دستم رو فشرد .

-پاییز ترو به خدا ساکت . هیس . ا... چرا اینطوری میکنی؟

خنده ام رو قورت دادم و گفتم:

-نمیدونم دست خودم نیست .

از پشت بهار به اون قسمت سالن سرک کشیدم . پری با اخم گوشه ای ایستاده بود و بچه ها یواشکی بچ میکردند ....

سروش رو به خواننده کرد و با اشاره دست چیزی به او گفت و او سری تکون داد .

-بچه ها چرا ایستادی؟ بیاید وسط ببینم....



دوباره صدای موزیک بلند شد و جوونهای پر از انرژی به وسط ریختند . اما پری دیگه اون شور و شوق سابق رو نداشت . هر کسی که دست رقص به سمتش دراز میکرد رو با بهانه ای پس میزد . برام عجیب بود . پری هیچ زمانی رقص رو رها نمیکرد . اما حالا .... پس حرف سروش زیاد به مذاقش سازگار نبوده که او رو تا این حد رنجونده . بعد از صرف غذا عده ای خداحافظی کرده و از جمع فارغ شده بودند و عده ای در حال آماده شدن بودن . رو به بهار کردم و گفتم:

-بهار بریم؟ ما که دیگه کاری نداریم .

بهار دستش رو با کلنکس روی میز خشک کرد و گفت:

-آره دیگه ما به اندازه کافی کار کردیم ...

و بعد زد زیر خنده . خنده ام گرفت . خدای من این دختر چرا اینجوری بود؟ چرا اینقدر دوستش داشتم؟ چرا؟ چرا؟

-ای افلاطون عوض اینکه اینقدر فکر کنی بیا بریم که من فردا امتحان دارم ....

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و با هم از آشپزخونه خارج شدیم .

بهار گفت:

-بزار ببینم فیروزه خانم رو میبینم که بگم داریم میریم.

و بعد با دستش سمتی رو نشون داد و گفت:

-آها اونجاست بیا بریم ...

و دست من رو کشید . هر دو به سمتی رفتیم که فیروزه خانم به همراه جمعیتی ایستاده بود و مشخص بود که با اونها در حال خداحافظی ...

بعد از لحظه ای وقتی دیدیم که کسی دورو برش نیست نزدیکش شدیم که بهار با لبخندی گفت:

-خوب فیروزه خانم با اجازه تون ما مرخص شیم .

فیروزه خانم در حالی که هنوز لبخند به لب داشت دستش رو به سمت بهار دراز کرد و گفت:

-بهار جون واقعاً لطف کردید . خیلی از حضورتون خوشحال شدم . به مامان سلام برسونید.

در حالی که از شدت تعجب رو به بیهوشی بودم به بهار نگاه کردم . چطور اینها اینقدر مهربون شده بودند؟ نکنه ما

به جاه و مقامی رسیده بودیم؟ نکنه اینها فراموش کرده بودند که مارد من خدمتکار خونه خواهرشون؟ یعنی اینقدر

از حضور ما خوشحال بودند؟ باورش برام سخت بود . با همه خوشبینی که بهار داشت باز هم دیدم که نگاهش چیزی

غیر عادی رو در بر داره . نمیدونستم که چرا یان همه با محبت شده بودند .

نگاه میخکوب فیروزه خانم رو به روی صورتم حس کردم . لبخند زدم و گفتم:

-شب خوبی بود . با اجازه تون ما ....

قبل از اینکه ادامه بدم صدای زیبای سروش کلامم رو قطع کرد . برای دیدنش سر بلند کردم و با چهره خندانم رو

به رو شدم .

-کجا به این زودی؟ تازه سر شب ...

خدای من اینها رو چه شده بود؟ چرا سروش اینقدر با ما گرم میگرفت؟ اصلاً چرا من اینهمه مشکوک شده بودم؟

بهار با لبخند گفت:

-سروش خان شما لطف دارید . اما بیشتر از این موندن ما اینجا جائز نیست . شما که خودتون میدونید مادر ناراحتی قلبی داره و ما باید هر چه زودتر برگردیم میترسم که نگران بشن و این برای قلبشون خیلی مضره ...

با یاد بیماری مادر لبخند روی لبم ماسید . بهار راست میگفت ما باید زودتر میرفتیم . به ساعت مچیم نگاه کردم . عقربه ها ساعت دوازده شب رو نشون میداد . حتماً مادر تا به الان صد دفعه تا کوچه اومده و برگشته ...

-خوب من شما رو میرسوم . اگر کمی صبر کنید .

-شما کجا میخواید برید؟ پس کی میخواد این همه کثافت کاری رو جمع کنه؟

سر چرخوندم و با دیدن قیافه کریمه پری قلب توی سینه ام لرزید . دختر احمق فکر کرده بود ما مستخدمشیم ...

-پری ماما چی میگه؟

-پری جون پاییزو بهار امشب لطف کردن که تشریف آوردن اینجا . این جای تشکر؟

سر بلند کردم و با بغض گفتم:

-پری خانم ما به احترام مادرتون اینجا حضور داریم ...

تن صدام رو پایین اوردم و گفتم:

-وگرنه چنان جواب دندون شکنی بهت میدادم که حظ کنی ...

دوباره سر بلند کردم و دیدم سروش لبخندی گوشه لبش نشسته . پری چشم و ابروش رو چپ کرد و گفت:

-حالا هر چی . بالاخره یکی باید اینها رو جمع کنه دیگه . شما ها هم که بیکارید گفتم اینها رو همینجوری ول نکنید

برید ...

به حدی کفری شده بودم که اگه از روی فیروزه خانم خجالت نمیکشیدم چشماش رو کاسه در میوردم . احمق . نیفهمید که ما لطف کردیم و رفتیم اونجا . من خونه ارغوان هم دست به سیاه و سفید نمیزنم . من و بهار کاره ای نیستیم ... اونجا مادر داره به اندازه کافی زحمت میکشه به ما چه ... حالا این دختر داره به ما میگه که ...

سروش عصبی نگاهی به صورت بر افروخته من انداخت و گفت:

-پری تمومش میکنی یا نه؟ مگه نمیبینی دارن خانمی میکنن چیزی نمیگن؟

-پری جون ماما سروش راست میگه کارت خیلی زشت بود ...

پری با نفرت نگاهی به صورت من و بهار انداخت و شونه ای بالا انداخت . بعد در حالی که قصد رفتن داشت گفت:

-چه فرقی میکنه کلفت کلفته دیگه . چه اینجا چه منزل خاله ...

و بعد از ما دور شد . دلم میخواست بگیرمش و موهاش رو بکنم . دلم میخواست لباس قشنگش رو جلوی چشماش آتیش بزنم و از دیدن حرص خوردنش لذت ببرم ... دلم میخواست

سروش نگذاشت بیشتر از اون فکرهای احمقانه ای که میدونستم که هیچ کدوم رو نمیتونم انجام بدم به ذهنم خطور کنه و با لحنی شرمزده رو به ما گفت:

-بچه ها من واقعاً معذرت میخوام . پری هیچ وقت اینقدر بی فکر حرفی رو نمیزد الان نمیدونم ...

فیروزه خانم رشته کلام رو در دستش گرفت و گفت:

-به خدا شرمنده روتون شدم . خیلی ببخشید دستتون درد نکنه . من واقعاً نمیدونم چی بگم .. من ...

کاملاً معلوم بود که هول شده. نگاهی با تنفر به صورت پری که گوشه ای ایستاده بود و با لبخندی مزحک ما رو نگاه می کرد انداختم. بهار دستم رو فشرد. سر چرخوندم و نگاهش کردم. صورت سفیدش گل انداخته بود و چشماش رنگی دیگه داشت.

-خیلی خوب ما با اجازتون میریم.

و بدون اینکه منتظر بمونه دست من رو کشید و من هم به دنبالش روان شدم.

وقتی پا توی حیاط زیباشون گذاشتیم بهار دستم رو ول کرد و گفت:

-حیف که مادر خانمی داره و گرنه حالیش میکردم.

باورم نمیشد که این بهار باشه که اینقدر شاکی و عصبی. برگشتم و نگاهش کردم. با دیدن صورت من لبخندی زد و گفت:

-ولی خوب گذاشتن کف دستش. دختر میخواست مثلاً خودنمایی کنه که ...

و بعد زد زیر خنده. من هم خنده ام گرفت. هر دو میخندیدم. بهار دستم رو گرفت و با هم به سمت باغچه نزدیک در رفتیم. بهار دستش رو به روی گلبرگهای گل سرخی کشید و گفت:

-وای خدا چقدر این گلبرگها لطیفه پاییز. آخ چقدر من این گلها رو دوست دارم. با دیدنشون حس طراوتشون به من هم دست میده.

-بهار تو چرا اینقدر این گلها رو دوست داری؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-گلها؟ برای اینکه زیبا و دوست داشتنی هستند. برای اینکه با طراوتند و خوش بود.

-حیف که عمرشون خیلی کوتاهه.

-اما پاییز. توی این عمر کوتاهشون چقدر ادم دوستشون داره؟ تا حالا شنیدی که از گلی بد بگن؟ من که نشنیدم. ای کاش ما آدمها هم مثل این گلها لطیف و دوست داشتنی بودیم ...

-شکی توی این موضوع نکنید. شما دو تا هم خیل دوست داشتنی هستید.

هر دو به سمت سروش که پشت سر ما ایستاده بود برگشتیم. باز سروش بین صحبت های ما سروکله اش پیدا شده بود. صورتش از تعریفش گل انداخت و برای اولین بار خجالت کشیدم. سروش گفت:

-بچه ها بیایید بریم میترسم مادرتون نگرانتون بشه.

-نه ما مزاحمتون ....

-بهار ترو به خدا تعارف نکن. من به اندازه کافی به خاطر حرفهای پری از شما شرمزده هستم ...

لبخند زد و بدون اینکه هیچ حرفی بزنم نگاهم رو به روی گل دوختم. اما تمام هوش و حواسم پیش صحبتهای چند لحظه پیش سروش بود. از اینکه به اون حالت از ما دفاع کرده بود غرق در لذت بودم. حالا دیگه هیچ تنفیری نسبت به سروش در وجودم حس نمیکردم. برعکس چیزی شیرین در وجودم حس می کردم. دوست داشتم توی سکوت به آوای زیبای صدایش گوش بدم. چرا تا به حال هیچ دقتی به رنگ صدایش نکرده بودم؟ چقدر لطیف و نرم حرف

میزد. انگار صدایش لالایی موزونی بود که من رو به خواب فرو میبرد. خوابی پر از رویاهای شیرین.

-پاییز خانم افتخار همراهی رو به ما میدید؟ سر برگردوندم و از دیدن نگاه میخکوبش به روی صورتش برای اولین بار با عشق لبخندی نثار صورتش کردم. بهار همچنان لبخند میزد. صدایش توی گوشم طنین انداخت:

- مبارکت ای گل من این حس جدید و آشنای همیشگی ...

دست بهار رو گرفتم و هر دو با ذوق به داخل ماشین شیک سروش خزیدیم . وقتی داخل ماشین نشستیم بی اختیار تمام اجزای ماشینش رو از نظر گذروندم . از نظر راحتی و قدرتش با تاکسیهایی که سوار میشدیم میسنجیدمش . چقدر فرق میکرد . اون تاکسی ها از صدای موتورشون عصبی میشدم و گاهی اوقات گوشهام رو میگرفتم تا صداشون رو نشونم و بعضی هم که صدا نمیدادند به قدری آهسته حرکت میکردند که کلافه ام میکردند و یا صدلی هاشون به قدری داغون بود که از نشستن روی اونها بدنم خورد و خاک شیر میشد . اما حالا چی؟ به قدری ماشین ظریف و نرم حرکت میکرد که از لذت چشمام رو بسته بودم و سرم رو شونه ی بهار گذاشته بودم . صدای موزیکی ملایم توی فضا پخش میشد . در همین موقع چشمم رو باز کردم و خواستم تشخیص بدم که چقدر تا مسیر باقی مونده . نگاهم در نگاه سیاه سروش تلاقی کرد . با لبخندی نگاهش رو از آینه گرفت و به رو به رو چشم دوخت . بهار با آرنجش به پهلو زد و گفت:

-شب خوبی بود نه؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم . منظورش چی بود؟

-خیلی خسته شدی؟

لبخند زد و گفتم:

-نه نمیدونم چرا فکرم مشغول...

-اینکه چیز تازه ای نیست تو همیشه فکرت مشغوله...

جداً چرا؟

چی چرا؟

چرا من اینقدر فکر میکنم؟ بارها از خودم این سوال رو پرسیدم و هیچ زمانی به جواب منطقی نرسیدم . دلیل خاصی پیدا نمیکنم که اینقدر فکرم مشغول باشه .

-فکر کردن که چیز بدی نیست پاییز . اتفاقاً به نظر من خوبه که آدم فکر کنه .

-خوبه فکر کنه . اما به چیزهایی مفید نه مثل ذهن من که مثل تراکتور شب تا صبح کار می کنه بدون هیچ هدفی .

تنها نتیجه اش ذهن آشفته من که هر بار هم خرابتر از سریع قبل میشه .

-حالا بیشتر به چه چیزهایی فکر میکنی؟

بدون اینکه نگاهم رو از صورت مخملیش بگیرم گفتم:

-بهار باورت میشه که اگه بگم بیشتر به حرفهای تو و اعتقادات فکر میکنم؟

بهار لبخندی زد و چشمهایش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت . حس کردم امروز خیلی خسته شده .

چرا باورم نشه . من هم اون زمان که این موضوعات رو برام تداعی میکردند پیش خودم تجزیه و تحلیلش میکردم و گاهی اوقات به نتیجه ای هم نمی رسیدم .

-من تجزیه و تحلیلشون نمیکنم بهار حرفهایی رو که زدی رو پیش خودم تکرار میکنم ... صدباره و هزار باره ...

-پاییز جونم این که خیلی خوبه . این روش خیلی خوبیه برای اینکه انسانها راه درست رو پیدا کنن . دیگه از اون

زمون خیلی گذشته که با زور مشت و لگد انسانها رو میخواستند مثلاً به راه راست هدایت کنند . حالا باید آدمها

منطقی باشند. الان با این علم و تکنولوژی حداقل چیزی که از انسان توقع میره اینکه تعقل کنه . پس تو هم جزو همون دسته آدمها هستی . چرا فکر میکنی که بده داری تعقل میکنی؟  
-نمیدونم بهار ذهنم خیلی درگیر. گاهی اوقات احساس میکنم دچار مشکل حادی شدم که چاره ای برایش پیدا نمیکنم .

-پاییز اصلاً این حرفها رو نزن . چرا اینقدر ناامیدی؟ پاییز من تو چشمای تو عشق به زندگی رو مبینم . پاییز اگه من میام این حرفها رو به تو میزنم . اگه از اعتقاداتم بهت میگم به خاطر اینکه واقعاً دوستت دارم و دلم میخواد تو هم عوض بشی. دلم میخواد از این اعتقادات کهنه و پوسیده که نسل به نسل چرخیده و بدون هیچ تغییری به دستمون رسیده دست برداری. دلم میخواد فکر کنی . دلم میخواد شک کنی . باید پرسی . باید بخوای تا جواب بگیری . پیرس که من هستم . چرا من به وجود اومدم. چرا این ها رو ندونیم و نادون از دنیا بریم . چرا مثل خیلی ها فکر کنیم که به دنیا اومدیم و یه روز هم از دنیا میریم و با اومدن و رفتن ما هیچی چیزی از جاش تکون نخوره . چرا؟ این چرخه هستی ادامه داره . اصلاً این جهان آخرت که میگن چیه؟ کی هست؟ چرا نمیرسه؟ چرا این همه آدم به وجود میان؟ چرا در برابر یک نفر که از دنیا میره دو نفر به دنیا میان؟ پاییز تو حق داری فکر کنی . من حق دارم بفهمم . همه حق داریم .

با ایستادن ماشین هر دو به جلو نگاه کردیم . سروش با لبخندی از آینه ماشین ما رو نگاه کرد و گفت:  
-بچه ها بیخشید بین حرفتون ایستادم .

لبخند زد و دوباره پیش خودم فکر کردم که تو همیشه بین حرفهای ما سرو کله ات پیدا میشه .  
-اما محض اطلاعاتون باید بگم ما رسیدیم ...

از حرفش هم من و هم بهار به خنده افتادیم .

مامان توی باغ زیر درختی ایستاده بود . با لبخند به سمتش دویدم . با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-پس کجا موندید مادر؟ دلم هزار راه رفت ...

صدای بهار رو شنیدم که با خنده گفت:

-مامان جون چرا اینقدر نگران ما هستی؟ ما دیگه بچه نیستیم ....

مامان با اخم رو از من گرفت و گفت:

-هر چقدر هم که بزرگ شده باشید باز برای من بچه اید ...

و برگشت و با اخم به سمت اتاقمون رفت و خندیدم و رو به بهار گفتم:

-چرا دست می زاری رو نقطه ضعفش؟

-نباید اینقدر به ما وابسته باشه . فردای روزگار من افتادم مردم میدونی چقدر عذاب میکشه؟

دستم رو بلند کردم و گفتم:

-خفه شو دیونه . خدا نکنه ...

صدای ریز خنده سروش من رو متوجه خودم کرد . برای اولین بار از حضورش خجالت کشیدم و سر به پایین انداختم . با دیدن این کار من خنده اش پرصدا تر شد . بهار هم میخندید . سر بلند کردم که بهار رو به سروش تشکر کرد و منتظر شد تا من تشکر کنم .  
-ممنو...

-پاییز میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم؟

با چشمایی که از شدت تعجب گرد شده بود اول به سروش و بعد به بهار نگاه کردم. بهار هم با تعجب خداحافظی کرد و به داخل رفت. هنوز چشمم به مسیری بود که بهار رفته بود تا اینکه صدای گرم سروش رو از پشت سرم شنیدم:

-پاییز حواست به من هست؟

با تعجب و گنگی سر برگردوندم. با دیدن نگاه سیاهش انگار که برقی به تمام بدنم وصل کردن. باز هم برای اولین بار بود که از دیدن نگاه سیاهش اینطور رعشه به اندامم می افتاد. باورم نمیشد یعنی این من بودم که از دیدن سروش اینطور هیجان زده میشدم؟ گونه هام گر گرفته بود و به خوبی میتونستم حس کنم که قرمز شدم. حرارت رو در بدنم حس میکردم. با وجود خنکای نسیمی که در میان باغ پیچیده بود بدنم داغ از حرارت بود. چطور میتونستم بهت بفهمونم که امشب شبی متفاوت بود. نه. نه اینطور نیست. هر شب شبی متفاوت... باورم نمیشه من تمام ذهنم در گیر تو!!! حواسم همه متعلق به تو...

-راستش الان خیلی خجالت میکشم از روت. پاییز شاید باورت نشه اما من خودم رو در مقابل تو مسئول میدونم. نگاهم رنگ عوض میکرد. لحظه به لحظه. از شنیدن حرفهای سروش تغییر حالت میدادم. لحظه ای بدنم یخ میکرد و لحظه ای دیگه همون بدن یخ مثل کوره ای گر می گرفت و از حرارت بدن خودم میسوختم. حالا هم با تعجب نگاهش می کردم. چرا اینقدر بین حرفهای مکث میکرد؟ نه نه. مکث نمیکرد. این من بودم که بین حرفهای دنیایی زمان حس میکردم. ای کاش زودتر حرفش رو میزد تا راحت میشدم. چرا حس گنگی دارم؟ چرا معذبم؟ چرا از بودنش. از عطر نفس هاش... وای خدای من چقدر صدای زیبا و گوش نوازه. یعنی تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. چرا این طوری شدم؟ من که هیچ وقت به صدای زنگداریش فکر نکرده بودم. نکنه رنگ صدای منم که تغییر کردم. این سروش نیست. چرا هوا اینقدر سرد شده؟ دوباره بدنم یخ کرده بود. چرا خودش رو در قبال من مسئول میدونست؟ اصلاً چرا از من خجالت میکشه؟ نکنه... نکنه... نه نه پاییز تو نباید رویا سازی کنی. منطقی باش. مثل همیشه. سعی کن با رویاهات تداخل پیدا نکنی.. احساسات رو مثل همیشه سرکوب کن.. این همون سروش. همونی که ازش متنفر بودی. نه نه. نمیتونم به خودم بقبولونم من از سروش هیچ وقت....

-میدونم که بهار اونقدر متین و خانم هست که همون لحظه از پری گذشته. میدونم که اونقدر دلش دریاست که اگه حتی بدترین توهین ها رو هم بهش بکنن میگذره. چون... اما تو... پاییز من خواستم از دلت یه جوری در بیارم. خواستم که توهین پری رو از دلت در بیارم. اومدم ازت بخوام که به دل نگیری. ازت میخوام که ببخشیش و این موضوع و حرفهایی رو که بهتون زد رو بزاری به حساب بچگیش. بزاری به حساب غرورش. با اینکه خود من میدونم چرا این حرفها رو زد. اما...

چرا دوباره سکوت کرد؟ چرا من احمق فکر کردم میخواد حرف دیگه ای بزنه؟ چرا دوباره به احساساتم اجازه خودنمایی دادم. چرا به ذهن من نرسید که میخواد از پری دفاع کنه؟ باید حدسش رو میزد. اما... واقعاً دل من دریا نبود؟ نه نبود. سروش هم فهمیده بود که من ادمی به شدت کینه ای هستم. اما نمیدونم چرا امشب اینطور نیستم. نمیدونم که چرا امشب زیاد ازش نرنجیدم. امشب با خروج از سالن پر از جلالشون همه چیز، رو فراموش

کردم . جز یک چیز . حسی جدید و ناشناخته . نه نه . شناخته شده است . باورش برام سخته . ای کاش میتونستم ازت بپرسم . ای کاش اونقدر شهامت داشتم که ازت بپرسم سروش چرا تو رو دوست دارم ....

-پاییز ازش بگذر . به خاطر من ...

چرا باید به خاطر تو بگذرم؟ مگه تو کی هستی؟

لبخندش من رو از دنیای تفکر جدا کرد .

-نمیدونم چرا اما حس میکنم به خاطر من میتونی بیخیش ...

باز دوباره مثل احمق ها فکرها رو بلند بلند کرده بودم . اگر تو نمیگفتی هم میبخشیدمش . نه به خاطر تو نه به

خاطر کسی دیگه . به خاطر اینکه اهمیتی نداشت . دیگه اهمیتی نداره ....

-میبخشیش؟

-چرا اینقدر برات اهمیت داره که من ببخشمش؟

قدمی به عقب برداشت و در حالی که دستش رو بین موهاش میکشید گفت:

-نمیدونم . نمیدونم ...

سرم رو چرخوندم و در حالی که جوشش حسادت رو در تک تک یاخته های بدنم حس میکردم زیر لب خداحافظی

کردم و به سمت خونه به راه افتادم . ای کاش نسبت به من هم اینقدر تعصب داشتی سروش ... آه سروش عزیزم ...

شب که روی تشکم دراز کشیدم و از پنجره اتاق به بیرون خیره شدم . آسمون این بار برخلاف شبهای دیگه آرام و

بی صدا بود . نه غرشی . نه ابری . درست برخلاف پاییز بودنش . پاییز ... آه که چقدر این فصل رو دوست داشتم .

خدای من .

نگاهم روی ستاره هایی که چشمک میزدند ثابت مونده بود . ای کاش میتونستم برم بیرون و از بلندی به این منظره

نگاه کنم . بینم امشب چم شده؟ چرا اینقدر رویایی شدم؟ چی بر من گذشته؟ این منم؟ همون پاییزی احساس؟

همونی که بنفشه همیشه میگه خشک و قلبی از یخ داری؟ نه نه این من نیستم . این پاییز تازه متولد شده است .

کجایی بنفشه که بینی همون ملکه برفید با قلب یخ زده درونش پر از شکوفه های عشق . کجایی که بینی سرشار از

احساساتم و بدنم از حرارت این عشق در شرف سوختن و گر گرفته . آه بنفشه . ای کاش بودی تا سر به روی شونه

ات میزاشتم و میگفتم که چطور نفهمیدم دل در گرو پسری دادم که هیچ حسی به من نداره . ای کاش بودی و بهت

میگفتم که این پاییز سرد و بی احساس حس میکنه از وقتی سروش رو دیده دوستش داره . حالا حس میکنم که چرا

هر وقت اون رو با پری میدیدم حرص میخوردم و بیخود و بیجهت به زمان و زمین ناسزا میگفتم . آره بنفشه این منم

. این همون پاییزی که دلش پر از احساسه . قلبش . نگاهش . دستاش . همه و همه سروش رو فریاد میزنه .

روی تشک نمیخیز شدم و چشم به در ورودی دوختم . برخلاف خسته بودنم چشمم پذیرای خواب نبود . نگاهم رو

از در گرفتم و به بهار و مامان دوختم . بهار کمی اونورتر از من تشکش رو پهن کرده بود و به محض اینکه سرش به

روی بالش رسید به خواب رفت . خوش به حالت که اینقدر آرام هستی بهار . مامان هم صدای خر و پفش بلند شده

بود . تفلکی این روزها خیلی خسته میشد . دست از نگاه کردن گرفتم و از جام بلند شدم . بی سر و صدا در رو باز

کردم و از خونه خارج شدم . باد پاییزی تنم رو محاصره کرد . شالی رو که از روی چوب لباسی جلوی در برداشته

بودم ، به روی شونه هام انداختم و سعی کردم به این فکر کنم که وجودم شراره اتیشه . صدای سو سوی باد توی

گوشم می پیچید و درختها نمناک تکون میخورند . بدون اینکه بخوام یا هدفی داشته باشم به سمت استخر به راه

افتادم. استخر خالی از آب کف آبی رنگی داشت. روی لبه ی استخر نشستم و دستهام رو کنارم گذاشتم و به آسمون خیره شدم. ستاره ها ردیف کنار هم قرار داشتند و بدون اینکه بخوام لبخند روی لبهام نشست. صدای جیر جیر تابی که نزدیک استخر بود بلند شد. سر برگردوندم و نگاهم رو به روی تاب دوختم. از حرکت باد تکون میخورد. چشمهام رو بستم و بدون اینکه بخوام خاطراتم رو با سروش از کودکی مرور کردم. چقدر شیرین و قشنگ بودن. هنوز صدای خنده های کودکانه من و بهار به گوش میرسید. سروش بود که پشت تاب می ایستاد و با ذوق ما رو تکون میداد. از روی زمین بلند شدم و به راه افتادم. دستم رو به تنه ی درختها می کشیدم و راه می رفتم و راه می رفتم و فکر می کردم. بدون اینکه بخوام ذهنم درگیر بود. درگیر خاطرات خوش کودکی. داشتم فکر می کردم تا بفهمم این علاقه من به سروش از کجا نشئت می گیره. از کی دوستش داشتم. هر چه بیسشتر در گذشته فرو می رفتم بیشتر به علاقه ام نسبت به سروش آگاه می شدم. باز هم نفهمیدم که از کی و چطور عاشقش شدم. اما این رو فهمیدم که ذره ذره با وجودم عجین شد. عشقش در تک تک یاخته های بدنم فریاد میزد. باز هم تنم کتره اتیش شد. شال رو از دور بدنم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. باز هم ذهنم درگیر شد. درگیر عقایدیم. درگیر سروش. سروش رو چقدر می شناختم. چرا دوستش داشتم؟ مگه من همون پاییزی نیستم که از همه پسرها متنفرم. راستی این تنفر من نسبت به پسرها از کجا شروع شد. چرا رنگ نگاه پسرها رو دوست نداشتم. خصوصاً نوع نگاه های افرادی مثل هوتن که تا مغز استخونم رو میسوزوند. اما هر چه فکر می کردم کمتر دستگیرم میشد. تنها چیزهایی گنگ و شطرنجی در گوشه ای ذهنم بود که با نزدیک شدن به اونها از ذهنم پر میکشید. حسی مثل گم شدن داشتم. از اینکه این نوع افکار دست نیافتنی بودن عصیم میکرد. میخواستم بفهمم. چرا بهار همیشه هنگام عصبی شدنم بهم حق میده که از پسرها تنفر داشته باشم و اما کلامش اینطور نیست. چرا ریزه ریزه سعی میکنه که عقایدیم رو عوض کنه؟ چرا میخواد به من بفهمونه که پسرها اینقدر بد نیستند. نه من از همه پسرها بدم نمیومد. از افراد ثروتمند بدم میومد. از نگاه انسانهایی که توی دنیایی از مادیات غرق بودند متنفر بودم. باید ربطی بین این دو موضع باشه که برای دست یابی به این ربط باید تلاش میکردم. مطمئن بودم که دلیلی برای این نوع تنفر در من وجود داره. اما باز هم هنگام دست یابی به این دلیل ذهنم خالی از هر گونه فکری می شد. کلافه شدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم سر بلند کردم. و سرم رو با دستم فشار دادم. از دیدن پنجره اتاق سروش که رو به روم بود وحشت زده از جام پریدم. من اینجا چی کار می کردم. از کی بود که اینجا وایساده بودم؟ باز هم نگاهم روی شیشه های طبقه بالای ساختمون ارغوان چرخید. تمامی چراغها خاموش بود. ای خدای من شکرت. اگر کسی من رو اینجا میدید چه فکری می کرد؟ در حالی که عقب عقب قدم بر میداشتم پام روی تکیه چوبی خشک رفت و قرچی صدا داد. زبونم رو بین دندونها گرفتم و ایستادم. حالت ایستادنم خودم رو به خنده انداخت. حالت دزدی رو داشتم که هنگام فرار کردن کسی مچش رو گرفته باشه. نگاهم دوباره به سمت پنجره اتاق سروش پرواز کرد. چراغ اتاقش روشن بود و برای لحظه ای حس کردم پرده اتاقش تکون میخوره. با وحشت سر به زیر انداختم و همونطور که زیر لب دعا دعا میکردم برگشتم تا به سمت خونه خودمون برم.

همونطور که وجودم سرشار از ترس بود و دعا میکردم که سروش من رو ندیده باشه تن خسته و وحشت زده ام رو روی تاب انداختم. باورم نمیشد. چرا من اونجا رفته بودم. این تمامش تقصیر احساسات گنگی بود که ازش بی اعطال بودم. لااقل تا امشب بی اطلاع بودم. سرم رو بالا گرفتم و رو به آسمون گفتم:

-از کی شروع شد خدای من؟



ستاره های آسمون سو سو میزد . صدای در اتاقمون بلند شد . از سر و صدایی که راه انداخته بود برگشتم و مادر رو در چهارچوب در دیدم . نگاهش در بین درختان می گشت . سریع از جام بلند شدم و با لبخند به سمتش رفتم .  
-کجایی پاییز؟

-خوابم نمیومد اودم بیرون قدم بزنم .

-ساعت سه صبح دختر . بیا برو بخواب . فردا دانشگاه داری؟

-نه فردا کلاس ندارم .

چشمم به روی متکا نرسیده ستاره های آسمون رد چشمانم سو سو زد و خواب آغوشش رو برای تن خسته من باز کرد تا برای لحظه ای ذهن گنگ و آشفته ام از این هیاهو نجات پیدا کنه . هیاهویی که بی دلیل در ذهنم سو سو می زد و هیچ دلیلی براش پیدا نمی کردم .

حالا دیگه روزها در نظرم رنگ دیگه ای داشت . بی هدف نمی گذشت . همون باغی که در نظرم هیچ چیزی نداشت حالا زیبایی خاصی داشت . حالا به حرفهای بهار بیشتر می رسیدم که این برگها و گلها چقدر قشنگند . واقعاً قشنگ بودند؟ یا نه این حس و حال من بود که باعث می شد همه چیز رو قشنگ ببینم . هر چیزی که به منزل ارغوان مربوط می شد برای من زیبا بود . از کوچه خالی از رهگذر پر از برگهای پاییزی که نسیم با خودش اونها رو به هر سمت میبرد تا باغ بزرگ و درختهای رنگ به رنگ و گلهای زیبا و عطریاس و محمدی که توی باغ پر میشد همه و همه قشنگ بود.

اصلاً زندگی زیبا بود و من حسش می کردم با همه وجودم .

جکعه بود و من و بهار از فرط بیکاری داخل باغ نشسته بودیم و با هم صحبت میکردیم و بیشتر حرفهامون در مورد درس و امتحاناتمون بود . بهار با ذوق از چیزهایی که جدید فرا گرفته بود یاد میکرد که برای لحظه ای صدای فریاد زنی از ته باغ بلند شد . با سرعت از روی تاب پریدم و به بهار نگاه کردم . بهار هم مثل من با تعجب نگاهش رو به چشمهام ریخت و شونه هاش رو بالا انداخت . هنوز از شک بیرون نیومده بودیم که دوباره صدای فریادی دیگر بلند شد . ریز بودن صدای جیغ باعث شد که متوجه بشم صدا صدای کسی نیست جز صدای پری که یک ساعت پیش به منزل ارغوان رفته بود . دست بهار رو گرفتم و هر دو به هم تکیه دادیم . ذهنم در همان چند لحظه کوتاه هزاران فکر رو به خودش راه داد . حتی به ذهنم رسید که امکان داره برای پری که با سروش تنها توی ساختمون تنها هستند افتاده باشه . اما سریع این فکر رو از ذهنم بیرون کردم و گفتم که دلیلی نداره که سروش با پری این کار رو بکنه . هنوز فکرم در رابطه با این موضوع کامل نشده بود که صدای قدمهای دو نفر رو معلوم بود دارند می دونند رو شنیدم . سرم رو خم کردم تا بهتر ببینم که صدای فریاد سروش بند بند وجودم رو لرزوند .  
-پری مواظب رفتارت باش .

حالا دیگه اونقدر نزدیک شده بودند که من و بهار به راحتی از پشت تک درختی که در مسیر بود اونها رو ببینیم . پری همونطور که با کفشهای پاشنه بلندش به روی سنگفرش میدوید پاش پیچ خورد و با ضرب به زمین برخورد کرد . از دیدن این صحنه حسی شیرین رگ و پی وجودم رو محاصره کرد . سروش نزدیکش نشست و پرسید:  
-وای پری چیزی شدی؟

صدای فریاد پری گوشم رو از اون فاصله کم کر کرد:

-به من دست نزن سروش ...

کمی خودم رو نزدیکتر کشیدم و از دیدن اشکهای پری بغضی گلوم رو فشرد . نگاهم به صورت برافروخته و عصبی سروش چرخید . دستش رو روی پای نیمه برهنه پری گذاشته بود و با دستمالی که از جیبش در آورده بود خون پاش رو پاک می کرد و پری همچنان با عصبانیت اشک می ریخت . ازدیدن سروش بعد از اون همه مدت نزدیک بود که پر در بیارم . دو هفته از مراسم تولد پری میگذشت و من در تمام این مدت سروش رو از نزدیک ندیده بودم . پری دست سروش رو از روی پاش کنار زد و گفت:

-به من دست نزن نمیشنوی؟

سروش دوباره دستش رو سر جای قبلی گذاشت و دستمال رو به روی زخم پای پری فشرد و در همون حال گفت:  
-پری بچه بازی در نیار پات خراش برداشته ...

از دیدن این صحنه ها حسی مثل حسادت در تک تک سلولهام حس میکردم . پری گریه میکرد و سروش پاش رو نوازش میکرد ، بدون اینکه به صورتش نگاه کنه و آروم آروم چیزی رو زمزمه می کرد که من از اون فاصله نمیشنیدم . بهار دستم رو گرفت و با صدایی آروم گفت:

-به نظرت چی شده؟

برای لحظه ای نگاهم رو از اون دو نفر گرفتم و به بهار دوختم. اما بعد سریع دوباره مسیر نگاهم رو به سروش و پری دوختم و گفتم:

-نمیدونم .

پری همون طور که اشک می ریخت گفت:

-چرا سروش؟ چرا این کار رو با من میکنی؟

سروش سرش رو تکون داد و گفت:

-پری بچه بازی در نیار تو چرا این کار رو میکنی؟ چرا حماقت میکنی؟ من که به تو وعده ای نداده بودم.  
پری با فریاد گفت:

-لعنتی داغونم کردی و حالا میگی چرا حماقت میکنم؟ چرا اینهمه مدت صدات در نیومد؟

چهره تیره پری قرمز شده بود و اشکهایش به روی گردنش جاری شده بود . شالش روی شونه هاش افتاده بود و پاهاش رو توی بغلش گرفته بود . سروش از روی زمین بلند شد و با ناراحتی دستش رو توی موهای خوش حالتش فرو برد و چرخه دور خودش زد و رو به پری کرد و گفت:

-پاشو بیرمت دکتر . امکان داره زحمت عفونی بشه.

پری بی توجه به نگرانی سروش با صدایی بلند و عصبی گفت:

-سروش به من بگو چرا؟ مگه من چه مشکلی دارم؟ من میتونم خوشبخت کنم . میتونم سروش . چرا من رو نمیبینی سروش. کمی هم من رو نگاه کن ...

سروش عصبی پا به زمین کوبید و در همون حال با نفرت به پری نگاه کرد و گفت:

-پری چرا متوجه نیستی؟ اصلاً مسئله این نیست . من دوست ندارم به خاطر یک سری قرارداد ازدواج کنم .

میفهمی؟ من دوست دارم عاشق بشم و با عشق ازدواج کنم. نمیخوام تنها به خاطر حساب و کتابهای پدر و مادرمون باهات ازدواج کنم .

پری با ناله ای تن پهن شده اش رو از روی زمین بلند کرد و در حالی که خم شده بود و در حین قدم زدن میلنگید با بغض گفت:

-ولی این حق من نیست سروش .

سروش دوباره عصبی دست به موهاش کشید و در حالی که نفسش رو بیرون میفرستاد گفت:

-بفهم پری من دوستت ندارم . اینقدر خودت رو سبک نکن ...

پری قدمی به سمت سروش برداشت و در حالی که چشماش از اشک لبریز بود . دستش رو بلند کرد و صورت سروش رو نوازش کرد . با اینکه دلم برای پری سوخته بود اما از اینکارش حسادتی عمیق وجودم رو لبریز کرد . ای کاش من هم میتونستم از اون فاصله نگاهش کنم . نوازش کنم . عطر تنش رو توی ریه هام بفرستم . ای کاش میتونستم توی چشماش غرق بشم و زمزمه کنم که عاشقشم . این همه احساسات از من بعید و به دور بود اما ... سروش قدمی به عقب برداشت و گفت:

-پری تو میتونی خوشبخت باشی . پری بفهمم . درکم کن . پری من نمیتونم ...

پری فریاد زد و گفت:

-سروش تو من رو بفهم . من هم نمیتونم . سروش . عزیزم . درکم کن . سروش تو همه زندگی منی . لعنتی من عاشقتم سروش...

سروش دستهایش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

-هرگز پری . من هرگز نمیتونم این کار رو بکنم . من دوستت ندارم .

پری چنان با عجز و لابه حرف میزد که دل سنگ هم برایش آب میشد . درکش میکردم . حسش رو درک می کردم . میفهمیدم که دوست داشتن سروش چه دردی داره . اما دردی شیرین بود که همه وجود من رو مست کرده بود . پری اشکش رو با گوشه انگشتش پاک کرد و با مظلومیت خاصی گفت:

-حتی ذره ای؟

-پری تو برای من تنها دخترخاله ای بفهم این رو ...

پری با دستش بینیش رو پاک کرد و شالش رو روی سرش مرتب کرد . هنوز هم هوای گریه داشت و این رو خوب میشد از نگاهش فهمید . قدمی به جلو برداشت و سروش رو نگاه کرد و به راه افتاد . شونه هاش تگون میخورد و اشک میریخت . برای اولین بار بود که اینقدر دلم برایش میسوخت . سروش حق نداشت که با پری این کار رو بکنه . هر کسی نمیدونست من میدونستم که بعد از برگشتنش تمام مدت با پری بود و لحظه ای پری از او جدا نبود . اصلاً مگه اون روز خودش به من نگفت که عزیزم خطابش میکنه؟ سروش حق نداشت بعد از این همه مدتی که پری رو بازیش داده بود حالا با بی رحمی پشش بزنه و از خودش برونه . پری ایستاد و بدون اینکه برگرده رو به سروش گفت:

-یادت باشه که من انتقامم رو ازت میگیرم سروش . نیزارم بهش برسی ...

و با سروعت اون قسمت رو دور زد . یعنی سروش کس دیگه ای رو دوست داشت؟ کسی که پری هم از وجودش مطلع بود . برگشتم به سمت بهار . بهار نگاهم کرد و اشکی رو که روی گونه ام چکیده بود رو پاک کرد . نفس عمیقی کشید و لبخند زد . چرا لبخند میزد؟ دلیلش چی بود؟ مگه ندید که سروش چطور پری رو مثل دستمال کاغذی استفاده شده دور میانداخت؟ چرا اینقدر راحت و بی خیال بود؟ چرا چرا؟

صدای فریادپری مثل پتکی روی سرم نشست . برگشتم و با دیدن پری پشت سرم لبم رو به دندون گرفتم تا اشکهام جاری نشه . نگاهش صد و هشتاد درجه از اون مظلومیت چخیده بود و حالا سرشار از نفرت بود.

-پاییز این لقمه ای که برداشتی واسه دهنتم بزرگه . خفه میشی دخترِ بیشعور ...

با چشمایی که از شدت تعجب گرد شده بود نگاهش کردم . دلم میخواست اونقدر قدرت داشتم که چنان میزدمش تا از جاش نتونه تکون بخوره. چرا هر وقت از جایی کم می آورد سر من بیچاره خالی می کرد؟ سعی کردم قدم بردارم و به سمتش برم . اما انگار پاهام به زمین چسبیده بود . بدنم هیچ حسی نداشت . نمیتونستم دهانم رو باز کنم و بدنم یخ یخ بود . فشار دست بهار باعث شد صدایی که بیشتر شبیه ناله بود از دهانم خارج بشه .  
-پاییز حالت خوبه؟

نگاهم به صورت سروش چرخید که با فاصله کمی از پری ایستاده بود و نگران به من نگاه میکرد . آب دهانم رو قورت دادم و بدون اینکه بخوام سرم رو تکون دادم . صدای فریاد سروش مثل چکشی روی اعصابم میکوبید.

-پری احترام خودت رو نگه دار. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...

پلک زدم و اشکهام به روی گونه هام سرازیر شد . به حدی بدنم یخ کرده بود که اشکها صورتم رو سوزوند. داغی اشکهام بدنم رو به حس آورده بود . حالا ذهنم، ذهنی که برای لحظه ای از کار افتاده بود رو به کار انداخته بود . ذهنم مثل ساعت کار میکرد و سوالات بود که به ذهنم هجوم می آورد . از خودم متنفر شدم که برای لحظه ای دلم به حال پری سوخته بود. چرا این طور با توهین باهام حرف زد؟ چرا سروش مداخله کرد و از من دفاع کرد؟ چرا؟ چرا؟ این موضوع و نخواستنش توسط سروش به من چه ربطی داشت؟ من کجای این معادله بودم که پری همیشه با نفرت من رو نگاه میکرد؟ منظورش از اون حرف چی بود؟ من چی کار کرده بودم؟ چه لقمه ای برداشته بودم که قد دهنم نبود؟

-آره سروش میدونم . تو لیاقت همین دخترِ کلفتِ بیچاره است . دختری که کسی تُف هم به روش نمی اندازه ... صدای کشیده ای که به گوش پری خورد من رو از جا پروند . بی اختیار دستم رو روی گونه ام گذاشتم و دست بهار رو که توی دستم بود چنگ انداختم . پری همونطور که اشک میریخت با نفرت به من نگاه کرد و در چشم بهم زدنی از باغ خارج شد . به قدری تحقیر شده بودم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو بلعه . اما نمیدونستم چرا حسی شیرین وجودم رو در بر گرفته بود . از اینکه پری کشیده خورده بود حس می کردم غرورم ارضا شده . لبخندی ناخواسته روی لبهام جاری شد . سروش قدمی به سمت ما برداشت و همونطور که سرش پایین بود رو به من گفت:

-پاییز من معذرت میخوام . پری عصبی بود نفهمید چی گفت. من معذرت میخوام پاییز . من معذ ...

چقدر در این حالت چهره اش شیرین شده بود . تا به حال این طور نگاهش رو که معصومانه بود ندیده بودم . توی چشمهای سیاهش حلقه اشک نشسته بود و لبهاش می لرزید . چقدر دلم میخواست مثل پری نزدیکش بشم و سرش رو بالا بگیرم و صورت رو نوازش کنم . ای خدای من ای کاش میتونستم . اون وقت اون انگشتهایی رو که به گوش پری کشیده زده بود رو میبوسیدم و بهش میگفتم که هیچ ناراحتی از اون به دل ندارم . میگفتم که خوب تونسته بود ازم دفاع کنه و من چقدر از این موضوع لذت بردم . حسی شیرینی تمام وجودم رو پر کرده بود . حس میکردم که سروش تنها به خودم تعلق داره و من تکیه گاهی امن مثل سروش دارم که همیشه هوا خواهم بود. حس میکردم که حسادت و نفرت پری تا به حال بی ربط نبوده . از حرفهاشون این طور برداشت کرده بودم که سروش کس دیگه ای

رو دوست داره و چقدر لذت بخش بود که چیزی در ذهنم فریاد میزد. پاییز اون شخص تویی. نه پری و نه هیچ دختر دیگه ای. ای خدای من باورم همیشه یعنی پاییز همون محبوبی بود که پری ازش دم میزد؟ یعنی پاییز همون عشقی بود که سروش ازش دم میزد؟ وای خدای من حاضر بودم که پری بدترین ناسزاهای دنیا رو نثارم کنه اما این فکر درست باشه و سروش هم مثل من عاشق باشه.

اما به جای تمامی این کارها لبهام به هم دوخته شده بود و ذهنم بود که مثل ساعت کار می کرد. -یعنی چی سروش خان؟ این که نشد پری هر وقت عصبی بود عصبانیتش پر پاییز رو بگیره. اگر شما مشکل دارید این موضوع به پاییز چه ربطی داره؟

بدون اینکه نگاهم رو از چشمهای زیبا سروش بگیرم که سرش پایین بود بغضم رو قورت دادم. سروش قدمی به جلو برداشت و نزدیکم ایستاد و با صدایی ریز گفت:

-آخه بهار مشکل من و پری با هم سر پاییز. پس باید بهش حق بدید که اینطور عصبی بشه. تمام بدنم پر در آورده بود و دلم میخواست پرواز کنم به این خلسه شیرین. حس میکردم چقدر زیباست که کسی که همه وجودت دوست داشته باشه. ای خدای من این لحظه های شیرین رو از من نگیر. -همیشه بگی این موضوع چه ربطی به پاییز داره؟

سروش سر بلند کرد و به چشمهای من خیره شد و در همون حال گفت:

-میتونم برای لحظه ای با پا... با پاییز تنها باشم؟

بهار عصبی سر تکون داد و گفت:

-من آخرش از دست این کارهای شما دیونه میشم.

وقتی بهار رفت حس کردم تکیه گاهم رفت. بدنم سست شد و زانوانم خم شد. سروش به سمتم قدم بلندی برداشت و بلندم کرد. از تماس دستاش با بدنم حس کردم بدنم مثل کوره آتیش داره میسوزه. چقدر شیرین بود این حس.

سروش من رو روی تاب نشوند و خودش جلوی پام زانو زد. هیچ حسی نداشتم. تنها نگاهم بود که بیشرم به چشمهای سیاهش دوخته شده بود. عصبی بود و دائماً به موهایش دست میکشید. دلم میخواست زمان در همون لحظه متوقف بشه و من در چشمهای سیاه سروش غرق بشم. خدای من چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم که چقدر دوستش دارم؟ حسم به قدری قوی بود که فکر می کردم که سالهاست باهاش آشنا هستم. دلم میخواست من به جای سروش دست توی موهای خوش حالتش می کشیدم و عطرش ور توی ریه هام میفرستادم. حالا عطر محبوبش رو از نزدیک حس میکردم. در خلسه ای شیرین فرو رفته بودم و همه اعضای بدنم اختیارش رو به ذهنم داده بود و فقط ذهنم بود که درگیر بود.

سروش لبهاش عصبی به هم میخورد و تا می اومد لب باز کنه لب فرو میبست تا اینکه نفس عمیقی کشید و شب پر ستاره نگاهش رو به چشمام ریخت و با صدایی آروم و دیونه کننده زمزمه کرد:

-پاییز... پاییز من دوستت دارم.

تمام تنم آزاد شده بود. لبهام بی اختیار بهم دوخته شده بود. حالا لبهای من هم مثل لبهای سروش می لرزید. اما باز هم نگاهمون در نگاه هم میچ شده بود. بدون اینکه هیچ کدوممون پلک بزنینم. دوست داشتم باز هم حرف بزنه.

دوست داشتم باز هم بگه . چقدر شیرین بود شنیدن دوستت دارم از زبان کسی که همه زندگیت شده. سروش پلک هاش رو بست و من رو از دیدن دنیای سیاه پر ستاره اش محروم کرد . بدون اینکه بخوام اخم کردم که سروش همونطور ادامه داد:

-از وقتی برگشتم این حس رو پیدا کردم . پاییز. پاییز . از وقتی برگشتم هر جا میرم هستی . نگاهت . چشمهات . خنده هات . اخم هات . وای پاییز تو با هر حالتت دیونه ام کردی . خیلی سعی کردم فکرت رو از سرم بیرون کنم . خیلی سعی کردم طبق خواسته خانواده ام با پری ازدواج کنم . اما دریغ از دوست داشتن . هیچ حسی بهش نداشتم و ندارم . در مقابلش همه لحظه های من شده پاییز . پاییز چشم عسلی که زندگیم رو از همون لحظه اول با اون دو تا چشمهای افسونگرش گرفت . وقتی برگشتم بدون اینکه بخوام انتظار داشتم پاییز ده ساله ای رو که موقع رفتن دیدم باز هم ببینم . اما نه این بار پاییز بود اما نه اون دختر ده ساله که موقع رفتن اشکش در اومده بود . حالا پاییز بیست ساله سرشار از غرور رو دیدم که حتی برای دیدن من از خونه کوچیکشون بیرون نیومد که هیچ از پشت پنجره هم نگاهم نکرد . اهمیتی قائل نشدم چون خیلی ها به دیدنم اومده بودند . از بهار تو رو پرسیدم و با لبخند خاص خودش گفت که پاییز خیلی بزرگ شده سروش خان . خیلی ... منظورش رو خیلی خوب فهمیدم . تو بزرگ شده بودی و به همه چیز پی برده بودی .

چشمهاش رو باز کرد و دوباره به صورتم نگاه کرد . آهی ظریف کشید و ادامه داد .

-پاییز دیدیمت . زمانی که از کنجکاوای داشتم دیونه میشدم توی باغ دیدیمت داشتنی برای رفتن به دانشگاه آماده میشدی . باورم نمیشد که تو همون پاییز ده ساله باشی . وای پاییز اگر بدونی توی اون مانتو و شلوار مقنعه چقدر دوست داشتنی شده بودی . اودم نزدیک تا باهات احوالپرسی کنم . خیلی برام جالب بودی . خیلی بزرگ شده بودی پاییز . یادته وقتی به سمتت دست دراز کردم چی کار کردی؟ آه اون موقع با خودم گفتم تو همون پاییز نیستی . تو بزرگ شدی پاییز . تو خانم شده بودی و بزرگ . فردای اون روز به بهانه اینکه هدایایی براتون اوردم به منزلتون اودم که تو هدیه ام رو اونطور از پنجره به بیرون پرت کردی . پاییز به حدی ازت بدم اومده بود که دلم میخواست سرت رو از بدنت جدا کنم . اما .. اما از اون شب شدی همه زندگیم . شدی همه فکرم . شدی همه چیز سروش . پاییز من عاشقتم . نمیتونم فکرت رو از سرم بیرون کنم . پاییز میدونم که بین ما فرسنگها فاصله است . اما اگه تو بخوای من این فاصله ها رو از عرض چند ثانیه نابود میکنم . پاییز میدونم اگه با من باشی سختی هایی زیادی رو میکشی . اما باور کن من مثل کوه پشتت می ایستم و اجازه نمیدم که هیچ کسی از گل کمتر بهت بگه . پاییز بهم بگو که تو هم ... که تو هم من رو دوست داری . ازت میخوام که بهم دروغ نگی . چون اون شب خودم دیدمت دم پمجره اتاقم توی باغ وایساده بودی . چون شب تولد پری نگاهت آشنا بود . همون نگاهی که من همیشه به تو میکردم و تو ... آخ پاییز بگو که دوستم داری . بزار غم رو باهات تقسیم کنم . پاییزدارم داغون میشم . وای پاییز اگه تو من رو نخوای من متلاشی میشم . پاییز من همونم . من همون سروش سر تا پا غرورم . خوب نگاهم کن . بین چطور جلوی پات به زانو در اودم و دارم ازت تقاضای عشق میکنم . پاییز این سروش حاضره برای خاطر تو و بای داشتن تو هر کاری بکنه . پاییز بگو توی این سفر همراهیم می کنی . پاییز ترو به خدا حرف بزن . بذار بشنوم که تو هم من رو از ته وجودت میخوای . پاییز ... پاییز حرف بزن ...

گرمی اشکی رو روی گونه ام حس کردم . دستم رو بلند کردم و قطه اشک رو از روی صورتم پاک کردم . چقدر حرفهاش قشنگ و دوست داشتنی بود . چقدر دوست داشتم این حرفها رو بشنوم از زبونش . نمیدونستم باید خدا رو

شکر کنم یا نه. این همه زود به مراد دلم رسیده بودم و شک همه تار و پودم رو در بر گرفته بود. میترسیدم توی خواب باشم و وقتی چشم باز کنم تمام این اتفاقات تو یوهم و خیال افتاده باشه. وای خدای من که اگر هم وهم و خیال باشه چقدر زیبا و دوست داشتنی. باورم نمیشه که سروشی که جلوی پام زانورده همون سروش مغرور و دوست داشتنی خودمه؟ اگر اون شب من رودیده بود چرا به روم نیورده بود؟ چرا الان داره میگه؟ منظورش کدوم سفره که طولانی و پر از مصیبت؟

-پاییز بگو ازت خواهش میکنم.

لب باز کردم تا بگم. لبهام بهم خورد و صدایی از توش بیرون نیومد. به جاش چشمم به کار افتاده بود و بدون اینکه بخوام قطره اشکها روی گونه هام سر میخورد و شوری اشک رو زیر زبونم حس میکردم. سروش با لحنی مصیبت زده گفت:

-گریه نکن پاییز. دوست ندارم چشمات بارونی بشه. پاییز....

نفسی عمیق کشیدم و بین هق هقهام گفتم:

-سروش میترسم.

لبخندی زد و با دستش اشکهای جاری روی صورتم رو پاک کرد. چقدر که دستهایش برخلاف دستهای من گرم بود. دستش رو روی دستهای سردم گذاشت و گفت:

-همین که بدونم دوستم داری برام کافیه پاییز. من همه دنیا رو به خاطر تو بهم میریزم. پاییز بشکن این غرور و بهم بگو که دوستم داری ...

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-بحث غرور نیست سروش میترسم که تو از روی ... چطور بگم از روی هوس این حرفها رو بهم زده باشی. میترسم از اینکه فردا بشم یکی مثل پری و دور انداخته بشم. سروش من ظرفیتش رو ندارم. من همین الان هم پر از نفرتم. پر از انتقامم بدون اینکه دلیلش رو بدونم. پس ازت میخوام که با من بازی نکنی. اگر من رونمیخوای بازیم نده سروش. من ظرفیتش رو ندارم. من نیستم مثل پری من همه چیزیم با پری فرق میکنه. من فقط مامان و بهار رو دارم. با من بازی نکنی سروش من طاقت ندارم ...

دوباره به هق هق افتاده بودم. چطور این حرفها رو زده بودم؟ واقعاً میترسیدم که مثل پری باهام بازی بشه. دوست داشتم بهش بگم که دوستش دارم اما حرفهایی که زدم برخلاف حرفهایی بود که قلبم فریاد می زد. سروش دوباره با دستهایش اشکهای روانم رو دپاک کرد و گفت:

-پاییز به من نگاه کن ...

سر بلند کردم و به چشمهای سیاهش چشم دوختم. پشمهاس پر از اشک شده بود. صداقت در کلامش فریاد می کشید. میخواست این رو بفهمم؟

-پاییز من دوستت دارم. بیشتر از هر کسی. حتی بیشتر از خودم. پاییز من بچه نیستم که فردا پشیمون بشم. من عاشقتم پاییز ترو به خدا درکم کن پاییز. تو چشمای من چی میبینی پاییز؟ دروغ؟ ریا؟ بگو پاییز آیا تو چشمهای من چیزی جز صداقت میبینی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مطمئن باشم که همه جا باهامی؟ مطمئن باشم که تکیه گاه امنی دارم؟ مطمئن باشم که میتونم سرم رو روی شونه هات بزارم و گریه کنم؟ سروش مطمئن باشم که تو همیشه با منی؟  
سروش رو تکون داد و با لبخند گفت:

- توچی؟ من مطمئن بشم؟ بدونم که من رو دوست داری؟ همونقدر که من تو رو میخوام من رو میخوای؟ پاییز بگو. بیشتر از این منتظرم نذار ...

نگاهش حاکی از نیاز بود. نیاز داشت که بهش بگم که عاشقشم. دستم رو بلند کردم و روی دستش گذاشتم. چشمهام رو به شچمه‌هاش دوختم و لبخند زدم. شیرینترین خنده دنیا رو تحویلیم داد و گفت:

- همه چیز رو خوندم پاییز نمیخواد حرف بزنی. پاییز. پاییز. پاییز. وای پاییز یعنی تو مال من میشی؟ پاییز سروش. آه خدای من چقدر توی این دو سال سختی کشیدم. شبها توی رویاهام تو رو مال خودم میدیدم. وای پاییز اگر بدونی چقدر خوشحالم ... پاییز ...

یهو ساکت شد و نگاهش رو به چشمهای من دوخت. هنوز لبخند روی لبام نشسته بود. دستم رو که توی دستهایش بود رو فشار داد و پرسید:

- پاییز تو فقط من رو واسه خودم میخوای دیگه؟

نگاهش پر از سوال بود. با اینکه به شدت از سوالش بدم اومده بود اما باید بهش اطمینان میدادم تا بفهمه که چقدر دوستش دارم و تنها خودش برام مهمه. باید میفهمید که عاشقانه و خالصانه می خوامش. من سروش بیست و شش ساله ای رو میخوام که با نگاه سیاهش شده بود همه چیز پاییز. درسته عمر عاشقی من کوتاه اما در این مدت کوتاه به قدری عاشق بودم که حاضر بودم برای داشتنش هر از خود گذشتگی رو بکنم.

- سروش باور کن که من فقط خودت رو دوست دارم. سروش حالا تو نگاهم کن. تو چشمهام بخون که تو رو با هیچ چیزی عوض نمیکنم.

با صدای بلندی خندید و بعد گفت:

- پاییز باید صبر کنیم. هر دومون باید مدتی صبر کنیم تا من ترتیب همه چیز رو بدم. پاییز بازم بهم بگو که توی این سفر سخت همراهی. شاید مجبور باشیم پنهونی ازدواج کنیم. میفهمی پاییز ...

سروش رو تکون دادم و گفتم:

- منتظر میمونم سروش. منتظر خود تو ...

چه لحظه های شاد و قشنگی بود. سروش از همه چیزش برام میگفت و پاییز شده بود دو تا گوش برای شنیدن و دو چشم برای دیدن نگاه مخملی سرش. باورم نمیشد که خدا اینقدر مهربون باشه که در این مدت کوتاه هر دومون

بدون هیچ دغدغه ای بهم رسیده باشیم. اما ترس بود که در گوشه و کنار ذهنم نشسته بود. ترس از روبه رو شدن با حقیقت. ترس از فهمیدن ماجرا توسط ارغوان و فخری خانم. خدای من خودت کمک کن. همونطور که سروش

میگه همه چیز عالی پیش بره. سروش میگه که نقشه عالی داره که به زودی به مرحله اجرا درش میاره. خدای من خودت کمک کن. سروش شده همه زندگی من. من نمیتونم لحظه ای دوریش رو تحمل کنم. حالا که فهمیدم

سروش دوستم داره. حالا که تکیه گاهی امن پیدا کردم. حالا که سینه ای برای مرهم اشکهام پیدا کردم چرا از

دستش بدم؟ خدای من میدونم اونقدر مهربونی که برای توصیفش واژه کم میارم. اما خدای بزرگ خودت توی این راه پر پیچ و خم یاورم باش. یاور عشق نوپای من و سروش باش. خودت کمکمون کن.



با بهار هر دو لبه استخر نشسته بودیم و صحبت میکردیم . من صحبت میکردم و بهار با دقت به حرفهای رویایم گوش می کرد و بدون اینکه حتی لبخند بزنه یا ایرادی میان حرفهام بگیره نگاهم میکرد. این بار اول بود که حرفهایی رویایی می زدم. رویاهایی رو ترسیم میکردم که از سروش شنیده بودم و خودم بهش پر و بال میدادم . اما من در نگاه بهار ترس رو میخوندم . چیزی که تا به الان در نگاهش نبود . آخرسر کلافه شدم و گفتم:

-بهار چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

-پاییز من میتروسم.

-از چی میترسی؟

-پاییز ارغوان و زرش اونطور که من فکر میکنم فکر نمیکنم . پاییز نمیخوام ته دلت رو خالی کنم، اما بدون که اینها حقیقت . تو با ازدواجت با سروش جنگی عظیم به پا میکنی . حتی امکان داره سروش آق بشه از سمت پدر و مادرش . از ارث محروم بشه و هیچ کسی باهاتون رفت و آمد نکنه . حتی ممکنه که عروسی هم نتونی بگیرید . من مثل تو نیستم پاییز. برای من مهم نیست که عروسی بگیرم یا نه. اما تو رو میشناسم . میتروسم دوباره از سمت اینها ضربه بخوری . پاییز تو روح لطیفت قبلاً خدشه دار شده . نزار که دوباره با حرفهایی که میشنوی خدشه دار بشه . پاییز خودت رو آماده رویارویی با خیلی از مخالفت ها بکن . پاییز تو با سروشی . اما امکان داره بعضی اوقات سروش هم خسته بشه و تو بشی مرهم دردش . پاییز آماده ای برای رویارویی با این مشکلات؟

با تعجب به حرفهای بهار فکر میکردم . یعنی چی که من قبلاً یک بار ضربه خورده بودم؟ یعنی چی که اون ضربه از سمت خانواده سروش بوده؟ من چه ضربه ای خورده بودم؟ چطور بهار فکر میکرد روح من لطیف؟ چطور با این همه چیزی که از من میدونست باز هم این حرف رو میزد؟ چرا حرفهایش مرموز بود؟ شاید هم همینطوره که من روحم لطیفه . در غیر این صورت چرا با هر اشاره ای اشکم سرازیر می شد؟ چرا با هر حرف و توهینی قلبم از حرکت می ایستاد و دلم میخواست طرف مقابلم رو نیست و نابود کنم ؟ هر چه به ذهنم فشار میاوردم چیزی به خاطر نمی آمد . با این حال گفتم:

-میدونم بهار میدونم مرحله سختی رو در پیش دارم . اما من فقط سروش رو میخوام . عیب نداره که نمیتونم عروسی بگیرم . من هیچ وقت برخلاف اون چه که تو فکر میکنی رویایی نبودم . هیچ وقت کسی رو سوار بر اسب سپید ندیده بودم که بیاد دنبالم . من واقعیت گرا هستم بهار . اینطور نگاهم نکن . من بر خلاف تو که زیبایی ها رومیینی اونها رو هم نمیبینم اونوقت تو چطور فکر میکنی که من از نداشتن عروسی و لباس سپید ناراحت میشم؟

بهار سرش رو تکون داد و گفت:

-تو رویایی نیستی اما شدیداً زود رنج و احساساتی هستی . پاییز من بهتر از هر کسی تو رو میشناسم و میتروسم که دوباره ضربه ببینی . آخ خدای من همون یک بار هم سخت و طاقت فرسا بود .

کلافه گفتم:

-بهار چی میگي؟ کدوم یک بار؟ من چه ضربه ای خورده بودم؟ بگو... بهار تو از خیلی چیزها خبر داری نه؟ تو باید بدونی دلیل این نفرتم چیه نه تو باید بدونی .. آره میدونم . تو باید بهم بگی که چرا من به چیزی رو یادم نیما . بگو بهار . کمکم کن تا بفهمم ....

-چی میگي پاییز . یعنی تو یادت نیما؟

بدون اینکه بخوام با صدای بلندی فریاد کشیدم:

-چی رو باید یادم بیاد بهار؟ د حرف بز ب فهمم چه بلایی سر من اومده. چرا این همه متنفرم؟ چرا هیچ چیزی برام جذابیت نداره؟ وای بهار بگو دارم دیونه میشم ...

به چشمهای بهار که با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم. بهار آب دهانش رو قورت داد و زیر لب حرفی زد .

-چی میگي بهار؟ بلند حرف بز ب بینم چه بلایی سر من اومده.

بهار سر تکون داد و گفت:

-نه نه . ای کاش حرفی نمیزدم . باورم نمیشه یعنی تو همه چیز رو فراموش کردی؟ نه این امکان نداره . من در تمام این مدت فکر میکردم که یادته و به روت نیامی . من فکر میکردم که دلیل این همه نفرت رو خودت خوب میدونی . برای همین هیچ وقت باهات مخالف نبودم و سعی میکردم منطقی آگاهت کنم . وای نه خدای من . من باید خیلی زودتر از اینها میفهمیدم که فراموش کردی ...

دستش رو روی سرش گذاشت و با ضربه به پیشونیش زد . حس گنگی داشتم . خیلی دلم میخواست بدونم در گذشته برای من چه اتفاقی افتاده و دلیل این همه نفرت رو بفهمم . اما بهار با حرفهایش مثل منته ای بود که توی اعصاب ضرب دیده من فرو میرفت . ای کاش درست و منطقی حرف میزد . من باید می فهمیدم که چرا این همه با خودم فکر میکنم . من باید میفهمیدم . آره باید دلیل این همه نفرت رو میفهمیدم .

-بهار ترو به خدا حرف بز . من هیچ چیزی یادم نیامد .

بهار نفسی کشید و در حالی که نگاهش رو به دور دستها دوخته بود گفت:

-همه چیز از شب رفتن سروش شروع شد . تو اون موقع ده سالت بود و من سیزده ساله . بعد از اینکه خانواده اش اون رو به هواپیما رساندند و برگشتند خونه، تو توی باغ نشستته بودی . دل تنگی میکردی . خوب یادمه اون شب رو وقتی سروش از در بیرون رفت تو رفتی توی باغ و برنگشتی و اما وقتی برگشتی ... ای خدای من . اینهایی رو که دارم برات تعریف میکنم رو خودم با گوشهای خودم توی اتاق متخصصی که تو رو هیپنوتیزم کرده بود شنیدم . اون شب تو توی باغ نشستته بودی و در حالی که روی تاب تاب می خوردی با خودت حرف میزدی و از دلتنگی ات به سروش میگفتی . تو از بچگی به سروش علاقه خاصی داشتی . علاقه ای که نداشت به یک عشق عمیق تبدیل بشه . اون شب یکی از زمزمه هات این بوده که سروش خیلی دوستت دارم .

بهار حرف میزد و من غرق در حرفهایش شده بودم . حس میکردم میبینم . آره همه چیز رو میدیدم اما باز هم تار و دور از دسترس . چقدر این صحنه ها آشنا بود . همون کابوسهای هر شبی بود . آره دختر بچه ای به روی تاب . فریاد و تنهایی . بابا بود و ماشین . اما همه چیز تار بود و دور از دسترس ...

-صدای فریاد هوتن از پشت سر تو رو از روی تاب به پایین پرت میکنه اما هوتن بیتوجه به افتادن تو فریاد میزنه و

میگه دختر گداگوری تو چه حقی داری که به سروش ابراز علاقه کنی؟ مثل اینکه خودت رو نمیشناسی؟ دختر

بیشعور احمق تو کجا و سروش کجا ... مثل اینکه باید بهت یادآوری کنم که ننه بابات کلفت این خونه هستنند . و بعد دستت رو میگیره و میبرتت نزدیک در باغ و بابا رو که اون موقع داشته ماشین ارغوان رو میشسته نشونت میده و میگه خوب نگاه کن دختر بیشعور . این بابای تو و تو ام دختر همونی . خوب ببین که فیلمی مهیج تر از این در تمام عمرت ندیدی . این پدرت که کلفت ارغوان اونوقت توی احمق، توی بچه گدا داری به سروش ابراز علاقه میکنی و منتظری برگردن تا عروسی کنی؟ صدای قهقهه های مستانه هوتن تو رو که دختر بچه ای بیش نبودی وحشت زده

میکنه . اما باز هوتن دست بردار نیست و همون لحظه باز هم می کِشْتِت به داخل آشپرخونه ارغوان و مامان رو که در حال شستن ظرفها بوده رو نشونت میده و بهت میگه بین اینم ننه ی تو . تو باید حد خودت رو بدونی . تو چی فکر کردی که خوت رو در سطح سروش میبینی . تو چی فکر کردی که سروش رو دوست داری؟ تو بچه گدا برای سروش و امثال اون اسباب بازی هستی. نگاه کن که ننه بابات به خاطر چندر غاز پول چه جوری خر حمالی می کنند . امثال تو، تو این جامعه حرومید بدبخت ... همونطور پشت سرت میومده و وز وز میکرده. اما تو که دیگه طاقت از کف داده بودی توی تاریک روشن هوای باغ پا به فرار میزاری و در حالی که تمام بدنت میلرزیده جلوی پات رو نمیبینی و با سر به کف استخر خالی از آب میفتی . وای پاییز چه لحظه های سختی بود که تو رو نیمه جون کف استخر پیدا کردیم . خدا پدر آقای ارغوان رو بیامرزه اگر کمکهای اون نبود تو الان زنده نبودی . پاییز خیلی روزها و شبهای سختی بود در حالی که ما توی تب و لرز شنیدن خبر سلامتی تو دست و پا میزدیم دکتر بعد از سه روز طاقت فرسا که هیچ کدوممون لب به آب و غذا نزده بودیم خبر داد که بهوش اومدی و ما میتونیم تو رو ببینیم. وقتی بالای سرت رسیدیم حالت خیلی بد بود . دکترا گفت که حال روحیت هیچ مناسب نیست . با دیدن مامان و بابا جیغ میزدی و گریه میکردی . از ارغوان بدت میومد و با دیدنش فحشش میدادی . اینها در حالی بود که اونها هم به اندازه ما نگران وضع تو بودند . بهتره از اون روزهای سخت و پر اضطراب چیزی نگم که جز ناراحتی چیزی نداره . اما بعد از دو هفته تو رو در حالی که هیچ حالت خوب نبود به خونه آوردیم . تمام روز بیحرکت به سقف اتاق ذل میزدی و از گوشه چشمای معصومت هر از گاهی قطره اشکی به پایین سرازیر می شد و شبها چشم که روی هم می گذاشتی با هراس و جیغ از خواب میپردیدی . تنها با مسکنهای قوی بود که برای ساعتی چشم روی هم می گذاشتی و با آرامش میخواستی . اون هم در حالی بود که تمام تنت خیس از عرق بود . حرفهای هوتن تن خسته و بیتاب تو رو از پا در آورده بود و تو با سن کم عمق فاجعه رو بیشتر از اونی که لازم بود درک کرده بودی . با وجود سن کم همه وجودت سر تا پا نفرت بود . اونقدر این وضعت بد بود که از دیدن اسکناسی عنان از کف میدادی و به گریه میافتادی . ناله های تو دل سنگ رو آب میکرد چه برسه به مامان و من که تمام روز کنارت می شستم و برات حرف میزدیم . من هم با وجود سن کم تمام وجودم درد بود . درد تو رو با همه وجودم حس میکردم . دست تو رو میگرفتم و پا به پات گریه میکردم . بدون اینکه بدونیم چه بلایی بر سرت اومده . بی تابی های مامان بابا رو از پا در آورده بود . رفت پیش آقای ارغوان و اون هم کمک کرد و ما تو رو به روانپزشک حاذقی که از آشنایان ارغوان بود بردیم . دکتر با دیدن تو فریاد زد که کدوم از خدا بیخبری این بلا رو سر این دختر معصوم آورده؟ هفته ها رو برای رفتن و اومدن به مطب روانپزشک رد کردیم اما قادر به حرف زدن نبودی . با همه وجودت گوش میدادی و اشک میریختی . امان از روزی که اسمی از ارغوان می آمد و یا حرفی از ماشین میشنیدی . اونقدر گوشهات و تنت به این کلمات حساسیت نشون میداد که بابا و مامان رمزی حرف میزدند . داروها هم هیچ بهبودی در وضعت ایجاد نکرده بود . دو ماه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدی دکترا گفت من تنها راهش رو میبینم که هپنوتیزم کنم و بفهمم توی اون روز چه اتفاقی براش افتاده . اما از این موضوع میترسید که تحمل عمق فاجعه رو برای بار دیگر نداشته باشی و این موضوع تو رو از پا در بیاره . یه جلسه با دوستان حاذق دیگرش گذاشت و بعد از اینکه از بابا رضایت نامه کتبی گرفت که مسئول هیچ گونه اتفاقی نیستند شروع به آزمایشهای مختلف روی تو کرد . حالا شده بودی موش آزمایشگاهی زیر دست دکترهای حاذق و باتجربه . مامان که هیچ طاقت اون وضع رو نداشت و همه ذهنش پر میکشید به سوی خدا و با اشک و آه ازش تو رو سالم میخواست . اون روز بدترین کابوس عمرم بود . همراه بابا نزدیک تو ایستاده بودیم و

تو چشمانت رو بسته بودی و دکتر روبه روت روی صندلی نشسته بود. با فریاد عقده های دلت رو بیرون ریختی و اولش کلی ناسزا بار پول کردی و بعد لحظه به لحظه آروم تر شدی و به خواب عمیقی فرو رفتی که ذهنت در اختیار دکتر قرار گرفت. همه چیز رو لب باز کردی و گفتی. همه کابوسهای هر شب رو بیرون ریختی و وقتی چشم باز کردی شش ساعت گذشته بود و من در تمام این شش ساعت روی صندلی نشسته بودم و اشک میریختم. تمام تنم عشق به وجود تو بود و بابا مردانه گریه میکرد و آهسته به پیشونیش میکوبید و فریاد میزد که چرا خدای من چرا؟ به پیشنهاد دکتر سعی کردیم تو رو با واقعیت روبه رو کنیم. حال روحیت بعد از انجام اون هیپنوتیزم بهتر شده بود، اما باز هم از واقعیت فرار میکردی و نسبت به کلمات واکنش نشون میدادی. باز هم حرف نمیزدی اما تقریباً روزها در ارامش بودی و شبها کمی بیشتر میخوابیدی. با اینکه لحظه های سختی بود اما ما در کنار تو جنگیدیم و وادارت کردیم شرایط حاضر رو بپذیری. این درست در زمانی بود که خود من تمام اینها رو قبول نداشتم و نمیتونستم بپذیرم که چرا وضع ما خوب نیست و وضع ارغوان خوب. همون زمان بود که با عرفان آشنا شدم و این موضوع باعث شد کمک زیادی در وضع تو بشه. تو کم کم واقعیت رو پذیرفتی. دکتر میگفت که باید خودش با شرایط موجود کنار بیاد. یک روز صبح که از خواب بیدار شدی همه چیز رنگ عوض کرد. توی باغ پیدات کردیم در حالی که میگفتی و میخندیدی. این در حالی بود که شب قبلش یکی از دوستان استاد من در شعور کیهانی به دیدنت اومده بود و ارتباطی با تو برقرار کرد و دستش رو روی پیشونی تو قرار داد و وقتی از اتاق تو بیرون اومد تو به خواب عمیقی فرو رفتی. حالا میفهمم که تمامی این اتفاقات نتیجه کمک او و رابطه اش با خدا بوده است. باورم نمیشد که بتونه تو رو درمون کنه... پاییز شنیده بودم که با ارتباطی که با خدا برقرار میکرد تونسته بود مرده ای رو زنده کنه. حالا به یقین رسیدم که اینها همه لطف خداست که شامل حال تو شده. وای خدای من چرا اینها رو قبلاً متوجه نشده بودم؟ آره پاییز تو فراموش کردی چون چاره ای دیگه ای نبود. اما اون نفرت همیشه همراست موند. مخصوصاً به پسرهایی که پولدار بودند و به ثروتشون می نازیدند. وای پاییز دارم بال در میارم باورم همیشه که دوست استاد... خدای من من تا به حال نمونه ای رو از رحمت خدا از نزدیک ندیده بودم اما حالا...

برگشت و به صورت من که جان از بدن من رخت بسته بود خیره شده. حرفهای بهار هیچ شک عصبی در وجودم ایجاد نکرده بود. انگار که از تمام اتفاقات خبر داشتم اما گنگ بودند. باورم نمیشد که هیچ عکس العملی در رابطه با این موضوع انجام نمیدم. محال بود. چطور امکان داشت؟ چرا حس میکردم تمام این وقایع رو از بر بودم؟ تمام صحنه ها بی اختیار در زمانی که بهار برایم تعریف میکرد از جلوی چشمم گذر میکرد. آره تمام اون خاطرات رو یادمه. سر برگردوندم و به تاب نگاهی انداختم. صدای فریاد هوتن در گوشم پیچید. اون من بودم دخترکی با روسری صورتی به سر در حالی که به دوردستها خیره بود. آره اون شب داشتم از رویاهام حرف میزدم و از سرورش. از سرورش که از بچگی عاشقش بودم و هیچ وقت نفهمیدم. یعنی در تمامی این سالها من سرورش رو دوست داشتم؟ یعنی در عاشق شدن پیشقدم بودم؟ آره من فراموش کرده بودم. آره میدونم. این من بودم که به خاطر حماقتی که هوتن در حقم انجام داد باعث نفرت من نسبت به پسرها شد. آره پاییز تبدیل شد به آدمی که در ذهنش فریاد میزنه. پس تمام نفرت و درگیری ذهنم به علت اون خاطرات بوده؟ آره باید زودتر میفهمیدم چیزی که در گوشه ذهنم دور از دسترس بود خاطرات کودکی بود. به استخر خالی از آب نگاه کردم. انگار تصاویر جلوی صورتم پرواز میکرد. اون دخترک کوچک غرق به خون من بودم که روسری صورتیش قرمز شده بود. من بودم. اون دخترکی که که مثل ماهی کف استخر بدنش تکون میخورد و جون میداد من بودم. سر برگردوندم و به جلوی در نگاه کردم. باز هم

میدیدم . باز هم تصاویر جلوی چشمم جان میگرفت . اون ماشین ارغوان بود که بابا .... وای بابا چقدر دلم برات تنگ شده بود . بابایی عزیزم خیلی وقت بود که اینطور حسست نکرده بودم . بابا بود که شلنگ آب رو به روی شیشه های ماشین ارغوان میکشید و لنگی قرمز روی شونه اش داشت . لبه‌هاش مثل همیشه خندان بود . وای بابایی . بابا با دستش عرق رو پیشونیش رو گرفت و رو به آسمون زمزمه کرد: خدایا شکرت . بغض گلوم رو قورت دادم و سر بر گردوندم و به بهار نگاه کردم . بهار هم در خودش غرق بود . چشمام رو بستم و تصاویر در جلوی چشمم زنده شد . آره اون من بودم که توی اتاق روانپزشکی که چهره اش در پس عینک قاب طلایی به من خیره شده بود دیده میشدم . چشمهای این دختر بچه ده ساله بسته بود و لبه‌هاش بودند که تکون میخورند و اشک بود که بی محابا روی گونه هاش سرازیر می شدند. آره اون دختر بچه من بودم . چه لحظه های سختی بود . سر بر گردوندم و بابا و بهار رو دیدیم رکه کنار هم روی مبل نشسته اند و بهار در مانتو گشادی که به تن داشت به من نگاه میکرد و زیر لب چیزی میگفت انگار که از زمین و زمان طلب کار بود . دوباره به بابا نگاه کردم . دلم خیلی براش تنگ شده بود . صورتش غمگین بود . چین و چروک های ریزی که دور چشمش بود غصه ام رو بیشتر کرد . حس میکردمش . تمامی اون لحظات رو حس میکردم . باورم نمیشد که این بابایی باشه که بعد از چند سال اینقدر از نزدیک بینمش. چقدر چهره اش با زمانی که در قبر میذاشتنش فرق میکرد . چقدر پیر و شکسته شده بود . غصه ما پیرش کرده بود . غصه بهار و پاییز... چشم باز کردم و به گوشه ای از باغ خیره شدم . آره باز هم من بودم دخترکی لاغر اندام با چشمهایی یکه زیرش چالی عمیق افتاده بود . آره اون من بودم همون روزی بود که خوب شده بودم . شب قبلش رو به خاطر آوردم اون مرد مهربون رو که بالای سرم نشسته بود و ازم خواسته بود تا چشمام رو ببندم . حسی عمیق در وجودم بود اون شب . چیزی به زور میخواست که چشمام رو باز نگه داره اما تمام بدنم گر گرفته بود . سنگینی دستش روی پیشونیم نرم نرمک سبک شد و چشمام بسته شد. اولین شبی بود که بعد از اون همه اتفاقات راحت خوابیده بودم . یاد حرف مرد افتادم که در ابتدای ورودش گفت: اگر خدا بخواد میتونم کمکت کنم . من یه رابطم دخترم . رابطی بین خدا و تو . اگر بخواد بیمار که هیچی مرده رو زنده میکنه . با اینکه از حرفه‌هاش چیزی متوجه نشده بودم اما خلسه ای شیرین تمام تنم رو پر کرده بود .

باورهایم همه تحت شعاع اعتقادات بهار قرار گرفته بود . مخصوصاً بعد از بیداری از خواب خرگوشی . مخصوصاً بعد از فهمیدن اتفاقاتی که برایم افتاده بود و درک کردن دوست استاد بهار . حالا دیگر بهار با لذت برام صحبت میکرد و با حسی گنگ سوالاتم رو ازش می پرسیدم و اون صبورانه توضیح میداد . زندگی روال عادی خودش رو داشت . بدون اینکه هیچ تغییری در رفتار من ایجاد بشه . انگار از قبل آمادگی پذیرفتن حقیقت رو داشتم و برام هیچ نوع شکی ایجاد نشده بود . با دیدن پول هنوز هم رنگ عوض می کردم و با حسرت نگاهش می کردم هنوز هم مامان رو در حین کار کردن که می دیدم آهی حسرت بارتر می کشیدم . تمام حسرت هایی که در زندگی داشتم توسط بهار سرکوب می شد و با اعتقاداتش من رو هم به راه درست هدایت می کرد . سروش هم در کناری از زندگیم حضور داشت و طبق خواسته اش به مرور زمان همه چیز رو انجام میداد بدون اینکه همدیگر رو ببینیم یا رابطه ای ایجاد کنیم . شبها توی باغ رو به آسمون با ستاره ها حرف می زدیم و هر از گاهی سایه هیبت مردانه اش رو که دوستش داشتم رو پشت پنجره اتاق حس می کردم و از دور عطر تنش رو به داخل ریه هام می فرستادم . نقش بازی کردن چقدر سخت بود . هر دو در کنار دیگری نقش بازی می کردیم . او مثل همیشه عادی بود اما من نمیتونستم منی که

نگاهم قبلها سرشار از نفرت بود حالا پر از حس، پر از عشق و علاقه بود. چطور تراز بندی می کردم این دو حس کاملاً مجزا رو. نگاههای فخری خانم عوض شده بود. رنگ محبت نداشت. رنگ سردی هم نداشت. طور خاصی نگاهم می کرد. انگار که از ماجرا بود برده بود اما حرفی نمیزد چون سروش عکس العملی نشون نداده بود. یکی از همون روزهای پاییزی بود که از دانشگاه به همراه بهار برمی گشتیم که بهار بعد از مدتی که هر دو در سکوت غرق بودیم گفت:

-پاییز این جمعه کامیار با خانواده اش میاد خونمون ...

برگشتم و به صورتش نگاه کردم. هیچ حس خاصی در نگاهش نبود. هیچ حسی... با تعجب گفتم:

-خوب تو چرا ناراحتی؟

لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-نه ناراحت نیستم. اما نمیدونم چرا به حسی گریبان گیرم شده. حسی مثل دلتنگی. حسی گنگ که خیلی وقته دچارش نشدم.

-چرا چه جور دلتنگی؟

-دلم میخواست بابا بود تا خوشبخت شدنم رو از نزدیک می دید.

و آهی حسرت بار کشید و با نگاهش به آسمون ابرها رونوازش کرد. من هم به یاد بابا افتادم. چقدر دلم میخواست حضور داشت. اما بهار هیچ وقت شاکی نمیشد. هیچ وقت:

-بهار از اینکه بابا نیست ناراحتی؟

بدون اینکه نگاهم کنه کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد و گفت:

-نه ناراحت نیستم. نمیدونم اما دلم میخواست حضور داشت. حضورش باعث دلگرمی مامان میشد. میدونم در دلش چه خبره. من بابا رو خیلی دوست داشتم پاییز. اما میدونم که هر کسی یک روزی که میاد یک روی هم از دنیا میره. از این موضوع ناراحت نیستم. حقی برای خرده گرفتن به خدا ندارم. بنده ای که خودش داده رو دوباره گرفته. شاید البته که دعا میکنم اینطور نباشه اما شاید توی دنیای دیگه باز هم با بابا روبه رو شدم. اینطور که از شواهد امر پیداست هنوز نیاز داریم به تکمیل شدن و حالا حالاها باید بیایم و بریم. حالا حالاها زندگی های مختلفی در پیش داریم تا بفهمیم که من و خدا با هم خداییم. نه ما به تنهایی خدا. میدونی پاییز برای درک این موضوع چقدر نیاز به کمک داریم؟ نه نیاز به مادیات. نیاز به معنویات داریم نیاز به فهمیدن. اونقدر باید توی دنیاروحمون رو کامل کنیم و اطلاعات عمومی اش رو بالا ببریم که اون دنیا زرق و برق چشممون رو بگیره و بفهمیم که بعد از بهشت مرحله ای هم وجود داره مرحله ای که دوباره برامون تصمیم گیری میشه. مرحله ای که بعد از صیقل پیدا کردن روحمون حالا دیگه پاکیم و برمیگردیم به ذاتمون. به ذات مقدسمون که همون خداست. همونی که از روح خداهش در وجود انسان دمید.

-بهار چرا میریم جهنم؟ چرا دوباره میریم بهشت؟ اصلاً چی میشه بعدش؟ به سری می گن تا ابد توی بهشت

میمونیم. اما من نمیتونم این رو قبول کنم. چرا به چه دلیلی اصلاً معنی نمیده که ما همش توی بهشت بمونیم.

-بین پاییز وقتی که روحمون از این تن خاکی جدا میشه. کالبد ذهنی کسی که کامل باشه و ترقی کرده باشه دیگه

توی این دنیا نمیونه. شنیدی که میگن طرف جسم خودش رو که توی قبر میزارن باورش نمیشه مرده و باهاش

میره تو قبر؟ خوب این مورد در مورد همه صدق نمیکنه. کسی که کالبد ذهنیش در این دنیا ترقی کرده باشه بعد از

مرگش بلافاصله جذب کانال نور میشه و میره به مراحل بعدی که همون مراحل حساب رسی. اما کسی که هنوز وابستگی های خاکی رو از وجودش دور نکرده باشه همچنان با جسمش توی این سرزمین می مونه و به وسیله ذهن کسانی که برای نبودش اشک میریزن جذبشون میشه و به قول خودمون ذهنش رو تسخیر میکنه. هیچ کدوم از ما نمیدونیم که چند تا جن و چند تا روح ما رو و کالبد ذهنیمون رو تسخیر کردند. حالا بعداً بیشتر برات راجع به این موضوع توضیح میدم. اما در مورد سوالت. بعد از اینکه روح و کالبد ذهنی فرد جذب کانال نور بشه مراحل شروع میشه که در مرحله سوم یعنی بعد از مرحله حضورمون در دینا به مرحله لامکان و زمان و تضاد میرسیم که در اینجا هیچ مکانی وجود نداره ولی زمان و تضاد که همون شیطان هست هر دو حضور دارند در کنارمون. بعد از این مرحله وارد مرحله چهارم می شیم که لامکان و لا زمان و تضاد نامیده میشه یعنی در این مرحله به علاوه مکان که قبلاً ازمون گرفتند زمان رو هم ازمون میگیرند اما هنوز تضاد همون شیطان حضور داره و بعد از اون میرسیم به مرحله پنجم که مرحله یوم القیامه یعنی همون روز قیامت. و بعد از روز قیامت تازه وارد مرحله ششم یعنی جهنم میشم. بعد از اینکه به جهنم که ماها ازش به عنوان آتیش سوزان و مار و عقرب دو سر یاد میکنیم فرد تمام گناهانش رو در اونجا پاک میکنه که همین هم کلاً فرق میکنه با اون چیزی که ما شنیدیم. ما که توی اون دنیا جسمی نداریم که قرار باشه بسوزیم. ما میبینیم که قرار بوده چیز دیگه ای بشیم و الان چی هستیم. مثلاً قرار بوده که من بشم دکتر شدم به معنای خوبی خوب این موضوع باعث میشه حسرت بخوری و بسوزی. سوزش وجودت و اون وانفساها اونقدر شدیدند که با آتیش مادی مقایسه شده که البته سوزش صد برابر بیشتر. آره بعد از اینکه کاملاً پاک و مطهر شدی وارد مرحله هفتم میشی یعنی بهشت که خود بهشت شامل سه مرحله میشه که اولیش جنات. دومیش عدل و رضوان که به معنی بهشت در وحدت و اما در این مرحله هم اونقدر دستت باز که هر لحظه هر چیزی رو بخوای میتونی تهیه کنی. هر چیزی که فکرش رو بکنی. اون لحظه است که باز هم شیطان سر و کله اش پیدا میشه. شیطانی که تا لحظه آخر این حلقه دست از سرت بر نمیداره. اون لحظه است که زیر گوشت میخونه بین تو خودت خدای. تو هر چیزی رو که بخوای می تونی خودت خلق کنی. اینجاست کسی که کالبد ذهنیش ترقی نکرده میمونه توی این مرحله از بهشت و به مرحله بعدی نمیرسه. و اما کسی که در این مرحله به سوالی که از اون پرسیده میشه جواب درست بده وارد مرحله بعد میشه. سوالی که ازت میپرسند اینه که خدای تو کیست؟ و اما پاسخ تو سبب این میشه که وارد مرحله بعد یعنی جنتی که همون بهشت خدا نامیده میشه و حضور در محضر خداست بیبوندی یا اینکه برگردی به ابتدای چرخه هستی که همون به اون درخت نزدیک نشو. همون درختی که هوا و ادم بهش نزدیک شدند و از فرمان خدا سرپیچی کردند. یعنی اینکه از اول دوباره متولد میشی و این مراحل دوباره ادامه داره و اما یک چیز مهم بعد از هر مرحله که نام بردم ما یک برزخ هم داریم که در اون برزخ تمام آموخته های ما پاک میشه یعنی برای ورود به مرحله بعدی بین اطلاعات قبلی و بعدی یک پرده ای انداخته میشه که تو نمیتونی به یاد بیاریشون و دیگه برگشت به مرحله بعد امکان پذیر نیست.

-وای بهار میدونی درک تمام اینها چقدر برای من مشکله؟ ما در تمام طول عمرمون به چیزهای دیگه ای رو شنیدیم اما حالا تو داری میگی همه اعتقادات من اشتباهه و اینها واقعیت نداره.

-خوب پاییز مشکل من و امثال تو اینجاست که هر چیزی رو تو ذهنمون فرو کردند رو قبول میکنیم. بابا مگه ما عقل نداریم؟ چرا ازش استفاده نمیکنیم. چرا نمیفهمیم که ما اصلاً برای شب تا صبح جون کندن و دویدن دنبال گوشت و مرغ و تخم مرغ به این دنیا نیومدیم. چرا نمیخوایم درک کنیم. بابا هر کی اومد گفت راه غلطه سرش رو بردیم

گذاشتیم روی سینه اش که چی تو کافر شدی . ملهد شدی . در صورتی که اینطوری نیست . در صورتی که اونها فهمیدن راه راه اشتباهی . دنیا دنیای وارونه ای . پاییز خواهر من من درکت میکنم . حالتت رو میفهمم . چون میدونم ذهن ما به سری پیچیدگی هایی داره که با فیلترهای محافظ بسیار قوی آمیخته شده که این فیلترهای عقل راه ورود هر چیزی رو که با عقاید و آرمانهای ما مغایرت داشته باشه رو به ذهنمون میندازه . بزار برات یه مثال بزنم . ببین شنیدی که میگن آهنگ گوش کردن گناه . خوب حالا میام میپرسم چرا گناه؟ اصلاً این نیست که تحت تاثیر قرار میگیری و چه میدونیم می رقصیم و این حرفها بلکه اصلاً مسئله این نیست قدیم ها که مردم اونقدر ذهنشون کشش نداشت که بفهمن این چیزها چی هست . اومدن گفتن آهنگ گوش کردن گناه داره در صورتی که گناه نداره ببین توی هر آهنگی شعری هست که پشت اون هم یه شاعری هست که انسان . انسان هم میتونه تحت تاثیر شیطان قرار بگیره . امکان داره اون شعر توسط کمک شیطان به ذهن شاعر رسیده باشه و وقتی روی آهنگ قرار می گیره ناخودآگاه توی شنونده تحت تاثیر موزیک قرار میگیری و اون انرژی منفی که از آهنگ ساطع میشه توی ذهن تو میشینه و تحت مرور زمان ذهنت داغون میشه . خوب حالا ما از کجا بفهمیم که یه آهنگ سالمه و یه آهنگ توسط شیطان ضرب دیده . یه سری برنامه های خاصی هست که بهشون میگن موسیقی برگردان این موسیقی ها رو که توی این برنامه ها استفاده میکنه به جای اینکه بزاری اجرا بشه برمی گردونیش عقب . آهنگ آهسته آهسته عقب میره و تازه میفهمی که اون چه حرفهایی توی اون آهنگ هست و با اصلاح پشت هر شعوری یه ضد شعور هست که این ضد شعور همون کلام پشت موزیک . برای همین بود که اومدن گفتن بابا موزیک گوش کردن گناه داره گوش ندید . اون موقع نمیتونستند به مردم بفهمونن که چرا موزیک گوش کردن روی ذهن تاثیر میزاره . مردم اونقدر ذهنشون باز نبود که بتونن این مسائل رو درک کنن . بزار برات یه آهنگ رو که خودم گوش کردم و موزیک برگردونش رو هم شنیدم بگم . همین آهنگ معروف گروه بلکتس . اصل موسیقی اینکه طلسم شهر رو وا کرد . سیندرلا عروس شد . قصه ما تموم شد . سیندرلا سیندرلا سیندرلا . اما برگردان موسیقی همین ترانه که محبوبیت خاصی داره چیزیه که کاملاً با خود ترانه مغایرت داره . حتماً برات جالب میشه که بدونی موسیقی برگردان این ترانه میگه: من ابلیس . من ابلیس . من ابلیس . پشت حلقه بنویس . همه شو از غم بنویس . پشت حلقه بنویس (سانسور بچه ها) و اشک و صله .

با دهانی باز از تعجب و چشمهایی گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-دروغ میگی؟

-نه به خدا میخوای یه نمونه دیگه برات بگم؟

سرم رو با ذوق تکون دادم و از اینکه علت یکی از مخالفتهای دینمون رو فهمیده بودم خوشحال بودم .  
 -همین آهنگ بنیامین که خونده: حالم بده . حالم بده . آدم بده . نگو به من عاشق شدن نیومده . آدم بده . آدم بده . حالم بده . آدم بده . خوب این آهنگ موسیقی برگردانش دقیقاً ضد خداست . چیزی که من با شنیدنش تمام اجزای سرم سوت کشید . موسیقی برگردونش میشه . اعدم الله . اعدم الله . اعدم الله . اعدم روی همه ملت عاشق شوق . اعدم الله . اعدم الله . اعدم الله . آره پاییز پشت هر شعور یه ضد شعوری هست که ذهن ما به همین راحتی توانایی درک اون رو نداره .  
 -وای بهار حس میکنم دارم از تعجب شاخ در میارم . تازه میفهمم که چقدر این حلقه جالب .  
 -نه پاییز اشتباه نکن این حلقه نیست که جالبه . این زندگی که ما ادمها به دست خودمون درستش کردیم . باورت نمیشه . اگر خیلی چیزهای دیگه رو بفهمی . اینها که بخش کوچیکی از واقعیت زندگی ما بودند .



سرم رو تکون دادم و با کلیدی که توی دستم بود در رو باز کردم . ذهنم اونقدر آشفته بود که باورم نمیشد . چه چیزهایی توی دور و بر من هست که ازشون بیخبرم . با ورودم به حیاط چشمم به وسایل خونمون افتاد که همه توی باغ ولو شده بود . کیفم یهو از دستم افتاد روی زمین . چشمم به مامان که کنار وسایل نشسته بود افتاد . چادرش رو روی صورتش کشیده بود و گریه می کرد . با بهار هر دو به سمتش دویدم . مامان سرش رو بلند کرد و با دیدن ما سرش رو تکون داد و هق هق گریه اش به فریاد تبدیل شد...

دستم رو روی موهای سپیدش که از زیر چادرش بیرون زده بود کشیدم و با بغض گفتم:

-مامان جونم الان چه وقت خونه تکونیه؟

هق هق گریه اش شدید تر شد و گفت:

-بی مروتها احترام این همه خدمت چند سالمون رو هم نکردند ...

با اینکه چیزی در ذهنم فریاد میزد تمامی این اتفاقها مربوط به سروش و ارغوان میشه اما با گیجی گفتم:

-چی میگی مامان؟

-پاییز اینها چی میگن؟ میگن تو داری فتنه گری میکنی . میگن داری ذهن سروش رو از راه به در میکنی راست

میگن؟ راست میگن که تو زیر پای سروش نشستنی تا پری رو نگیره؟

با تن بیحس روی زمین افتادم . بهار که کنارم زانو زده بود رو به مامان گفت:

-نه مامان دروغ میگن پاییز هیچ تقصیری نداره . همه این موضوع ها زیر سر سروش . سروش خودش بود که به

پاییز ابراز علاقه کرد و ازش خواست منتظرش بمونه . حالا شما بگو اینجا چه خبر بوده؟

نگاهم به روی وسایلی که کارگری از توی اتاق بیرون می آورد می چرخید . قاب عکس بزرگ پدر . سماور ذغالی

مادر . صندوق چوبی و طرح داری که صندوقخانه لباسهای مامان و جهیزیه زندگیش بود . فرش نمدی قرمز رنگ و

پشتی های قرمز با توری سفید . چند دست رختخواب و صندوق کتابهای من و صندوق کتابهای بهار . کمد چوبی چند

کشو رنگ و رو رفته برای لباسهایمان. قابلمه های رنگ و رو رفته و ظرفهای گل سرخی مامان که جانم بیشتر

دوستشان داشت. با بغض چشمم رو از یکی بر میداشتم و به دیگری میدوختم . اینها تمام زندگی ما بود . تمام سادگی

زندگی ما . حالا داشت این زندگی توسط کارگری زیر و رو میشد . چشمم به روی پرده سفید روی شیشه افتاد. باورم

نمیشد که باید از اون خونه دل بکنم . چقدر این باغ رو دوست داشتم ...

-سر صبحی شیون کنان اومدن سراغم . فیروزه خانم و پری دخترش و فخری خانم . با هوار و جیغ حرف میزدند و

من از همه جا بیخبرم حاج و واج مونده بودم که چشونه. پری میگفت دختر ورپریده ات رو هار کردن و نون یامفت

خورده دم در آورده . آروم رو به فخری خانم گفتم فری خانم چی شده؟ مشکل چیه؟ با عصبانیت دندان قروچه ای

کرد و گفت که این بود مزد ما یلدا خانم؟ این بود اون همه فداکاری که در حقتون کردیم؟ نمک خوردید نمک دون

شکستید؟ چرا مگه چی کم داشتید . جا واسه زندگی نداشتید؟ نوتتون به راه نبود؟ راحتیتون به راه نبود . پری فریاد

میکشید و به دختری که متوجه نشدم منظورش به کدوم یکی از شماهاست فحش میداد . از بین حرفهاشون فهمیدم

که موضوع به سروش ربط داره . آخر سر هم فخری خانم مزد زحمت این چند سال جون کندمون رو با چندرغازی

که انداخت جلوم داد و یه کارگر خبر کرد و گفت تا فردا شب که برمیگردم از اینجا میرید بیرون و نمیخوام دیدگه

چشم تو چشم شیم. همین. به همین راحتی مزد بدبختی مون رو گذاشتن کف دستم و بیرونمون کردن.

بینیش رو با دستش گرفت و گفت:

خدا ذلیلت کنه سروش که اینطوری ما رو به آتیش کشیدی. الهی خیر از جوونیت نبینی. بمیری پاییز که سر پیری من رو بدنام و بی خانمان کردی. آخه ذلیل شده تو چیت به سروش میخوره؟ نگاه کن دیگه. خوب نگاه کن بین ما داریم تو خونه سروش زندگی میکنیم تو چی فکر کردی؟ نفهمیدی سروش تو گلوت میمونه. خفه میشی؟

و بعد دوباره به هق هق افتاد. با هر ناسزایی که به سروش می گفت قلبم مثل پرنده ای زخمی خودش رو به در و دیوار سینه ام میکوبید. اونقدر که از نفرین هایی که به سروش کرد ناراحت شدم از ناسازهاش به خودم رنج نکشیدم. مگه من و سروش چه گناهی کرده بودیم که مستحق نفرین مامان باشیم؟ مگه من به سروش پیشنهاد داده بودم؟ چرا مامان از اونها انتظار خوبی داشت؟ هنوز هم موقع آوردن اسم فخری خانم با احتیاط عمل میکرد و محترمانه اسمش رو به زبون میورد انگار نه انگار که این همون فخری خانمی که اسبابش رو به بیرون ریخته و گفته از جلو چشم دور شید. چرا؟ چونکه از زخمی شدن پسرشون جلوگیری کنند. حالا؟ حالا دیگه دیر فخری خانم.

سروش دو ساله که زخمی و آلوده من شده. بدون اینکه خود من بدونم. منم آلوده اش شدم سالها پیش آلوده اش شدم. عاشقشم. باهاش نفس میکشم. دوستش دارم و دوستم داره. چطور میخواید این رشته محبت بین ما رو پاره کنید؟ تن کرختم رو از روی زمین بلند کردم و با نگاهی به صورت مامان کوله ام رو به دوشم انداختم و از خونه خارج شدم. برگهای پاییزی از درختها سرازیر شده بود و به صورتم میخورد. پا روی دلشون گذاشتم و با خودمون تصمیم گرفتم که کار رو یک سره کنم. چرا که نه...سروش رو حامی خودم میدونستم. حس میکردم باید بهش تکیه کنم. حس میکردم حالا که دوستم داره باید ثابت کنه. منم شکایتی نمیکنم تا بفهمه که دوستش دارم. خودش باعث این اوارگی ما شده. حالا چطور میخواد عشقش رو از این آوارگی نجاتن بده؟ همونی که قسم خورد تا آخرین لحظه این مبارزه پا به پاش میاد. حالا نوبت سروش. اون باید نشون بده که دوستم داره. بهار اشتباه می کرد توی این آتیش تنها من نبودم که سوختم اون و مامان هم پا به پای من دارن میسوزند. ای کاش تنها زیر بار این مصیبت کمر خم میکردم. ای کاش میفهمیدم. ایکاش حماقت نمیکردم. اما من که هنوز هیچ کاری نکردم؟ چرا شکست خوردی پاییز؟ این که هنوز ابتدای جنگ. هنوز تا انتهای راه فرصت زیاده. اینطوری میخوای بهش ثابت کنی دوستش داری؟ نه اینطوری نیست.

گوشی تلفن رو توی دستم فشردم. هر شماره ای که میگرفتم یاد لحظه ای می افتادم که باعث شماره اش رو به جون و دلم میسپردم. یاد اون روزی که روی تاب توی حیاط نشستم و فهمیدم که سروش هم من رو دوست داره. یاد اون روزی که گفت این شماره رو یادت باشه تا هر وقت دلت خواست باهام حرف بزنی منم صدای نازت رو بشنوم.

-الو بفرمایید

بینیم رو بالا کشیدم و با دست آزادم قطه اشکی رو که روی گونه ام بود پاک کردم. برخلاف اون که فکر میکردم طاقت کم شده بود. تمام طول راه به خاطر مصیبتهایی که مامان در تمام طول این مدت کشیده بود اشک ریخته بودم و صد بار خودم رو لعنت کرده بودم اما یک بار هم دهان باز نکردم که سروش رو نفرین کنم.

-الو...

-سلام سروش

صدام میلرزید و لرزش صدام روی کلام سروش هم تاثیر گذاشت.

-سلام شما؟

با ترس جمله اش رو بیان کرد انگار که باورش نمیشد پاییز پشت خط باشه .  
 -منم . پاییز .همون باد پاییزی که به زندگی خودم پیچیدم و زندگیم رو از هم پاشیدم . همون باد پاییزی که خانواده ات از ترس الوده نشدن پسرشون اسباب زندگیمون رو ریختن توی کوچه تا راحتتر از دستش خلاص بشن .منم پاییز . همون پاییزی که حس کرد جز تو پناه دیگه ای نداره . منم پاییز . همونی که بهش گفتم باید توی این مبارزه هر دو بهم ثابت کنیم که دیگری رو دوست داریم . این منم پاییز . پاییز از اینجا رونده و از اونجا مونده . در جستجوی یه سر پناه واسه دل شکسته واسه اینکه مرهم زخمهای دلم شه . منم پاییز . پاییزی که به خاطر سروش . به خاطر کسی که دوستش داره همه افتراها رو به جون خرید و دم نزد . همونی که به جرم نمک خورده و نمک دون شکسته از خونتون پرت شد بیرون . همون پاییزی که به خاطر دلش مادر و خواهرش هم توی آتیش خودش سوزوند .همون پاییزی که خودت گفتم دو ساله خواب رو از چشمت گرفتم . همون پاییزی که برخلاف رنگ چشماش زندگیش مثل زهر تخله .همون پاییزی که ...

-بس کن پاییز . عزیزم چی شده؟ من بمیرم اشکهای تو رو نبینم . چرا گریه میکنی؟ کجایی تو؟ چرا اینقدر دلت پره؟

بدون اینکه دست خودم باشم به حق افتاده بودم . حالا پناهی برای دل شکستگی هام پیدا کرده بودم . دیگه نمیتونستم حرف بزوم . دهن باز کردم که بگم باز حرف بزنی تا آروم شم اما نتونستم و دوباره لب فرو بستم .  
 -پاییزم این حرفهایی که زدی چی بود؟ بلایی سر مامان و بهار اومده؟ پاییز ترو به خدا حرف بزنی دارم دیونه میشم .  
 اصلاً... اصلاً تو کجایی؟

بغض رو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم:

-سرو... کوچه ... ام ... بیا سروش ... بیا که بهت بیشتر از ... هر زمانی محتاجم ...

-باشه خشکلم تو گره نکن .من تا یک ربع دیگه میرسم .

-آروم بیا ...

نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

-الهی من فدای اون دل مهربونت بشم . منتظرم باش .

و گوشی رو قطع کرد . ای خدای بزرگ خودت مراقبش باش . حالا دیگه جز سروش کسی رو ندارم که همه زندگیم رو به پاش بریزم . سرم رو بلند کردم و به باجه تلفن تکیه دادم . چقدر صدای اروم کرد . خدای بزرگ کاری کن که همیشه اینطور دوستم داشته باشه . طاقتم شکستن ندارم خدای بزرگ . نمیتونم ... اگه سروش ... وای نه ...

ماشین سروش که جلوی پام ایستاد از برهوت خارج شدم و نگاهش کردم . به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد .لباسی شیک به تن داشت و موهاش مرتب و واکس زده بود . اما چهره اش درهم و ناراحت بود . جلوی پام ایستاد . زیر لب سلامی کردم . هنوز ازش خجالت می کشیدم . نگاهش رو به دریای طوفانی صورتم دوخت و بعد از اینکه آهی عمیق کشید گفت:

-پاییز حالت خوبه؟

سر بلند کردم و بی اختیار بغضم ترکید . من گریه میکردم و سروش کلافه حرف میزد . انگار انتظار دیدنش رو داشتم . تموم این مدتی که سکوت کرده بودم بغضم رو جمع کرده بودم و با دیدنش انگار که حامی ام رو دیده باشم بغضم ترکیده بود . حرفهای مثل آبی روی آتیش بود .

- عزیزم چرا گریه میکنی؟ دنیا که به آخر نرسیده . مگه سروش مرده که اینطوری گریه میکنی؟ وای پاییز ترو خدا بس کن طاقت دیدن اشکاتو ندارم . پاییز عزیزم همه چیز درست میشه تو فقط با من باش من مثل کوه پشتت می ایستم . پاییز ترو خدا گریه نکن دیگه .

سر بلند کردم و با بغض گفتم:

-سروش میترسم.

-از چی میترسی پاییزم . پاییز خشکلم؟

هنوز روبه روم ایستاده بود و دستش رو به لبه میله کیوسک تلفن زده بود . نگاهش روی صورتم کنکاش میکرد . با دستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-مامانت اثاثمون رو ریخته توی باغ و گفته تا فردا باید برید . کجا بریم سروش؟ چرا اینجوری شد؟ چرا فکر میکنن

من زیر پات نشستم؟ چرا فکر میکنن من چشمم دنبال مال و منال تو؟ سروش چرا؟ چرا پری اون حرفها رو به مامانم زده بود؟ چرا مامانت حرمت این همه سال خدمت پدر و مادرم رو نگه نداشت و تو روش وایساد و گفت نمک دون شکستید؟ سروش مگه پدر و مادر من خالصانه این همه سال خدمت نکردند؟ پدر و مادرت صدقه سری که بهمون نمیدادن . زحمتی که پدر و مادر من میکشیدن اونقدر حرمت نداشت؟ دستم رو گرفت و گفت:

-پاییز بیا بریم تو ماشین باهم حرف بزیم . اینجا زشته مردم میبینن .

سر تکون دادم و به دنبالش راه افتادم . تموم غصه هام و زخمهام سر باز کرده بودند . چقدر غم توی دلم تلنبار شده بود که یک نفس بدون پلک زدن به چشماش خیره شدم و حرف زده بودم . وقتی که کنارش روی صندلی نشستم آرامش خاصی وجودم رو پر کرد . حالا سروش رو داشتم . خیلی بیشتر از همیشه دوستش داشتم . دستم رو گرفت و در حالی که در نگاهش شرمندگی موج میزد گفت:

-پاییز با مامان حرف زدم گفت که پری هر چیزی دلش خواسته گفته . منتهی دروغ گفته بود . گفته بود که تو به من پیشنهاد دادی . پاییز همه چیز رو بهش گفتم . گفتم که عاشقتم و میخوامت . گفتم که اگه اون سر دنیا هم میرفتی دنبال میومدم . پاییز من ... من دوستت دارم پاییز این رو بهش گفتم . من بدون تو نمیتونم زندگی کنم . پاییز من شرمنده روی توام . شرمنده روی مامانم و بهارم . من نمیدونم باید چی بگم . به خاطر پری من اول کار شرمنده روتون شدم . نباید اینطوری میشد . باید همه چیز بی سروصدا میشد . دلم میخواست کم کم همه چیز رو بهشون بگم تا بفهمن اونطوری که فکر میکنن نیست . پاییز میخواستم بهشون پسرهای پولداری که هر روز بهت پیشنهاد میدادن رو نشونشون بدم و بگم که پاییز اهمیتی برای پول قائل نیست . اما حیف . حیف که پری همه چیز رو خراب کرده بود . من میدونم مامان و بابا تو رو دوست دارن . مامان همیشه خودش میگفت دلم میخواد به عروس به خانومی پاییز و فهمیدگی بهار داشته باشم . پاییز مامان و بابا تو رو دوست دارن . منم ... منم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم . پاییز من رو ببخش . من شرمنده روتم به خدا...

چقدر حرفهای آروم میکرد. چقدر متین و فهمیده بود که به جای پری و مادرش اون شرمنده بود. سرش رو با خجالت پایین انداخته بود و از آرزوهای حرف میزد. بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

-سروش حالا چی کار کنیم؟

سرش رو بالا آورد و به چشمهام خیره شد. در نگاه سیاهش غرق شدم. نم اشک در چشماش نشسته بود و ستاره های نگاهش اسمم رو صدا میکرد. در چشماش دریایی از صداقت وجود داشت. اطمینان داشتم که این مرد تکیه گاهی امن برای زندگی من میشه. فقط خودش رو میخواستم.

-پاییز به من قول بده که توی این مصیبت کم نیاری. بهم قول بده که پیشمی. همیشه کنارمی. پاییز من اگه بدونم تو با منی حاضرم به خاطرت کوه رو هم بشکافم.

حالا مامان رو میفهمیدم. حالا درکش میکردم زمانی که پدر با همه نداریش خواستار تک دختر خان دهکده شده بود چه وضعی داشت. مامان به نداریش نگاه نکرده بود. به وضع مالی پدر بزرگ نگاه نکرده بود. به خواستگارهای رنگ و وارنگی که داشت نگاه نکرده بود. به چشمهای معصوم و عاشق بابا نگاه کرده بود و بدون اجازه پدر به عقد بابا در اومده بود. زمانی که عاق والدین شده بود باز هم نگاهش چشم های مهربان و عاشق بابا رو جستجو میکرد. زمانی که از ارث محروم شد باز هم نگاه بابا عاشق بود. زمانی که پدر بزرگ از غصه مادر دق کرد و مرد باز هم نگاهش جویای نگاه عاشق و معصوم بابا بود. حالا این من بودم که حاضر بودم به خاطر سروش پی همه چیز رو به تنم بمالم. من سروش رو میخواستم با همه بد و خوبش. با همه مصیبتش. با اینکه میدونستم راه سختی در پیش دارم. با اینکه میدونستم نمیتونم از این به بعد رنگ آسایش رو ببینم. هنوز نگاهم درگیر چشمهای معصومش بود.

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-باهاتم که الان اینجا کنارتم سروش. سروش اگه تو من رو دوست داری من هم دوستت دارم ... سالهاست ... کلمه آخر رو زیر لب گفتم تا سروش متوجه نشه که من سالیان سال که میخوامش و عاشقشم. سروش دستش رو روی فرمون ماشین گذاشت و با لبخند گفت:

-راستش من چند ماه پیش یه خونه خیلی شیک و قشنگ خریده بودم به امید روزی که دستت رو بگیرم و ببرم اونجا باهم زندگی کنیم. اما ... حالا که اینطوری شد. طوری که باعث خجالت من شد. شما میرید اونجا زندگی میکنید تا وقتی که من یه خونه اجاره کنم که لیاقت تو رو، لیاقت قدمهای قشنگت رو داشته باشه. میخوام عطر حضورت توی اون خونه پر بشه پاییز. میخوام همه جا پر بشه از خاطرات من و تو پاییز. فقط پاییز. فقط پاییزی که دل من رولرزوند. پاییزی که با بودنش شاد بودم و جویای کلام زهر اگینش. پاییز چقدر کل کل کردنها رو دوست داشتم. چقدر خوشم میومد که مودبانه و جسورانه جواب هر کسی رو میدادی بدون اینکه بترسی. بترسی از فردا. پاییز چه شبهایی رو تنها توی اون خونه میموندم و به یاد تو چشمهام رو هم میگذاشتم. به یاد روزی که تو رو کنارم حس کنم و عطر نفسهای سینه ام رو پر کنه. پاییز ... وای پاییز باورت همیشه که چقدر از اینکه کنارمی خوشحالم. هنوز هم حس میکنم این لحظه ها رو تو خواب میبینم ...

از این همه احساسش احساس شرم کردم. اینقدر دوستم داشت؟ نگاهش جویای نگاهم بود. جویای محبتم. حس می کرد خواب میبینه و نیاز داشت کسی بهش بگه این رویا نیست. این خواب نیست. نیاز داشت اون کس من باشم و من هم نیاز داشتم تا خودم باورم بشه. لبخند زدم و گفتم:

-سروش من حاضرم با تو قله قاف هم پیام به شرطی که تو کنارم باشی . به شرطی که قول بدی ازم زده نشی . به شرطی که ...

دست روی لبهای داغ و ملتهم گذاشت و گفت:

-دیگه این حرف رونزن . سروش بدون پاییز میمیره . میخوام از امشب لحظه های شادی رو شروع کنیم . باهم دیگه من و تو . پاییز و سروش . یه زندگی عاشقونه ای که همه حسرت لحظه لحظه اش رو بخورن . حسرت خوشبختی که در انتظار ماست .

دستم رو روی دستش گذاشتم و از لبم جداش کردم . دستم رو نزدیک لبش برد و حرار لبهاش روی دستم رو سوزوند . با شرم سر به زیر انداختم و گفتم:

-سروش مامان ...

-مامان چی؟

-میترسم راضی نشه . خیلی ناراحت بود . کلی هم نفرینم کرد ...

دستم رو فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

-چطور دلش اومد پاییز من رو نفرین کنه؟ چطور دلش اومد ملکه پاییزی قلب سروش رو نفرین کنه؟ وای پاییز دلم میخواد زود لحظه هایی برسه که بهت بفهمونم چقدر عاشقتم . اما در مورد مامان باید بگم اون با من ...

نگاهم رو به چشمهای مشکیش دوختم . لبخندی شیرین روی لباش نقش بسته بود . انگار نه انگار این همون سروش داغون چند دقیقه پیش بود . نگاهش اونقدر آرامش داشت که بی اختیار من رو هم آروم میکرد . سرم رو تکون دادم که نگاهم کرد و با صدایی تقریباً آرام و توام با لرزش محسوسی در حالی که هنوز غرق در چشمهام بود گفت:

-یا علی ...

نگاهم رو از چشمهایش گرفتم و به لبهاش دوختم . همون طور که اون زمزمه کرده بود زیر لب زمزمه کردم : یا علی . وقتی با سروش شونه به شونه هم وارد باغ شدیم مامان روی زمین نشست بود و بهار وسایل رو جمع و جور میکرد . با دیدن ما هر دو از جا جهیدند . بهار زیر لب سلام کرد و مامان از جا بلند شد . هنوز نگاهش عصبی بود . سروش رو کج کج نگاه میکرد و زیر لب چیزی می گفت . سروش لبخندی به روی بهار زد و به سمت مامان رفت . نزدیک بهار شدم و دستش رو توی دستم گرفتم . بهار نگاهم کرد و گفت:

-خدا به دادمون برسه .

بغضم رو فرو خوردم و به سروش نگاه کردم . کنار مامان زانو زد و مامان رو با فشاری که به روی شونه هاش آورده بود روی زمین نشوند . ریز ریز حرف میزد و من چیزی نمیشنیدم . فاصله مون تقریباً زیاد بود . مامان اروم آروم اشک میریخت . سروش پر چادر مامان رو به چشمش کشید و چیزی گفت . هق هق مامان بلندتر شد و سروش دست مامان رو بلند کرد و در حالی که در چشمش اشک جمع شده بود به لبش نزدیک کرد . بی اختیار قدمی به جلو برداشتم تا صداشون رو بشنوم . مامان گریه میکرد و سروش باز هم ریز ریز حرف میزد .

-مادر جون از من بدقولی دیدی تا حالا؟

مامان سر تکون داد و با دستش به روی موهای نرم سروش کشید . لبخندم رو پرننگ تر کردم و اشکهام رو پاک کردم .

-قول میدم اونقدر خوشبختش کنم که یاد بی محبتی مامان و بابام نیفته . براش همه کس میشم . خودم به تنهایی میشم کوه و پشتیبانش . مادر جون فقط شما اجازه خوشبخت شدن رو به من بده . به خدا اونقدر در توانم هست که بدون هیچ پشتیبانی نزارم هیچ کمبودی حس کنه . میدونم پاییز اونقدر عزیز هست که لایق بهترین هاست . اما به نظری به دل بیچاره سروش هم بکن که داره به خاطر پاییز بی تابی میکنه ...

مامان با حق هق گفت:

-سروش به من قول بده ...

سروش سر تکون داد و در همون حال گفت:

-یه خونه خیلی ناقابل رو میخوام مهرش کنم . میخوام بنذازم پشت قباله اش به شرطی که شما ما رو لایق بدونید و قدمهای محترمتون رو توتیای چشممون کنید ...

چقدر قشنگ حرف میزد . میتونستم به راحتی رضایت رو در چشمای مشتاق مامان بخونم . حالا او هم رضایت داده بود . چشم در چشم سروش دوخته بود اما نگاهش جای دیگه ای بود . انگار برگشته بود به سالهای پیش . به یاد قولهای بابا به خودش . به یاد نگاه مهربان بابا . چقدر خوشبخت بودند در این مدت . بالاخره مامان به خودش اومد و با شرمندگی سر به زیر انداخت . دوباره سرش رو رو به آسمون بلند کرد و با بغض گفت:

-خدایا به امید خودت

و بعد به من که چند قدمی دورتر ایستاده بودم نگاه کرد و با همون بغض و صدای آشنای مهربونش گفت:

-به من قول بدید همیشه پشت هم و پشتیبان همید ...

از خجالت سرم رو پایین انداختم و سروش قسم خورد :

-قسم به همون شیر پاکی که خوردم مادر جون در همه حال پشتیبانشم .

سر بلند کردم رو به آسمون . رو به نگاه ابی آسمون زیر لب گفتم:بابا میبینی؟ بابا بین دارم خوشبخت میشم . بادی پیچید و موهام رو دست خوش حرکتش قرار داد . مقنعه ام رو مرتب کردم . آسمون نغمه باد سر داده بود و پرنده های رهای باغ نغمه شادی . بهار شروع به دست زدن کرد . برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم . با لبخند به روی تمام بدبختی ها دهن کجی می کرد . انگار داشت جشن نامزدی ما رو تبریک میگفت . به سمتش رفتم و خودم رو در آغوش دریایی از محبتش انداختم . چقدر دوستش داشتم . چقدر آشیانه امنی بود برای من . برای تنهایی هام . سرم رو از روی شونه اش بلند کرد و به چشمهام خیره شد . در نگاهش خودم رو میدیدم . پاییز رو میدیدم . چشمهامش خیس از اشک بود اما با این حال به من دلداری میداد .

-برای چی گریه میکنی؟ مگه به سروش اطمینان نداری؟

سرم رو با وحشت تکون دادم که دستم رو فشرد و گفت:

-برو پیش مامان برو ازش تشکر کن ...

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به مامان که به ما خیره شده بود دوختم . قدمهام رو سریع کردم و به سمتش رفتم . بالای سرش وایساده بودم و منتظر اشاره ای تا خودم رو به آغوشش بندازم . دستهایش رو از هم باز کرد و من در آغوشش فرو رفتم . بوی مهربانی میداد . بوی آشنایی که دوستش داشتم . سرم رو بلند کرد و رو به سروش گفت:

-یک بار نزدیک بود از دستش بدم سروش دوباره نمیخوام این اتفاق برام بیفته .

سروش با تعجب نگاهم کرد . که ابرویی بالا انداختم و سروش با لبخندی رو به مامان گفت:

-مادر جون بیشتر از چشمام ازش مراقبت میکنم. قول میدم.  
مامان با مهربانی اشکهای جاری روی صورتم رو پاک کرد و دستم رو توی دستای گرم سروش گذاشت. سروش نگاه بی قرارش رو به چشمهام دوخت و فشاری خفیف به دستهام وارد کرد.

به اصرار زیاد سروش مجبور شدیم تمامی وسایل قدیمی به جز صندوق طرح داری که مامان خیلی بهش علاقه داشت رو سر کوچه بزاریم. زمانی که قدم به آپارتمانی که سروش از اون به عنوان مهریه ام یاد کرده بود گذاشتم حس کردم نفسم در حال بند آمدن است. از دیدن آپارتمانی که در یکی از بهترین و خوش آب و هوا ترین مناطق تهران بود، از اون همه سخاوت سروش شادی بی مانندی رو در تک تک یاخته های وجودم حس کردم. وقتی قدم به دورن آپارتمان 80 متری که دو اتاق خواب داشت و دارای پذیرای مبله که طبق مد روز چیده شده بود گذاشتم از شدت تعجب دهانم باز مانده بود. وجود آشپزخانه اوپنی که هالوژنهای رنگیش فضای اتاق رو رویایی کرده بود قلبم رو مالمال از شادی کرد. تمامی وسایل رفاهی در آپارتمان وجود داشت. از دیدن بالکنی که در گوشه اتاق پذیرایی بود با ذوق به داخلش سرک کشیدم و از دیدن دو صندلی چوبی با میزی کوچک و طرح دار قهوه ای رنگی که روبه روی اون دو صندلی قرار داشت حس کردم خنجری در قلبم فرو رفت. از اینکه سروش تمامی وسایل آن آپارتمان رو با عشق به اینکه روزی با من در اون زندگی کنه خریداری و چیده بود ناراحت بودم. حتی این نوع نگاه رو هم در چشمان مامان حس میکردم. زمانی که سروش ما رو ترک کرد تا برای شام چیزی تهیه کنه مامان رو به من و بهار کرد و با بغضی که در گلو داشت گفت:

-باید به فکر جایی برای زندگی باشیم.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-مامان این چه حرفی که میزنی اینجا هم مثل خونه خودمون میمونه.

مامان نگاه حق به جانبی به سمتم انداخت و گفت:

-پاییز جان سروش اینجا رو برای خودش و همسر آینده اش خریده. قرار نیست ما با حضورمون مانع از این موضوع بشیم.

سر برگردوندم و با ناراحتی فریاد زدم:

-تقصیر ما چیه؟ سروش باید فکر این لحظه رو که مادر و پدرش بی رحمانه ما رو از خونشون پرت کردن بیرون رو هم میکرد...

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و من با گریه به بالکن پناه بردم. هوای تازه رو در ریه هام پر کردم و پیش خودم فکر کردم چرا اینقدر پر توقع هستم؟ چرا باید از سروش توقع یه همچین کمکی رو داشته باشم؟ مامان راست میگفت من خیلی بی حیا و دریده شده بودم.

در تمامی مدتی که ما وارد آپارتمان شیک و جدیدمان شده بودیم تنها کسی که هیچ در رفتار و اعمالش تغییری ایجاد نشده بود بهار بود. بهار همچنان کلاسهایش رو ادامه میداد و هر وقت من رو بیکار میدید شروع به مناظره با من میکرد و من اینبار با لذت به حرفهایش گوش میدادم و با ذوق سوالهام رو میپرسیدم. با اینکه هم من و هم مامان هر دو از وجودمون در اون خونه حس گنگی داشتیم، اما بهار اینطور نبود. انگار برای اون هیچ فرقی نمیکرد که کجا زندگی کنه. فرق نمیکرد در باغ بزرگ ارغوان باشه یا توی کارتونی گوشه خیابون. من کوچه ساکت باغ ارغوان که



پر بود از برگهای خزان زده که با قدم گذاشتن روی اوها صدای زیبایی ایجاد میکرد به خیابان ساکت و بی رفت و آمد آپارتمان جدیدیمون ترجیح میدادم. هر وقت که تنها میشدم باز هم به یاد ان باغ می افتادم و به یاد تاب نزدیک استخر. از این موضوع ناراحت بودم که چرا نمیتونم هر وقت که اراده میکنم مثل اون موقع ها سروش رو از نزدیک حس کنم. اما سروش با همان خصلت و خوی مهربانش هر شب به ما سر میزد و مهربانانه از مامان میخواست که هر درخواستی داره تنها به اون بگه و من رو بیشتر از قبل شیفته و دیوانه خودش میکرد. حس لذتی که در کنار او داشتم برایم غیر قابل توضیح بود. از اینکه دل به مردی مثل سروش داده بودم لذت میبردیم اما گهگاهی طبق نفرتی که سر تا سر وجودم همچنان وجود داشت از ارغوان و خانواده اش بیزار میشدم و این نفرت پای سروش رو هم درگیر میکرد و زمانی که دسته های پول رو در دستش میددیم با نفرت نگاهش می کردم و پیش خودم میگفتم که همین پول باعث فرق میان من و توست. اما همین که نگاه گرم و پر محبتش رو میدیدم به خودم نهیب میزدیم و شرمند تر از پیش سر به زیر میانداختم. نمیدونستم چرا گاهی این حس در من تقویت میشد که هنوز هم از او طلبکار هستم. چرا این حس که هنوز هم میتونم ازش متنفر باشم در وجودم بیداد می کرد. اما حالا به چیزی که بیشتر فکر میکردم سروش بود و بازوان سبزش که قرار بود مثل کوهی پشت سر من بایسته و ازم دفاع کنه. قرار بود مرد زندگیم بشه. قرار بود شونه هاش مامنی برای اشکهای بی پناه پاییز بشه. هنوز هم نگاهش گرم و دوست داشتنی بود. یعنی میتونستم طعم خوشی رو در کنار او حس کنم؟ یعنی تقدیر رو میتونستم اونطور که دلم میخواد رقم بزنم؟ صبح ساعت نه بود که زنگ آپارتمان به صدا در اومد. از توی اتاق خواب بیرون اومدم و به سمت آیفون رفتم تا در رو باز کنم. لحظه ای بعد سروش رو با دسته گلی که گلهای رز قرمزی آن رو زینت داده بود روبه روم سبز شد. لبخند زد و با تعجب پرسیدم:

-چی شده این وقته روز یاد ما افتادی؟

در حالی که هم لبخا و هم چشمانش می خندید گفت:

-من همیشه به یادتم. هر لحظه. هر ساعت. اما اگه از حضورم ناراحتی میتونم برگردم...

با مشت ضربه آرومی به بازوش زد و او رو به داخل دعوت کردم. مامان از توی اتاقش بیرون اومد و با دیدن سروش برای لحظه ای درست مثل من جا خورد. سروش از به سمت مامان رفت و پیشونیش رو بوسید. مامان با لبخند حالش روجویا شد. دسته گل رو با عشق نگاه کردم و به یاد حرف بهار افتادم که همیشه میگفت گلها طراوت و زیبایی خاصی دارند که به آدم روح زندگی میدهند. تا به اون روز به معنای حرفش پی نبرده بودم اما حالا با نفس عمیقی ریه هام رو از عطر گلها پر کردم و بعد اون رو داخل گلدان کریستالی جا دادم.

-مادر جون بی زحمت زود آماده شدی که بریم بیرون ...

تازه وارد پذیرایی شده بودم که مامان به داخل اتاقش رفت. با تعجب سروش رو نگاه کردم و لیوان چای رو مقابلش گذاشتم. با دیدن من لبخندی گرم به صورتم پاشید و با محبت پرسید:

-عزیز خودم حالش چگونه؟

با بغضی که ناخواسته راه گلویم رو بسته بود نگاهش کردم. پای چشمان زیبا و مشکیش گود افتاده بود. به راحتی میشد حدس بزنی که شب قبل نخوابیده و اندام زیباش لاغرتر از همیشه به چشم خورد. با اینکه دلیل شب زنده داریهایش رو میدونستم اما بی اختیار پرسیدم:

-سروش چرا یانقدر لاغر شدی؟

نگاهش رو از چشمان من گرفت و به لیوان چایی روی میز دوخت. نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

-خانمی بهار کجاست؟

من هم بیتوجه به حرفش دوباره سوالم رو تکرار کردم. سرش رو بلند کرد و به چشمان نگاه کرد. شراره های غم و ناامیدی در چشمانش موج میزد. بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

-سروش خیلی بهت سخت میگذره؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-ترس پاییز همه چیز درست میشه. همه چیز...

و بعد لبخندی زد و گفت:

-بهار دانشگاست؟

فهمیدم که علاقه ای به صحبت در رابطه با این موضوع نداره. پیش خودم گفتم چه اشکالی داره بزار برای لحظه ای راحت و شاد باشه. مگر نه اینکه همیشه با دیدن من چشمه اش برق میزنه؟ بزار من هم بتونم مرهمی برای دردش باشم. لبخند زدم و گفتم:

-آره امروز کلاس داره. مامان رو کجا فرستادی؟

لیوان چاییش رو به لبش نزدیک کرد و عطر چایی رو داخل ریه هاش پر کرد. از دیدن حالتش خنده ام گرفت. با دیدن نگاه پر شیطنت من گفت:

-وای پاییز اگر بدونی چقدر این چایی های خوش طعم تو رو دوست دارم.

با خجالت سرم رو به زیر انداختم که با خنده گفت:

-خانمی زود برو آماده شو که جایی کار داریم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. دستش رو جلوی بینیش گذاشت و چشمش رو بست. چرا میخواست چیزی نپرسم؟

برای اینکه خوشحالش کنم سرم رو تکون دادم و از روی کاناپه بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو بپوشم. با صدای بلندی گفت:

-پاییز شناسنامه ات رو هم بردار...

سرم رو از میان چهارچوب در بیرون بردم و با تعجب پرسیدم:

-شناسنامه دیگه برای چی؟

لبخند زد و با صدای آهسته ای طوری که مامان داخل اتاق مجاور بود صدایش رو نشنوه گفت:

-میخوام برم طلاق بدم...

خندیدم و در حالی که پشم چشم برایش نازک می کردم گفتم:

-حالا بزار بله رو بگم بعد برام خط و نشون بکش....

در حالی که هنوز لبه اش به خنده باز بود چشم هاش برقی زد و با دستش ساعت دیواری روی اتاق رو نشون داد.

سرم رو تکون دادم و با لبخند وارد اتاقم شدم. هنوز فکرم درگیر این بود که برای چی شناسنامه ام رو میخواد. نکته

نظرش عوض شده؟ نه خودش گفت هنوز موقعیت برای ازدواجمون نیست. پس برای چی شناسنامه ام رو میخواست. اون هم الان این وقت صبح. نه نه. فکر نمیکنم...

به آینه نگاه کردم. لبهام میخندید. چقدر این آینه شیک نیم دایره ای با آینه مستطیلی توی اتاقک کوچکمون توی باغ ارغوان فرق داشت. از سر و روی این آینه هم تجملات میریخت. طراحی های دور آینه چوبی هم نشان از ثروت بود. نگاهم رو از کنده کاری های چوب آینه گرفتم و به خودم نگاه کردم. گره روسری ام رو سفت کردم و در حالی که هنوز لبهام میخندید برای آخرین بار شناسنامه ام رو توی دستم چنگی انداختم و از اتاق خارج شدم. وقتی روبروی محضری که توی یک خیابان درخت کاری شده بود از ماشین شیک و آخرین سیستم سروش پیاده شدیم، با لحنی جدی رو به سروش گفتم:

-سروش بگو برای چی اومدیم اینجا دیگه...

نگاهی خندان به صورت مامان انداختو بعد رو به مامان گفتم:

-مادر جون این دخترت چرا اینقدر عجوله؟ تا جایی که من یادم میاد نه ماهه دنیا اومده ...

و بعد با مامان زد زیر خنده. اخم کردم و به بدنه ماشین تکیه دادم و در حالی که سعی میکردم لحنم جدی باشه گفتم:

-لوس نشو سروش بگو برای چی داریم میریم اونجا...

سروش رو به سمت من کرد و با مهربانی نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که هنوز نگاهش نوازشم میکرد گفت:

-پاییز به من اعتماد نداری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بحث اعتماد نیست. من نباید بفهمم که برای چی داریم می ریم اونجا؟

سروش با همون مهربونی ذاتی خودش لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت:

-به ضررت تموم نمیشه عزیزم نترس. حالا به خاطر من بیا بریم ...

و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد. با اینکه دلم میخواست قبل از ورودم به محضر بفهمم برای چی داریم به اونجا میریم اما برخلاف میل باطنیم دستش رو گرفتم و هر سه وارد محضر شدیم.

به محض ورودمون به محضر دفتر دار به احتراممون به پا بلند شد و با سروش احوال پرسید گرمی کرد و بعد در قبال سوال سروش که سراغ محضر دار رو میگرفت گفت:

-حاج اقا منتظر شما هستند. تشریف ببرید داخل اتاق.

با سر خداحافظی کردم و پشت سر مامان و سروش به داخل اتاق حاج آقای که سروش از اون به عنوان آقای کاظمی یاد کرده بود پا گذاشتم.

بعد از احوالپرسی گرمی که با هم داشتند حاج اقا یک سری مدارک از سروش خواست و سروش بر گه ای روی میز گذاشت و بعد سند منگوله داری رو روی میز حاج اقا گذاشت. حاج اقا با لبخند پرسید:

-خوب سروش جان این دختر عزیزم باهات چه نسبتی داره؟

سروش نگاه مهربونش رو به صورت متعجب من دوخت و بعد با لبخند به سمت حاج اقا برگشت و گفت:

-ایشون نامزدم هستند ...

-مبارک باشه به سلامتی. پس چرا اینقدر بیخبر؟ از بابا دیگه انتظار نداشتم.

سروش لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت:

-حاج اقا هنوز برنامه ای تشکیل نشده وگرنه بابا حتماً شما رو در جریان قرار میداد.

حاج آقا سرش رو تکون داد و من پیش خودم گفتم راست میگه هنوز خبر نداره که سروش میخواد چی کار کنه وگرنه صداش تهران که هیچی ایران رو بر میداره و از این فکر عرقی سرد به پشتم نشست. خدای بزرگ خودم رو به خودت میسپارم . سروش رو از من نگیر. من تو این دنیا هیچ چیزی جز خودش نمیخوام. جز خودش که میدونم میتونم بهش تکیه کنم و اون هم مثل کوه پشتمه. حاج آقا سرش رو بلند کرد و با نگاهی بی تفاوت به صورتم گفت:

-خوب دخترم شناسنامه ات رو به من میدی؟

سرم رو با تعجب به سمت سروش گردوندم که نگاه مامان توجه ام رو جلب کرد. چشمانش برق عجیبی داشت که تا به اون روز ندیده بودم . سرم رو چرخوندم و به سروش گفتم:

-سروش جان نمیخوای بگی موضوع چیه؟

حاج آقا خندید و به جای سروش جواب داد:

-سروش جان خانم در جریان نیستند؟

سروش تنها نگاه میکرد و قبل از اینکه دهن باز کنه ما به جای او حرف میزدیم. من به جای سروش جواب دادم:

-حاج آقا میشه بگید اینجا چه خبره؟

سروش نگاهش رو به صورتم ریخت و گفت:

-چیزی نیست عزیزم فقط برگه سبزیست تحفه درویش...

وقتی نگاه متعجب من رو دید گفت:

-شما شناسنامه ات رو بده من همه چیز رو بهت توضیح میدم ....

با اکراه شناسنامه رو از کیف آبی رنگم خارج کردم و روی میز حاج اقا گذاشتم و به محض اینکه حاج آقا سرش رو پایین انداخت سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به سروش دوختم .

با دستش به من اشاره کرد و خودش بلند شد و به گوشه ای از اتاق که پنجره بزرگی به سمت خیابان داشت رفت. به سمتش رفتم و با صدایی آهسته پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و به چشمام ریخت. توی چشمای سیاهش هاله ای از اشک نشست و حس کردم قلبم از تپش ایستاد. سرم رو با وحشت تکون دادم و گفتم:

-حرف بدی زدم؟ سروش چی شد عزیزم؟

لبخندی زد و چشماش رو بست و در همون حال گفت:

-خونه ای رو که میگفتم مهریه ات هست رو میخوام به نامت کنم پاییز ...

و بعد چشماش رو باز کرد و نگاهش رو به صورتم دوخت تا تاثیر حرفش رو از نگاهم بخونه ...

با تعجب نگاهش میکردم و توی ذهنم حرفش رو تجزیه و تحلیل میکردم .چرا این کار رو میکرد؟ من اصلاً ازش

انتظار همچین کاری نداشتیم. اصلاً دلم نمیخواست چنین کاری انجام بده. مگه من و سروش داشتیم؟ دوست نداشتیم حتی یک اپسیلون هم فکر کنه که من رو به خاطر پولش میخوام و خدا بالای سر شاهده که من تنها و تنها دلم رو به

خودش و محبتش خوش کردم و مال و منال دنیا در این لحظه در قبال نگاه اون پشیزی برام ارزش نداشت. به خدا قسم شعار نمیدادم من تنها سروش رو میخواستم حتی بی پول و فقیر. مگر این همه سال که هیچی نداشتیم چیزی شده بود؟ مگر بزرگ نشده بودیم؟ اصلاً مگه به قول بهار ما برای پول به این دنیا اومدیم؟ نگاهم رو در حالی که قطره های اشک از سخاوت بی حدش در چشمانم نشسته بود به چشمان رویابیش دوختم و گفتم:

-چرا این کار رو داری میکنی؟ سروش من اصلاً دوست ندارم یه همچین کاری رو بکنی...

دستش رو بلند کرد و توی هوا تکون داد و من در حالی که چونه ام میلرزید گفتم:

-سروش من فقط خودت رو میخوام. خودت...

-پاییز عزیزم من از فردا میترسم. میترسم بعد از من ...

بی اختیار دستم رو روی دهانش گذاشتم که سروش به اشاره ابرو به مامان و حاج آقا اشاره کرد. با خحالت دستم رو پایین انداختم و رد حالی که اشکم روی گونه هام سرازیر شده بود گفتم:

-دیگه هیچ وقت این حرف رونزن. من بدون تو میمیرم ...

لبخند زد و گفت:

-چه نازک نارنجی شدی تو. اشکها تو پاک کن فدای اون چشمای قشنگت. دیگه نبینم الکی گریه کنی ها...

مثل بچه ها حرف میزد و من از دیدن قیافه درهمش خنده ام گرفت و گفتم:

-این کار رو نکن سروش...

سروش رو تکون داد و من اشکهام رو پاک کردم و در همون حال صدای قشنگش گوشهام رو نوازش کرد. صدایی که زیباترین ملودی دنیا هم مثل اون نمیتونست اونطور من رو تحت تاثیر قرار بده.

-پاییز این خونه که هیچ چیزی نیست. حاضرم همه دنیا رو به نامت کنم به شرطی که بدونم تو رو برای همیشه دارم ...

نیاز در نگاهش فریاد میزد. دستم رو بلند کرد و روسریم رو درست کردم و رد همون حال که چشمم در چشمم غرق شده بود راز دلم رو به نگاهم ریختم و آهسته زمزمه کردم:

-دوستت دارم سروش... خیلی زیاد

لبخند زد و بعد با چشماش زیباترین جمله عاشقانه ای رو که شنیده بودم بهم گفت.

موقعی که از محضر بیرون اومدیم بر خلاف میل باطنیم رضایت داده بودم و خونه به نام من شده بود. چقدر از این همه سخاوت سروش شرمنده بودم. مامان دائماً تشکر میکرد و من کلامی در قبال محبتش نداشتم که لایقش باشه.

سروش موقعی که توی ماشین نشست رو به من گفت:

-خوب پاییز خانم نمیخواهی شیرینی خونه ات رو بهمون بدی؟

و من باز هم شرمنده تر از قبل لبخند زدم و گفتم:

-چرا که نه. هر چیزی که بخواید میدم...

سروش نگاهی پر از حرارت به صورتم کرد و من از فکر اینکه چه چیزی پشت اون نگاه پر حرارت بود تنم از عرق خیس شد و سر به زیر انداختم. اما صدای سروش رشته افکارم رو پاره کرد و گفت:

-مادر جون بهار کی میاد خونه؟

-فکر کنم ساعت سه میاد. امروز قرار بود بره جایی...

سروش گفت:

-پس ما با هم البته به حساب پاییز خانم میریم به رستوران شیک تا به ناهار خوشمزه بخوریم. موافقید؟

مامان باز هم مثل قبل شرمنده و دستپاچه جواب داد:

-وای نه سروش جون بریم خونه ناهار درست میکنم...

سروش با مهربانی از آینه به مامان نگاه کرد و گفت:

-نه مادر جون همیشه شعبان به بار هم رمشان. قرار نیست که همیشه شما ما رو شرمنده بکنید...

از این همه مهربانی اش در پوست خودم نمیگنجیدم و با عشق نگاهم رو به جاده بیرون دوختم. به کوچی ای که درختانش در هم گره خورده بود و با عشق برایم دست تکون میدادند. پاییز داشت رخت میبست و زمستان از راه می رسید ... خدا کنه دل من و سروش همیشه بهاری بمونه و هیچ زمستونی نتونه ما رو از هم جدا کنه. من میخوام همون پاییز بمونم. سروش همون سروش منتهی تنها برای من. حالا که به یاد پری میافتادم درکش میکردم که چرا اونقدر عصبی بود و بهش حق دادم که با ما اون رفتار رو داشت. از فکر اینکه این همه مهربانی و صداقت سروش نصیب من شده بود حسی مرموز وجودم رو قلقلک داد....

-کی میان مادر جون؟

بهار نگاهش رو از صورت من گرفت و به چهره مامان که توی آشپزخونه بود دوخت و گفت:

-امشب میان مامان...

مامان ضربه ای به صورتش زد و گفت:

-خاک به سرم اینها امشب میان خواستگاری و اون وقت تو الان داری به من میگی؟

بهار سر تکون داد و گفت:

-مامان جون از قصد بهت نگفتم چون میدونستم که بیخودی میخوای شلوغش بکنی. من که قبلاً بهت گفته بودم اونها مثل ما نیستند.

-یعنی چی مثل ما نیستند؟ مگه آدم نیستند؟

بهار ریز خندید و گفت:

-مگه هر کسی عقایدش مثل عقاید ما نباشه آدم نیست؟ نه مادر من اتفاقاً آدم هستند و ادم های خیلی متشخصی هم هستند. همون پذیرایی معمولی کافیه اونها از بریز و پیاش زیادی خوششون نیاید.

مامان بی خیال از صحبت های پری به سمت اتاقش رفت و لحظه ای بعد چارد به سر و کیف به دست بیرون اومد و

رد چشم بهم زدنی از خونه خارج شد. با رفتن مامان بهار با غر غر گفت:

-عجب غلتی کردم که گفتم. ای کاش میزاشتم شب میگفتم.

رو از تلوزیون گرفتم و گفتم:

-بهار جون خوب حق داره مامان هم. تو چرا اینقدر سخت میگیری؟ خوب دلش میخواد آبرومند مراسم برگزار بشه.

-پاییز چه حرفی میزنی ها ...

و از روی کاناپه بلند شد و به سمت اومد و رو به تلوزیون گفت:

-چه خبرا؟ سروش کجاست دو سه روزه ازش خبری نیست.

لبخند زد و گفتم:

-راستش رفته مسافرت.

-دلت بر اش تنگ شده؟

سرم رو برگردوندم و رو به بهار گفتم:

-بهار از خیلی چیزها میترسم. از فردا. از فرداها. از واکنش پدر و مادر سروش. اون موقع که هیچ خبری نبود

اونطوری وسایلمون رو ریختند بیرون فردا که بفهمن من و سروش میخوایم پنهانی عقد کنیم چی کار میکنن؟

دستهای سردم رو توی دستش گرفت و در حالی که نگاهش مثل همیشه مهربون بود گفت:

-عزیز دل آجی ناراحتی واسه چی؟ مگه تو به سروش اعتماد نداری؟ مگه دوستش نداری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-معلومه که دوستش دارم. اما من هم مثل خیلی از دخترها آرزوی این رو دارم که لباس عروسی بپوشم و جشن

باشکوه بگیرم و مهمون دعوت کنم. چند شب در تب و تاب ازدواجم باشم و برای انتخاب لباس عروس به مزون

های مختلف برم...

بهار زد زیر خنده و بعد با آرامش گفت:

-عزیز دل من چرا مثل بچه ها فکر میکنی؟ بابا این حرفها چیه؟ مگه ما اقوامی داریم که بخوایم توی مهمونی

دعوتشون کنیم؟ مگه تو نمیتونی به دست لباس شیک بپوشی و مهمونی دسته جمعی خودمون با سروش برقصی؟

مگه نمیتونی ...

-بین بهار تو خیلی ساده ای خیلی. عقایدت با من زمین تا آسمون فرق میکنه. من دوست دارم مثل بقیه عادی

زندگی کنم.

سروش رو تکون داد و در حالی که از روی کاناپه بلند میشد گفت:

-یعنی منظورت اینکه من عادی زندگی نمیکم؟

من هم بلند شدم و گفتم:

-نه عادی زندگی نمیکنی تو همه چیزت با دیگرون فرق میکنه. عقایدت. خواسته هات. نگاهت به زندگی...

-چه جوریه؟ اینهایی که گفتی با دیگرون چه فرقی داره؟

-بین بهار تو ساده ای به زندگی با دید مثبت نگاه میکنی. از دید شاعرها و فلاسفه نگاه میکنی. اونطوری که اونها

زندگی کردند ساده و بی آرایش زندگی میکنی. طوری که من گاهی حس میکنم برای تو فرقی نمیکنه توی قصر

زندگی کنی یا توی کارتون تو خیابون

خندید و در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت پرسید:

-چایی میخوری؟

-آره.

-پاییز روش من غلط نیست. روش ما غلطه. ما عادت کردیم به چیزی رو دنبال کنیم. عادت کردیم دنبال اون چیزی

که پدر و مادرمون رفتند بریم. امروز بر حسب اتفاق مسیرم به مدرسه ای یکی از دوستان اونجا شاغله کشیده شد.

چیزی که اونجا دیدم باعث شد اونقدر به حال خودمون تاسف بخورم که حد و حساب نداشتم. یک دختری که اول

راهنمایی بود اومده بود به همراه مادرش که اغراق نمیکنم که اگر بگم رد طلا و جواهر غلت میخورد پرونده

تحصیلیش رو بگیره و ترک تحصیل کنه. زمانی که دوستم که ناظم اونجا بود نگاه افسرده اش رو به من دوخت با

لبخند به اون دختر گفتم که چرا میخوای ترک تحصیل کنی؟ مادرش با تفاخر و غرور به جای دخترش جواب داد که میگه ذهنم نمیکشه. راست میگه درس رو میخواد چی کار چند سال دیگه میخواد بره خونه شوهر کهنه بشوره دیگه. من هم رو به همون دختره که سرش رو با خجالت انداخته پایین گفتم عزیزم چرا سرت رو گرفتی پایین؟ نگاهم کرد و با صدایی آهسته گفت خجالت میکشم خندیدم و بهش گفتم خجالت میکشی؟ چرا مگه خجالت داره؟ مگه نیگی ذهنت نمیکشه. سرت رو بگیر بالا و با افتخار بگو ذهنم نمیکشه و نقض کن حرف دانشمندا رو که میگن انیشتن از یک سوم ذهنش برای تمامی عمرش استفاده کرده. آره سرت رو بگیر بالا و بگو ذهنم نمیکشه و میخوام بشینم توی خونه تا به کسی که مثل من ذهنش نمیکشه بیاد دستم رو بگیره و ببره تا با هم ازدواج کنیم و سر یک سال نشده بچه دار بشیم. پاییز باورت همیشه که دختر با چشمهای گرد شده داشت نگاهم میکرد. برای آخرین بار نگاهش کردم و گفتم که سرت رو ننداز پایین و از مدرسه بدون خداحافظی از دوستم خارج شدم. باورت همیشه اونقدر عصبی شده بودم که حد و حساب نداشت نمیدونم چرا این مردم اینقدر نادونن. راست میگن که آدم هر چی بیشتر نادون باشه بیشتر متعصبتر میشه. به جای اینکه ماردش به دخترش بفهمونه که هر چقدر درس بخونه به علم و ترقی ذهن خودش کمک داره تشویقش میکنه که درسش رو رها کنه که چرا چون دو سال دیگه میخواد بره خونه شوهر و کهنه شوری کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بهار خودت که میدونی توی این جامعه ای که ما داریم زندگی میکنیم هیچ کس نمیخواد به ارزش زنها پی ببره. همه زن رو به عنوان ماشین جوجه کشی و کلفت خونه میشناسند.

بهار سر برگردوند و با عصبانیتی که خیلی کم در وجودش ظاهر میشد گفت:

-همه عالم و آدم اشتباه میکنند. من و تو هم اشتباه میکنیم. ما اصلاً هدفمون و نوع زندگیمون اشتباه ما اگر به خودمون ثابت کنیم که ارزشمون خیلی بیشتر از اونی هست که داریم می بینیم بقیه هم مغلوب میشند. بابا دیگه گذشته اون سالهایی که دخترها دنیا اومده زنده به گور میکردند. دیگه الان توی هند هم اونقدر از دختر بودن فرزندانمون ناراحت هستند هم سر دخترها این بلا رو نیارن. توی هند آقایون دستشون رو میزارن توی جیبشون و خانواده دختر براشون عروسی و جهیزیه میگیرند. اونوقت باز هم دختر در خانواده شوهر هیچ ارزشی نداره. چرا پاییز؟

با تعجب نگاهش کردم و با سستی گفتم:

-بهار مشکلی پیش اومده؟ تو هیچ وقت راجع به این موضوع اینطور بحث نمیکردی. همیشه با آرامش قضیه رو حل میکردی. چی شده؟

سر تکون داد و برگشت سمت سماور تا لیوان ها رو از چای پر کنه و در همون حال گفت:

-معذرت میخوام خیلی تند رفتم. نه مشکلی پیش نیومده اما دیدن اون دختر خیلی توی اعصابم تاثیر گذاشت. توی راه که داشتم برمیگشتم همش حرفهای مامان توی ذهنم سو سو میزد که به ما هم میگفت درس رو میخواید چی کار آخرش باید برید خونه شوهر. یادم افتاد که با چه عذابی مامان و بابا رو راضی کردیم تا بزارند درسمون رو بخونیم. ما خودمون با علاقه درس میخوندیم نمیذاشتند اون وقت پدر های الان برای قبولی بچه های تن پرورشون حاضرین چقدر پول خرج کنند تا بچه شون قبول بشه. خیلی سخته پاییز اونقدر به ذهنم فشار اومد که دلم میخواست تو خیابون داد بزنی و بگم کی میخواید این عقاید پوچ و مزحکتون رو بریزید دور. تا کی مردم میخوان اینقدر نادون



باقی بمونن؟ وقتی به این فکر میکنم که مردم اون زمون وقتی مدرسه باز شده بود به محصل ها بی دین و ملهد میگفتند چقدر عصبی میشم...

نفس عمیقی کشید و با سینی چایی به سمت من که لبه اوپن ایستاده بودم اومد. رد نی نی چشمای عسلیش غمی عمیق نهفته بود. با یاد آوریش به یاد دانشگاه رفتن خودمون افتادیم. مامان رو به بابا میگفت که چرا میخوای این همه خرج دفتر و کتابشون بکنی اینها بالاخره میخوان برن خونه شوهر. بهار راست میگفت مردم خیلی نادون بودند. واقعاً کی میخواستند دست از عقاید عصر حجری بردارند؟

هر دو روی کاناپه کنار هم نشسته بودیم و غرق در افکار خودمون بودیم. من به این فکر میکردم که چرا بهار اینطور سر این موضوع عصبی شده و نمیدونستم بهار به چی فکر میکرد. سرم روبرگردوندم و به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم:

-بهار چه ساعتی میان؟

-کی؟

لبخند زد و از اینکه اصلاً به این هم فکر نمیکرد که قراره امشب برایش خواستگار بیاد باز هم تعجب کردم. جداً او احساسات نداشت؟ هیجان نداشت؟ شوق نداشت؟ علاقه ای به این مراسم نداشت؟

-کامیار اینا دیگه.

-آهان گفته ساعت هشت شب میان.

دل دل میکردم که بگم یا نه اما آخر دل به دریا زدم و گفتم:

-بهار فکر نمیکنی درستش این بود که مادرش با مامان تماس بگیره و بخواد که برای خواستگاری اقدام کنن؟ بهار لبخندی لبهای صورتی رنگش رو از هم باز کرد و گفت:

-پاییز جونم من که میگم اونها اصلاً اونقدر که ما به فرعیات اهمیت میدیم اهمیت نمیدن. اونها اصل قضیه برایشون مهمه. در ضمن کامیار بچه نیست که مادرش برایش اقدام کنه...

در حالی که تعجب کرده بود و پیش خودم می گفتم خوب بالاخره هر چیزی رسم و رسومی داره. بهار باز هم خندید و زیر لب چیزی زمزمه کرد. سر چرخوندم و از روی کاناپه بلند شدم. خدایا یا من زیادی اعتقادتم شل و وارفته است یا برای بهار. باز هم ندایی در درون ذهنم فریاد زد پاییز...

وقتی که خانواده کامیار شیک و مرتب وارد خانه شدند حس کردم چقدر متین و موقر هستند. پدر و مادر و خود کامیار. همین. مهمانان ما رو تنها سه ضلع مهم مثلث تشکیل داده بودند. با اینکه میدانستم که کامیار برادری بزرگتر از خودش و خواهری داره که ازدواج کرده اما اونها تنها امده بودند. نگاهم رو برای اولین بار به صورت کامیار دوخته بودم و اونطور زیر ذره بین قرارش داده بودم. با متانت خاص همیشگی خودش گوشه ای از مبل رو به خود اختصاص داده بود. در نظر من اینطور مجالس پسرها خجالتی و سر به زیر بودند اما کامیار با آن چشمهای قهوه ای کنجکاوش سر به بالا داشت و با نگاهی آرام مخاطبی رو که صحبت میکرد رو زیر نظر داشت. خنده ام گرفته بود. بهار راست میگفت اونها خیلی راحت بودند. مادرش گرم و صمیمی در کنار مادر نشسته بود و به خاطر اینکه خودش تماس نگرفته بود معذرت خواهی میکرد. با اینکه مطمئن بودم این کار رو برخلاف عقایدش به احترام مادر داره انجام میده اما حسی شاد داشتم. از اینکه مادر رو نرنجونه این کار رو میکرد. پدر کامیار شیک و مرتب با موهای جوگندمی که اندامی درشت داشت روبروی مادر نشسته بود. با لبخند به او چشم دوخته بود. مدتی بعد دوباره برخلاف تصور من

خود کامیار شروع به صحبت کرد و بعد از اینکه از پدر و مادرش اجازه خواست بهار رو از مادر خواستگاری کرد. حس میکردم اون شب باید هر لحظه بیشتر متعجب میشدم و تمام تصوراتم راجع به خواستگاری اشتباه از آب در می اومد. مادر در حالی که نگاهش ناراحت نشون میداد اما از ادب و احترام کامیار روش نمیشد چیزی به زبان بیاورد. با اینکه در این جور مواقع میدونستم مامان زیر لب این طور افراد رو به بی ادبی متهم خواهد کرد اما واقعاً کامیار کاملاً با ادب و محترم بود. جایی برای این موضوع نداشت. باز هم برخلاف آنچه در فیلم ها دیده بودم و در تصورم داشتم که افراد در آن شب ابتدا باب سخن رو از آشنایی و اب و هوا شروع میکنند و بعد از اینکه کل طایفه رو احوالشان رو پرسیدند از مراسم خواستگاری صحبت میکنند و آن هم اشاره ای کوچک دیدم که او مستقیم سر اصل موضوع رفت و مادرش برخلاف تمامی مادرها از داشته ها و نداشته ها و نرخ مهریه و شیر بها سخن نگفت و رو به مادر در حالی که هیچ نوع تظاهری در رفتارش نبود گفت که از وصلت با خانواده ما خوشحال میشند و بهار رو مثل دختر خودش دوست داره. حس میکردم اگر باز هم اونها صحبت کنند دیر یا زود من از شدت تعجب شاخ در خواهم اورد و دهانم هر لحظه باز و باز تر میشد. نگاهم رو با تعجب به بهار و کامیار میدوختم که بهار با متانت سر تکون میداد و با اشاره به من میگفت که دیدی؟ و من واقعاً باورم شده بود که آنها تافته جدا بافته هستند. نمیخواستم بگویم بی احترامی میکردند نه خیلی هم راحت بودند و به راحتی از خودشان پذیرایی میکردند و صمیمی بودند. انگار که سالیان سال بود که ما رو میشناختند و کامیار زمانی که سکوت رد جمع حکم فرما شده بود مهربانانه رو به من کرد و از درس پرسید چیزی که در نظر من محال بود و حتی با شیطنت و طنز گفت که هیچ پارتی بازی در درسها نیست و ما باید هوای درسمون رو دشاته باشیم. رفتارش برخلاف چیزی که سابق از او دیده بودم گرم و مهربان بود. میدیدم که مامان لب باز میکرد تا حرفی بزنه اما باز هم با خجالت سر پایین می انداخت و لب فرو میبست مطمئن بودم که میخواهد در مورد جهیزیه یا مهریه صحبت کند اما به راستی اونها اونقدر محترم بودند که نمیشد در رابطه با این مسائل صحبت کرد. کامیار با نیم نگاهی که به بهار کرد و بهار که با سر به او اشاره ای کرد رشته کلام رو در دست گرفت و گفت که منزلی دارد که هیچ نیازی به جهیزیه ندارد. حتی او کوچکترین اشاره ای به منطقه منرلش نکرد و با این حرف مادر نفس راحتی کشید و با تعارف گفت که نمیتونه این موضوع رو قبول کنه و اما مادر و پدر کامیار با احترام او را راضی کردند که این مسائل اصلاً برای آنها اهمیتی نداره. اون شب من تنها ناظر بودم و چیزهایی رو که میدیدم باورم نمیشد. دسته گل شیک کامیار جلوی چشمم بود و فکر میکردم که اگر من به جای بهار بودم او را سرش میکوبیدم چون از گلهای رز زرد استفاده کرده بود. رنگی که نشان از نفرت داشت. اما بهار به هنگام دیدن گلها با علاقه به کامیار نگاه کرد و مثل همیشه که از دیدن گلی ذوق زده میشد از او تشکر کرد و از سلیقه اش به خاطر انتخاب رنگ تشکر کرد. در حالی که من داشتم این سمت از دیدن رنگ گلها حرص میخوردم او ذوق میکرد و تشکر میکرد. وای خدای من چقدر میان عقاید ما تفاوت هست. چقدر خواسته های ما با هم مغایرت داره. من زمین و بهار آسمون. با اینکه در نگاه مامان نارضایتی رو میدیدم او حرفی از مهریه و شیر بها نزد اما به درخواست مادر کامیار که میخواست برگزاری مراسم عروسی رو به بعد از اتمام درس بهار موکول کنند رضایت داد. یعنی چیزی در حدود دو سال دیگر. آنها صحبت کردند که مراسم نامزدی رو هم بعد از اتمام ترم تحصیلی بگیریم. مامان چهره اش هر لحظه بیشتر از حرفهای سخاوتمندانه اونها در هم فرو میرفت. میدونستم چرا اینطور شده. او هم چیزی که در از خواستگاری در ذهنش داشت امشب ندیده بود. افکار او هم مثل من برخلاف دیده های امشبش بود. باز هم من

میتوانستم خودم رو قانع کنم که اونها اشتباه نکردند اما مامان نمیتوسنت چون به محض خروج اونها از ساختمون رو به بهار تشر زد و گفت:

-اینا چرا اینجوری بودند؟ از همه چیز حرف زدن الا مهریه و جهیزیه...

بهار عصبی دست مرا که در دستش بود فشرد و با صدایی آهسته گفت:

-مادر من من که گفتم این مسائل برای اونها حائز اهمیت نیست. اگر حرف از جهیزیه زدند تنها به خاطر درخواست من بود. چیزی که کامیار گفت من اصلاً حتی بهش فکر نمیکنم.

مامان عصبی دست در هوا چرخوند و گفت:

-جمع کن این حرفها رو دیده بودیم هر چیزی رسم و رسومی داره. اینها پی همه چیز رو به تنشون مالیدند نه حرفی

از رسم هامون شد و نه حرفی از مهریه. دیده بودیم بر سر خانه و عروسی به توافق میرسند اما اونها هیچ حرفی

نزدند. دیدی چطور این پسر تو رو از من خواستگاری کرد؟ دیده بودیم داماد اون شب از خجالت نمیتونه سرش رو

بلند کنه دیده بودیم دخترها این موقع چای میارند و بعد میرند توی اتاق اما شما هر دوتون سر خوش اومدید راحت

نشستید .... وای خدا من رو بکش از دست این دخترها نجات پیدا کنم.

میدونستم که مامان به شدت ناراحت و عصبی هست. در صورتی که خانواده کامیار هیچ بی احترامی به ما نکرده

بودند. میدونستم مامان دوست دشات به قول خودش همه چیز با رسم و رسوم پیش بره و با احترام همه چیز برقرار

بشه. به نظر مامان اگر خانواده داماد سر نرخ مهریه چونه میزدند بیشتر احترام گذاشته بودند تا خانواده کامیار که

همه چیز رو اعلاناً به خودمون واگذار کرده بودند.

بی توجه به ادامه جر و بحثشون از کنار بهار بلند شدم و به بالکن رفتم. وقتی تن خسته ام رو روی صندلی انداختم

وچشم به ماه توی آسمون دوختم پیش خودم گفتم که خدایا شکر خدا خانواده خوبی هستند و در دلم برای بهار

آرزوی خوشبختی کردند.

چیزی که از سر شب ذهنم رو مشغول کرده بود باز دوباره خودنمایی کرد و من در حالی که بغضم روفرو میخوردم

پیش خودم گفتم خدایا چرا چرا من اینقدر بدبختم؟ پس چرا این همه فرق بین من و بهار هست؟ من مگه دختر

همین پدر و مادر نیستم؟ مگه به اندازه بهار زیبا نیستم؟ مگه من چه فرقی با او دارم؟ چرا باید برای او اینطور

خواستگار محترمی بیایید و برای من .... خدایا مگر خانواده کامیار وضع مالی خوبی ندارند؟ مگر بهار پدر و مادرش

مستخدم نبودند؟ پس چرا آنها آقا منشانه بدون اینکه چیزی به رومون بیارن با اون همه دبدبه کبکبه و احترام به

خواستگاری اومده بودند و اون وقت خانواده سروش ما رو از خونه به بیرون پرتاب کرده بودند. قطره اشکی رو که

روی گونه ام سر خورده بود رو پاک کردم و در دلم گفتم که من به بهار حسادت نمیکنم اما من هم مثل هر دختر

دیگه ای آرزو داشتم که خانواده همسر آینده ام محترمانه با دسته گل و شیرینی در منزلمون رو بزنند و با

لبخندشون به استقبال ما بیان. من هم دلم میخواست مادر و پدر شوهرم در مجلس خواستگاریم حضور داشتند و با

احترام من رو از مادرم خواستگاری میکردند. درست مثل خانواده کامیار. مگر من آرزو نداشتم؟ پس چرا اینقدر

تفاوت بین خواسته هایم وجود داشت؟ چرا مراسم خواستگاری بهار سرشار از محبت بود و مراسم خواستگاری من...

با یاد اون روز کذایی قلبم گرفت. انگار که کسی به دلم چنگ کشید. مراسم خواستگاری من هم در نوع خودش نوبر

و نادر بود. چه مراسم خواستگاری در حالی که من و مادر اشک میرختم دورمون پر از وسایل و خرده ریزهای خونه

بود. اون وقت سروش بدون هیچ دسته گل و شیرینی من رو از مامان خواستار شده بود. مادر بیچاره من چه آرزوها

که برای من داشت. چه خوابهایی که برای من دیده بود. چرا یان همه تفاوت بود؟ یعنی من نمیخواستم که پدر و مادر سروش هم من رو به عنوان عروسشون انتخاب کنند؟ من نمیخواستم با احترام و مهربانی صورت تم رو ببوسند؟ همونطور که پدر و مادر کامیار صورت بهار رو بوسیدند؟ یعنی من نمیخواستم مادر سروش کنار گوش مامانم زمزمه کنه که وصلت با خانواده ما نهایت آرزوی اونهاست؟ اوه... چه آرزوهایی داشتم من... چه بلند پرواز بودم... بیا پایین پاییز. بیا پایین ابرها و تماشا کن که اونطور که تو فکر میکنی نیست. تو کجا و سروش کجا. تو دختر مستخدم ارغوان بودی. اوه... چه خنده دار. فخری خانم بگه نهایت آرزوشه که تو عروسش بشی؟ چه خنده دار... همون فخری خانمی که با وجاهت وسایلت رو از خونه ریخت بیرون و ما رو به نمک شناس بودن متهم کرده بود؟ پاییز بیا پایین از بالای ابرها. دست بردار از بلند پروازی ها. بهار با تو فرق داره. این رو قبول کن. خانواده کامیار با احترام اون رو خواستار شدند چون عقایدشون با امثال تو و ارغوان و فخری خانم ها فرق میکنه. اونها زندگی رو در چیز دیگه ای میبینند. در صورتی که تو و ارغوان و فخری خانم ها در پول میبینند. نه من رد پول نمیبینم. من هم مثل هر دختر دیگه ای ارزو دارم. آرزو می کردم سروش پولی در بساط نداشت که خانواده اش با احترام من رو خواستار میشدند نه اینکه از ترس برملا شدن رازمون پنهونی با هم نامزد کنیم. نه من این رو نمیخواستم میخواستم با مادر شوهرم به دیدن لباس عروسم برم. دلم میخواست مادر شوهرم من رو به آرایشگاه ببره و از آرایشگر بخواد که من رو زیباترین عروس شهر کنه تا به همه نشون بده که چه عروس زیبایی داره. دلم میخواست پدر شوهر شب عروسم پیشونیم رو ببوسه و به شوهرم تشر بزنه که بیشتر از چشمش از محافظت کنه و به من بگه که مثل پدری که ندارم همیشه و همه جا همراهه. ای خدای بزرگ... وای پاییز. تو کجا داری سیر میکنی. بابا دختر بیا پایین ابرها. بیا واقعیت رو ببین. تو دختر پدر و مادری هستی که مستخدم خانه ارغوان بودند.

دستهام رو روی گوشم گذاشتم و سر خودم فریاد زدم کهخ چقدر این موضوع رو تکرار میکنی؟ مگه سروش تو رو ندید که دختر مستخدم خونشون هستی؟ با این حرفها میخوای چی رو ثابت کنی؟

بغضم ترکید و در حالی که سرم رو روی میز طرح دار چوبی گذاشته بودم گریه ام شدت گرفت. خدای بزرگ کمکم کن. باید از همه آرزوهایم بگذرم. به خاطر دلم. به خاطر سروش که از همه دنیا برایم مهمتر بود. از همه دنیا ....

حالا دیگه لحظه ها برای ما سه نفر، من و مامان و بهار چنان با سرعت میگذشت که حتی باورمون نمیشد. اون قدر رفتارمون در طول این مدت خواه ناخواه با هم تغییر پیدا کرده بود که باورش برامون سختتر از گذشتن به سرعت زمان بود. رفتارمون مهربان و شاد بود طوری که در ذهن من و بهار یک چیز میگذشت که هر دو به وضوح میدونستیم اون چیه!!! ای کاش زودتر برایمان خواستگار اومده بود. اونقدر این قدرت تله پاتی در ما شدید حضور داشت که با نگاه کردن به هم این موضوع رو بدون اینکه نیاز به زبان آوردنش باشه حس میکردیم. بهار به همراه کامیار هر دو به کلاس میرفتند و یک بار هم به من اصرار کردند که به همراهشون برم. اون روز رو خوب یادمه شب قبلش که به سروش گفته بودم میخوام به همراه بهار و کامیار به کلاس برم با اینکه چیزی در مورد اون کلاس نمیدونستم اما ابراز خوشحالی کرد. روز پنجشنبه بود و من و بهار در ماشین شیک و نرم کامیار نشسته بودیم. گاهی اوقات باورم نمیشد که این کامیار همون استاد الاهیات دانشگاه ما باشه. چطور اون مرد به ظاهر خشک اینقدر با محبت و مهربون بود؟ از بهار پرسیدم که به چه کلاسی میریم. اون که روی صندلی جلو کنار دست کامیار نشسته بود به سمتم چرخید و در حالی که با شیطنت نگاهم میکرد گفت:

-تششع دفاعی...

با تعجب نگاهش کردم . انکار از نگاهم سوالم رو خوند چون گفت:

-تششع دفاعی یک کلاسی که در اون از تششعاتی استفاده میشه که زیر نظر شبکه آگاهی و هوشمندی حاکم بر جهان هستی قرار میگیره که این شبکه آگاهی و هوشمندی کسی نیست جز خالق ما موجودات یعنی خدا. این تششعاعات برای دور کردن ویروسهای غیر ارگانیک لازم. حالا حتماً اینجا به سوال برات پیش میاد که ویروسهای غیر ارگانیک چی هستند؟ خوب بین ما انواع بیماری ها رو داریم و حسشون میکنیم اما تمامی این بیماری ها به دو دسته تقسیم میشند. یکی بیماریهای ارگانیک که از جمله بیماری هایی هستند که برای دردشون علت خاصی وجود داره مثل سرما خوردگی. مثل سرخک و بماریهایی از این قبیل. و اما دسته دوم که بیماری های غیر ارگانیک نام برده میشند. این نوع بیماری ها بیماری هایی هستند که برای دردشون هیچ نوع علت خاصی وجود نداره. این وضع به این معنا نیست که دردی وجود ندارد. درد ماهیتاً یک احساس ذهنی است پس نتیجه میگیریم که درد یک حس عینی یا ملموس نیست که تحت هیچ تست آزمایشگاهی یا عکس رادیوگرافی هم نمیتونیم به هیچ عنوان درد را نشان بدیم. توی یک فرد امکان دارد درد مربوط به عواملی باشه که تشخیص اون ها به راحتی امکان پذیر نیست. مثلاً الان تو یک فردی رو در نظر بگیر که تحت یک سانحه ای دست یا پاش رو از دست میده. این فرد درد رو حس میکنه و ما نمیتونیم بگیم چطور در محلی که دیگه هیچ نوع عضوی وجود نداره فرد درد رو حس میکنه. بعضی اوقات آسیب های نامحسوسی که به اعصاب افراد میرسه باعث ایجاد درد شدیدی میشه. خوب ما توی این کلاسها میتونیم این بیماری ها رو همونطور که گفتم زیر نظر هوشمندی کامل درمون کنیم. هم این نوع بیماری ها رو و همینطور توی مواردی که شخص مذکور دچار انواع توهم مثل توهم دیداری یا شنیداری یا پنداری میشه . همچنین توی بسیاری از بیمارهای دیگه از جمله صرع ، تشنج ها ، انواع سرطان و یا افرادی که به کما رفته اند.

با تعجب به بهار نگاه میکردم در حالی که چشمانم به اندازه یک نلبکی درشت شده بود. بهار با دیدن چهره من زد زیر خنده و حتی خنده اش هم به کامیار که داشت من رو از آینه ماشین نگاه میکرد سرایت کرد. خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم به چیزهایی که توسط بهار شنیدم نظم بدم و نتیجه گیری کنم. اگر بهار جلوی روم نبود حس میکردم که تمامی صحبتهاش رو از روی مقاله ای خونده اما اون تمامی صحبت هایی که به قول خودش ساده ساده بود تا من اونها رو درک کنم از ذهنش استفاده کرده بود. آب دهانم رو فرو دادم و با آهنگی خاص که هنوز هم نشان از بهت و حیرتم داشت زمزمه کردم:

-خوب حالا همه این حرفهایی رو که زدی چطور انجام میدید؟

بهار به کامیار نگاه کرد و کامیار با لبخند نیم گاهی از آینه به من انداخت و گفت:

- سلسله موی دوست حلقه دام بلاست --- هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست!!!

با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

-همین که داری الان به بخشی از سر هستی دست پیدا میکنی کم چیزی نیست. هنوز هستند افرادی که در خواب هستند و نمیدونند به چه علت سر از این جهان در آوردند و به چه علت سر از خاک در میانند. کامیار نفس عمیقی کشید و دوباره با بیٹی شعر دیگر سخنانش رو اینطور برای من توضیح داد.

- بیا که دوش به مستی، سروش عالم غیب نوید داد که عام است، فیض رحمت او

سن، جنسیت، ملیت، میزان تحصیلات، تجارب عرفانی و فکری، استعداد و لیاقت‌های فردی و... در کار با شبکه شعور کیهانی هیچ گونه تاثیری ندارند. چونکه، این اتصال و دریافت از کمک از اون، فیض و رحمت عام الهی بوده که بدون استثنا شامل حال همهی انسانهاست. فرادرمانی شاخهای از درمانهای مکمل و ماهیتی کاملاً عرفانی داره. توی این شاخهی درمانی، بیمار توسط فرادرمانگر به شبکه شعور کیهانی متصل میشه و ضمن اینکه در مدت اتصال، از طریق یک سری عوامل مثل درد گرفتن، تیر کشیدن و... عضو معیوب و مشکل دار بدن فرد مذکور مشخص میشه و با حذف اون علایمی که گفتم، روند درمان شروع میشه. اسم فرادرمانی از اونجا به روی این شاخه گذاشته شده که از یک نوع نگرش به اسم فراکل نگری نشعت گرفته. یعنی توی این نوع نگرش به انسان، به وسعت و عظمت جهان هستی توجه میشه نه اینکه صرفاً به مشتی گوشت و پوست و استخوان. همونطور که شاعر میگه جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه تر نبود کلامی. حالا توی این نوع نگرش، انسان مجموعه‌ایست از جسم، روان، ذهن و کالبد‌های متعدد دیگر که اگه من بخوام از اونها اسم ببرم برای تو باورش کمی مشکله چون در ابتدای راهی. توی این مکتب عرفانی برای درمان انسان، به همهی اجزای تشکیل دهنده اون توجه میشه و کل وجودش به طور همزمان در ارتباط با شبکه شعور کیهانی قرار میگیره تا با هوشمندی خالق نسبت به بهبود اجزای مختلف روی بیمار صورت گرفته بشه و مراحل درمان طی بشه خوب حالا اینجا ما نتیجه میگیریم که برای درمان هر نوع بیماری میتوان از اتصال به شبکه شعور کیهانی کمک بگیریم چون برای خالق رفع هر نوع اختلالی در بدن امکانپذیر اما به شرطی که این موضوع اتفاق می افتد که کسی که در این حلقه حضور داره کاملاً بی طرف باشه و تنها به عنوان شاهد و نظاره گر باشه پس نیازی به داشتن اعتقاد نیست. اما کسی که در این حلقه حضور نداره پر واضح که از فیض رحمانیت محروم شده. خوب در اخر هم یک چیزی رو اضافه کنم که فکر میکنم تا اینجا برات کافی باشه و اون هم اینکه با تمامی توضیحاتی که دادم مشخص میشه که فرا در مانی به انرژی و مهارت درمانگر یا داشتن استعداد و قدرت و انرژی خاصی نیازی نداره، بلکه درمان، توسط هوشمندی بسیار برتری هدایت میشه.

سرم رو میان دستانم گرفتم و با تعجب به تک تک کلماتی که کامیاب ادا کرد فکر کردم. اونقدر در طی صحبت هایش سوالات مختلفی به ذهنم هجوم آورده بود که هر لحظه بعد از شنیدن جمله بعدی پاسخم رو گرفته بودم که خودم هم باورم نمیشد انگار بهار راست میگفت که تنها داشتن اشتیاق برای درک جهان هستی کافیه. من اونقدر از شنیدن سخنان اون دو نفر متحیر بودم که حس میکردم خیلی کنجکاو شدم از همه چیز سر در بیارم. باورم نمیشد که تا به حال اونطوری که ما فکر میکردیم نبوده و برخلاف دانسته های ما زندگی طور دیگه ای وجود داشته. با این تفاسیر سوالی رو که هنوز پاسخش رو نگرفته بودم از اون دو نفر پرسیدم :

-پس با این حساب که شماها میگرد اگر ما بیماری هامون در این راه درمان میشه اون هم توسط خالق چه نیازی به این بوده که ما بیمار بشیم که بخوایم دوباره درمان بشیم.

بهار نیم نگاهی به کامیاب انداخت که او با سر او رو تشویق به پاسخ دادن کرد. اونقدر از به شنیدن پاسخش مشتاق بودم که بی اختیار کلمات رو از دهانش در نیامده در هوا میقاییدم.

-بین پاییز باز هم اینجا یه مشکل دیگه ای داریم. من اگر بخوام جواب این سوالت رو بدم باید کامل بهت همه چیز رو توضیح بدم و میترسم که ذهنت اشفته بشه و درکش برات سخت باشه اما سعی میکنم پاسخت رو اونطور که ساده باشه بیان کنم.

سرم رو تکون دادم و خودم رو مشتاق شنیدن نشون دادم.

-بین خالق وقتی ما رو افرید یک سری قوانینی برای ما وضع کرد و بهمون قدرت اختیار و انتخاب داد و راه خوب و بد رو نشونمون داد حالا این میان نوبت ماست که خودمون مسیرمون رو انتخاب کنیم. خالقمون هیچ مشکلی با هیچ کدوم از بنده هاش نداره و برخلاف اینکه میگن سرنوشت و پیشونی نوشتی ما در انتظارمون نیست اگر ما سرنوشتی داشتیم دیگه دلیلی به حضورمون در این کره خاکی نبود. خوب از اونجایی که ما قدرت انتخاب داریم گاهی به کارهایی رو انجام میدیم که سزا و جزایی داره حالا چه خوب و چه بد ما تقاص تمامی کارهامون رو در این دنیا مبینیم. چه خوب چه بد. من اگر به یک فقیر هزار تومن کمک کنم جای دیگه ده هزار تومن بهم کمک میرسه. من اگر به یک نفر هزار تومن ضرر بزنم جای دیگه ده هزار تومن ضرر میکنم اینها همه قانون بازتاب یعنی هر عملی یک عکس و العملی داره. خوب وقتی من میگم خالق هیچ دشمنی با من یا تو یا هیچ بشر دیگه ای نداره مسلمه که تمامی بلاهایی که در اینجا به سرمون میاد باعث و بانیش خودمون هستیم بر اساس اون قوانینی که از روز اول وضع شده من اگه بیمار میشم به این علت که به جایی که بانش مشکل ایجاد کردم و الان دارم سزاش رو مبینم و اگر در این مرحله بیماریم برطرف میشه و خوب میشم باز هم به این علت که به روزی که جایی که کار خیری انجام دادم که دارم پاداشش رو میگیرم. خالق اونقدر بی رحم نیست که بشینه اون بالا و با این و اون لج کنه اینها تمام حرفهایی که یک سری ادم نادون توی ذهنمون فرو کردم هر چقدر انسانها نادونتر باشن آگاهیون هم کمتر.

انگار به نظرم حرفش منطقی اومد که رسم رو تکون دادم و گفتم:

-پس اگر اینطوره که تو میگی چرا یک نفر زمانی که به دنیا میاد سالمه اما یک نفر دیگه هنگام تولدش بیماری یا نقص عضوی داره خوب اون که در دنیا نبوده که بخواد جزایی دیده باشه.

بهار لبخند زد و گفت:

-خوب اگه یادت باشه یک بار بهت گفته بودم که چرا یک پیامبر در شکم مادرش پیامبر به دنیا میاد و یک نفر در پهل سالگی اون روز پرسیدم اما جوابش رو ندادم اما حالا میگم ماها همونطور که بهت گفتم بعد از مرگمون مراحل رو دنبال میکنیم که اگر در پاسخ به سوال خدا در مرحله جنتی وارد شدیم که هیچ در غیر این صورت گفتم که برمیگردیم به ابتدای حلقه که همون به اون درخت نزدیک نشوست. خوب این فردی که در شکم مادرش پیامبر به دنیا اومده نشان دهنده اینکه در مراحل قبلی انسان سزاواری بوده که تونسته در این دنیا در همون وهله اول پیامبر به دنیا بیاد و اما اونی که در چهل سالگی به پیامبری منصوب میشه اون زمان به حقیقت الهی دست پیدا کرده. اما باید بگم که در جواب سوالت منی که عضو ناقصی دارم با تویی که سالم هستی میتونم فردای روزگار در قبال خدا شاکی باشم که چرا پاییز سالمه اما من اینطور عضو ناقص دارم اگر قرار باشه که خدا در قبال بنده اش و مخلوقش بیپاسخ بمونه که همیشه یکی از ویژگی های مخلوق اینکه بتونه برای هر سوالی پاسخی داشته باشه. اگر من الان با این شکل و شمایل هستم به این علت که با این شکل و شمایل بهتر میتونم به خدا برسم. بهتر میتونم به کمال برسم. پس پاسخ این سوالت اینکه هر کسی با هر شکل و ویژگی که الان هست بهترین حالتی بوده که میتونسته به کمال برسه. متوجه شدی؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم باز هم سوالی که در ذهنم جای گرفته بود رو دسته بندی کنم و بپرسم که ماشین متوقف شد و کامیار از اینه ماشین نگاهم کرد و گفت که:

-اینجا چیزهایی رو مبینی که باز هم برات سوال ایجاد میشه. حالا بهتره پیاده شیم که کلاس الان شروع میشه.

با اشتیاقی غیر قابل توصیف به همراه بهار و کامیار شانه به شانه وارد کلاس شدیم. بهار و کامیار گرم احوالپرسی با دوستانشون شدن و من از این فرصت استفاده کردم و به کلاس نظری انداختم. زمین ورزشی بود که به ردیف صندلی ها کنار هم چیده شده بودند و روبه روی صندلی ها میز و صندلی کوچکی به همراه تخته وایت بردی بود که ابتدای تخته با خط خوشی نوشته شده بود:

-در پس آینه طوطی صفتم داشته اند\*\*\*آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

چقدر در نظرم شعرش پر مفهوم و زیبا بود. نگاهم رو از تخته کلاس گرفتم و به کسانی که به عنوان شاگرد پشت صندلی ها نشسته بودند چشم دوختم. از هر رده سنی ادم در کلاس حضور داشت از دختر و پسر 6 ساله گرفته تا پیرمرد و پیرزنی که به نظرم شصت ساله آمدند. اونقدر از این متقاضی و مشتاقی که در رابطه با کلاس با هم صحبت میکردند خوشم آمده بود که هنوز سر پا ایستاده بودم و نگاهشون میکردم. با ورد فردی که لباسی معمولی به تن داشت و کیف سامسونتی حمل میکرد نگاهش کردم. به محض ورودش همه به احترام از جابر خاستند و من با تعجب پیش خودم فکر کردم که چطور این مرد جوان میتواند استاد باشد. وقتی همه را دعوت به نشستن کرد سخنش رو با صدایی گرم و بلند شروع کرد.

اونقدر در کلاس فرو رفته بودم که هرکاری رو اونها میکردند من هم بدون اینکه اطلاعاتی از کارشون داشته باشم انجام میدادم. زمانی که استادشان با همان صدای گرمش زمزمه میکرد که بچه ها یک ارتباط بگیریم من هم مثل بقیه در سکوت چشمانم رو میبستم و در خیالم به این عملم که درست مانند احمق ها بود میخندیدم. واقعاً من چی کار میکردم؟ در همین اثنا بود که صدای فریاد زنی توجه ام رو جلب کرد. بی اختیار چشم باز کردم و به آن قسمت که صدا روشنیدم نگاه کردم. زنی با حدود سی سال سن فریادهای جگر خراشی میکشید که برای لحظه ای چندشم شد. دیدم هیچ کس حتی نگاهش هم نمیکند سرم رو برگردوندم و دوباره چشمانم رو بستم که باز هم فریاد زد و این بار با صدایی قریب به ناله گفت که سوختم. بسه تمومش کن. دیگه نتونستم بیشتر از این بر کنجکاوای ام تسلط پیدا کنم چشمم رو باز کردم و به اون نگاه کردم. بهار هم او رو نگاه میکرد. استاد بالای سرش ایستاده بود و مردی که در نزدیکی زن نشسته بود و به گمانم شوهرش بود دستش رو روی سر زنش گذاشته بود. از بهار با صدای اهسته ای پرسیدم:

-چرا جیغ میزنه؟

بهار بیتوجه به من گفت:

-فکر میکنم کالبد ذهنی باشه.

با اینکه چیزی از جوابش سر در نیاوردم دوباره سر برگردوندم و چشمانم رو بستم و از امال سوالهایی که به ذهنم فشار وارد کرده بود فاصله گرفتم که باز دوباره صدای فریاد زن بلند تر از پیش شد. با کلافگی نگاهش کردم که صدای استاد رو شنیدم که گفت:

-حرف بزن. اسمت چیه؟

اما صدای ناله ی زن باز هم بلند شد. تعجب کردم چرا اسمش رو میپرسید؟ چرا اون ناله میکرد؟ چرا گفت سوختم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

-بین من میخوام کمکت کنم. فکر کنم باید بنفشه باشی درسته؟



باز هم صدای فریاد زن بلند شد و در همون حال مثل مار زخمی به دور خودش میپیچید اونقدر وحشت کرده بودم که حد و حساب نداشت بهار دستم رو گرفت و گفت:

-تترس کالبد ذهنیه.

اینبار کلافه گفتم:

-کالبد ذهنی دیگه چیه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-دختر مگه تو الزایمر داری؟ من که قبلاً بهت گفتم اونهایی که مرگ خودشون رو قبول ندارن در این دنیا میموندن و

ذهن افرادی که دریچه منفیشون به علت های مختلفی مثل ناراحتی غصه بازه رو تسخیر میکنند. به این ها میگن

کالبد ذهنی. فردی که جسمش مرده و الان ذهنش ذهن کس دیگری رو تسخیر کرده...

با یادآوری حرفهایی که قبلاً زده بود با اشتیاق پرسیدم:

-خوب چرا داره داد میزنه؟

با دستش به زنی که فریاد میزد اشاره کرد و گفت:

-این خانم اسمش هانیه است و اونیه که استاد بنفشه صداسش کرد خواهر شوهر همین هانیه خانم که سالها پیش بر

اثر سرطان فت کرده اما از اونجایی که ذهنش به تعالی نرسیده بوده و هانیه خانم در موقع مرگ ناراحت بوده اون رو

تسخیر کرده. پاییز چند جلسه پیش وقتی به صدا در اومده بود میگفت که اصلاً از هانیه خوشم نمی اومد اما چون

بهرام همین مرده که میشه شوهر هانیه خیلی به خاطر نبودنش ناراحت بوده اومده ذهن زنش رو تسخیر کرده که

همیشه کنارشون باشه...

با تعجب و خنده گفتم:

-نگاه تر و به خدا خواهر شوهرها اون دنیا هم دست از سر این عروسهای بدبخت برنمیدارن

بهار هم مثل من خندید و گفت:

چون همین بهرام خان حفاظ و لایه داشته نتونسته ذهن اون رو تسخیر کنه و اومده ذهن هانیه رو تسخیر کرده.

چرا نرفته؟

-کجا؟

-به همون مراحل پس از مرگ دیگه.

-اهان. گفتم که به خاطر اینکه ذهنش به تعالی نرسیده بوده و هنوز وابستگی های زیادی توی این دنیا داشته و دلش

نمی اومده از اونها دل بکنه میگفت من ....

-ولم کنید. چرا نمیزارید من زندگی کنم؟ من دارم الان زندگی میکنم. چی کارم داری؟ دست از سرم

برداررررررررر.

صدای فریاد همون هانیه خانم دوباره میان کلام بهار بلند شد. ناله اش به حدی بلند بود که همه بچه ها سر

برگردونده بودند و نگاهش میکردند.

خودش رو با دست میزد و رو به استاد که اسمش عبدالمالکی بود فریاد میزد.

-عبدالمالکی دست از سرم بردار. من دارم لذت میبرم.

-از چی داری لذت میبری؟ چرا نمیخواهی قبول کنی؟ تو مردی. اینجا تنها داری عذاب میکشی. برو بالا به کانال نور نگاه کن تو میتونی از اینجا بری...

-نیتونم. نمیخوام. ولم کن. من دارم با هانیه زندگی میکنم. هانیه میگه هانیه همش میگه باید برم. اونم میگه این دنیا فانی ... نمیخوام

اونقدر کلمات رو پس و پیش میگفت که کلافه شده بودم اما از میان صحبتهایش متوجه شده بودم که او شش سال قبل به خاطر بیماری سرطان که حتی روی ویلچر بوده از دنیا رفته و با استفاده بر عدم آگاهی ذهن زن برادش رو تسخیر کرده. او فریاد میزد و تمامی گناهان هانیه رو برملا میکرد که هر بار با دستی که بر روی سر هانیه میرفت کلامش رو قطع میکرد و فریاد میزد سوختم و سوختم. وقتی از بهار پرسیدم که چرا میگه سوختم او اینطور برایم تشریح کرد.

-بین مثلاً خودت رو حساب کن توی یه اتاق نشستی و من هی میام میزنم به در. تو یه بار دو بار سه بار چیزی نمیگی. فوقش سک ساعت دو ساعت سه ساعت یه سال دوسال تحمل میکنی اما بالاخره طاقتت تموم میشه و میای در رو باز میکنی و میگي چی میخوای. خوب الان بنفشه هم یه همچین حالتی داره وقتی اینها توسط وصل شدن به هوشمندی عرصه رو برایش تنگ میکنند در ذهن و روان و روح هانیه که محل زندگی بنفشه اختلال ایجاد میشه و هر لحظه طاقتش تموم میشه حالا این اختلال مثل آتیش خیلی سوزانی میمونه برای اینها که عذابشون میده. نه اینکه واقعاً آتیش باشه ها چون اونها جسم نیستند که بسوزند بلکه نمادی از آتیش برای عذاب دادنشونه و اون هم بریا همین میگه سوختم .

سر تکون دادم و دوباره نگاهش کردم. اونقدر در نظرم این مسائل جالب بود که با لبخند نگاهش میکردم. هانیه اونقدر خودش رو به در و دیوار کوبید که من با ترس رو به بهار گفتم:

-بهار این که خودش رو داغون کرد. چرا داره اینطوری میکنه؟

-ترس اون هیچ چیزش همیشه در حال حاضر هانیه نیست. هانیه از هوش رفته. اینها همه از هوشمندی خداست ها....

شب وقتی سر بر بالش گذاشتم هنوز تصاویری رو که در اون کلاس دیده بودم به یاد داشتم. هنوز حرفهایی رو که اون روز از استاد و کامیار و بهار شنیده بودم به یاد داشتم. با یاد اوری پسر بچه ای ده ساله که سر رسید شعرش رو جلوی استاد قرار داده بود لبخند روی لبم نقش بست. اون پسر بچه تمامی شعرهایی رو که برایش از طریق هوشمندی حواله شده بود نوشته بود. چه شعرهای زیبا و قشنگی بود و پر مفهوم. اونقدر از جلساتشون استقبال کرده بودم که از بهار میخواستم باز هم من رو به کلاسشون ببره.

هنوز ذهنم مشغول هانیه بود که این جلسه هم نتوانستند بنفشه رو به کانال نور بفرستند و در حین فکر کردن به او خوابم برد.

وقتی اولین اشعه های خورشید تن سردم رو با تابشش گرم کرد از رخت خواب بلند شدم. نگاهم به پرده کشیده شده روی پنجره افتاد. سر بر گردوندم و جای بهار و خالی دیدم . با خمیازه ای که کشیدم باز هم نتوانستم جلوی کنجکاوی ام رو بگیرم و از جا بلند شدم و کورمال کورمال به سمت پنجره رفتم. نگاهم که به خورشید خانم افتاد با خجالت سر به زیر انداختم و در دلم زیباییش رو تصدیق کردم. در ان اول صبح ان همه شیطنت از کجا در وجودم

پیدا شده بود؟ خودم هم کنجکاو بودم... با سرخوشی به سمت دستشویی رفتم و در همون مسیر به اشپزخانه سرک کشیدم. مامان و بهار هر دو پشت میز نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. بعد از شستن دست و صورتم به سمتشان رفتم و با صدایی بلند سلام کردم. هر دو همزمان به سمتم چرخیدند و سلامم رو پاسخ دادند. کنار مامان نشستم و با همان شیطنت گفتم:

-وای مامان معده کوچیکه بزرگه که هیچی روده و مری و کلیه ام رو خورد ....

هر دو زدند زیر خنده که مامان بلند شد و برایم لیوانی چای ریخت.

همانطور که سرگرم خوردن بودم زنگ اپارتمان به صدا در آمد. بهار با کنجکاوای به من نگاه کرد و من شانه هایم رو بالا انداخت مامان که ما رو کنجکاو دید به بهار گفت:

-مادر جون در رو باز کن سروش

چایی به گلویم پرید و به سرفه افتادم. بهار با خنده از اشپزخونه بیرون رفت و مامان با دستش به پشتم زد. خودم هم خنده ام گرفته بود. تنها یک روز بود که او رو ندیده بودم اما انچنان دلتنگش بودم که باورم نمیشد. با خنده رو به مامان گفتم:

-از کجا فهمیدی سروش؟

خندید و گفت:

-چون بهم الهام شده بود...

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

-بهم گفته بود. دیشب تماس گرفت و گفت که امروز میاد اینجا.

سر تکون دادم و از پشت میز بلند شدم. همزمان با ورود سروش به ساختمان به استقبالش رفتم. او پس از دست دادن با بهار نگاهش به صورت من افتاد و گرم پاسخ سلامم رو داد. بهار با خنده از ما فاصله گرفت و به محض دور شدن بهار سروش با شیطنت بوسه ای از گونه ام چید. از خجالت سر به زیر انداختم که او خندان به سمت مامان رفت. حس میکردم تمام بدنم در آتش میسوزد. چقدر گرم شده بود. به سمت مامان چرخیدم که مامان رو به سروش گفت:

-مادر جون صبحانه خوردی؟

سروش با شیطنت گفت:

-صبحانه که بله اما صبحانه مادر زن یک چیز دیگه است ...

هم من و هم مامان به شیطنتش خندیدم که بهار با لودگی گفت:

-خوب پس بفرمایید که مادرزنت دوستت داره...

سروش بوسه ای به پیشانی مادر زد و گفت:

-من خودم نوکر مادرزنم در بست...

هر چهار نفرمان با خنده به سمت اشپزخانه رفتیم. او حسابی سر حال بود و این نشاطش به من هم سرایت کرده بود. حس میکردم برای این شادیش دلیل خاصی داره اما چه دلیلی داشت؟؟؟؟؟

همونطور که هر چهار نفرمان گرم صبحانه خوردن بودیم سروش سرش رو بالا آورد و بعد از اینکه با نگاهش صورتم رو نوازش کرد رو به مامان گفت:

-خوب مادر جون فکراتون رو کردید؟

مامان بی توجه به من که پیش خودم میگفتم مامان قرار بوده چه فکری بکنه گفت:

-اره سروش جون من باهات موافقم. با اینکه دوست داشتم طور دیگه ای باشه اما مثل اینکه چاره ای نداریم.

سروش از روی صندلی بلند شد و برای بار دیگر پیشانی مامان رو بوسید و در همون حال گفت:

-من باز هم شرمنده ات هستم مادر جون ...

من و بهار با تعجب به هم نگاه کردیم که سروش رو کرد به ما و بعد با مامان زدند زیر خنده. یک تای ابروم رو بالا بردم و گفتم:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

سروش نگاهم کرد و گفت:

-خوب مادر جون اگه اجازه بدید من پاییز رو با خودم ببرم. بعد از شام برمی گردیم خیلی کار داریم .

مامان سر تکون داد و به من اشاره کرد. بدون اینکه از جام بلند شم رو به سروش گفتم:

-من تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ جا نمیام.

سروش به سمت اومد و در حالی که دستم رو گرفته بود بلندم کرد و بی توجه به داد و فریاد های من، من رو به

سمت اتاقم برد. داشتم از شدت تعجب شاخ در میاوردم. من رو توی اتاق رها کرد و برگشت در اتاق رو بست.

نگاهش کردم. همونطور که با آرامش به سمتم میومد در نگاهش چیزی موج میزد. یک قدم به عقب برداشتم و با

شرمی دلپذیر گفتم:

-سروش نه...

بی توجه به کلام من دوباره به سمت اومد و من هم قدمی به عقب برداشتم. هر چقدر او نزدیک میشد من بیشتر

خجالت میکشیدم و به عقب میرفتم. نگاهش آماده شکار بود. پر از عشق بود. پر از نیاز بود. من هم از شدت خجالت

گرم شده بود. دوست نداشتم الان هیچ اتفاقی بیفته. اونقدر به عقب رفتم که به دیوار اتاق برخورد کردم. با ناامیدی

به دیوار پشت سرم نگاه کردم و دستهام رو جلوی صورتم گرفتم. سروش نزدیک شده بود. اونقدر که اگر صدای

ضربان دیوانه وار قلبم نبود صدای نفس کشیدن هاش رو میشنیدیم. اونقدر در اضطراب بودم که فاصله زمانی کوتاهی

که رو به رویم ایستاده بود برایم یک قرن گذشت. از میان انگشتانم نگاهش کردم. با دیدن نگاه دزدکی من خندید.

خنده اش شدت گرفت و لب به دندون گرفت که صدایش بیرون از اتاق نره. قدمی به عقب برداشت و من با

چشمهای شرم زده نگاهش کردم. به میان اتاق رفت و با عشق شروع به چرخش دور اتاق کرد. از حرکاتش تعجب

کرده بودم. با حیرت نگاهش می کردم. لحظه ای بعد در حالی که پیش خودم فکر میکردم از شدت سرگیجه

ایستاده به سمتم اومد. او چرخیده بود و من نفس نفس می زدم. باز هم همان گرمای لعنتی به سراغم اومد. تنم رو

بیشتر به دیوار چسبوندم. سروش جلوی پام زانو زد و من نگاهم رو به صورتش ریختم. نمیدونستم اون همه آرامش

از کجا به یک باره در وجودم رخنه کرده بود. سروش دستی که بر خلاف گرمای تنم یخ زده بود به دست گرفت.

بوسه ای به دستم زد و بعد در حالی که من لب به دندون گرفته بودم از داخل جیب شلوارش جعبه ای که روکش

مخملی سبزی به روش بود رو بیرون کشید و جلوی نگاهم گرفت. با ذوق نگاهش کردم. با چشم به روبان صورتی

کوچک روی جعبه اشاره کرد و من با همان دستان لرزان روبان رو کشیدم و وقتی در جعبه رو باز کردم از دیدن

انگشتر زیبایی داخل جعبه وجود مالمال از عشق شد. انگشتر زیبا با نگین های فیروزه ای رنگ. با شوقی کودکانه پرسیدم:

- ماله منه؟

سروش لبخند زد و بعد انگشتر رو از جعبه خارج کرد و دست ظریف و سپید من رو در دستش گرفت و با آرامش انگار که شی شکستنی رو در دست داشت حلقه رو به دستم فرو برد. برق نگین های حلقه چشمم رو گرفته بود. دستم رو از میان دستهای بیرون کشیدم و به حلقه چشم دوختم. هر چقدر سعی کردم متانت به خرج بدم اما نتونستم. از دیدن حلقه به قدری ذوق زده شده بودم که وجود سروش رو فراموش کردم. هنوز داشتم با دهانی باز حلقه زیبا رو نگاه میکردم که لبهای گرم سروش روی گونه ام نشست. نگاهم رو به دریایی طوفانی نگاهش دوختم. نگاهش حاکی از عشق بود. خواستن بود. عشق؟ خواستن؟ اخ که چقدر لحظه ها در کنار سروش قشنگ و خواستنی بود. به دریای محبتش پاسخ مثبت دادم و او من رو گرم میان بازوان ستبرش گرفت. چقدر آرامش داشتم در میان دریایی از عشقش. اونقدر من رو محکم در اغوشش میفشرد که حس میکردم هر لحظه صدای خورد شدن استخوانهایم رو خواهم شنید. سروش چند نفس عمیق کشید و سر من رو که بر سینه مردانه اش گذاشته بودم از خودش دور کرد و با محبت در حالی که نگاهش غرق به خون بود گفت:

- پاییز زودتر آماده شو میخوام ببرمت به جایی.

با همون شرم کودکانه دلپذیر و صدایی ریز پرسیدم:

- کجا؟

نگاهش رو از صورتم گرفت و گفت:

- زود آماده شو بیرون منتظرتم...

و به دنبال حرفش از اتاق خارج شد. بی اختیار موجی از احساسات من رو در بر گرفته بود. به میان اتاق رفتم و درست مثل چند لحظه قبل سروش شروع به چرخیدن کردم. اونقدر بی صدا چرخیدم و در درون فریاد زدم که بی حال شدم. وقتی ایستادم نگاهم به خودم در اینه روی میز توالفت افتاد. لبم رو به دندان گرفتم و به سرخی گونه هام خیره شدم. از یاد اوری چند لحظه قبل سرم رو با ذوق تکون دادم و به سمت کمد لباسهایم رفتم تا شیک ترین لباسهایم رو به تن کنم. از امروز من همسر سروش بودم و سروش همسر من. اخ که چقدر قشنگ بود. از این به بعد همه من رو پاییز ارغوان صدا میکردند. ارغوان؟ ارغوان؟ پاییز ارغوان؟ نه نه ... اگر خبر به گوش ارغوان و فخری خانم میرسید چه میکردند؟ یعنی تا به الان خبر به گوششون نرسیده؟ وای خدای من چی میشد اگر من هم مثل تمامی زنهای عالم مادرشوهر رو در جوار خودم داشتم. پدر شوهرم رو داشتم. آهی از سر افسوس کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا با یاد اوری اونها لحظه های قشنگم رو خراب کردم. مانتو شلوار مشکی رنگم رو از کمد خارج کردم و با شال سبز رنگی که جنسی از حریر داشت و سروش برایم هدیه گرفته بود به سر کردم و رو به روی اینه ایستادم. در حالی که داشتم شالم رو روی سرم مرتب میکردم برق حلقه ام در اینه نشست و باز هم دستشوخش احساسات کودکانه ام شدم. کمی به صورتم رسیدم و با خوشحالی زاید الوصفی از اتاقم خارج شدم. با ورودم به اتاق صدای دست زدن بلند شد. خنده ام گرفت نگاهم رو به صورت سروش که رو به پنجره در پذیرایی دست به سینه ایستاده بود دوختم. غرور در نگاهش بیداد میکرد. سرم رو با لبخند برگردوندم و به مامان و بهار که دست میزدند نگاه کردم. با خنده به سمت مامان رفتم با ذوق بغلم کرد و به گریه افتاد:

- الهی مادر فدات بشه. چه دختر خوبی بهم دادی خدایا...

صدای بهار بلند شد که با خنده گفت:

- مامانی چرا داری گریه میکنی؟ باید شاد باشی.

- گریه شوق مادر جون...

بهار با همان لحن شاد و بغض الودش با لودگی گفت:

- بیچاره این گریه که هم تو خنده خرجش میکنن هم تو عزا...

از این حرفش همه به خنده افتادیم. اغوشم رو برای محبتش گشودم و او رو در بر گرفتم. گونه ام رو بوسید و با شیطنت گفت:

- به سروش سفارش کردم حسابی مواظبت باشه و گرنه با من طرفه.

خندیدم و به سروش نگاه کردم. با لبخند سر تگون داد.

بعد از خداحافظی از ماماینا هر دو به سمت ماشینش رفتیم. بعد از ان حادثه در باغ این بار اولی بود که به تنهایی سوار ماشینش میشدم. مانند جنتلمن ها در ماشین رو برام باز کرد و به احترام سر خم کرد و در حالی که به شدت خنده ام گرفته بود دو طرف ماتوام رو گرفتم و زانوانم رو خم کردم و سوار ماشین شدم. با خنده کنار دستم نشست و با ذوق در حالی که لحنش مهربون بود گفت:

- پیش به سوی خوشبختی عروس خانم.

خندیدم و نگاهش کردم. دستم رو به دست گرفت و روی دنده ماشین گذاشت و در همون حال گفت:

- خوب حواست رو جمع کن از این به بعد میخوام رانندگی هم یادت بدم.

با لحنی که سعی داشتم مانند بچه ها باشه گفتم:

- تا وقتی بابا سروش هست من چرا یاد بگیرم؟

خندید و گفت:

- سروش که همیشه راننده در بست خانم هستند بدون هیچ چشمداشتی....

نگاهش کردم. با خنده به راه افتاد. چقدر دوست داشتنی بود. خدای من این لحظه های شاد رو از من بگیر. طوری نشسته بودم که بینمش. وقتی دید دارم نگاهش میکنم با شیطنت گفت:

- اقا قبول نیست اینطوری داری جرزی میکنی من نمیتونم بینمت...

خنده ام گرفت و گفتم:

- حسودیت شد؟

زیباترین نگاه عالم رو به چشمانم ریخت. با اینکه دوست داشتم نگاه گرم و نوازش گرش تا ابد به روی چشمانم باشه از ترس تصادف کردن گفتم:

- سروش جلوت رو نگاه کن...

با اخمی تصنعی نگاه از صورتم گرفت و به دل جاده دوخت. دوست داشتم سر در بیارم که کجا میریم. اما او بی توجه

به کنجکاوای من مسیر رو ادامه میداد. سروش بدون اینکه دستم رو رها کنه همچنان دنده عوض میکرد و هر از

گاهی از من میخواست که دنده رو عوض کنم و بهم یاد میداد که چطور باهاش کار کنم و بار اول که ازم خواست به

دنده دو برم دنده رو روی چهار گذاشتم که صدای موتور ماشین در آمد و من با وحشت نگاهش کردم و سروش با

خنده دنده رو عوض کرد و اشتباهم رو گوشزد کرد. چه لحظه های شیرین و زیبایی بود، با ذوق کودکانه به تمام توضیحاتش گوش میدادم و از این فرصت پیش آمده استفاده کرده بودم و تمام وسایل ماشین رو نشونش میدادم و نامشون رو میپرسیدم. سروش با خنده مثل من ذوق میکرد و نام هر کدام رو پس از کلی سوال، جواب میداد و این کارش باعث خنده بیش از حدمون شده بود.

اونقدر از در کنار او بودن لذت میبردم که فراموش کرده بودم به کجا میریم. توی خیابونی نگه داشت و از من خواست منتظرش بمانم. وقتی از ماشین پیاده شد به سمت در ماشین امد و در رو برام باز کرد و باز هم سرش رو خم کرد. اونقدر از این کارش خنده ام گرفته بود که با ضربه ای که به بازویش زدم او رو متوجه خنده دار بودن کارش کردم و ازش خواستم که دیگه برایم سر خم نکنه. حس میکردم این کارش از روی ریا باشه. سروش دستم رو گرفت و هر دو از جوی اب روان رد شدیم و وارد خیابان اصلی شدیم. با دیدن مغازه های زیبا و شیک که پر از اینه و شمعدان بود پرسیدم

- اینجا کجاست؟

در حالی که دستم رو توی دستش میفشرد گفت:

- چهارراه مخبرالدوله...

- برای چی اومدیم اینجا؟

مغازه ای شیک رو نشونم داد و گفت:

- اومدیم برای عروس خشگلم که توی دنیا تکه اینه شمعدون بخریم. اینه ای که با پیدا شدن قاب صورت پاییز خانم درونش، از خجالت اب بشه...

خندیدم و در حالی که از شنیدن حرفهای سرشار از احساسش ذوق زده شده بودم گفتم:

- بیمزه...

سروش با لودگی یک تای ابروش رو بالا برد و گفت:

- اختیار دارید خانم من خیلی هم خوشمزه هستم. اگر میخواید چنگال بدم خدمتتون امتحان کنید...

دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پر صدا زدم زیر خنده. لبم رو به دندون گرفتم و با خجالت به اطرافم نگاه کردم. سروش با اشتیاق نگاهم میکرد. وقتی خنده ام تمام شد به صورتش که هنوز آماده شوخی بود نگاه کردم و با همان لودگی گفتم:

- چنگال خدمتتون هست؟

با حیرت گفت:

- الان میخوای امتحان کنی؟

نوچی کردم و گفتم:

- نه میخوام اون چشمای هیبت رو از جا در بیارم تا دیگه اینجوری نگام نکنی...

خندید و من هم به خنده افتادم در صورتی که در دلم فریاد میزد من عاشق اون چشمام سروش...

وارد مغازه شیکی شدیم و من دهانم از دیدن ان همه اینه شمعدان شیک باز مونده بود. اونقدر جلای آینه شمعدان ها نگاهم رو گرفته بود که بیتوجه به اینکه قیمتهایشان سر به فلک میکشند با چشمانم به دنبال زیباترینشان بودم. اونقدر در طرح و رنگشان تنوع وجود داشت که نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم. سروش هم که به کنارم ایستاده

بود و با همان اشتیاقی که من در دیدن اینه و شمعدان داشتم به من خیره شده بود. جالب بود اشتیاق من برای زیبایی اینه و شمعدان بود و او به چهره من ... در چهره من چه میدید که اینقدر مشتاق بود؟ او عاشقتر بود یا من؟ نگاهم از اینه به صورت زیبایش افتاد. هنوز هم با لبخند به من نگاه میکرد. با ذوق لبخند زدم. چشمش رو از صورتم گرفت و به اینه دوخت و برای لحظه ای نگاهمون در هم گره خورد. ابروم رو براش بالا انداختم و در همون حال پرسیدم چیه؟ لبخندش رو پررنگتر کرد و زمزمه کرد.

-دوستت دارم...

خندیدم و بی اختیار سر به پایین انداختم. چقدر مهربون هستی سروش. بی توجه به من نگاهش رو روی آینه شمعدانی دوخت و در همون حال گفت:

-عروس خانم انتخاب نکردید؟

سر بلند کردم و حس کردم اون اینه شمعدان که چشمان سروش در ان میرقصید از هر اینه دیگری زیباتر است. دستم رو روی همان اینه شمعدان گذاشتم و در ذهنم احساسم رو تشویق کردم و گفتم:

-همین قشنگه.

سروش در حال بررسی آینه گفت:

-همین؟

سرم رو تکون دادم و با اصرار گفتم:

-همین از همشون قشنگتره ...

سروش با تعجب گفت:

-خوب عزیزم کدوم رنگش رو میپسندی؟

با دقت به اینه نگاه کردم. سیاه قلم سفید و بود و باز هم در دلم زمزمه کردم که اگر رنگش هم زیبا نبود به خاطر نگاه قشنگت همون رو انتخاب میکردم.

-همین رنگش مناسبه...

و به کناری رفتم تا صاحب مغازه با سروش در مورد قیمت به توافق برسند. کنار سروش ایستاده بودم اما نگاهم در پی اینه شمعدان های دیگر بود. باز هم در دلم تصدیق میکردم که ان اینه از همشون زیباتر بود. چرا؟ وقتی صدای صاحب مغازه رو شنیدم که با چرب زبانی گفت:

-اتفاقاً اینه شمعدان زیبایی رو انتخاب کردید. خانم سلیقه عالی دارند...

پیش خودم زمزمه کردم که تو چی میدونی؟ من به خاطر نگاه زیبای سروش اون رو انتخاب کردم. پس از کمی تعارف صاحب مغازه بالاخره قیمت نهایی رو اعلام کرد و من با شنیدنش کم مانده بود از شدت حیرت جیغ بکشم. پیش خودم گفتم مگر این اینه شمعدان چه چیزی داشت که این قیمتش میشه؟ طولی نکشید که صاحب مغازه با گوشزد کردن عیار نقره کار شده در اینه شمعدان کمی قانعم کرد و من پشیمان از انتخابم نگاهم رو به صورت سروش ریختم که سروش بدون اینکه حتی در نگاهش تغییر کوچکی ایجاد بشه کیف پولش رو از جیبش خارج کرد و پول اینه شمعدان رو حساب کرد. در حالی که من هنوز از دونستن قیمت ان سرم گیج میرفت. پیش خودم فکر کردم مامان با فهمیدن قیمت اینه شمعدان سرم رو از تنم جدا میکنه و از این فکر بی اختیار لبم رو سخت به دندان گرفتم.



وقتی با سروش از مغازه خارج شدیم با این حس که امکان داره سروش به خاطر انتخاب سنگین قیمتم از دستم ناراحت شده باشه با لحنی شرمزده گفتم:

-سروش به خدا من اصلاً فکر نمیکردم قیمتش در این حد بشه وگرنه غلط میکردم اون رو انتخاب کنم.

سروش چهره در هم کشید و با تحکم گفت:

-پاییز بار اخرت باشه که از این حرفها میزنی ها. عزیزم من اگر از این گرونتر هم انتخاب کرده بودی چون تو خوست اومده بود راضی بودم.

-اما اخه...

-اما و اخه و اگر و باید و شاییدی در کار نیست و همون که گفتم. بار اخرت بود که این حرف رو زدی خوب؟

و من به ناچار در حالی که در دلم به خودم ناسزا میگفتم زیر لب زمزمه کردم:

-چشم...

صدای خنده سروش متعجبم کرد سر بلند کردم و نگاه پر از شیطنتش در نگاهم گره خورد و گفت:

-افرین چه خانم حرف گوش کنی دارم من ...

با این حرفش به خنده افتادم و پیش خودم گفتم که چه خوبه که ادم همسر پولداری داشته باشه. اما سریع از این فکر پشیمان شدم و گفتم چه خوبه که ادم شوهری فهمیده داشته باشه..

چقدر لذت بخش بود در کنار سروش خرید کردن. تا به حال به این موضوع حتی فکر هم نکرده بودم که اگر همسر مردی بد اخلاق و کم خوصله باشه چطور میتونستم با اون اخلاق مزخرف و سخت پسندم با همچین مردی زندگی کنم. اما حالا میدیدم که سروش از من مشکل پسندتر و البته شیک پسندتر بود. با هم به هر مغازه ای سرک می کشیدم و من به خازر اینکه بیشتر به قیمت اجناس دقت میکردم توسط سروش تنبیه می شدم. با ملایمت سرم فریادی می کشیدم و ازم میخواست که به زیبایی جنس دقت کنم و خودش به جنس اونها دقت میکرد. اونقدر در کنارش حس آرامش میکردم و بی خود و بی جهت به هر چیزی میخندم که دلم نمی خواست لحظه ها به پایان برسه. در تمام طول عمرم حتی فکرش رو هم نمیکردم که اینقدر از خرید کردن لذت ببرم. با سروش هر دو بعد از خرید اینه شمعدان به سمت بوتیک لباس فروشی در خیابانی که او را برلن نامید رفتیم. با دیدن لباسهای شیک داخل مغازه ها و اجناس پشت ویتترین طوری ذوق زده بودم که انگار به بچه سه ساله ای اینبات داده باشند. سروش در کنارم آرام و محکم گام برمیداشت و بدون اینکه نظر من رو جويا باشه من رومستقیم به شیکترین مغازه هایی که میشناخت میبرد. بعد از خرید مقداری لوازم آرایش برای من که البته تمامی اش رو به سلیقه خودش انتخاب کرد برای خودش هم کمی خرید کرد و در انتخاب عطرش از من کمک خواست که من عطر محبوب همیشگی اش رو یادآوری کردم و با این حرفم چنان شیفته نگاهم کرد که از خجالت لب به دندون گرفتم و به صاحب مغازه اشاره کردم. بعد از خرید لوازم بهداشتی با هم به سمت مغازه ای لوکس رفتیم و او ازم خواست که لباسی مناسب مهمانی انتخاب کنم. با اینکه تعجب کرده بودم اما نپرسیدم که به چه مناسبت باید لباسی انتخاب کنم. چون میدانستم که مثل دفعه های قبل خواهد گفت که به این چیزها کاری نداشته باشم و انتخابم رو بکنم. از این رو با نگاهی کنجکاو به لباسهای پشت ویتترین چشم دوختم. با دیدن هر لباسی که از ان خوشم نیامد بی اختیار نوچی میکردم و به سمت لباس بعدی میرفتم که این کارم به شدت باعث خنده سروش شد. پس از طی مسافتی لباسی مشکی و زیبا توجه ام رو جلب کرد.

قدمهایم رو تند کردم و با رسیدن به پشت و بترین مغازه بعدی با ذوق نگاهش کردم. لباس راسته بلندی بود که بلندایش به روی مچ پا میرسید. و از پشت دنباله کوتاهی داشت. سروش با دیدن نگاه مشتاقم پرسید:

-از این خوست اومه؟

سرم رو تکون دادم و او دستم رو به دست گرفت و من رو به دنبال خودش به داخل مغازه کشید. با سلام کردن به صاحب مغازه نگاهم رو به لباسهای داخل مغازه ریختم. سروش با صاحب مغازه در رابطه با لباس صحبت میکرد و بعد از چند لحظه مرد جوانی که صاحب مغازه بود با نگاهی به من که هیچ از طرز نگاه کردنش خوشم نیامد پرسید:

-خانم چه سایزی بدم خدمتون؟

نگاهم رو با التماس به صورت سروش دوختم. سروش با لبخندی از سر اشتیاق به من رو به صاحب مغازه گفت:

-می دیوم رو لطف کنید...

مرد جوان یک تای ابروش رو بالا برد و کمی رش رو به نشانه تعجب خم کرد که من کم مانده بود با کشیده ای به صورتش بزنم. چقدر نگاهش هیز بود. سرم رو برگردوندم تا در معرض نگاه هیز او نباشم. سروش به من نزدیک شد و دستم رو توی دستش گرفت. نگاهش مثل قبل مهربون و نوازشگر بود. پرسید:

-همون رو خوست اومه؟

سرم رو ب ی حوصله تکون دادم و گفتم:

-حالا باید پیوشم تا ببینم چطوریه...

سروش دستم رو که توی دستش بود فشرد و بعد گفت:

-مطمئنم تنها به تن تو دوختنش...

با اینکه به خاطر نگاه هیز پسرک حوصله ام سر رفته بود اما خندیدم و گفتم:

-سوسکه به بچش میگه قربون دست و پای بلوریت...

خندید و با نگاهی شیفته به چشمام در حالی که من هم در نگاه سیاه چشمانش غرق شده بودم گفتم:

-قربون دست و پای بلوریتم میرم...

این بار از شدت خجالت چنان لبم رو به دندون گزیدم که حس کردم هر لحظه از ان خون جاری میشود. امروز سروش با هر روز دیگری فرق داشت. نگاهش اتش به جانم میکشید و حس میکردم تا چند لحظه دیگر نمیتونم زیر نگاه پر حرارتش تاب بیارم. چرا امروز اینطوری شده بود؟

وقتی خودم رو داخل اینه نگاه کردم از شدت ذوق ابروهایم رو بالا انداختم. با دستم موهای بلندم رو جمع کردم و به لباس درون تنم نگاه کردم. موهایم رو ول کردم و سعی کردم با دستم زیپ لباسم رو بالا بکشم. اما هر چی سعی کردم نتونستم. با بیحالی از فکر اینکه چه کار کنم نگاهم رو به اینه ریختم که صدای ضربه ای که به در خورد به گوشم رسید:

-پاییز پوشیدی عزیزم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نیتونم زیپش رو بکشم بالا...

-بزار من برات این کار رو بکنم.

بی اختیار با صدایی نیمه بلند گفتم:

-وای نه...

اما قبل از کامل شدن جمله ام سروش در رو باز کرد و رو به رویم قرار گرفت. با شرم سر به زیر انداختم و هر دو برای لحظه ای رو به روی هم قرار گرفتیم. با اضطراب نفس میکشیدم و سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت. اونقدر گرم شده بود که دلم میخواست لباسهایم رو از تنم جدا کنم. سروش قدمی به سمت برداشت و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. اما چشمانم رو بستم که صدای سروش تک تک یاخته های بدنم رونوازش کرد.

-عزیزم تو همه چیز منی. قراره فردا شب بشی همسرم برای همیشه. از چی خجالت میکشی؟

و بعد گرمی لبهاش رو روی لبهام حس کردم. اونقدر در حرکتی تند سرم رو عقب کشیدم که سروش با تعجب نگاهم کرد و بعد سری تکون داد و با دستش شونه هام رو گرفت و من به پشت چرخیدم. زیپ لباسم رو با چنان آرامشی بالا میکشید که به نظرم یک ساعت طول کشید. وقتی زیپ رو بالا کشید باز با همون آرامش من رو به سمت خودش چرخوند و نگاهم کرد. نگاهش گرچه گویای حال دورنیش بود اما لبخند زد و گفت:

-سرت رو بلند کن ببینم چه شکلی شدی عزیزم...

نفسم رو که تا اون موقع رد سینه ام نگه داشته بودم بیرون فرستادم و سرم رو بالا گرفتم. اول از هر چیزی چشمانم سروش توجه ام رو جلب کرد. انگار در نگاهش جشنی برپا بود. از لبخند روی لبش فهمیدم که از لباس خوشش آمده. در نگاهش خودم رو میدیدم. سرم رو به سمت اینه کنار دستم چرخوندم و به خودم نگاه کردم. لباس به قدری زیبا رد تنم ایستاده بود که به قول سروش انگار اون رو برای تن من دوخته بودند. یقه لباس هشتی بود و نیمی از سینه ام مشخص بود. سپیدی تنم رو با موهای پریشون مشکی ام که بروی شونه ام ریخته شده بود پوشوندم و نگاهم رو به طرح روی لباس دوختم. سنگ دوزی های روی لباس از یقه دور گردنم شروع شده بود و تا میان لباس ادامه پیدا کرده بود و در انتها به مچ پایم میرسید. در روی ساق پایم چند ردیف سنگ دوزی به پشت لباس ادامه پیدا کرده بود و به دنباله کوتاه لباس میرسید. گردنم رو کج کردم و به دنباله لباس که ساده روی زمین افتاده بود خیره شدم. گردی پشت لباس با هلالهایی که روی آنها هم سنگ دوزی شده بود طرح گرفته بود. سروش نگذاشت بیشتر در نوع لباس کنجکاو کنم و با صدایی که تقریباً گرفته بود به من که وجودش رو کاملاً فراموش کرده بودم گفت:

-خوب پاییز جونم درش بیار همین رو میگیریم...

و بدون اینکه منتظر پاسخی از سمت من باشه از اتاقک بیرون رفت. و من از یادآوری نوع نگاهش و کلام که اهنگی خاص داشت دوباره شرم گونه هایم رو گلگون کرد.

وقتی لباسم رو از تنم خارج کردم و از اتاقک خارج شدم سروش داشت با صاحب مغازه صحبت میکرد. به محض ورودم پسر باز هم همون نگاه هیزش رو به صورتم ریخت و با چرب زبانی گفت:

-خانم ان شالله مبارکتون باشه لباس زیبایی رو انتخاب کردید. باز هم با اومدنتون ما رو سرافراز کنید...

و من رد حالی که حتی نمیتوستنم به زحمت لبخند بزخم رد دلم گفتم: غلت کردی پسره پرو...

از این رو بدون لبخند تنها به تشکر کوتاهی اکتفا کردم و به سروش چشم دوختم.

سروش لباس رواز دستم گرفت و به پسرک داد و لباس رو در جعبه ای پیچید و به دستم داد. در حالی که هنوز گرم خداحافظی بود کارتی به سمت سروش گرفت و گفت:

-این کارت مغازه منه هر وقت کاری داشتید ما در خدمتیم.

و نگاهی به من کرد و لبخندی زد. دلم میخواست میتونستم احترام رو بگذارم کنار و با ناخن هایم به جان صورتش بی افتم. اما از سروش میترسیدم که مبادا درگیری بینشون پیش بیاد از این رو بی توجه به سروش از مغازه خارج شدم و به محض خروج هوای تازه رو به دورن ریه هام فرستادم. پسر احمق به شدت روی اعصابم رفته بود. ای کاش میتونستم و حقش رو به کف دستش میگذاشتم. جداً مردم خجالت نمیکشن؟ نمیینه سروش کنارمه و اعلناً شماره میده. وای خدای من ... پاییز چقدر منفی شدی دختر. شاید منظوری نداشت. اما باز هم سر خودم فریاد زدم و گفتم نگاهش رو چی میگی؟ اون رو هم انکار میکنی؟

و با آمدن سروش به کنارم دیگه فرصتی برای پاسخ گویی پیدا نکردم و با ارامش دستش رو که برای گرفتن دستم دراز شده بود گرفتم و با هم قدم زنان دور شدیم. سروش از زیبایی من رد لباس میگفت و من بی اختیار ذهنم به نگاه هیز پسرک میکشید. نمیتونستم افکارم رو صیقل بدهم اما سروش بی توجه به نگرانی من از زیباییم میگفت. هر دو رو به روی مغازه ای که لباسهای شیک مردانه ای داشت ایستادیم و من به سروش نگاه کردم و او سر تکان داد و هر دو به درون مغازه رفتیم تا با انتخاب هم کت و شلواوری شیک برای سروش بگیریم. هنوز حتی به این موضوع فکر نکرده بودم که سروش توی اتاقک بهم گفته بود قرار فردا شب من همسرش بشم و تمام تلاشم رو میکردم تا ذهن اشفته ام رو به سمت لباس هایی که میدیدم جمع کنم. هنوز هم تمام حواسم به سمت ان پسر بود با ان نگاه هیزش. نمیدونستم چرا نمیتونم ذهنم رو از او جدا کنم. با یادآوری نگاه هیزش به روی اندامم چندشم شد و بی اختیار سر تکون دادم. سروش که متوجه حالم بود با مهربانی پرسید:

-پاییز حالت خوبه؟

نگاهش کردم. چرا به اون احمق فکر میکردم؟ چرا از لحظه هام استفاده نمیکردم؟ لبخند زدم و با دستم به سمت کت و شلوارها اشاره کردم و پرسیدم:

-نمیخوای به من بگی اینها به چه مناسبته؟

لبخند زد و گفت:

-هنوز متوجه نشدی؟

-متوجه چه چیزی؟

-مگه توی اتاق پرو بهت نگفتم ....

با یاد اوری سخنش در اتاق پرو با کنجکاوی پرسیدم:

-اون حرفها رو جدی زدی؟

-پس فکر کردی باهات شوخی دارم؟

بی توجه به حال من به سمت کت و شلوارها رفت و دست روی کت و شلوار نوک مدادی رنگی گذاشت و پرسید:

-به نظرت به من کت و شلوار میاد؟

خندیدم و گفتم:

-به شرطی که پیرهنش یاسی با کروات زرشکی رنگ باشه ...

خندید و با دستش به روی چشمش گذاشت و گفت:

-به روی جفت چشم های عاشقم ...

خندیدم. او هم ...

دوباره بی خیال به لحظه های شاد در کنار او بودن فکر میکردم. با او میخندیدم و شوخی میکردم. با او که سرشار از انرژی بود و من رو هم سر شوق می آورد. حالا دوباره لحظه ها پر شده وبد از سروش، پر شده بود از پاییز. پر از عشق. پر از احساس. ای کاش لحظه های خوشی همیشه همینطور باقی مامند اما افسوس که ....

هر چقدر کنجکاوی کردم در مورد مراسم فردا شب چیزی نگفت و ان رو به فردا موکول کرد و فقط گفت که فردا شب ما طی مراسمی به عقد هم در میایم. پیش خودم گفتم چی میشد اگر من هم مثل تمای عروسهای عالم لباس سپید میپوشیدم نه مشکی. لباسی پر چین با دنباله بلند نه لباسی اندامی با دنباله کوتاه. چی میشد اگر من هم مثل تمامی عروسهای دنیا برای خریدن حلقه ازدواج با همسرم به خرید میرفتم و با تب و تاب به فکر تهیه مراسم بودم ... آهی از سر افسوس کشیدم که توجه سروش جلب شد. دست از غذا خوردن کشید و با نگاهی کنجکاو پرسید:

-پاییز ناراحتی؟

سرم رو تکون دادم و به ظرف چلوکبابم خیره شدم. ای کاش میشد حسرتهایم رو به رویش بیاورم اما میدانستم که خواه ناخواه باید همه چیز رو تحمل کنم. حداقل به خاطر داشتن سروش باید همه جور حسرتی رو به دلم میگذاشتم. ای خدا چی میشد.... بسه پاییز. بسه تنها با این حرفها خودت رو عذاب میدی. مهم اینکه سروش با محبت رو تنها متعلق به خودت داری و بس ... سر خودم فریاد کشیدم و اینها رو گفتم. گرمی دست سروش رو روی دستم حس کردم. سرم رو بلند کردم و بی اختیار قطره اشکی روی گونه ام ریخت. خدایا ... چرا اینقدر بی قرارم؟

-پاییزم چرا اینجوری میکنی؟ از من ناراحتی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-سروش میتروسم. چی میشد اگه ما هم میتونستیم مثل همه ادمهای این دنیا با هم ازدواج کنیم؟ سروش نگاهش پر از حسرت شد. پر از شرم شد. سر به زیر انداخت و دستم رو رها کرد. انگار اون هم میدونست که روزهای سختی توی راهه.

-سروش نمیخواستم ناراحتت کنم.

-عزیزم من همه غصه ام غصه توست. من میتونم همه سختی ها رو تحمل کنم به خاطر تو. اما ... پاییز تروبه خدا یه موقع تو این سختی ها جا زنی. من رو تنها نزاری پاییز. من همه فکر و ذکرم تویی. من فقط به امید تو با خانواده ام در افتادم. چون میدونم لیاقتش رو داری. چون دوستت دارم. تر و خدا یه موقع تنهام نزاری پاییز که میمیرم. او هم مثل من بود. دل من هم گرفته بود. پس سروش هم میترسید. میترسید. از همون چیزی که من میترسیدم. دستش رو گرفتم و در حالی که نمیتونستم از ریزش اشکهام جلوگیری کنم گفتم:

-بهم قول میدیم. باشه سروش...

سروش رو بلند کرد. نگاهش طوفانی شده بود. چشماش قرمز شده بود. معلوم بود که به سختی جلوی ریزش اشکهایش رو میگیره. سرش رو تکون داد و نگاهش رو به چشمام ریخت و گفت:

-قربون اون چشمات بشم. تر و خدا گریه نکن. اشکهای تو جیگرم رو اتیش میزنه ...

لبخند زدم. راسته که میگن خنده تلخ من گریه غم انگیز تراست.

سروش و من در جوار هم در حالی که دستهایمان در هم و نگاهمون در هم گره خورده بود. در حالی که هر دو نیازمند محبت هم بودیم هم قسم شدیم که برای همیشه با هم بمانیم. برای همیشه و تا همیشه و تا همیشه و مگر مرگ ما رو از هم جدا کنه.

بعد از اینکه از رستوارن برگشتیم عقربه های ساعت پنج بعدازظهر رو نشون میداد و هیچ کدوم از ما حوصله حرف زدن هم نداشتیم. بعد از جو سنگینی که در رستوارن ایجاد شد حالا هر دوی ما در فکر بودیم و پیش خودمون فکر میکردیم که چقدر فاصله میان شادی و غم کم. مامان راست میگه که فاصله بین غم و شادی یک تار مو. یک تار مو؟ حالا به یقین رسیده بودم که در یک لحظه میتونیم صد و هشتاد درجه تغییر کنیم. یعنی فاصله بین خوشبختی و بدبختی هم همین قده؟ یک تار مو؟ نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو به جاده دوختم. تنها صدای موزیکی که از ضبط پخش میشد سکوت میان ما رو بهم میزد.

زمانی که چشمم رو باز کردم. خودم رو در مقابل منزلی شیک دیدم. با تعجب به سروش نگاه کردم و پرسیدم:  
-اینجا کجاست؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لحنی بانمک گفت:

-کلبه ای محقر برای گذراندن زندگی دو عاشق ...

لبخندم رو پررنگتر کردم و باز دوباره به خانه نگاه کردم. باز هم با همان لحن پرسیدم:

-خوب عزیزم کدوم طبقه این خونه برای ماست؟

-طبقه هفتم...

باز نگاهم رو از او گرفتم و به اپارتمان نگاه کردم. نمای بیرونی ساختمان زیبا و از سنگ بود. وقتی دست به دست سروش به سمت اسانسور رفتیم. پرسیدم:

-خریدی؟

سروش رو تکون داد و گفت:

-معلومه عزیزم.

باز هم با همان تعجب که بیتر به سوالهای کودکانه میماند پرسیدم:

-پولش رو از کجا آوردی؟

-از همون جایی که برای اون یکی آورده بودم .

شب که سرم رو روی بالش گذاشتم لحظه های رو که در کنار سروش در خونه جدیدمون سپری کرده بودم به یادم افتاد و شرمی گونه هام رو گلگون کرد و برای پرت کردن حواسم از اون موضوع به نمای خانه فکر کردم. ساختمانی حدود 70 متر که دارای دو خواب بود و پذیرایی مبله با اشپزخانه مبله که تنها تفاوتش با این خانه ای که به نام کرده بود نداشتن بالکن بود که در عوض پنجره های بزرگی رو به خیابان داشت که میتوانستی از ان منظره خیابان ها رو تماشا کنی. سروش از همه هنرش استفاده کرده بود و در زیبا سازی نمای خانه سنگ تمام گذاشته بود. در اتاق خواب تختی به رنگ ابی روشن با پرده هایی به همان رنگ و میز توالتی که دارای چند کشو بود خریداری کرده بود و در اتاق جا به جا کرده بود. البته بیشترین چیزی که در اتاق خواب توجه ام رو جلب کرده بود رنگ دیوارها بود. تمام آنها به رنگ سیاه بود و ستاره هایی نقره ای درونش طراحی شده بود که به نظرم خیلی زیبا آمد. هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که سروش انهمه ذوق و سلیقه داشته باشد و زمانی که با خنده این جمله را به او گفته بودم با اخمی تصنعی در جوابم گفته بود که از انتخاب همسرش باید به این موضوع پی میبرد و من رو از شدت خوشحالی به اوج اسمانها برده بود و برای هزارمین بار در ان روز از خدا به خاطر داشتن او تشکر کردم . مطمئن بودم شب ها

ان اتاق به آسمان پر ستاره تبدیل خواهد شد و هر لحظه ارزش می‌کردم زودتر آن زمان برسد که در کنار سروش در آسمان اتاقمان شب رو به صبح برسانیم. که البته این طراحی تنها در اتاق خواب خلاصه نشده بود و در پذیرایی هم نمونه‌های دیگری از آن طراحی‌ها بود که بسیار من رو ذوق زده کرد. بالای سر یکی از کاناپه‌هایی که در اتاق پذیرایی بود و دیوار پشت سرش به رنگ کرم بود چهره دختری با موهای پریشان طراحی شده که اگر از دور نگاه می‌کردی انگار آن دختر روی کاناپه نشسته بود. به قدری از دیدن آن صحنه ذوق زده شده بودم که دیگر طراحی‌های اتاق به چشم نمی‌آمد. البته تمامی طراحی‌هایی که در اتاق پذیرایی بود زیبا بودند و توجه رو جلب می‌کردند و یکی دیگر از طراحی‌ها که در نظرم جالب آمد طراحی چند گل با شاخه‌های بسیار بلند با برگ‌های درهم بالای گل‌دان کریستالی پایه بلند بود. از سروش به خاطر کارهای هنرمندانه اش تشکر کردم و او گفت که تمامی این کارها هنرمندی یکی از دوستان نزدیکش است که عاشق این حرفه بوده و زمانی که کارش رو شروع کرده بوده به سروش قول داده بوده که برای منزل او نمونه‌ای از طراحی‌هایش رو انجام دهد و سروش برای خانه زیبای ما از او کمک خواسته بود. نفس عمیقی کشیدم و به یاد بوسه‌های آخری که زمان خداحافظی سروش بر گونه ام کاشته بود دستم رو روی گونه ام گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-سروش دوستت دارم.

چشمانم زمانی پذیرای گرمای خواب شدم که همچنان به یاد زندگی با سروش بودم.

صبح با انرژی زیادی از خواب برخاسته بودم و مامان آن رو به جشنی که در پیش داشتیم تعبیر کرد و من رو شرمزده بر جای گذاشت. زمانی که لباس مشکی خوش دوختم رو بر تنم کردم او و بهار به شدت ذوق زده شدند و بوسه بارانم کردند. مامان با اشک چشم برای چندمین بار در آن روز اسپند آتش زد و بهار هر بار لبخندش رو به روی مامان زد و در کنار گوشم زمزمه کرد:

-پاییز اصلاً اسپند آتش کردن نمی‌خواه عزیزم خودم کاری می‌کنم هیچ کس چشمت نزنه ...

و بعد چشمکی زد و من رو مجبور به بوسیدنش کرد. حس می‌کردم که بیشتر از هر زمانی او را دوست دارم و حاضر به ترکش نیستم. اما حس زیبایی در کنار سروش بودن من رو وادار به سکوت می‌کرد. اشک‌های بی‌امان مامان که خودش به شادی و شوق تعبیرش می‌کرد بی‌اختیار ما رو هم به گریه انداخت و من در حالی که سخت مامان رو در اغوش فشردم و او قاب عکس پدر رو در دست داشت به گریه افتادیم. بهار بی‌صدا ما رو در اتاق جا گذاشت و به اتاقش پناه برد. هر بار که دلتنگ بابا میشد اینکار رو می‌کرد و در حالی که نفس عمیقی میکشید سعی می‌کرد ذهنش رو درگیر نکند.....

به همراه مامان و بهار بیرون رفتیم و برای آنها لباس‌های شیکی خریدیم و در حالی که مامان همچنان غر غر می‌کرد که نیازی به لباس جدید ندارد و لباس‌های قدیمی‌اش رو میپوشد اما ما به حرف او اهمیتی ندادیم و یک لباس ساده اما زیبا برای او خریدیم و او را راضی کردیم که دیگر غر غر نکند. نهار رو هم هر سه بیرون صرف کردیم و در حالی که میخندیدیم با هم خوش گذرانیدیم که هر لحظه مامان با چشم غره‌ای ما رو متوجه اطرافمون کرد و من و بهار از خجالت سر به زیر انداختیم. من از خاطرات دیروز حرف می‌زدم و اونها با ذوق گوش میدادند و همان طور که حدس می‌زدم مامان از شنیدن قیمت اینه و شمعدان که خریده بودیم عصبانی سرم غر غر کرد و من خودم رو در حالی که نادم نشان میدادم بی‌خبر نشان دادم و مامان اشاره کرد که به محض دیدن سروش با او دعوا خواهد کرد و از نظر او ما نباید ابتدای زندگی این همه خرج کنیم و باید به فکر آینده باشیم در صورتی که نه من و نه بهار حرف‌های او را

قبول نداشتیم اما به خاطر اینکه او را نرنجانیم به حرفهایش گوش میدادیم تا او راضی باشد. مخصوصاً این لحظه های اخیری که زیاد در کنار او بودم.

عقربه ها ساعت دو نیم را نشان میداد که به همراه مامان و بهار و سروش به سمت محضر رفتیم. اینبار برای اینکه هر دو برای هم محرم شویم. چه لحظه های شاد و شیرینی بود. جمع خودمانی ما رو حضور دو نفر از دوستان نزدیک سروش به نامهای احمد و مجید کامل کرد. دوستان او درست همانند خودش باشخصیت و مهربان بودند. به محش دیدن من به من تبریک گفتند و احمد با خنده در حالی که کاملاً مشخص بود که پسری سرشار از انرژی هست به سروش گفت:

-ببینم سروش عروس خانم رو با چی گرفتی؟

سروش خندید و رو به من گفت:

-با تور از تو دریا گرفتم. میبینی؟ شاه ماهی گرفتم...

و بعد همه به زیر خنده زدند. در نظرم شوخی آنها هیچ خوشایند نیامد اما مجید که انگار متوجه دلخور شدن من شد با خنده گفت:

-بچه ها اینجوری نگید الان عروس خانم ناراحت میشن. اقا سروش نمیخواهی موضوع رو براشون تعریف کنی؟ و من به سروش نگاه کردم که او با لبخند به من گفت:

-من مطمئنم پاییزم ناراحت نشده اما برای اطمینان خاطر شما این موضوع رو تعریف میکنم ...

و بعد کنار من نشست و در حالی که هنوز چهره اش نشانی از خنده داشت ماجرا رو اینطور تعریف کرد:

-پارسال همراه با مجید و احمد یک سفر به شمال رفته بودیم. اون روز هر سه از بیکاری کنار دریا نشسته بودیم که صدای یک نفر رو که با فریاد کمک میخواست رو شنیدیم. ابتدا احمد متوجه صدا شد و سریع از جا برخاست و با دیدن دختر هجده نوزده ساله ای که به سمت ما میدوید و گریه میکرد به سرعت به سمتش رفت. چون از ما دور شده بود ما متوجه موضوع نشدیم که او در یک چشم به هم زدن لباسش رو از تن جدا کرد و به سمت دریا دوید. من که اوضاع رو اینطور دیدم به سمت دریا دویدم. که در میان دریا پسری رو دیدم که تعادلش بهم خورده بود و هر چند ثانیه از زیر آب سر بیرون می آورد و باز دوباره به محض نفس تازه کردنی زیر آب فرو میرفت. دریا مواج شده بود و میدانستم که احمد شنای خوبی دارد برای همین از آب بیرون اومدم و با مجید به دنبال کمک رفتیم. چند لحظه بعد که با کمک برگشتیم. احمد رو دیدم که بالای سر همان پسر نشسته و ان دختر هم کنار او نشسته و گریه میکند. حس کردم پسر مرده با وحسشت به سمتش دویدم که با چهره خیس از آب احمد و خندان او روبرو شدم. احمد هم به محض دیدن ما لبخند زد و با شیطنت گفت: بچه ها بیاید که شاه ماهی گرفتم. از این حرفش همه ما به خنده افتادیم. و این بود ماجرای شاه ماهی. حالا پاییز خانم ناراحت که نشدی؟

لبخند زدم تا او را متوجه کنم که دلخور نیستم. با اینکه در نظرم چندان مسئله جالبی نیامد اما خودم رو قانع کردم که آنها به خاطراتشان می خندیدند و با یادآوری ان موضوع شاد شده بودند پس چرا من بیخود خودم روناراحت کنم. از این رو لحظه های شادی رو در کنار آنها گذراندم. احمد با شیطنت لطفه و گاه از خاطراتشان تعریف میکرد و ما رو به خنده می انداخت. به حدی که در اخر مامان صدایش در آمد و آنها رو به سکوت دعوت کرد. با ورود عاقد همه ساکت شدند اما نگاهشون گرم از شادی بود و همه لبخند به لب داشتند. زمانی که عاقد خطبه عقد رو میخوند من در اینه ای که روبروی من و سروش بود به او نگاه میکردم و او سر به زیر انداخته بود و سوره ای رو میخوند. سرم رو



برگردوندم تا نام سوره را ببینم. سروش که متوجه نگاه من شده بود زیر لب زمزه کرد که سوره یوسف است و من با لبخند دوباره سر به سمت اینه برگردوندم و این بار نگاهمون در هم گره خورد. او با لبخند نگاهم میکرد و من در حالی که نگاهم به او بود اما تمام ذهنم به سمت صدای عاقد پر کشیده بود. استرس تمام وجودم رو پر کرده بود. سروش دستم رو به دست گرفت و من رو به آرامش رسوند. نگاهش میکردم که صدای شاد احمد رو شنیدم.

-آقا سروش چند لحظه مراعات کن بزار خطبه تموم شه...

سر بلند کردم و او را در حال فیلمبرداری از ما دیدم. خنده ام گرفت و سر به زیر انداختم. صدای عاقد که برای سومین بار من رو خطاب میکرد به گوشم رسید. میخواستم دهان باز کنم تا بله را بگویم که سروش گفت:

-با اجازه مادر جان ...

و بعد از روی صندلی بلند شد و جعبه ای از جیب کتش خارج کرد و بعد از چند لحظه من چشمم به گوشواره های حلقه ای زیبایی که در دستش بود افتاد. او گوشواره ها رو با آرامش و طمانینه به گوشم انداخت و به آرامی پیشانیم رو بوسید و دوباره سر جایش برگشت و روی صندلی نشست. از شدت شوق چشمانم از اشک تر شده بود و دلم میخواست همانجا گریه کنم. او چقدر مهربان بود که نخواست من حتی حس ناراحتی کنم. با اینکه اصلاً به این موضوع فکر هم نمیکردم. معمولاً مادر شوهرها هدیه ای به عنوان زیر لفسی قبل از بله گرفتن از عروس به او میدادند و او این بار هم با سخاوتمندی این کار رو به عهده گرفته بود. صدای عاقد بلند شد که با لحن خاصی پرسید:

-عروس خانم بنده و کیلم؟

و من تمام نیرویم رو در کلام جمع کردم و با صدایی محکم زمزمه کردم:

-با اجازه مادر و خواهر عزیزم بله ...

صدای هلله جمع بلند شد که عاقد آنها رو دعوت به سکوت کرد و همان سوال رو از سروش پرسید. در حالی که نگاهمان رد اینه به هم گره خورده بود او با لبخند محکم تر از من با صدایی رساتر زمزمه کرد:

-با تمام وجود میپذیرم ....

این بار صدای هلله بلند تر از قبل بود. مامان با عشق در حالی که در چشمان زیبایش نم اشک نشسته بود مشتاقی تقل به سرمان ریخت و بهار گونه ام رو بوسید. از سمت مامان و بهار سینه ریزی زیبا به عنوان هدیه دریافت کردم. از این کار مامان به شدت شوکه شدم. مطمئن بودم که پول سینه ریز بسیار زیاد است اما مامان چرا اینکار رو کرده بود؟ هنوز با بهت داشتیم به مامان نگاه میکردم که سروش از جا بلند شد و به جای من دست مامان رو بوسید و رد حالی که او رو به اغوش میکشید زمزمه کرد:

-مادر جام شرمندمون کردید. به خدا راضی به زحمت نبودم. همین که پاییز عزیزم روبه من دادی یک دنیا ازت ممنونم.

آخ خدای من چقدر زیبا حرف میزد. به راحتی مامان رو راضی میکرد. او خوب بلد بود که با زبانش همه را نرم کند. اما واقعیت اینجا بود که در کلامش هیچ نوع ریایی نبود. او چنان زیبا کلمات رو بهم مییافت که من حس میکردم برای آنها ساعتها وقت صرف کرده است. در صورتی که اصلاً اینطور نبود.

هر چه اصرار کردم که بهار هم همراه من به ارایشگاه بیاید او گوش نکرد و گفت که به همراه مامان به خانه میرود تا او ناراحت نباشد و من تنها در حالی که سروش همراهم بود به سمت ارایشگاه رفتیم. حالا دیگر به عنوان همسرش

رد کنارش جا گرفته بودم بی اختیار اخم کرده بودم و ابروانم سخت در هم گره خورده بود. شاید علتش حس دلتنگی بود که از الان گریبانم رو گرفته بود. دوری از مامان و بهار خیلی برایم سخت بود.. سروش با درک حالم دستم رو گرفت و در حالی که با یک دست رانندگی میکرد گفت:

- پاییز خشکلم قرار نیست که برای همیشه از ماماینا دور بشی. هر وقت دلت خواست میتونی بری پیششون. سرم رو برگردوندم و بی اختیار به گریه افتادم. سروش که هول کرده بود گفت:

- وای پاییز حرف بدی زدم عزیزم؟ ناراحت شدی؟ معذرت میخوام.

حرفش من رو در میان گریه به خنده انداخت و گفتم:

- نه دلتنگم سروش ...

- مگه سروشت مرده که دلتنگی عزیزم...

- خدا نکنه. زبونتو گاز بگیر..

- آهان فدات بشم بخند برای سروش تا اون صورت خشکلت رو ببینم...

خنده ام شدت گرفت و او هم به خنده افتاد.

زمانی به این باور رسیدم که امشب به نوعی شب عروسیم محسوب میشود که موهای سرم رو با تاج نقره ای پوشاندند و چهره ام رو ارایش کردند. لباسم به تنم زیبا شکل گرفته بود. درست بود که به عروس ها شبیه نبودم اما چهره ام چیزی از زیبایی کم نداشت. خانم ارایشگر با لبخند گفت:

- تو اولین عروسی هستی که لباس عروس به تن نداری.

لبخند زدم و بی اختیار کلمات بر زبانم جاری شد.

- شاید لباس عروس به تن نداشته باشم اما همسری به مهربانی سروش دارم که برایم دنیایی ارزش دارد.

چشمان ارایشگر از تعجب گرد شد و من هم خودم خنده ام گرفت. چیزی رو به زبان آورده و انکار کرده بودم که چند لحظه قبل خودم افسوسش رو میخوردم. اما راضی و خوشحال برای خودم سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

زمانی که سروش برای بردنم به ارایشگاه آمد. چهره اش به شدت زیبا شده بود. درست بود که او را قبلاً در لباس رسمی دیده بودم اما به راستی لباسش برازنده تنش بود و او شبیه دامادها شده بود. با کت و شلوار مشکی ای که به تن داشت و دسته گلی که به دستم داد حس کردم که مهم نیست لباس عروس به تن ندارم مهم این است که عشق دارم. سروش رو دارم. خوشبختی را دارم. به راستی خوشبختی چقدر نزدیکم بود. کافی بود تا دست دراز کنم و او را در بر بگیرم. این کار رو کردم و دستم رو برای گرفتن دست گلم دراز کردم. دسته گلم گل‌های رز سفیدی بود که به کنار هم نشسته بودند و بی هیچ توری با شاخه های بلند تزیین شده بود. سروش نهایت سلیقه رو به خرج داده بود و ماشین زیباییش رو با چند ردیف گل زیبا کرده بود. خیلی ساده بود. انگار همه چیز در سادگی زیباتر جلوه میکرد.

آره زیباتر جلوه میکرد. نمونه بارزش عشق ساده من و سروش بود که زیباتر از هر نوع عشق دیگری جلوه میکرد.

من سروش را برای خودش میخواستم و او هم مرا برای خودش.

زمانی که برای گرفتن عکس وارد اتلیه شدیم او پیشانیم رو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- پاییز اونقدر خوشحالم که میخوام همه ستاره های اسمون رو در جشن امشب شرکت بدم ...

و من بی اختیار به یاد اتاق خوابمان افتادم و از خجالت سر به زیر انداختم. شاید سروش منظوری نداشت اما من به یاد شب زفافی که در راه بود افتاده بودم. چرا؟ سروش دستم رو به گرمی فشرد و من رو از فکر و خیال جدا کرد. او

از عکاس خواست که زیباترین عکسها رو از من بگیرد و عکاس در مقابل اصرار او چندین عکس پرتره از چهره ام گرفت و در اخر سروش رو راضی کرد. عکسهایم خیلی زیبا شده بودند. عکاس به سلیقه من و سروش یکی از عکسهای دو نفره مان رو که سروش روبروی من ایستاده بود و با دستانش کمرم رو گرفته بود و من با لبخند به چهره او نگاه می کردم رو انتخاب کرد و ان رو برای بزرگ کردن به اتاق دیگری فرستاد. اما سروش دست بردار نبود و یکی از عکسهای پرتره من که در آن با لبخند یکی از گوشواره های حلقه ای در گوشم که اهدایی سروش بود، رو به دست گرفته بودم و چشمانم بسته بود رو انتخاب کرد و با شیطنت به من گفت که در انجا چهره ام شبیه کودکی شرور است و من رو به خنده انداخت.

لحظه های رویایی که هر دو در باغ داشتیم خیلی شیرین بود. اگر لباس عروس به تن نداشتم اما تمامی لحظه هایمان درست مثل عروس و دامادها در شب ازدواجشان برگزار شد. با تعجب از سروش پرسیدم که به چه علت ما به باغ امیدیم تا ازمان فیلمبرداری کنند و او با اخمی تصنعی گفت که درست است شب ازدواجمان مانند دیگر مراسم های عروسی نیست اما دوست دارد با یادگاری هایش عمری شاد باشد و هر بار با دیدنش به یاد عشق پاکمی که به من داشت بیفتد. سروش من رو به پیشنهاد فیلمبرداری در آغوش گرفت و من رو به خنده انداخت. او سرشار از احساسات بود و در نگاهش شراره های عشق بیداد میکرد.

عقربه های ساعت هفت شب رو نشون میداد که هر دو وارد منزلمان شدیم. با دیدن ان همه مهمان در منزلمان برق از سرم جهید. باورم نمیشد که سروش این همه آشنا داشته باشد. تا الان فکر میکردم که مراسم ازدواجمان باید در جمع کوچک خودمان برگزار شود اما حالا میدیدم که اشتباه فکر کرده بودم. سروش دوستانش رو که اکثراً متاهل بودند رو به من معرفی کرد و من رو با همسرانشان آشنا کرد. من که هر لحظه بیشتر در حیرت کارهای او دست و پا میزدم زمانی ذوق زده تر از پیش کرد که بنفشه رو به عنوان مهمان به من معرفی کرد. از اینکار او به شدت خوشحال شدم و در مقابل ان همه مهمان به گردنش او یختم و او رو بوسیدم و حاضرین رو با این کار به خنده انداختم. تنها کسی که از این کارم هیچ خوشش نیامد مامان بود که چشم غره ای به من رفت. اما من که با دیدن بنفشه همه چیز رو فراموش کرده بودم او را در آغوش گرفتم و او با گله مندی گفت:

- باز به معرفت سروش خان. تو که ما روادم حساب نکردی.

و من با خنده او را در برم فشردم و از دلش در اوردم. بعد از اینکه از کنار بنفشه گذشتم بار دیگر مورد سورپرایز او قرار گرفتم. باورم نمیشد زمانی که کامیار رو هم در جشن دیدم. او و سروش هیچ وقت با هم آشنا نشده بودند اما بهار گفت که از او خواسته تا از طرف ما او را دعوت کند. با این کارش من رو بیشتر از پیش شرمنده خودش کرد. چقدر این پسر دوست داشتنی بود تنها من میدانستم. نه حال همه به محبت او پی برده بودند. خدایا هیچ وقت او را از من نگیر که بی او میمیرم. اما واقعاً می مردم؟ واقعاً بدون او نمیتوانستم زندگی کنم؟ آیا واقعاً لیاقت خوشبختی را داشتم؟ نه واقعاً نداشتم. لیاقت سروش رو نداشتم.

چه لحظه های شیرینی بود در کنار او بودن. موزیک از باندهای ضبط پخش میشد که سروش دستم رو گرفت و من رو دعوت به رقصیدن کرد. با این پیشنهادش همه حاضرین با صدای دستانشان من رو تشویق به همراهی او کردند. با اینکه از شدت شرم گونه هایم سرخ شده بود اما با جان و دل پذیرفتم و به همراه او به میان مجلس رفتم. او دستم رو گرم در میان دستش فشرد و از یکی از دوستانش خواست تا لوستر را خاموش کند و زمانی که لوستر خاموش شد

نور کمرنگی در سالن پخش شده بود. باور اینکه او اینهمه به فکر بوده باشد برایم سخت بود. از خودم و فکرهایی که تا به حال کرده بودم شرمزده شدم و ناگهانی گونه اش رو بوسیدم که او به خنده افتاد و با شیطنت زمزمه کرد:

- پاییز جونم عزیزم چت شده امشب؟

خندیدم و به کمک او چرخ می‌زدم. او دستم رو گرفته بود و با دست دیگرش کمرم رو نوازش میکرد. از شدت هیجان گرم شده بود. صدای موزیک در سالن پخش شده بود و دیگران دو به دو به رقص مشغول بودند و من از گرمای عشق سروش به حرارت رسیده بودم. سرم رو به روی شانه اش گذاشتم و آهی کشیدم. او که متوجه آهم شد دستم رو بیشتر فشرد و گفت:

- پاییز خوشحال نیستی؟

- چرا خیلی خوشحالم اونقدر که حس میکنم دارم خواب میبینم.

- پاییز من هم خیلی خوشحالم. از اینکه تو رو دارم خدا رو شاکرم. باورم نمیشد که روزی تو رو داشته باشم. اما حالا تو و من اینجا در اغوش هم. باروت همیشه پاییز؟

و من زمانی که او را در حال انتظار دیدم با اینکه خودم هم نیاز داشتم کسی به باورم برساند گونه اش رو برای بار دیگر بوسیدم و پر حرارت تر از پیش زمزمه کردم:

- عزیزم خواب نیست باور کن ...

و او لبانش رو نزدیک لبانم کرد.

سرم رو از روی شونه سروش بلند کردم که لوستر اتاق روشن شد و موزیک قطع شد. از دیدن اطرافیانمان لبخند به لبم نشست. همه کنار هم ایستادند و با صدای دستانشون ما رو تشویق کردند. سرم رو به نشانه احترام خم کردم که برای لحظه ای نگاهم در نگاه احمد گره خورد. او بود که در کنار بنفشه ایستاده بود. از خوشحالی ذوقزده شدم و ابروانم رو به سمت بالا هدایت کردم. بنفشه که نگاه من رو دیده بود به لبخند افتاد و از احمد فاصله گرفت و به سمت ما آمد. دست سروش رو رها کردم و ست بنفشه رو فشردم. او دستم رو محکم در بر گرفت و زمزمه کرد:

- وای پاییز خیلی خوبی...

و من که به خاطر توصیف ناگهانی اش هیجان زده شده بودم متوجه سروش شدم که به سمت احمد میرفت. دست بنفشه رو کشیدم و هر دو به سمت صندلی رفتیم تا بنشینیم. او سرشار از ذوق بود و در رفتارش این کاملاً مشخص بود. به محض نشستن با خنده گفت:

- ای ناقلا توهمونی بودی که از پولدارا بدت میومد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- برات که دلیل نفرتم رو تعریف کردم. اما باور کن هنوزم با دیدن رقم درشتی از پول حالم بد میشه. میدونی چیه؟ به محض اینکه با خودم تنها میشم باز هم فکراهی ازار دهنده میاد سراغم که با یادآوری سروش همه از ذهنم پر میکشه و میره. بنفشه اون بی همتاست. خدا کنه لیاقتش رو داشته باشم تا بتونم خوشبختش کنم.

بنفشه سری به نشانه تایید حرفهایم تکان داد و گفت:

- اینقدر خودتو دست کم نگیر دختر. تو همون دختری هستی که پسرای خشگل و پولدار دانشکده واسه داشتنتش سر و دست میشکستند.

خندیدم و گفتم:

-سوسکه به بچش میگه قربون دست و پای بلوریت ...

او هم خندید و دستم رو فشرد و گفت:

-بی مزه جدی گفتم. حالا اینها رو ول کن. از اونجایی که سروش خودش گله معلومه که دوستای گلی هم داره ...  
من به خنده افتادم و او هم با من به نیشخند خندید . از اینکه او به راحتی خودش رو لو داده بود به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

-ای بنفشه خانم نگو که از احمد خوشت اومده...

چهره حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

-خوشم که نیومده اما پسر بدی نیست . رقصش که خوب بود ...

-فقط رقصش؟

-حرفهای هم قشنگ بود.

-فقط حرفهایش؟

-نه خودش هم پسر سرشار از انرژی بود.

-شیطنت جذب کرد؟

-نه چهره اش. جذابیتش . خوش پوشیش ...

میان کلامش دویدم و گفتم:

-یه کلام بگو عاشقش شدم و خلاص دیگه ...

دستم رو با بی رحمی فشرد و گفت:

-برو گمشو. من رو بگو اومدم با کی صحبت میکنم. اصلاً برم با بهار صحبت کنم بهتره ...

-اوهو. با کی هم میخواد از عشق و عاشقی صحبت کنه. با بهار فقط باید از عشق به خدا صحبت کرد و بس...

مرموز نگاهم کرد و در حالی که ابرویش رو بالا برده بود گفت:

-مطمئنی؟

بی درنگ سر تکون دادم و گفتم:

-اونقدر مطمئنم که حد و حساب نداره ...

با دستش گوشه ای از سالن رو نشانم داد و گفت:

-نگو که چشمات اشتباه میبینه ...

از چیزی که در انجا میدیدم نزدیک بود چشمانم از حدقه خارج شود. او که بود؟ مطمئنم کسی جز بهار نبود. باور اینکه او اینطور دستهای کامیاری رو عاشقانه در بر گرفته باشد و به نرمی برقصد برایم غیر قابل باور بود. در نگاهش عشق موج میزد . کامیاری هم با لذت به او نگاه میکرد. هر دو بی هیچ حرفی دست در دست هم میرقصیدند بدون اینکه کلامی سخن بگویند. پس اشتباه میکردم؟ باز هم اشتباه کردم؟ من در تمام عمرم اشتباه کرده بودم و این اشتباهات پایانی نداشت حتی در رابطه با زندگی با سروش.

پس بهار هم میتوانست عاشق باشد. چرا نباشد؟ او هم دختر بود و سرشار از احساسات. او هم حق عاشق شدن داشت. منتهی هر چیزی جایی داشت. چیزی که من هیچ وقت ان رو درک نکردم. حتی زمانی که در جوار سروش بهترین ها رو تجربه کرده بودم باز هم قدر او را ندانستم و خواستم با حماقت هایی که زمانی نام او را خردمندی

میگذاشتم سر کسی رو شیره بمالم که او خودش در این کار استاد بود . اما حیف که ندانستم . قدر سروش را ندانستم ...

برای صرف شام همه دور هم جمع شده بودیم و با خنده غذا رو صرف می کردیم . هر کسی از گوشه ای حرفی میزد و بقیه رو به خنده میانداخت. از سمت پسرها احمد عنان رو به دست گرفته بود و از سمت دخترها دختری به اسم نیلوفر که همسر یکی از دوستان نزدیک سروش بود. هر کدام چیزی میگفتند و دیگران با هم او را دنبال میکردند. تا به حال جشنی به گرمی جشن خودمان ندیده بودم. کاملاً مشخص بود که آنها مدت مدیدی هست که با هم دوست هستند به طوری که زن و مرد همه همدیگر رو به نام کوچک می خواندند.

بعد از صرف شام در حالی که از نیمه شب گذشته بود مهمانها با ارزوی خوشبختی و سعادت برای زندگی من و سروش ما رو ترک کردند. زمانی که گونه بنفشه رو میبوسیدم او زمزمه کرد :

-برات ارزوی بهترین ها رو دارم امیدوارم خوشبخت شی. راستی پاییز میگن عروسها شب عروسیشون هر چی از خدا بخوان خدا بهشون میده . حالا تو هم برای من ارزوی خوشبختی بکن.

و با نگاه به احمد اشاره کرد. در حالی که میخندیدم احمد را که گرم صحبت با مجید و سروش بود یافتم. کاملاً مشخص بود که در این مدت کوتاه خوب ذهن بنفشه رو درگیر کرده . همچنان داشتم با لبخند به آنها نگاه میکردم که باز صدای بنفشه رو شنیدم:

-برام یه دعای دیگه ام هم میکنی؟

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. او سرش رو پایین انداخت و گفت:

-تو تنها کسی هستی که از زندگی من خبر داری. تو تنها کسی هستی که از همه دلبستگی هام خبر داری. تو تنها کسی بودی که میدونستی تنفری به کیانوش ندارم. این رو همیشه در نگاهت میدیدم. اما تو با بزرگواری به روی من ساده نمی اوردی. حالا ازت میخوام. از تو که برام دوست عزیز هستی. میخوام که کمک کنی کیانوش رو فراموش کنم. مدت زیادی که با خودم درگیرم تا فراموشش کنم اما ... اما حالا حس میکنم بهانه ای برای فراموش کردنش به دست اوردم. همیشه منتظر یه نگاهی، یه نظر موافقی از جانبش بودم. اما اون هیچ وقت هیچ توجهی به من نداشت . گاهی اوقات حس میکردم که اصلاً انگار وجود ندارد. تنها مثل یک شبه سیاه میمود و میرفت....

بنفشه نفس عمیقی کشید و من حس کردم که با تمام وجودم میفهمم که چی میگه. اون کیانوش رو میخواست اما هیچ زمانی از جانب کیانوش کششی ایجاد نشده بود. بنفشه راست میگفت کیانوش خارج از دنیا بود. گاهی من هم حس میکردم وجودش بی تفاوت به شبه نیست. شبی که می امد و باز هم میرفت. بی هیچ تغییری . او همیشه نرم می امد و چشمانش رو به صفحه سپید تخته می دوخت و باز دوباره نرم میرفت. یک بار از زبان خود بنفشه شنیده بودم که گفته بود تو این دوره و زمونه عشق معنی نداره ادم باید عقلش کار کنه. ادم باید بفهمه چی بیشتر به دردش میخوره. عشق و عاشقی که نشد نون و آب . و در نظر او حالا این موقعیت که عقل حکم میکرد ایجاد شده بود. پس چرا نباید کیانوش رو فراموش میکرد.

دستش رو فشردم و در حالی که لبخند می زدم گفتم:

-بنفشه برات دعا میکنم هر جا که هستی. هر جای این دنیای خاکی خوشبختترین دختر زمین باشی. امیدوارم با هر کسی ازدواج میکنی . به هر کسی دل مبیندی زندگیت پایدار و شیرین باشه .

صورت‌م رو بوسید. در نگاهش تشکر موج میزد. همان لحظه از خدا خواستم به آنچه دلش می‌خواه برسد و همیشه خوشبخت باشد.

با نزدیک شدن سروش و دوستانش ساکت شدیم. مجید با لبخند گفت:

-ببین پاییز خانم حواست به این سروش ما باشه ها از این به بعد میسپاریمش به شما. خندیدم و با لبخند گفتم:

-اگه زیاد نگرانشی میتونی با خودت ببریش.

مجید دوستانش رو بالا آورد و در حالی که اونها رو توی هوا تکون میداد چهره‌ای خنده دار به خودش گرفت و گفت:

-وای نه ترو خدا من دارم اون رو میسپارمش بهت تازه یه چیزی هم دستی میدم که نگهش داری ...

با این حرفش همه به خنده افتادند احمد رو به من گفت:

-پاییز جان امروز صبح با باسکول کشیدمش دقیقاً 76 کیلو بود. حواست باشه بهش. شیرشیم به موقع بده. تازه موقع

خواب هم پستونکش رو بزار دهنش.. دیگه سفارش نکنما. اخ دیدی؟ داشت یادم میرفت. بعد از اینکه شیرش رو

دادی حتماً باید اروغ بزنه وگرنه بچم تو خواب دل‌درد میگیره. خلاصه دیگه نمیخوام نگرانش باشم. بیست و شش

سال ترو خشکش کردم و حالا نوبت توست. ببینم چند ماهه میکشیش راحتون کنی. راستی نگران پوشکشم نباش

خودم پوشکشو عوض کردم. از این مای بیبی‌ها بهش بستم که شب راحت بخوابه ....

و من همچنان به شیطنت او که تمامی این حرفها رو با صدایی ظریف ادا کرده بود، می‌خندیدم. سروش میان کلام

احمد دوید و گفت:

-ای احمد کاری نکن بگم تا چند سالگی جات رو خیس میکردی ها!

بنفشه که انگار مهیج‌ترین جک دنیا رو شنیده باشد با ذوق گفت:

-وای سروش بگو. بگو ...

و با این کارش همه به خنده افتادیم. احمد دست بنفشه رو نیشگونی گرفت و گفت:

-ای ورپریده حالا این یه شوخی کرد تو چرا جدی گرفتی؟

-خوب مگه چیه؟ میخوام بدونم.

-بریم از مامانم پرس این از کجا میدونه ...

-نه مامانت طرف تو رو میگیره. سروش بگو دیگه ...

ما به مشاجره لفظی آنها نگاه میکردیم و می‌خندیدیم. با دقت به چهره هر دو نگاه کردم. از هر نظری شایسته بودند و

به هم می‌آمدند. احمد با چهره‌ای برنزه و بنفشه با پوست سپید چون گلبرگش. احمد چشمان مشکی و کشیده‌ای

داشت و بنفشه چشمانش قهوه‌ای و درشت بود. بینی هر دو خوش فرم و لبانشون هم خوش حالت بود. احمد اندام

درشتی داشت و بنفشه هم اندام کشیده‌ای داشت. در کنار هم زیبا جلوه میکردند. احمد سر برگردوند و وقتی من رو

در حال نگاه کردن به بنفشه دید با خنده گفت:

-نخیر مثل اینکه پاییز نمی‌خواه از تو دل بکنه. سروش بیا بریم که سرت بی کلاه موند...

و دست سروش رو با خود کشید. خنده ام گرفت و بی اختیار دست سروش رو گرفتم و گفتم:

-... تو چی کار به سروش داری؟

در همین حین مامان و بهار و کامیار به ما نزدیک شدند. سریع دست سروش رو ول کردم و به کامیار نگاه کردم. چشمانش برق میزد اما هنوز هم متین و باوقار بود. نگاهم کرد و گفت:

-پاییز جشن زیبایی داشتید. امیدوارم در کنار سروش لحظه های به یاد ماندنی رو به تصویر بکشید. سروش مرد فوق العاده ای هست. امیدوارم قدر همدیگر رو بدانید .

سروش به جای من به کلام امد و در حالی دستش رو به دور شانه من انداخته بود گفت:

-کامیار جان خیلی سرافرازم کردی که امدی. ناراحتم از اینکه چرا زودتر باهات آشنا نشدم. امیدوارم که شب خوبی رو گذرونده باشی...

کامیار دستش رو به سمت سروش دراز کرد و هر دو مردانه دست هم رو فشردند و در نگاه من و بهار چیزی مثل رضایت درخشید. بهار به سمت امد و من رو در اغوش گرفت. سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

-بهار خیلی اروم بودی امشب.

پشتم رو نوازش کرد و به همان ارومی زمزمه کرد:

-خیلی خشکل شده بودی امشب. مامان از سر شب کشته من رو از بس گفته باید واسش اسپند دود کنم و منم هر بار چشم بد رو ازت دور کردم. پاییز جونم برات ارزوی سعادت دارم. فقط به من قول بده که خوشبخت بشی . باشه؟

و بعد من رو رها کرد تا اثر حرفش رو در نگاهم جستجو کند. و من با لبخند سرم رو تکون دادم و باز هم به همان اهستگی گفتم:

-قول میدم. قول میدم.

او سر به سمت سروش برگردوند و با او به گفتگو پرداخت و من در همین حین نگاهم به صورت مهربان مامان افتاد. او را که امشب خیلی خوشحال بود به یاد اوردم. چقدر دوستش داشتم و حالا حس میکردم که از رفتنش دلگیر و ناراحتم. جرئت پلک زدن نداشتم چون به طور حتم اشکم سرازیر میشد. مامان قدمی به سمت برداشت و من خودم رو در اغوشش انداختم. او نرم من رو در اغوشش فشرد و من بی اختیار اشک راهی گونه هایم شد. صدای مامان هم میلرزید. با آرامش پشتم رو نوازش میکرد و مقدمات شب زفافم رو سفارش میکرد و من در آن سوی اغوش او دور از جمع به گریه پرداخته بودم. صدایش به حدی اهسته بود که من به سختی میشنیدم و او به خاطر اینکه صدایش توسط دیگران شنیده نشود اهسته حرف میزد. نمیدانستم ایا اینها برای گفتن واجب بود؟ و او بدون لحظه ای مکث تمام مقدمات رو سفارش میکرد و من بیشتر او رو در خودم میفشردم. مامان مکثی کرد و گفت:

-من که شب ازدواجم مادرم همراهم نبود تا اینها رو برام بگه. اما حالا تو مادری داری که اینها رو بهت بگه. عزیزم شب سختی در پیش داری. فردا صبح برات صبحانه می فرستم. کاجی هم درست میکنم. حتماً بخور به سروش هم سفارش میکنم برایت جگر بگیرد. راستی بهش بگو جگرها رو زیاد نسوزونه و بگذاره خونش روش بمونه. پاییز عزیزم نگیری بخوابی ها. امشب شب ازدواجت. میدونم مادرشوهری در انتظار روز پاتختی تو نیست اما ...

و اینجا بود که بغض او هم شکست. هر دو با هم گریه میکردیم . سرم رو نمیخواستم از روی شونه اش بردارم. مهم نبود چه میگفت دلم میخواست برایم صحبت کند حتی اگر تمامی ان حرفها رو تا به حال هزار بار برایم گفته باشد. دوست داشتم صدای مهربانش رو بشنوم. دلم نمیخواست از او جدا شوم. فکر اینکه دیگر شبها کنار او سر به بالین نمیگذارم برایم سخت بود. فکر اینکه حالا هر وقت دلتنگ میشوم نمیتوانم عطر تنش رو به ریه هایم بفرستم عذاب میداد. دستم رو به روی موهای سپیدش که از زیر روسری بیرون زده شده بود کشیدم و زمزمه کردم:



-مامانی جونم گریه نکن.

اما ای کاش کسی می آمد من رو ساکت میکرد. حالا دیگر صدای گریه های ما سالن رو برداشته بود. دیگران ساکت شده بودند. نمیدانستم در چه حالی هستند. اما هیچ کس برای جدا کردن من از مامان نیامد. در آخر هم مامان توانست به گریه اش چیره شود و در حالی که فرت و فرت بینیش رو بالا میکشید نگاهم کرد و گفت:

-به من قول بده که سروش رو اذیت نمیکنی.

و من بی اختیار به خنده افتادم. او بینیم رو گرفت و با دستهای زبرش که به خاطر زحمت های بی دریغش برای خانواده ارغوان بود گونه ام رو نوازش کرد تا از اشک خشکش کند. مامان لبخند زد و گفت:

-سروش جان مادر بیا ...

و چند لحظه بعد سروش در حالی که سر به پایین داشت کنار من ایستاد و گفت:

-جانم مادر جان.

مامان دست من و سروش رو بلند کرد و در دست هم گذاشت. سروش دستم رو فشاری وارد کرد و مامان گفت:

-به من قول بده که دخترم رو خوشبخت میکنی. میدونی که از چشمم برام بیشتر عزیزه.

-مادر جان من پاییز رو بیشتر از جونم دوست دارم. قول میدم اونقدر خوشبختش کنم که همیشه دعای شما پشت سر زندگی ما باشه.

مامان با لبخند پیشانی سروش رو بوسید و رو به من گفت:

-سروش جان شاید تو ندونی اما پاییز رو من یک بار دیگه از خدا گرفتم. میدونم دوری ازش چقدر سخته. ترو خدا اذیتش نکن. نزار غم نداشتن چیزی رو بخوره. نزار حسرت نداشتن فامیلی به دلش بمونه. براش بشو همه کس. همه چیز. همونطور که الان هستی.

سروش دست مامان رو بوسید و بی توجه به کنایه مامان گفت:

-قول میدم مادر جون.

و من و بهار تنها کسانی بودیم که غم ان روزها رو به یاد داشتیم. تنها ما بودیم که میدانستیم که مامان به طور غیر مستقیم به سروش خطاب کرده بود که به خاطر اقوام او پاییز رو به نیستی بود. به خاطر هوتن لعنتی و ... اخ که ای کاش مامان میدانست سروش میخواست من رو خوشبخت کند و دختر احمق خودش بود که خوشبختی رو نخواست ...

مدتی بود که در سالن پذیرایی تنها بودم و سروش به آرامی ظرفهای کثیف رو جمع میکرد و به اشپزخانه میبرد و من دست به زیر چانه ام زده بودم و به دخترک طراحی شده روی کاناپه خیره شده بودم. پیش خودم فکر کردم اگر میخواستم خوشبختی رو ترسیم کنم ان را چه شکلی ترسیم میکردم؟ اگر روزی به من قلم و کاغذ میدادند و میگفتند زندگیت رو به چه تشبیه میکنی چه کار میکردم؟ آیا باز هم مثل گذشته تصویری رو گوشه کاغذ خلق میکردم؟ یا در میان کاغذ و با رنگهای شاد؟ خوب یادم هست که یک بار دوستی به من گفت پاییز چرا اینقدر نقاشی هایت بی رنگ و روست؟ چرا اینقدر مانند انسانهای افسرده گوشه کاغذ نقاشی ترسیم میکنی؟ و من ان روز هیچ جوابی به او نداشتم که بدم. و حالا... آیا میتوانم میان کاغذ رنگ بزنم؟ مسلماً میتوانم. من زندگیم رو دوست دارم. سروش رو دوست دارم. خوشبختی در جوار من است. کافی است دستم رو دراز کنم. و این کار رو میکنم. دستم رو دراز میکنم و دست های سروش رو به دست میگیرم. او من رو به اغوش میگیرد و با خنده میگوید:

-پاییز چقدر تو سبکی...

و من به خنده می افتم. او من رو به اتاق خوابان میبرد و چراغ رو خاموش میکند. پرده اتاق رو میکشید و ستاره ها در شبمان سو سو می زند. او راست میگفت ستاره ها رو در شب ازدواجان مهمان کرد. کنارم دراز کشید و من رو با خودش به آسمان برد و تصویر ماه رو نشانم داد. او من رو در اغوش کشید و با بوسه های گرمش تن ملتهبم رو به عشق رسوند. من رو محکم فشرد و من چشم در چشم ستاره های آسمان کوچکمان نجوای عاشقانه اش رو به گوش جان خریدم و در کنارش به عرش رسیدم. زمانی که چشمانم رو برای خواب بستم، شده بودم پاییز سروش. شده بودم همسر محبوب او. پاییز رو به اتمام بود و زمستان میرسید. اما من پاییز به بهار رسیده بودم. پاییز سروش به بهار رسیده بود. بهاری سبز و پر طراوت برای آغاز زندگی جدید. پاییز همانی که او زمزمه میکرد قد دنیا دوستش دارد و حاضر نیست به هیچ قیمتی من را ترک کند. اما ایا واقعاً حاضر نبود به هیچ قیمتی من رو ترک کنه؟ حقیقتاً هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد. چه میدانستیم که بازی روزگار چه ها میکند؟ زمانی که چشمانم رو بستم ستاره های اتاقمان در گوش هم نجوا کردند و با صدایی بلند خندیدند. بخندید. بخندید به زندگی من، به حماقت من .... بخندید.

دو روز بعد به همراه سروش به منزل مادر رفتیم. به دلیل رسمی که مامان به آن مادر زن سلام میگفت. در صورتی که من کلی به این موضوع خندیده بودم سروش برای بار اول سرم فریاد کشید و گفت:

-خجالت بکش پاییز مامانت به این چیزها اعتقاد داره. تو حق نداری اعتقادات اون رو به سخره بگیری...

و من برای بار اول از خشم او ترسیدم. درست بود که مادر من بود اما او از مادر حمایت میکرد. شاید هم به نظرش رسیده بود روزی که مادرش رسمی را یادآوری کند ان را هم به سخره خواهم گرفت. در هر صورت بی اختیار

ابروانم سخت در هم گره خورد و او هم رغبتی برای اشتی کردن نداشت. برای بار اول بود که با او قهر میکردم و کم محلی او برایم گران تمام شد و تا زمانی که به منزل مادر رسیدم ابروانم در هم گره خورده بود و از شیشه ماشین به بیرون خیره شده بودم. او جلوی گل فروشی ایستاد و بدون اینکه از من نظر خواهی کند به گل فروشی رفت و دسته گلی زیبا تهیه کرد و بعد به ماشین امد و ان را روی صندلی عقب گذاشت. با اینکه پر پر میزدم تا عطر گلها رو در ریه هایم پر کنم اما بی توجه به او پشت کردم و در حالی که از کم محلی او رنج میبردم نفس عمیقی کشیدم تا او را متوجه خودم کنم اما او دریغ از نیم نگاهی به راه خود ادامه داد و دوباره جلوی شیرینی فروشی شیکی نگه داشت و داخل شد. چقدر قهر با او برایم سخت بود. ای کاش این غرور لعنتی میگذاشت تا از او عذر خواهی کنم. با اینکه میدانستم تقصیر از من بود و سروش میخواهد با این رفتارش من رومتوجه اشتباهم کند اما باز هم نمیتوانستم غرورم رو کنار بزارم و از او عذر خواهی کنم. با این رفتارش میخواست نشان بدهد که خیلی بچه هستم و طرز تفکرم هم کودکانه است. ای خدای من. سروش داره نزدیکم میشه. لبخند به لب داره. چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شد. دلم میخواد او رو در اغوش بگیرم و او با شیطنت موهایم رو برهم بریزد اما نمیتونم. باز هم این غرور لعنتی... اه لعنت به تو ای غرور مزحک...

سروش ماشین رو جلوی درب خانه ماماینا پارک کرد و از ماشین پیاده شد و به سراغ گل و جعبه شیرینی رفت و ان ها را برداشت. منتظر ماندم به سمتم بیایید و مثل همیشه درب ماشین رو برایم باز کند اما او بی توجه به من درب

عقب رو بست رفت جلوی در ماماینا ایستاد. بغض گلویم رو میفشرد و هر ان امکان فرو ریختن اشکهایم بود. وقتی متوجه پیاده نشدن من شد. از همانجا نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

-چرا پیاده نمیشی؟ میخوام زنگ بزدم...

و بعد روپیش رو به سمت در کرد و زنگ رو فشرد. خیلی برایم گران تمام شده بود، اگر به منزل ماماینا نمیرفتیم حتماً از ماشین پیاده میشدم و به سمت خانه برمیگشتم. چقدر او بی رحم بود. تا به حال او را اینطور ندیده بودم. اگر میخواست تنبیه ام کند خوب توانسته بود. حالا نوبت من بود که او را عذاب دهم. اب دهانم رو فرو دادم و درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. دستی به صورتم کشیدم و در حالی که شالم رو روی سرم مرتب میکردم ماسکی از بی خیالی به صورتم زدم و به سمت در رفتم. در ساختمان باز بود و او منتظر من بود. جلوی او رسیدم و میخواستم بی تفاوت از کنارش رد شوم که با دست ازادش بازویم رو گرفت و گفت:

-بهتره اخمات رو باز کنی. دوست ندارم مامان و بهار رو ناراحت کنم.

با نفرت به او نگاه کردم و دسته گل رو از او گرفتم و به راه افتادم. احمق ...

مامان و بهار هر دو جلوی در انتظارم رو میکشیدند. با دیدنشون بعد از دو روز انگار که سالها بود ندیده بودمشون لبخند زنان به سمتشون رفتم. بهار دستهایش رو برای در اغوش کشیدم باز کرد که دسته گل رو به او دادم و با شیطنت خودم رو در اغوش مامان انداختم که هر دو به خنده افتادند. مامان رو میبوسیدم که صدای احوالپرسی بهار و با سروش شنیدم. بی اعتنا به او رو به مامان گفتم:

-مامانی جونم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

مامان بوسیدتم و گفت:

-چرا زحمت کشیدی عزیزم؟ خودتون گلید. پاییز جون مادر بیا اینور سروش رو ببینم.

و من رو با دستش به نرمی کنار زد. با اینکه حرصم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم. ناسلامتی او همسرم بود. چرا اینطوری میکردم؟ بهار با خنده نگاهم میکرد که چشمکی به او زدم و پرسیدم:

-از کامیار چه خبر؟

نگاهی به ساعت مچپیش انداخت و با همان لبخند آشنا و دوست داشتنی گفت:

-الان دیگه پیداش میشه. بیسا تو ببینم که دلم برات یه زره شده.

دست در دست هم وارد سالن شدیم و مامان و سروش هم پشت سر ما رد حالی که خوش و بش میکردند وارد شدند. بهار دستم رو فشرد و با خنده پرسید:

-ببینم عروس خانم زندگی متاهلی چطوره؟

بی اختیار از دهانم پرید و گفتم:

-مردشورش رو بیرن ....

چشمان بهار از شدت تعجب گرد شد و نگاهم کرد. وقتی فهمیدم چه گندی زدم لبم رو به دندان گرفتم و با خنده گفتم:

-شوخی کردم. خیلی خوبه بهار ...

و او خندید در حالی که در نگاهش چیز دیگری میخواندم. چیزی مثل شک، دو دلی ...

کنار او روی کانپه نشستیم و همانجا شالم رو از روی سرم برداشتم. سروش به کنارم امد و پهلویم نشست. با دیدن مامان که تمام حواسش به من بود به روی او لبخند زدم و خودم رو جا به جا کردم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم:

- کامیار امروز کلاس داشت؟

بهار سرش رو تکون داد و به همراه مامان به اشپزخانه رفت و در همون حال گفت:

- تو چی کار میکنی؟

با همان صدای بلند گفتم:

- یک ترم مرخصی گرفتم. اخه قراره فردا شب بریم ماه عسل...

بهار خندید و گفت:

- کجا؟

- نمیدونم هنوز تصمیم نگرفتم.

صدای نرم سروش بلند شد که گفت:

- بهار تو هم همراه مامان با ما بیا.

نگاهم رو به صورت سروش دوختم. او بی توجه به من گفت:

- به سفر میریم شمال. از اون سمت هم میریم مشهد.

مامان به جای بهار جواب داد:

- نه سروش جان ما کجا بیاییم؟ دارید به سلامتی میرید ماه عسل باشه به موقع دیگه ...

- نه بابا مادر جان شما که غریبه نیستید. با شما بیشتر خوش میگذره مگه نه پاییز؟

چشمانم از شدت تعجب گرد شده بود. این دیگه چه جورش بود؟ سروش قصد از ارم رو داشت یا جدأً به مامان

تعارف میکرد؟ سروش وقتی نگاه متعجب من رو دید با لبخند ابروانش رو بالا برد که من در همان حال سر

برگردوندم و گفتم:

- راست میگه مامان. بیایید بریم. اصلاً چرا به فکر خودم نرسید؟ بهار به کامیار هم بگو میریم دور هم خوش میگذره

...

حالا نوبت من بود که حرص سروش رو در بیارم. اخ که چقدر کودک بودم و نمی فهمیدم سروش قصد محبت دارد نه

لجبازی کودکانه با من. حیف که اینها رو دیر فهمیدم. زمانی که ...

مامان سروش رو قانع کرد که یان سفر رو با هم برویم و در سفر بعدی حتماً به همراهان خواهد امد. من از کنار

سروش بلند شدم و به اشپزخانه رفتم تا به بهار در تهیه شام کمک کنم و سروش در پذیرایی با مامان گرم صحبت

بود. بهار با شیطنت چاقویی رو به دستم داد تا سالاد رو درست کنم و بعد گفت:

- خوب عروس خانم خوش میگذره؟

لبخند زدم و گفتم:

- هنوز باورم نمیشه که این مراسم متعلق به من بوده باشه. بهار در ذهنم عروسیمون رو طور دیگه ای تصور میکردم.

در جمع خانوادگی تصور میکردم. اما با دیدن ان همه مهمان. با رفتن به اتلیه و باغ و فیلمبرداری که از ما شد ... هنوز

هم حس میکنم خواب میبینم. بهار سروش خیلی مهربونه. اما هنوز میترسم. هنوز از فردامون میترسم از اتفاقاتی که قراره سرمون بیاد میترسم.

بهار با پر کاهو به سرم کوید و گفت:

-ساکت شو ببینم همش ایه یاس میخونی یعنی چی؟ تو الان باید عشق دنیا رو بکنی. باید بری بگردی. خیر سرت تازه عروسی. دیگه نبینم حرفهای مذخرف بزنی ها خوب؟

جمله اخرش رو با چنان تحکمی گفت که با خنده پذیرفتم و هر دو گرم صحبت در مورد اتفاقات ان شب شدیم. او از دوستان سروش میگفت و من از رابطه بین بنفشه و احمد. روز قبل که با بنفشه تلفنی صحبت کرده بودم گفت که احمد شماره تلفنش رو به او داده تا تماس بگیرد. با اینکه میدانستم بنفشه زمانی به کیانوش علاقه مند بود هنوز هم از رفتارش تعجب میکردم، با اینکه او هیچ زمانی از علاقه اش به کیانوش صحبتی نکرده بود. اما من میدانستم که نسبت به کیانوش بی میل نیست. پس چرا حالا با احمد؟؟؟؟ اما جرئت پرسیدن چنین مطلبی را از بنفشه نداشتم. بنفشه هنوز هم در دانشکده نگاهش به کیانوش همانند قبل بود و رفتارش هم درست همانند قبل. اما صحبت های پای تلفن بنفشه چیز دیگری را ثابت میکرد او به رابطه اش با احمد خیلی امیدوار بود و از من خواست در مورد احمد از سروش بپرسم و زمانی که از سروش در رابطه با او پرسیدم کمی فکر کرد و بعد گفت که احمد ادمی نیست که زندگی کسی رو به بازی بگیرد. او پسر فوق العاده مهربونی که دلش برای هر کسی میتپه و همان شب ازدواجمون متوجه شده بود که از بنفشه خوشش آمده و حتی به سروش گفته بود که کمی در رابطه با بنفشه از من سوال کند و سروش به او اطمینان داده بود که در زندگی بنفشه هیچ پسری نیست و دختری خوب و مهربان است. در حالی که من به شدت تعجب کرده بودم او این حرفها را از کجا میداند؟ او گفته بود که بارها در حین تعقیب کردن من به این موضوع پی برده و من چشمانم از شدت تعجب گرد شده بود و با کوسن روی کاناپه به جانش افتادم و او با خنده گفت که چندین بار برای اینکه بفهمد من چطور دختری هستم من را تعقیب کرده. با اینکه از این کارش ناراحت شده بودم اما از این خوشحال شدم که لاقل من رو در این رفت و امدها خوب شناخته.

از نظر بهار هم بنفشه و احمد به هم می آمدند و با این حرفش به یک باره یاد رقص او در شب ازدواجمان افتادم و با شیطنت گفتم:

-بهار خانم شما هم خوب میرقصی ها. مخصوصاً رقص دو نفره ...

او با تعجب نگاهم کرد و وقتی چهره خندان مرا دید گفت:

-چرا که نه؟ مگه ما ادم نیستیم. حالا من قشنگتر میرقصیدم یا کامیار؟

به حرفش به فقهه خندیدم و بعد گفتم:

-البته تو ...

او به تقلید از من زبانش رو بیرون از دهانش در آورد و با شکلک گفت:

-سوسکه به بچش میگه قربون دست و پای بلوریت ...

باز هم با صدا خندیدم که مامان از توی پذیرایی گفت:

-شما دو تا چی میگرد که اینجوری میخندید؟

بهار به من چشمک زد و گفت:

-هیچی داریم یه سوسک رو کالبد شکافی میکنیم.

و من باز دوباره خندیدم و در همین حین صدای ایش گفتن مامان رو شنیدم و بهار هم باص دا زد زیر خنده. هر دو گرم صحبت بودیم که بهار گفت:

-راستی پاییز یادته اون روزی که مادر کامیار زنگ زده بود که برای خواستگاری بیان خونمون بهت چی گفتم؟  
چشمانم رو به نشانه تفکر جمع کردم که او ادامه داد:

-بهت گفتم خدا رو چه دیدی شاید تو زودتر از من عروسی کردی و من هنوز درس میخوندم؟  
با یاد اواری اون روز خندیدم و گفتم:

- چرا که نه . اونم با یک تک فرزند سپید پوش خوش تیپ و پولدار ....  
بهار هم به تقلید از من خندید و من سر تکون دادم و گفتم:

-از کجا میدونستم همون شازده سپید پوش من رو دوست داره و از کجا میدونستم قراره با هم ازدواج کنیم .  
بهار نگاهش رو به ظرف سالاد دوخت و گفت:

-از انتخابت راضی هستی؟

بی اینکه لحظه ای فکر کنم گفتم:

-خیلی . سروش مرد خیلی خوبیه. خوش اخلاق. متین . مودب. سرشار از هیجان و زندگی .

-پاییز سعی کن زندگی کنی. زندگی در پول نیست . پاییز جان میدونی که مسیر سختی رو در پیش داری. هنوز خانواده سروش در جریان ازدواجتون نیستند. اگر بفهمن امکان داره بلوا بپا کنن. پس سعی کن زندگی رو به کام خودت و سروش تلخ نکنی. جوری باهاشون کنار بیا که بفهمن اونطوری که فکر میکنن نیستی. یا جوری تا کن که انگار اصلاً وجود ندارن در زندگیت. از این دو مرحله خارج نیست. اما سعی کن خودت رو ازار ندی باشه پاییز؟ هیچ وقت یادت نره چی گفتم عزیزم...

سرم رو تکون دادم. میدونستم که حرفهای بی چون و چرا درست و منطقیه ...

زمانی که کامیار هم به جمعمان اضافه شد همه دور میز جمع شدیم و شام خوردیم. جو اونقدر مهربان و شاد بود که دلم نمیخواست لحظه ها تمام شود. هم من و هم سروش هر دو میخندیدم اما تا آن لحظه رودررو با هم به صحبت نپرداختیم. دلم نمیخواست که مامان متوجه ناراحتی مان شوند برای همین میخندیدم و او هم مثل من . بعد از اینکه شام رو خوردیم همه در پذیرایی کنار هم جمع شدیم و به صحبت پرداختیم . کامیار رشته کلام روبه دست گرفته بود و از اتفاقات اخیر که در جامعه افتاده بود با سروش صحبت میکرد. مامان هم بی حواس به ما چایی اش رومینوشید و به تلویزیون نگاه میکرد و من و بهار هم باز گرم صحبت بودیم و من پرسیدم:

-راستی بهار همون دختره که تو کلاستون بود چی شد؟

او چشمانش رو تنگ کرد و پرسید:

-کی رو میگی؟

-بابا همونی که زنداداشش رو تسخیر کرده بود فکر کنم اسمش بنفشه بود درسته؟

-اهان همونی که هانیه رو تسخیر کرده بود رو میگی؟

-اره چی شد؟

-دو سه جلسه بعد بالاخره رضایت داد و به کانال نور رفت.

-یعنی الان دیگه نیست؟

-نه دیگه وارد مرحله بعدی از مرگ شد. میدونی چیه پاییز گاهی اوقات پیش خودم فکر میکنم با اینکه بنفشه سرطان داشت و در دنیای مادی زندگی خوبی نداشته و به عبارتی روی صندلی چرخدار روزگار میگذرونده اما باز هم وابستگی های شدیدش به این دنیا مانع از خروجش شده بود. اون توی حرفهاش میگفت که تازه داره معنی زندگی رو حس میکنه چون میتونست با هانیه هر جایی بره. هر کاری اختیار میکرد هانیه انجام میداد و بین با اینکه حضور فیزیکی نداشت اما چقدر از این زندگی راضی بود. با اینکه سختی های زیادی کشیده بود اما دلش نمیخواست از این دنیا کنده بشه.

سرم رو تکون دادم و بی اختیار توجه ام به صحبت های کامیار و سروش جذب شد. ان دو همانند دو دوست با هم گرم صحبت بودند. کامیار رشته کلام رو در دست گرفته بود و میگفت:

-خوب اگر بخوایم به زبان عقل گوش بدیم مسلم میشه که دل معنی پیدا نمیکنه درسته که مردم ما به کمکهاون به متکدی ها به نوعی تکدی گرایی لقب میدند. اما من خودم این رو قبول ندارم اگر زبان دلت رو خوب بلد باشی دیگه به عقلت رجوع نمیکنی.

سروش سرش رو در جهت قبول داشتن سخنان او تکان داد و ادامه داد:

-حرفت رو قبول دارم اما از اونجایی که میتونم فکر کنم که چرا من نوعی در این جامعه زحمت بکشم اما اون با بی خیالی دستش رو جلوی هر فردی دراز بکنه.

-بین تمام اینها دلیل های منطقی عقل که همونطور که گفتم مانع از بروز احساسات میشه درسته که ما زحمت میکشیم، اما به این موضع هم باید توجه داشته باشیم که زمانی که کسی دست جلوی ما دراز کرد هر چقدر هم دارا باشه نیامنده. اگر به این موضوع فکر بکنیم هیچ وقت به اعتقاداتمون اهمیتی قائل نمیشیم. بیخود نیست که میگن بنی ادم اعضای یکدیگرند که در افرینش ز یک گوهرند. خوب یعنی چی؟ این به این معنی نیست که همه ما یکی هستیم؟ فقیر و غنی نداریم؟ به این معنی نیست که هدفمون، مسیرمون یکیه؟ هممون ختم میشیم به خدا؟ انسانها همشون پشت یک نقاب پنهان شدند. تنها به خودشون فکر میکنند و در پی والا تر بودن خودشون ضربه های سختی به دیگران میزنند. بعضی ها خواب هستند. نمیدونن که چهره های آشنا تنها پشت همون نقاب ها پنهون شدند. کافیسست من بخوام. تو بخوای و دیگری بخواد. اون وقت میشه این معما رو حل کرد. معمای مادیات رو ....  
به نظرم حرفهای کامیار درست بود. اگر نظر به دل داشته باشیم هیچ وقت دست رد به سینه مستمند و نیازمندی نمیزنیم....

شب که با سروش به خانه برگشتم هنوز هم نتوانسته بودم کم محلی او را فراموش کنم از این رو بیتوجه به او به اتاق خواب رفتم و لباسم رو عوض کردم و در حالی که داشتم روبروی اینه موهایم را شانه میکردم وارد اتاق شد. نیم نگاهی به من کرد و من از داخل اینه نگاهش رو دیدم نفس عمیقی کشید و رفت تا لباسهایش را عوض کند. با اینکه بی تاب عطر تنش بودم اما بی خیال به او روی تخت دراز کشیدم و در زیر نور چراغ خواب به سقف اتاق چشم دوختم. چند لحظه بعد در حالی که چشمانم رو بسته بودم او رو حس کردم که روی تخت دراز کشید. نفس عمیقی کشید و من کمی هول شدم و از این رو پشتم رو به او کردم و چشمانم رو سخت به هم فشردم تا بخوابم. اما مگر خوابم میبرد؟ او نزدیکم بود و من تشنه اغوش گرمش. دلم میخواست سرم رو روی بازوی قوی و مردانه اش بگذارم و بخوابم. بد عادت شده بودم. هر شب سرم رو روی بازویش میگذاشتم و اینطور خوابم میبرد. نفهمیدم چقدر در اون

حالت مونده بودم که کلافه روسم رو به سمتش کردم که دیدم به سمت من چرخیده و با چشمانی باز در آسمان شبمان به من چشم دوخته. همین که من رو دید لبخند زد و من با اخم چشمانم رو بستم. دستش رو که روی گونه ام کشیده شد دلم میخواست صداش کنم اما او این کار رو کرد. -پاییز.

چشمانم رو باز نکردم و او ادامه داد:

-تو که خوابت نمیره چرا لجبازی میکنی؟

اونقدر حرصم گرفت که دلم میخواست بالش رو میزدم توی سرش. با عصبانیت روی تخت نیمخیز شدم که دستم رو گرفت:

-کجا میری؟

بی اهمیت به او سعی کردم دستم رو از دستش جدا کنم. از اینکه متوجه شده بودم اون خوابم نمیره از ضعف خودم بدم اومد و با حرص بیشتری دستم رو کشیدم اما با قدرتی که او داشت محال بود که بتونم همچین کاری کنم. او دستم رو کشید و در یک حرکت سریع در اغوشش افتادم. بی اختیار بغض گلوم رو گرفت. دستش رو روی موهام کشید و حسی گنگ در بدنم دوید. صورتم رو بوسید و گفت:

-پاییز از دستم ناراحتی؟

شوری اشک رو در دهانم حس کردم. چرا گریه میکردم؟ اشکم سینه اش رو خیس کرد و باعث شد متوجه گریه کردنم بشه. سرم رو از روی سینه اش بلند کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت. با دیدن چشمان مشکیش که در تاریکی برق میزد گریه ام شدت گرفت و در اغوش او خودم رو رها کردم و بنای گریستن گذاشتم. با نوازش های عاشقانه اش کلماتی محبت آمیز نثارم میکرد و من رو بیشتر در عطش محبتش غرق میکرد. وای خدای من اگر روزی این مهربانی و عطف او را از دست بدهم چه خاکی بر سرم بریزم؟ چطور طاقت بیارم؟ من بدون سروش میتونم زندگی کنم؟ نه محاله بدون او طاقت نمیارم. اما اوردم. طاقت اوردم. اونقدر سگ جون بودم که بدون اون زندگی کردم....

-پاسسز معذرت میخوام قصدم رنجوندت نبود. اما تو اشتباه کردی عزیزم.

بدون اینکه حرفی بزنم به هق هق افتاده بودم و گریه میکردم. سروش گونه ام رو میبوسید. دستش رو روی موهام میکشید و سعی میکرد با کلمات شیوا و مهربانش من رو بیشتر از پیش دیوانه کند.

-وای پاییز اگه بدونی این چند ساعت چقدر بهم سخت گذشت. چقدر وقتی میدونم دارم اما ازت دورم برام سخت و کشنده است. من دیونه تو هستم پاییز. دوستت دارم پاییزم. عاشقتم...

و سر که بلند کردم خودم رو در اغوش محبتش غرق کردم. تا شبی رو در آسمان اتاقمان به صبح برسانیم. با هم. با عشق و امید. با سروشی که سرشار از عشق بود.

وسایل سفر رو آماده کرده بودم و در صندوق عقب ماشین گذاشته بودم و کنار سروش نشسته بودم. سروش با خنده تلفن رو قطع کرد و گفت:

-وای دیونه ام کردن. اگه گذاشتن. حالا هر چی بهشون میگم داریم میریم ماه عسل باورشون نمیشه.

-کی بود؟



-دیروز حامد زنگ زد الان هم نگار زنگ زده که حتماً آخر هفته بیاید خونه ما. هر چی گفتم معلوم نیست برگردیم یا نه به خرجشش نرفت.

خندیدم و گفتم:

-دوستای با محبتی داری.

ماشین رو روشن کرد و من با گفتن بسم الله به راه افتادیم. هیچ دوست نداشتم به یاد دعوی دیورزمان بیفتم. در عوض با یاد شب شیرینی که گذرانده بودم عرقی از شرم روی گونه هایم نشست بود. سعی کردم خودم رو فارغ از فکر و خیال کنم و از این رو دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم تا صدای موزیک رو زیاد کنم.

-لطفاً عوضش نکن این اهنگ محبوب منه. پاییز این اهنگ رو گوش بده حرف دل من رو میزنه.

از انجایی که این اهنگ رومیشناختم اخم کردم و گفتم:

-وا این چه حرفهایی که تو دلت میخواد بزنی؟

او لبخند زد و من صدای ضبط رو زیاد کردم تا صدای خواننده محبوب سروش در فضا طنین انداز شود. سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم و چشمانم رو بستم تا ابی برایم از عشق بگوید. از زندگی بگوید و تا سروش نرم برایم زمزمه کند و من برای ابد در ذهنم یادگار داشته باشمش. تا در زمان تنهاییم صدای موزیک رو بلند کنم و به یاد حماقتم های های گریه کنم تا صدای اشکهایم در بغض غریب ابی گم شود و صدای سروش در گوشم زنگ بزند.

-کی اشکاتو پاک میکنه شب که غصه داری دست روموهات کی میکشه وقتی منو نداری شونه کی مرهم هق هقت همیشه دوباره

از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره برگریزونهای پاییز کی پشم برات نشسته از جلو پات جمع میکنه برگهای زرد و خسته

کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا تا خنده رو لبات بیاد شب برسه به فردا کی از سرود بارون غصه برات میسازه از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه کی از ستاره بارون چشماشو هم میزازه نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره تنها سروش بود که با او احساس زندگی میکردم. دیشب متوجه شدم که چقدر دوستش دارم و دوری از او چقدر برام سخته. همان لحظه در دلم ارزو کردم که خدا هیچ وقت سروش رو از من جدا نکند. تنها سروش بود که همانند شب قبل اشکهای بی پناهم رو از صورتم پاک میکرد و با شیطنت من رو به خنده می انداخت. او بود که همیشه زیر گوشم نجوا میکرد که پاییز محبتت مانند چشمه زندگی در دل من میجوشه و اگر تو رو نداشتم لحظه ای نمیتونستم زندگی کنم. او بود که آسمان رو به اتاقم آورده بود و ستاره ها در شب عشق ما سو سو زدند. او بود که پاییز دلم رو بهار کرد و با گرمای عشقش زمستانم رو به تابستان پر از حرارت تبدیل کرد. پس چه کسی میتوانست از سروش بهتر باشد؟

سروش نفس عمیقی کشید و گفت:

-پاییز تر و خدا هیچ وقت من رو تنها نزار من بدون تو میمیرم.

-اولاً خدا نکنه دوماً کی گفته من میخوام تو رو ترک کنم؟

نگاهم کرد و من لبخند زدم و گفتم:

-سوماً جلوتو نگاه کن که هنوز جوونم و ارزو دارم.

او خندید و نگاهش رو به جاده سر سبز شمال خوند. مسیرهای زیبا و سرسبز در کنار شیطنتهای سروش به قدری زیبا و دوست داشتنی بود که دلم نمیخواست به مسیر برسیم. ای کاش تمام دنیا در مسیر جاده شمال خلاصه میشد و در ماشین شیک سروش که تنها در دنیای او من باشم و سروش. وقتی قدم به ویلای اونها گذاشتیم پیرمردی مهربان و ریز نقش به سمتمان آمد و در را برای ورودمون باز کرد. سروش جلوی ویلا ننگه داشت و با او سلام و احوالپرسی کرد. پیرمرد سرک کشید و من با خنده سلام کردم. پیرمرد با مهربانی جواب سلامم رو داد و رو به سروش گفت:

-ارباب جان مهمونتون هستند؟

سروش نگاه مخملی اش رو به صورتم دوخت و با مهربانی گفت:

-نه اکبر خان ایشون صاحبخونه هستند.

-مبارک است به سلامتی ازدواج کردید؟

سروش سر تکان داد و او ادامه داد.

-چه بی خبر؟ پس ارباب همیشه میگفتند جشن شما ما رو دعوت خواهند کرد؟

و من در دلم فریاد زدم لعنت به ارباب تو ...

-اکبر خان پدر مقصر نیستند مراسم ما کمی عجله ای شد. ما رو ببخشید

-اختیار دارید ارباب این چه حرفیست. بفرمایید داخل. ان شالله به سلامتی ماه عسل تشریف آوردید دیگه؟

-بله ...

و با زدن بوقی ماشین رو به داخل محوطه برد و من از داخل اینه دیدم که پیرمرد دستانش رو رو به آسمان بلند کرد و با لبخند چیزی گفت و بعد به سمت در برگشت تا در اهنی بزرگ رو ببندد. نگاهم رو از اینه گرفتم و به محوطه ویلا دوختم. از زیبایی ویلا حیرت کرده بودم و لبخند میزد. زیبایی ویلا از خانه باغ هم قشنگتر بود. به قدری که حس کردم کارت پستالی روبرویم می بینم. سروش ماشین رو پارک کرد و بعد به سمت من آمد و در را برایم با احترام باز کرد و دستم رو برای پیاده شدن گرفت.

-وای سروش اینجا چقدر قشنگه.

نگاهش رو به چشمانم دوخت و روبروم ایستاد و گفت:

-اره خیلی قشنگه.

خندیدم و با دستم به روی بازویش زدم و گفتم:

-اونجا رو میگم.

و با دستم ویلا رو نشون دادم. اما او بی توجه به اشاره من با دستش بازوانم رو گرفت و گفت:

-منم این جا رو میگم.

و من رو در حرکتی سریع در اغوشش گرفت و گفت:

-پاییز خانم خیر مقدم عرض میکنم.

با شرم دست و پا زدم و گفتم:

-زشته سروش من رو بذار زمین الان پیرمرد می بینتمون

-اولاً که پیرمرد نه و اکبر خان. دوماً بینه چی کار میکنم مگه؟

-سروش بچه بازی در نیار من رو بزار زمین.

خم شد و بوسه ای از گونه ام چید و در همون حال من رو به سمت ویلا برد. هنوز در بغلش دست و پا میزدم و از ترس دیده شدنمون توسط اکبر خان لبم رو به دندان گرفته بودم. سروش جلوی در ویلا من رو به زمین گذاشت تا با کلید در رو باز کنه و من حالا با دقت به اطرافم نگاه میکردم. ویلا در قسمت وسط محوطه قرار داشت و دور و برش درخت کاری شده بود. در روبروی دریایی زیبا که مواج بود چند صندلی از جنس چوب تعبیه شده بود و الاچیقی در نزدیکی دریا وجود داشت که دورش پیچکهایی زیبا کشیده شده بودند. دستم رو به روی پیشانی ام گذاشتم تا با دقت به اطراف نگاه کنم. در قسمتی دورتر از ویلا خانه ای وجود داشت که با چند پله از زمین جدا شده بود. در نظرم رسید که انجا باید خانه اکبر خان باشد. نگاهم رو برگرداندم و به سروش که با عشق من رو نگاه میکرد نگاه کردم. ابروهایم رو به نشانه چیه بالا بردم و او خندان دستم رو کشید و من رو مجبور به رفتن به داخل ویلا کرد. وقتی پایم رو داخل سالن گذاشتم سروش از پشت سر بغلم کرد و با پای در رو بست. گفتم:

-ولم کن سروش تو چقدر لوس شدی امروز.

-آخه تو خیلی ملوس شدی امروز.

خندیدم و گفتم:

-اینجا چقدر قشنگه

و بی اهمیت به او که پشت گردنم رو میوسید نگاهم رو به اطرافم گرداندم و در همون حال هم سعی میکردم خودم رو از دستش خلاص کنم. سالن بزرگی بود که یک سمت ان به اشپخانه اختصاص داده شده بود و کاملاً شیک مبله شده بود و از قسمت وسط پذیرایی پله های مارپیچی که با فرش قرمزی مفروش شده بود وجود داشت که اتاقهای طبقه بالا راه ایجاد کرده بود. سرم رو چرخوندم و در همون حال که تابلوهای زینتی و فرش های دست بافت زیبا ی روی گرانیت های کف اتاق نگاه میکردم ناگهان نگاهم به پیانوی بزرگ وسط اتاق افتاد و چشمانم برقی زد. حالا نوبت این بود که ارزویم را برآورده کنم و سروش برایم پیانو بزند. از این رو با عشوهر سر برگرداندم و سروش رو سری ام رو از سرم کشید و موهایم به روی شانه هایم ریخت. خندیدم و گفتم:

-عزیزم یه خواهش بکنم گوش میکنی؟

دستش رو به روی چشمش گذاشت و گفت:

-جونمم به خاطرت میدم.

-جونت رو نمیخوام حالا اون باشه برای بعد.

او خندید و با دستش نیشگونی نرم از گونه ام گرفت:

-میخوام برام پیانو بزنی...

او به پیانو داخل پذیرایی نگاه کرد و بعد با لحن خاصی گفت:

-منم یک شرط دارم.

سرم رو تکون دادم و با عجله گفتم:

-هر چی بگی قبوله.

سرش رونزدیک گوشم آورد و در حالی که لاله گوشم رو میبوسید در گوشم زمزمه کرد. زمانی که حرفش تمام شد با شرم نگاهش کردم و سرم رو تکان دادم اما او من رو در اغوش گرفت و از پله ها به سمت بالا برد و من در حالی که چشمانم رو بسته بودم و سرم رو به بازویش تکیه داده بودم در دلم خدا به خاطر داشتن او شکر میکردم.

عقربه ها ساعت هفت بعدازظهر را نشان میداد که با سروش در پذیرایی نشسته بودیم. او روبروی پیانو روی صندلی نشسته بود و من هم کنارش سرپا ایستاده بودم. نگاه مخملیش رو به صورتم دوخت و مهربانانه گفت:  
چي دوست داری برات بزنم؟

از پنجره اتاق به بیرون چشم دوختم و تاریکی شب در نظرم جلوه کرد و در همون حال زمزمه کردم:  
-امشب شب مهتابه...

سروش خنده ریزی کرد و گفت:  
چشم عزیزم.

سرم رو به سمتش گردوندم و او با دستان زیبا و کشیده اش روی کلیدهای پیانو کوبید و با صدای زیبا و نرمش شروع به خواندن کرد و من را با هر کلمه ای که زمزمه کرد به عرش آسمان رساند.  
- امشب به بر من است آن مایه ناز\*\*\*یا رب تو کلید صبح در چاه انداز\*\*\*ای روشنی صبح به مشرق بر گرد  
ای ظلمت شب، با من بیچاره بساز\*\*\*امشب شب مهتابه حبیبم را می خوام\*\*\*حبیبم اگر خوابه طیبم را می  
خوام

گویید فلانی آمده\*\*\*آن یار جانی آمده\*\*\*مست است و هشیارش کنید\*\*\*خواب است و بیدارش کنید  
آمده حال تو، احوال تو\*\*\*سینه خال تو، سفید روی تو ببیند برود  
مکتی کرد و در همون حال که نگاهش صورتم رونوازش میکرد با دستانش همچنان بر سر دکمه های پیانو میکوبید.  
در دلم آرامشی عمیق ایجاد شده بود. از اینکه عاشقش بود بر خودم میبایدم. سورش چشمکی زد و دوباره با صدای  
نرمش شروع به خوندن کرد. صدایی که در تار و پود وجودم رخنه میکرد و من رد به خلسه ای عمیق و رویایی فرو  
میبرد.

-امشب شبه مهتابه\*\*\*حبیبم رو می خوام حبیبم\*\*\*اگر خوابه طیبم رو می خوام\*\*\*خواب است و بیدارش  
کنید

مست است و هوشیارش کنید\*\*\*گویی فلونی اومده \*\*\*اون یار جونی اومده\*\*\*اومده حالتو، احوالتو، سپید  
روی تو، سینه موی تو ببیند برود

امشب شبه مهتابه \*\*\*حبیبم رو می خوام \*\*\*حبیبم اگر خوابه \*\*\*طیبم رو می خوام  
خم شدم و از گونه اش بوسه ای از عشق چیدم. دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سرش گذاشتم.  
با صورتش دستهایم رو که به دور گردنش بود نوازش کرد و در حالی که دوباره دستانش رو ظریف روی پیانو  
میکشید با صدای عاشقش من رو صدا کرد.

-ماه غلام رخ زیبای توست\*\*\*سرو کمر بسته به بالای توست\*\*\*قند مکرر لب خندان توست ای  
حبیبم\*\*\*قند مکرر لب و دندان توست ای عزیزم\*\*\*خواب است و بیدارش کنید \*\*\*مست است و  
هوشیارش کنید.

دستپایش رو از روی دکمه های بلند سیاه و سپید پیانو کشید و در حالی که با دستانش من رو در بر میگرفت نگاهش رو به چشمانم ریخت و گفت:

-پاییز جونم خوشت اومد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اونقدر قشنگ خوندی که تا آخرین لحظه عمرم فراموشش نمیکنم.

و به راستی تا آخرین لحظه عمرم هیچ گاه ان سه روزی رو که در جوار سروش به ماه غسل رفته بودم رو فراموش نکردم.

سروش دستی به گونه ام کشید و گفت:

-پاییز هیچ میدونی چشمت چه رنگیه؟

خنده ام گرفت. این چه سوالی بود که میپرسید؟ معلوم بود که چشمانم به چه رنگیست. اما برای اینکه ناراحتش

نکنم و حسش رو بهم نریزم بدون هیچ حرفی نگاهم رو منتظر به چشمانش دوختم و او زمزمه کرد:

-به رنگ زندگیست. به رنگ عشق. به رنگ خواستن. به رنگ عمر و هستی من که در کنار تو معنا پیدا میکنه.

از این که اینقدر لطیف و مهربان بود سرشار از احساس میشدم. دستش رو گرفتم و در اغوشش چشمانم رو بستم.

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

-پاییز من خیلی گرسنه شدم. تو چی؟

بودن اینکه چشمانم رو باز کنم گفتم:

-اتفاقاً من هم گرسنه شدم.

-به مراد خان سفارش کردم برامون غذایی محلی درست کنند. ظهر که اومدیم همسرش منزل نبود. وقتی تو خواب

بودی اومد و میخواست تو رو ببینه که من گفتم خوابی. اون هم گفت غذایی رو که خواسته بودم رو داره تهیه میکنه و

من ازش خواستم روبروی دریا توی الاچیق برامون غذا رو آماده کنه.

با حیرت چشم باز کردم و گفتم:

-دوینه شدی سروش؟ هوا سرد.

-نه هوا که خوب بود.

-اگه بارون بگیره چی؟ هوای این فصل هیچ ...

-اگر بارون هم بیاره مطمئن باش رویایی ترین شب رو در جوار هم میگذرونیم.

سرم رو تکون دادم و به نرمی از اغوشش بلند شدم و به طبقه بالا رفتم تا لباسم رو مناسب هوای بیرون عوض کنم.

وقتی به الاچیق پا گذاشتم چشمانم از فرط حیرت گرد شد. دستانم رو به جلوی دهانم گذاشتم و بی صدا زمزمه

کردم وای . و بعد شروع به خندیدن کردم. سروش به قدری زیبا میز رو چیده بود که چشمانم ان چه رو میدید باور

نمیکرد. روی تخته چوبی که به عنوان میز در وسط الاچیق قرار داشت ترمه ای زیبا کشیده شده بود و روی ان دو

بشقاب و در کنار ان ها قاشق و چنگال و روبروی هر بشقاب لیوانی از جنس همان ظرفها قرار داشت و در میان میز

گلدان زیبایی با گلهای سرخ نشسته بود و در میان ظرفها گلبرگهای سرخ خودنمایی میکرد. به حدی زیبا ظرف های

غذا روچیده بود که باور نمیکردم در بیداری اونها رومیبینم. باور نمیکردم که با سروش هستم و باور نمیکردم که

عمر خوشبختی من چقدر کوتاه هست. هنوز هم که هنوز است با یاد اوری ان روزها اشکی از گوشه چشمم میچکد و حسرت وار نفس عمیقی میکشم.

سروش به سبک کسانی که تنها در فیلمها دیده بودم دستم رو گرفت و در حالی که خودش هم خنده اش گرفته بود با احترام من رو روی صندلی نشاند و بعد بوسه ای گرم از دستم چید. خنده مهار شده ام رو رها کردم و با صدا خندیدم. سروش هم از خنده من سر شوق امد و در حالی که روبرویم مینشست خندید. خنده ام رو مهار کردم و با دیدن او شیفته وار نگاهش کردم. باد خنکی وزیدن گرفته بود و موهای زیبایش رو دستخوش حرکت خود قرار داده بود و با هر حرکتش موهایش معصومانه روی پیشانی اش میریخت و چشمان وحشی اش رو زیباتر جلوه میداد به قدری که به زحمت توانستم خودم رو کنترل کنم که به اغوشش پناه نبرم.

با صدای زنی سر بر گرداندم و نگاهم به زنی حدود سی و پنج شش سال افتاد. او که به سبک زنان شمالی لباسی محلی پوشیده بود دستمال سری سفید دور سرش بسته بود که گره های جالبی روی پیشانی اش افتاده بود. دامن پرچینش لبخند رو به لبانم آورده بود. اندام ریزه و میزه و تپلش و دستان زحمتکشش نشان از زندگی سختی داشت. از جا بلند شدم و از انجایی که با درد اینطور افراد آشنا بودم او رو بی اختیار در اغوش فشردم و گونه اش رو بوسیدم. او که خجالت کشیده بود دستهای زبرش رو روی صورتم کشید و بعد که انگار متوجه زبری دستانش شده بود دستش رو با خجالت کنار کشید و گفت:

-وای خانم جون شرمنده. ببخشید.

و بعد با همان زیبان شیرین محلی شروع به صحبت کرد و از من تعریف کرد و از اینکه عروس ارغوان رو میدید ابراز خوشحالی کرد که باز هم من در دلم گفتم: خیلی دلم میخواد بدونم که ارغوان وقتی بفهمه من عروسش هستم باز هم اینطور از دیدنم ادعای خوشحالی میکنید؟ اما سریع فکرهای اشفته رو از خودم دور کردم و به غذای محلی روی میز اشاره کردم و نام غذا رو پرسیدم و او مهربانانه از خواص غذا برایم گفت و اضافه کرد:

-غذای خیلی مقویه خانم جون.

-حتماض دستور پختش رو ازتون میگیریم به گمونم سروش خیلی این غذا رو دوست داره.

-چشم خانم جون من از خدامه که یان کار رو برای شما بکنم.

-ممنون .

او رفت و من و با سروش تنها گذاشت. موهایم رو که دست باد سپرده بودم رو مهار کردم و ان رو جمع کردم و شانه ای که روی موهایم بود پشت سرم جمع کردم. سروش که دست به زیر چانه محو کارهای من بود با لبخند گفت:

-باز قشنگتر بود.

خندیدم و با لحن شاعرانه ای گفتم:

-وقتی بازه باد با حرکتش شلاقش رو توسط موهام به صورتم میزنه.

سروش خندید و گفت:

-با اینکه لحت شاعرانه بود اما باید ابراز کنم افتضاح بود .

و بعد زد زیر خنده. با اینکه میدانستم راست میگه اما به شوخی ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-قرار نشد عیبهام رو گوشزد کنی ها....

سروش خنده اش رو مهار کرد و گفت:

-من غلت بکن حالا خانمی غذات رو بخور که برای امشب هزار تا برنامه دارم ...  
هر دو با اشتیاق مشغول خوردن غذا شدیم. و من با همان قاشق اول چنان شیفته غذای آنها شدم که پیش خودم گفتم که حتماً باید دستور پختش را رعنا خانم بگیرم. سروش به اصرار میخواست از ترشی که رعنا خانم گذاشته بود به خوردم بدهد و انقدر از خوشمزگی ان گفت که بی اختیار همانند کودکان به رعنا خانم حسادت کردم. و بعد سرم رو به حال خودم با افسوس تکون دادم و همراه غذا از ترشی خوشمزه خوردم.  
بعد از صرف شام همراه سروش به سمت دریا رفتیم. سروش پاچه های شلوارش رو بالا زده بود و دستم من رو در میان دستانش گرفت و به من گفت که کسی در ان اطراف نیست و از من هم خواست راحت باشم که من همانطور بیشتر راحت بودم. او کنار من قدم میزد و در تاریکی هوای ساحل عاشقانه برایم زمزمه میکرد و به قصد من رو نزدیک دریا میکرد تا پاهایمان توسط موج های اب خیس شود و من با خنده اذیتش میکردم و او هم با شیطنت گاهی گونه ام رو میبوسید و من با دست به بازویش میکوبیدم و او میخندید. چنان سرمست میخندید که هر کسی در ان لحظه انجا بود فکر میکرد سروش در دنیا هیچ غمی ندارد. عشق رودر چشمان زیبایش حس میکردم و برای همین غرور در یاخته های بدنم بیداد کرد و احمقانه حس کردم سروش در هیچ شرایطی من رو تنها نمی گذارد تنها به جرم اینکه عاشقانه دوستم داشت.  
با شیطنت گفتم:

-سروش فکر نکنم صدات بدون اهنگ قشنگ باشه.  
از قصد این حرف رو زدم تا او برایم با صدای نرمش بخواند اما او که به شیطنت من پی برده بود جلویم ایستاد و در حالی که سدت به کمر زده بود گفت:

-پی که اینطور؟ ببینم خانم شما چه هنری داری برای من رو کنید؟  
با شیطنت قدمی از او فاصله گرفتم و در حالی که آماده دویدن میشدم فریاد زدم:  
-هنرم اینکه اونقدر بدوم که دستت به من نرسه  
و در بین جمله ام شروع به دویدن کردم و سروش با فریاد گفت:  
-وایسا ببینم کلک...

و بعد به دنبال دویدم. هر دو با شیطنت می خندیدم و من هر از گاهی می ایستادم و با خنده از اب دریا به سمتش می پاشیدم و او می ایستاد و مانند من با شیطنت اب رو به سمت می پاشید که با فریاد میگفتم:  
-نکن سروش. نکن دیونه.

اما او بی خیال به حرف من با شیطنت به کار خودش میرسید و من رو به خنده می انداخت و وقتی که میگفتم:  
-خوب بسته دیگه...

و من اونوقت بود که به سمت او اب میپاشیدم و میگفتم:

-اگه جرئت داری وایسا تا حالت بکنم.

و او قه قهه میزد و میگفت:

-من میمیرم واسه این مبارزه تن به تن و جوانمردانه.

اما من به توجه به او انقدر به سمتش اب پاشیدم که تمام تنش خیس اب شد و موهای زیبا و لختش خیس روی پیشانییش ریخت. همانطور که عقب عقب میرفتم و به سمتش اب می پاشیدم ناگهان پایم بیچ خورد و از عقب به اب

افتادم و باعث خنده سروش شدم. سروش دلش رو گرفته بود و میخندید و من از حرص همانجا توی اب نشستم و داد زدم:

-نخند...

اما او با نگاه کردن به چهره خیس و موهای بلند و خیس که روی صورتم ریخته بود با صدای بلند خندید و گفت:

-وای پاییز شبیه کولی ها شدی.

و بعد از جیبش موبایلش رو خارج کرد و با خنده گفت:

-جون سروش وایسا ازت یه عکس بندازم.

مانند بچه ها لب ورچیدم و از اب بلند شدم و در داخل دریا شروع به دویدن کردم. سروش با خنده فریاد زد:

-ندو دیونه میفتی.

بی توجه به حرف او همچنان میدویدم و به سمت دیگر میرفتم. سعی میکردم زیاد به سمت دریا نروم اما موج ها من رو به سمت خودشون میکشید. صدای سروش رو شنیدم و همانجا برگشتم به سمتش که با خنده گفت:

-صبر کن دیونه دریا مواجه.

با خنده گفتم:

-عکس گرفتی؟

همچنان میخندید و با لذت سر تکان داد و گفت:

-اونم چه عکسی .

و بعد موبایلش رو بالا آورد و گفت:

-بیا نگاه کن چه خشگل شدی .

و بعد دوباره خندید . رویم رو از او گرفتم و با همان صدای بلند گفتم:

-باشه دیگه من رو مسخره کن. میرم خودم رومیکشم تا از دستت راحت بشم.

صدای ارام سروش که از روی امواج اب به گوشم رسید زمزمه کرد:

-پاییز...

به سمتش برگشتم. چهره اش خندان نبود با وحشت فریاد زد:

-پاییز مواظب باش....

سر برگرداندم تا ببینم او از چه چیزی ترسیده که دیگر ان قدر دیر شده بود که تنها متوجه شدم زیر خروارها اب فرو رفتم.

در آخرین لحظه تنها صدای سروش رو به یاد دارم با وحشت نامم رو میخواند.

-پاییز. پاییزم. عزیزم....

سر سبزی مناظر به قدری زیبا و جذاب بود که میترسیدم پایم رو روی چمن های زمین بگذارم. دستم رو به آرامی روی درختان که تنه های محکم و قوی انها در کنار هم نشسته بود میکشیدم و سر خوش اواز میخواندم. تمام حواسم رو جمع کردم تا ببینم چه آوازی را زیر لب زمزمه میکنم که یک لحظه متوجه شدم آخرین موزیکی که سروش برایم نواخته بود رو زمزمه میکنم. من نبودم. او بود که میخواند. من زمزمه میکردم اما صدای زیبایی او بود که برایم میخواند. او بود که با همه احساسش زمزمه میکرد امشب شب مهتابه. سرم رو بلند کردم و به ماه در آسمان نگاه



کردم. ماه رو به قدری نزدیک دیدم که دستم رو برای گرفتنش دراز کردم اما به جای ماه دستم در امواج اب فرو رفت. دستم رو کشیدم و صدای خنده شنیدم. چقدر صدای خنده آشنا بود. سر برگردوندم. دیگه از اون درخت های سر سبز خبری نبود. دیگه از اون سبزه های حقیقی خوشترنگ خبری نبود. حالا تا چشمم کار میکرد اب بود و اب. باز هم صدای خنده اومد. نگاه کردم. اینبار صدای کس دیگری هم امد. پلک زدم و دوباره چشمانم رو باز کردم. خودم بودم و سروش. خنده ام گرفت. اگر اون پاییز بود پس من چه بودم؟ پس چرا سروش نزدیکم نیست؟ چرا سروش به دنبال پاییز میدود و پاییز به سمتش اب میپاشد؟ وای چقدر صدای خنده آنها زیباست. نه چقدر صدای خنده من در جوار سروش زیباست. لبخند زدم که صدای فریاد سروش را شنیدم. پاییز مواظب باش. با وحشت چشمم به موجی افتاد که به سوی من، نه من نه، به سوی پاییز میرفت. پاییز سر برگردوند و با دیدن موجی که به رویش ریخت در اب فرو رفت. سروش به سمت اب دوید و هر ان نامم رو فریاد میزد. پاییز. اما پاییز در اب فرو رفته بود و هنوز در اون قسمت، اب موج بود. مگر چقدر زیر پای من خالی شده بود؟ باز گفتم من؟ نه من نه. من که اینجا ایستاده بودم؟ سروش چرا می دوید؟ چرا تنش رو به اب زده بود؟ چرا گوشیش رو پرت کرد؟ چرا خدا رو بلند میخواند؟ وای سروش نرو؟ نرو سروش. دستم رو بلند کردم و فریاد زدم. سروش نرو... اما صدایم به گوش سروش نرسید. سروش به سمت پاییزی که در امواج اب فرو رفته بود می رفت. بنای دویدن گذاشتم و در همون حال سعی کردم سروش رو از به اب زدنش منع کنم. اما سروش صدایم رو نمیشنید. وای خدای من. سرم رو بلند کردم و با وحشت نام خدا را خواندم. یک لحظه احساس کردم در میان ابرها به پرواز در امدم. سرم رو به پایین انداختم و زیر پایم رو نگاه کردم. تا چشمم کار میکرد. آسمان بود و ابر. به سرعت برق به سمت بالا حرکت میکردم و دیگر از سروش و پاییز خبری نبود. هنوز نگران سروش بودم. هنوز نگران او که به سمت امواج متلاطم دریا میرفت بودم. پایم رو روی جای نرمی حس کردم. چشمانم رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم که روی ابری ایستاده ام. خنده ام گرفت این چیزها چی بود که میدیدم؟ پام رو تکون دادم و قسمتی از ابر کنده شد و به زیر افتاد. چقدر جالب بود. بازی مهیجی بود. پام رو بلند کردم و با ترس و همراه با لذت روی ابر کناری گذاشتم. به محض اینکه جا به جا شدم خنده مهار شده ام رو رها کردم و خندیدم و شروع به دویدن روی ابرها کردم. وزنم به قدری سبک ود که حکم پری رو داشتم. حس میکردم میتونم توی هوا میان ابرها پرواز کنم. دستهام رو باز کردم و مانند پروانه ای شروع به چرخیدن کردم. وای خای من چقدر لذت بخش ود. هیچ خستگی ای نداشتم. دوست داشتم با تمام نیرو در میان ابرها بدوم و شیطنت کنم. ایستادم و سعی کردم با نگاهم مسیرم رو مشخص کنم که نگاهم به پدرم افتاد. چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد. لبخند شیرینی روی لبهایم نشست بود. موهای جوگندمی اش یک دست سیاه بود و چشمانش از خوشی برق میزد. من هم لبخند زدم و از همون فاصله با صدای بلندی سلام کردم. بابا سرش رو تکون داد و جواب سلامم رو با لبخند داد. دستم رو برآش تکون دادم و گفتم: بابا اینجا چقدر زیباست. او سکوت کرده بود و با لبخند و گردنی که کمی به سمت شانه اش کج شده ود نگاهم میکرد. خم شدم و دستم رو میان ابرها فرو بردم و کمی ابر برداشتم و به سمت بابا گرفتم و میخواستم دهان باز کنم و باز شیطنت کنم که صدای اشنایی گوشم رو نوازش کرد. سعی کردم بغضم رو کنترل کنم. اما مهار نشدنی بود. صدا هر لحظه نزدیک تر و زیباتر میشد. اونقدر واقعی بود که به یاد شبهای بی قراری ام افتادم. به یاد شبهایی که پدر بالای سرم لالایی سوزناک و زیبایش را میخواند و موهایم رو نوازش میکرد. چقدر صدا آشنا بود. بی اختیار اشک میریختم. بابا بدون اینکه لبهایم تکان بخورد برایم میخواند. دستانش رو به سمتم دراز کرد و من اشکهایم رو پاک کردم و برای لحظه ای از چیزی که

روبرویم میدیدم متحیر شدم. خودم رو دیدم. خودم که نه پاییز کوچکی که سر به روی پای بابا گذاشته بود و بابا برایش لالایی میخوند. بابا با همان لباس سر تا پا سپیدش دست روی موهای بلند من می کشید و زمزمه میکرد. سرم رو تکون دادم و همراه با صدای زیبایی بابا زمزمه کردم.

- دخترم خانه ما ساده تر از کوچه ی ماست ..... گوشه گوشه ی آن هلهله مهر و صفاست کوچک اما به بزرگی وجودت دلچسب ..... و دل انگیز که هر پنجره اش رو به خداست گر مه فقر اگر دست مرا تنگ نمود ..... غصه ای نیست که قارون صفا جلوه نماست چونکه اویز تحمل به تو لبخند نزد ..... در تماشاگه تو معرکه شرم و حیاست درک تو با همه خردی چه شکوهی دارد ..... ای سحر سیرت خوش لهجه نگاهت به کجاست لحظه ای پنجره خانه را باز بکن ..... تا ببینی که خدا چشم به راه دل ماست. دیگه گریه نمیکنم. تصویر روبه رو از جلوی چشمم محو شد و در میان ابرها بالا رفت. سرم رو به سمت بابا برگردوندم و او رو دیدم که هنوز دستهایش رو برای در اغوش گرفتن من دراز کرده بود. از روی ابری که رویش نشسته بودم بلند شدم و سبک و رها به سمتش دویدم. اما هر چه من میدویدم به جای اینکه فاصله ها کم بشه فاصله ها بیشتر میشد. با وحشت اسم بابا رو فریاد میزدم و میخواستم که دور نشه و بایسته تا به او برسم. بابا همچنان بدون هیچ حرفی دستهایش رو به سمتم دراز کرده بود. قدم بلندی برداشتم و حس کردم که فاصله کم شد. اما نفهمیدم چطور شد که مسیر زیر پایم خالی شد و در حالی که فریاد میکشیدم به پایین پرت شدم.

- پاییز. پاییز عزیزم. چشمتو باز کن...

- بابا. بابا. وایسا... بابا.

- پاییز...

چشمانم رو باز کردم و به جای چهره زیبا بابا چهره مخملی و چشمان نمور سروش رو دیدم. چشمان سیاه همچون شبش رو.

- عزیزم خوبی؟

با دیدن او تمام صحنه هایی که دیده بودم جلوی چشمم زنده شد. در حالی که گریه می کردم گفتم:

- اینجا کجاست؟ اومدیم بهشت؟

سروش با بی حالی لبخندی زد و گفت:

- در جوار تو همه جا بهشته عزیزم. حالت خوبه؟ تو که من رو نصف عمر کردی.

چشمانم رو بستم و دوباره باز کردم و تازه متوجه شدم روی تخت در اتاق خواب هستم. یادم آمد که در دریا غرق شده بودم. اما... اما اگر غرق شده بودم پس اینجا چی کار می کردم؟ اها حالا یادم آمد. سروش به سمتم دویده بود.

همونی که در رویا دیده بودم. سروش حالش خوب بود؟ با وحشت چشمانم رو باز کردم و دست سروش رو که روی گونه ام بود گرفتم و گفتم:

- سروش حالت خوبه؟

سروش دستم رو بوسید و گفت:

- من خوبم تو خوبی؟ بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اره خوبم. چه اتفاقی افتاد سرش؟  
 الان حالت خوب نیست عزیزم بهتر که شدی برات تعریف مکنم.  
 -نه خوبم بگو میخوام بدونم.  
 -پاییز جان پزشک معالجت برات مسکن تزریق کرده به زودی به خواب میری.  
 سرم رو برگردوندم و از پنجره اتاق خواب به بیرون نگاه کردم. دریا در آسمان با غروب پیوند خورده بود و غروب با سرمستی لبهای ابی آسمان رو مبوسید و غرق در لذت میشد و به امید بوسه ای دیگر مستانه برای خوابی شیرین به یاد یار فرو میرفت. نوازش دست سرش روی موهایم من رو به خلسه ای شیرین فرو برد. چشمانم رو از غروب خورشید گرفتم و با خودم زمزمه کردم که یعنی چند وقت است که در بیهوشی سپری کرده ام؟ نوازش عاشقانه سرش به روی موهایم لذتی بی نهایت به من دست داد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. سرش با لبخند نگاهم میکرد. وقتی نگاهم رو دید زمزمه کرد:  
 -پاییز توی این مدت فهمیدم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم. پاییز داشتم پس می افتادم. حتی فکر اینکه امکان داشت تو رو برای همیشه از دست بدم ازارم میده. پاییز تو رو به خدا هیچ وقت من رو ترک نکن.  
 وقتی اشکش روی گونه ام چکید لرز کردم. با سر انگشتم اشک رو از روی گونه ام پاک کردم و زمزمه کردم:  
 -سرش چه اتفاقی افتاد؟  
 -حتی یاداوریش ازارم میده حتی دوست ندارم که باز هم به اون لحظه های پر از تنش و اضطراب فکر کنم.  
 -بعد از اینکه زیر پام خالی شد و توی اب فرو رفتم چه اتفاقی افتاد؟  
 -لحظه های سخت و کشداری بود. توی این دو روزی که در بیهوشی به سر میبردی کار و زندگی من شده بود که بالای سرت بشینم و برای بهوش اومدن دست به دعا ببرم.  
 -تنها چیزی که به یاد دارم اب فراوانی بود که وارد دهانم شد.  
 دستش رو روی سرم کشید و زمزمه کرد:  
 -پاییز به محش اینکه تو چنگال بی رحم اب اسیر شدی وحشت کردم. برای لحظه ای فکرم از کار افتاد و نمیدونستم چی کار کنم. هنوز گوشی موبایلم توی دستم بود. یک لحظه نگاهم به عکست که روی صفحه مانیتور گوشیم بود افتاد و فقط فهمیدم که اگر دیر بجنبم برای همیشه از دستت میدم. فاصله ات با من هر لحظه زیاد میشد و من باید با انتهای سرعتم به سمتت میومدم.  
 -دریا یهو موج شد. موج ها از هر سمتی حمله ور شده بودند و حس میکردم که اون دریا ارامگاه من و تو میشه.  
 -با اینکه چشمم به سختی میدید اما تا جایی که میتونستم جلو بغم رو گرفتم و در حالی که با همه وجودم خدا رو به نام میخواندم به سمتت اومدم.  
 -میشنیدم. صدات به قدری سوزناک بود که با شنیدن صدات به گریه افتادم.  
 -همون خدا به دادم رسید و تو رو که نیمه جون شده بودی از زیر امواج اب بیرون کشیدم. در حالی که هیچ امیدی به زنده موندنت نداشتم سعی میکردم خودم رو اروم نشون بدم اما تنها خدا میدونست که چه حالی دارم.  
 -میخواستم برم. نداشتن. ابرهای مزاحم از زیر پام خالی شدن و من به پایین پرت شدم.

-پزشکت می گفت باید دست به دامن خدا بشم تا بهوش بیای. فشارت به شدت افت کرده بود و اب زیادی خورده بودی. در بیهوشی بسر می بردی و من هر لحظه کنارت نشسته بودم تا اینکه امروز صبح چند بار پلک زدی و من اون لحظه بود که سجده شکر به جا اوردم و سریع پزشکی رو خبر کردم و ...

-اه چه رویاهای شیرینی دیدم. بابا رو دیدم سروش. خیلی جوون و شاد شده بود. برام لالایی میخوند. دستاش رو به سمتم دراز کرده بود تا من رو تو اغوشش بگیره. اما نتونستم. نتونستم برم... نتوو...

خواب با چنگال قوی و محکمش من رو در اغوش گرفت و چشمم به نرمی پر بر هم افتاد.

بعد از اینکه حالم بهتر شد به پیشنهاد سروش سعی کردیم ماه عسلمان رو به زهر تبدیل نکنیم و به همراه هم به گردش رفتیم و او من رو به جاهای دیدنی شهر برد و هر سری از بازارهای اطراف هدایای زیادی برای مادر و بهار و کامیار گرفت. در طول سفرمون بارها تلفن همراهش زنگ خورد و او هر بار با نگاه کردن به چهره من تلفنش رو قطع کرد و زمانی که تماسهای طرف مقابل همچنان ادامه پیدا میکرد موبالش را خاموش میکرد تا من و او در ارامش سپری کنیم و البته این من بودم که در خواب خرگوشی سپری میکردم و هیچ بار از او نپرسیدم که چه کسی پشت خط هست که جواب تلفنش رو نمیدهد و هر بار پیش خودم گفتم به من مربوط نیست شاید از جایبست که دوست ندارد مسافرتش رو به هم بزند اما هیچ گاه به عقل ناقص من نرسید که امکان دارد این تماسها از جانب خانواده اش باشد. در واقع بعد از ازدوایم با سروش آنها رو به طور کلی فراموش کرده بودم و اصلاً به یادشون نبودم. چرا باید به یادشون می افتادم در تمام زمانهای خوشی به یاد عزیزم، سروشم بودم و چه دلیلی داشت با یاد ارغوان و همسرش مسافرتان رو تلخ کنم تا اینکه ان روز ان اتفاق افتاد.

میخواستیم به تهران برگردیم و سروش به دیدن اکبر خان رفته بود. و من در اتاق خواب مشغول جمع کردن چمدان و هدایایی که خریده بودیم بودم که موبایل سروش شروع به زنگ زدن کرد. بار اول اهمیتی ندادم و حتی به سمتش نرفتم اما به محض اینکه قطع شد دوباره تماس گرفتند. به سمت پنجره رفتم تا سروش رو صدا کنم اما او را در محوطه باغ و ساحل ندیدم بنابراین پنجره را بستم و به سمت گوشیش رفتم. نفهمیدم چرا بی علت بدنم به لرز افتاده بود. دست و دلم میلرزید و دوست نداشتم گوشیش رو که به پشت روی عسلی کنار تخت بود بردارم. برای همین پشمون شدم و به سمت چمدون ها رفتم تا آنها را جا به جا کنم اما انگار تماس گیرنده قصد نداشت تماسش رو قطع کند یک لحظه فکری در سرم ایجاد شد که نکند خدای ناکرده بهار باشد و برای مادر اتفاقی افتاده باشد از این رو پلیور سروش رو که رد دستم بود به روی تخت پرتاب کردم و به سمت موبایلش رفتم و با عجله دکمه پاسخش رو زدم و بدون اینکه من مهلت پاسخ گفتن الو رو داشته باشم صدای فریاد زنی بر سرم هوار شد.

-قطع نکن. صدا چقدر به گوشم آشنا آمد. سعی کردم تمام تمرکز رو جمع کنم تا بتونم صدای سخنگو رو بشناسم اما چنان لرزی به اندامم افتاده بود که نمیتونستم تمرکز رو جمع کنم. دوباره صدای گوشخراش زن بر سرم هوار شد.

-سروش ... میخوام باهات صحبت کنم.

چند بار لب باز کردم تا حرف بزنم اما هر بار صدا در دهانم شکست و او بود که باز فریاد گوشخراشش رو بر اندام نحیف من فرود آورد.

-چطور دلت اومد با ما اینکار رو بکنی؟ مگه ما برای تو چه کم و کسری گذاشته بودیم؟ یعنی ارزش اون دختر نمک شناس بیشتر از ما بود؟ نه خودت بگو ارزش اون دختر کلفت بیشتر از پری بود؟ یعنی پری نمیتونست تو رو به

ارزوهات برسونه که رفتی سراغ اون دختر ابله؟ تو خر نفهمیدی که این دختر ورپریده برای ثروت نقشه کشیده؟ چرا لال مونی گرفتی؟ چرا حرف نمیزنی؟ قبلاً که خوب زبونت دراز بود. قبلاً که خوب تونستی با نفهمی بی حد و اندازه جلوی روی من و پدرت بایستی و بگی پاییز رو میخوای... پس چرا حالا لال شدی؟

گونه هام از اشک تر شده بود. حالا فهمیدم که چرا صدا اینقدر برام آشنا بود. صدا صدای فخری خانم بود. خدای من چقدر در یک لحظه بهم توهین شده بود. اونها فکر میکردند من برای اموال سروش نقشه کشیدم؟ باید هم این فکر رو بکنند. اگه این حرف رو نزنند دیگه چه بهونه ای باید برای سروش بیارند؟ من رو با چه کسی مقایسه کرده بودند؟ با پری؟ چرا اینها نمیفهمیدند که عشق این حرفها رو نمیفهمه؟ مگر من فهمیدم که ما در منزل سروش زندگی میکنیم؟ مگر سروش فهمید که من دختر خدمتکارش هستم؟ مگر عشق این چیزها رو میفهمد؟

-باتوام سروش حرف بزن... بین سروش برای بار آخر دارم بهت اخطار میکنم اگر دور اون دختر رو خطر عفریته رو خط نکشی به بابات می گم از ارث محرومت کنه. فهمیدی؟

دیگه نمیتونستم سکوت کنم. اون چطور به خودش اجازه میداد که اینطور با من صحبت کند؟ نه نه... اون فکر نمیکرد که با من صحبت میکند. اگر با خودم صحبت میکرد به طور حتم بیشتر از اینها بارم میکرد. بیشتر از اینها توهین میکرد. اما نباید ساکت میشدم. باید از حق خودم دفاع میکردم. از همسرم. از عشقم. از کسی که من رو از مرگ نجات داد. از کسی که یک بار پیش از اینها هم به خاطرش به پای مرگ رفته بودم. به خاطر مال و ثروت به خاطر پول. به خاطر چیزی که ان ها از اون دم میزدند و فکر میکردند من قصد چپاول اموالشون رو دارم. اما من فقط خود سروش رو میخواستم. خودش رو. همه عشقش رو.

-آخر این هفته با خانواده خاله هماهنگ کردم برای نامزدی تو و پری. یک جشن هم تهیه کردیم. هر قبرستونی هستی خودت رو تا آخر هفته به تهران میرسونی.

نه این محال بود. سروش تنها به من تعلق داشت. من اون رو میخواستم. اون را تنها برای خودم میخواستم. اون رو با همه وجودش که تنها به من تعلق داشت. نمیخواستم به هیچ قیمتی عشقش رو با کسی تقسیم کنم. محال بود. ان هم با چه کسی. پری... اگر او پری را میخواست چرا به سراغ من امد؟ چرا اینها نمیفهمند که سروش از برایش اهمیتی ندارد که از ارث پدریش محروم شود یا نه. خودش به من گفت که بدون حمایت پدرش هم میتواند خودش مستقل باشد. چیزی که انها نمیخواستند.

-فهمیدی چی گفتم؟

صدایش مانند مته در اعصابم فرو میرفت. باید پاسخش رو میدادم تا تخلیه میشدم. باید جواب دندان شکنی به این ادم مغرور پر ادعا میدادم. باید او را میسوزاندم همانطور که او با حرفهایش من رو می سوزاند و بدتر از ان اعصاب سروش نازنینم رو با حرفهای مذخرفش خراب میکرد. چطور ان ها به خودشان این اجازه را داده بودند که در مورد زندگی من و سروش تصمیم بگیرند؟ چطور میخواستند به راحتی برای سروش و ان پری مغرور جشن نامزدی بگیرند؟ انگار متوجه نبودند که سروش بچه نیست و الان هر طور که بخواهد میتواند تصمیم بگیرد. چرا انها به خودشان اجازه هر کاری را میدادند؟ چون پدر و مادرش بودند؟

-بله خیلی خوب فهمیدم چی گفتید...

برای لحظه ای سکوت برقرار شد. با دست ازادم اشکهای جاری روی صورتم رو پاک کردم و سعی کردم انقدر با اطمینان پاسخخ رو بدهم تا متوجه موقعیتش بشود. او حق نداشت برای زندگی سروش که حالا تمام زندگی من بود تصمیم بگیرد.

-تو کی هست؟

دندان قروچه ای کردم و با صدایی محکم گفتم:

-من پاییزم. همسر سروش.

-خفه شو دختر پیشرف. تو چطور به خودت اجازه میدی خودت را همسر سروش بدونی؟

-چرا که نه؟ به چه جرمی؟ تنها به جرم اینکه ندار بودیم؟

-خفه شو. برای من بلبل زبونی نکن. گوشی روبده به سروش.

-سروش اینجا نیست.

احساس کردم کسی از آن سوی خط چیزی گفت و برای چند لحظه سکوت برقرار شد و من سعی کردم نفسهای نامرتبم رو آرام و منظم کنم که دوباره صدای فخری خانم توی گوشم پیچید. اینبار با آرامش.

-بین پاییز. تو دختر فهمیده و خانمی هستی. پری و سروش به هم علاقه مند هستند. لطفاً پاتو از زندگی ما بکش بیرون.

-خانم ارغوان من هیچ وقت پام رو توی زندگی سروش نداشتم. این خود سروش بود که به پری هیچ علاقه ای

نداشت و باز هم خودش بود که به ستم اومد.

-سروش الان نمیدونه داره چی کار میکنه. دو روز دیگه پشیمون میشه. الان جوون و داره خامی میکنه.

-نه خانم ارغوان سروش بچه نیست که نیاز داشته باشه کس دیگه ای برای آینده اش تصمیم بگیره.

-بین پاییز تنها زیبایی ملاک نیست. چند وقت دیگه سروش از تو زده میشه. اون ریشه در ثروت داره.

-خانم ارغوان همه چیز ثروت نیست شاید من ثروتمند نباشم همچون پری خانم اما عاشق سروش هستم. سروش با من خوشبخته.

-ساکت شو دختر وقیح بی شرم. سروش کجاست؟

لبخند شیطانی روی لبهام نشست. مگه من چی کار کرده بودم که وقیح و بی شرم بودم؟ تو نیستی که اینطور ناسزا

بارم میکنی؟

-من و سروش در حال حاضر در ماه عسل هستیم. حتماً براتون جالبه که بدونید توی ویلای شما در شمال هستیم و

سروش عزیزم هم برای تهیه غذا بیرون رفته. اگر امری ندارید خدانگهدار...

گوشی رو قطع کردم و صدای جلز و ولز فخری خانم رو پشت تلفن نشنیدم. با اینکه جوابش رو داده بودم اما عصبی

و سر در گم بودم. خوشحال نبودم و برعکس به قدری از رده شده بودم که عصبی موبایل سروش رو به گوشه ای

پرت کردم و تن رنجیده ام رو روی تخت انداختم و های های گریستم.

متوجه نشدم چقدر در اون حال باقی ماندم اما وقتی گرمی دست کسی رو روی موهام حس کردم سر بلند کردم و

سروش عزیزم رو بالای سرم دیدم. اه سروش. سروشم به خاطر هر چه توهین بلد بودند نارام کردند. وای سروش

کجایی که بیینی مادرت برایت جشن نامزدی گرفته بودن اینکه اهمیتی به بودن من بدهد.

-چی شده پاییز؟

بغض دوباره ترکیب و در حالی که سرم رو روی زانوان سروش که لبه تخت نشسته بود میگذاشتم بنای گریستن گذاشتم. سروش که سر در گم شده بود سعی میکرد چیز نگوید تا من خودم رو تخلیه کنم.  
-دوست نداری برگردیم؟

در میان گریه خنده ام گرفت. من برای چه ناراحت بودم و او چه فکری میکرد. مگر بچه بودم که به خاطر برنگشتن گریه سر دهم؟ او نمیفهمید. نه از کجا باید می فهمید که دل من از کجا پر شده. از کجا باید میفهمید که بدترین القاب در یک لحظه نثارم شد در حالی که پاک و مطهر هستم و به تنها چیزی که رد ازدواج با سروش فکر نکردم همان ثروتش بود. تنها چیزی که به ان فکر کردم خودش بود و عشقی که رد رگهای هر دوی ما جاری بود.  
نوازش دستهایش روی موهایم آرامشی عجیب به من بخشید. زمزمه کردم:  
-مامانت زنگ زد ...  
برای لحظه ای نوازشش روی موهایم قطع شد و من که در همان حال بودم بینی ام رو بالا کشیدم.

-باهاش صحبت کردی؟

سرم رو از روی زانوانش برداشتم و به صورتش نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم. وقتی مکتم رو دید گفت:  
-پاییز ناراحت کرد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اونها فکر میکنند من برای تصاحب ثروت تو باهات ازدواج کردم. ازدواج که نه مادرت همچین با تشر بهم گفت که چطور جرئت میکنی خودت رو همسر سروش بدونی که برای لحظه ای فکر کردم در نظر او دختر خرابی هستم که با ورودم به زندگی پسرش او را بدنام میکنم.  
-این حرفها چیه میزنی پاییز؟ اون عصبی بوده یه چیزی گفته تو چرا داری گریه میکنی و بی خودی خودت رو داغون میکنی.

سرم رو کلافه بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش رنگ شرمندگی داشت. میدانستم شانه هایش مامنی برای دلتنگی هایم هست اما با این وجود با سرسختی گفتم:

-تو بهشون نگفتی که من تو رو برای خودت میخوام؟ نگفتی که همدیگه رو دوست داریم؟ نگفتی تو پا پیش گذاشتی نه من؟ نگفتی پری رو دوست نداشتی؟ نگفتی که فقط من رو میخواستی؟ نگفتی هیچ وقت خودم رو بهت تحمیل نکردم؟ نگفتی ....؟

گریه ام به هق هق تبدیل شد و با عصبانیت پیش خودم فکر میکردم من که از اول خودم رو آماده رویارویی با مادر و پدرش کرده بودم پس چرا با کلامی میدان رو خالی کرده بودم و با زاری خودم رو زبون و حقیر نشون میدادم؟ از خودم و از اون همه ضعف بدم اومد. چرا داشتم بیخودی گریه میکردم؟ نه بیخودی نبود. مگه نشنیدی که مادرش چطور با تحکم میگفت که جشن نامزدی شان را برقرار کرده و به سروش تحمیل میکرد که باید بدون چون و چرا تا روز جمعه در جشن حاضر شود. راستی اگر سروش به خاطر خانواده اش تن به این کار بدهد چه بلایی به سر من می اومد؟ حالا هم که من رو داشت و قانون هم از او حمایت میکرد. اون میتونست عدال رو بین ما برقرار کنه. یعنی یک شب باید در اغوش پری باشه و شبی بعد کنار من؟ وای چطور میتونم تحمل کنم بوی تنش رو که همراه بوی تن

پریست؟ مانند دیونه‌ها سر تکون دادم و زمانی که صدای سروش در گوشم پیچید حس کردم که چرا دارم واسه خودم رویابافی میکنم؟ سروش هنوز اینجاست و تنها متعلق به منه. چرا باید با پری ازدواج کنه؟ اون از پری متنفره. -عزیز دل من. نفس سروش. تو همه چیز منی. برام مهم نیست که مامان و بابا در مورد تو چی فکر میکنن. نباید برای تو هم مهم باشه. من تو رو با یک دنیا عوض نمیکنم. این حرفهای احمقانه چیه داری میزنی؟ پاییز نگاه کن به دور و برت ما الان توی ماه عسل هستیم. یعنی چی؟ یعنی اینکه من هیچ ارزشی برای حرفهای صد تا به غازه بقیه قائل نشدم و به دنبال دلم اومدم. جایی که در کنارش حس آرامش با من اشناست.

حرفهایش به قدری گرم و آرامش بخش بود که لبخند زدم اما با یادآوری مراسم نامزدی که برایش میخواستند بگیرند با بغض گفتم:

-مامانت میگفت برای تو و پری روز جمعه جشن نامزدی ترتیب داده اند.

چشمانش از شدت حیرت گرد شد و بعد از مدتی زد زیر خنده و بعد از لحظه ای که من در آن دق مرگ شدم گفت:

-خوب به سلامتی. ان شالله به پای هم پیر بشیم.

از جا جهیدم و با عصبانیت در حالی که دستم رو به نشانه تهدید به سمتش گرفته بودم گفتم:

-سروش با من شوخی نکن حوصله ندارم.

از جا بلند شد و رد همون حال که میخندید من رو در اغوش کشید و دور اتاق چرخوند. با اینکه عصبی بودم اما خنده ام گرفته بود. با سرمستی گفتم:

-بزارم زمین سروش. نکن دیگه. ایااااا. مگه با تو نیستم؟

اما او بی تفاوت به من رو مانند پر کاهی از زمین بلند کرد و روی دستانش گرفت.

-کمرت درد میگیره.

-همچین میگه انگار دو تن وزن داره.

شیطنتش به من هم سرایت کرد و باز هم بی خیال و بی توجه به حرفهای مادر سروش یعنی مادر شوهرم با او هم نوا شدم و به شیطنت پرداختم. به قدری از در جوار بودن با سروش لذت میبردم که فخری خانم و ارغوان برایم مهم نبودند. چه جالب بود. ارغوان... من هم شده بودم ارغوان با یادآوری اینکه مادر سروش از این موضوع چقدر رنج میبرد لبخندی بی رحمانه روی لبم نشست و همانجا تصمیم گرفتم هر طور شده جلوی خانواده سروش بایستم و اجازه ندهم که زندگی شیرینم رو با سروش بر هم بزنند. ان ها حق نداشتند خوشی را از من و سروش بگیرند.

با پیشنهاد سروش همانطور که قولش را داده بود به مشهد هم رفتیم و زمانی که من لحظات عرفانی رو در حرم امام رضا میگذراندم نرم نرم اشک می ریختم و از او میخواستم که خوشبختی ام را حفظ کند. به یاد بهار افتاده بودم که میگفت اگر چیزی میخواهی از خود خدا بخواه. با این علم دستم رو روی ضریح طلایی حضرت کشیدم و در حالی که ارادت خاصی به ایشان داشتم از خدا خواستم که سروش را برایم حفظ کند. زندگیم را حفظ کند و ترس روبرو شدن با خانواده سروش رو در درونم بکشد و به من این شهامت رو بدهد که بتوانم از زندگیم در مقابل همه مشکلات مراقبت کنم. برای سلامتی مادر و بهار و خوشبختی او و کامیاب دعا کردم و در آخر باز هم از خدا و ان حضرت خواستم که سروش را برایم حفظ کند و کاری کند که تحریک های خانواده اش او را از من دور نسازد و ای کاش به جای همه این دعاها از خدا میخواستم که کاری کند که من حماقت نکنم و زندگیم رو از هم گسیسته نکنم و حیف که دیر به این موضوع پی بردم. زمانی که باعث شدم سروش با همه عشقی که به من داشت من رو ....



همراه سروش هدایای زیادی برای خانواده خریده بودم که بیشتر آنها به سلیقه و نظر سروش بود. هر بار که او دست روی هدیه ای برای مادر میگذاشت بیشتر از قبل شرمنده میشدم و دلم میخواست که مادرش من رو قبول داشت تا من هم مانند سروش به مادرش عشق بورزم که افسوس این ارزویم هیچ گاه عملی نشد و من همیشه در حسرت شنیدن کلمه عروسم از زبان مادر شوهرم ماندم.

برگشتنمان از مسافرت همان و مهمانی هایی که اطرافیان به منزله پاگشا برای ما میگرفتند یک طرف به قدری روزها شیرین و لذت بخش بودند که هر لحظه از بودن در کنار سروش لذت میبردیم و دلم نمیخواست لحظات از کنار هم بگذرند. قبل از رفتنمان به ماه عسل حامد و همسرش نگار از ما قول گرفته بودند که به منزل آنان برای مهمونی برویم با اینکه تازه دو روز بود از سفر برگشته بودیم اما با لذت و با خوشحالی به پیشنهادشان پاسخ مثبت دادیم و آماده رفتن به مهمونی شدیم. سروش لباسی شیک و زیبا که خود برایم از مشهد خریداری کرده بود رو انتخاب کرد و ازم خواست تا ان را برای شب مهمانی بپوشم اما من شدیداً مخالفت کردم و در مقابل تعجبش گفتم:

-سروش مجلس زنونه نیست که این لباس خیلی بازه.

دستش رو بین موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-پاییز جان این کجاش بازه؟

به یقه لباس اشاره کردم و گفتم:

-این سینه اش خیلی بازه .

سر تکان داد و در حالی که شونه هایش رو بالا میانداخت از اتاق خارج شد تا من به سلیقه خودم لباس پوشیده تری انتخاب کنم. او در خانواده ای ازاد بزرگ شده بود و با عقایدی متفاوت با عقاید من . نمیتوانستم و نمیخواستم خودم رو شبیه آنها کنم. با یاد اوری مهمانی های که پری در آنها لباس های فچی میپوشید سر تکان دادم تا تصویر چندان او پری را از ذهنم دور کنم. با اینکه سروش روی این مسائل به هیچ وجه حساس نبود و میگفت که هر طور دوست دارم میتونم بگردم اما من دوست داشتم روی پوشش حساسیت داشته باشم و دست خودم نبود و دوست داشتم هر بار به علاوه گفتن قشنگه و بهت میاد و خشگل شدی چیزهایی مبنی بر سلیقه اش بگویم که ایا لباس مناسب مجلسی که میخواهیم برویم هست یا نه. اما او هر بار اذعان میداشت که در خانواده اش یاد گرفته که کاری به پوشش خانم ها نداشته باشد چون آنها خود سلیقه بهتری در این رابطه دارند و من همیشه از این کارش بیزار بودم. چطور میتوانستم این رو از او قبول کنم و احمقانه حس میکردم که در نظرش ارزشی ندارم که هیچ نظری در این رابطه ندارد اما بعد ها فهمیدم که به علت حماقتم این افکار را داشتم. تمام عمرم پر از حماقت بود . همه چیزش. علاقه ام به سروش، ازدواجم با او و بدتر از ان جدا شدنم ....

در مهمانی همه دوستان نزدیک سروش و همه انهایی که در جشن ازدواج ما شرکت داشتند حضور داشتند و چند خانواده جدید هم حضور داشتند و با دیدن بنفشه در ان میان از خوشحالی جیغی خفه کشیدم و او را در اغوش گرفتم. باورم نمیشد که او را ببینم. او با خوشحالی زیارتم رو قبول باشه گفت و شروع کرد به شیطنت کردن و هر بار با خنده میگفت ماه عسل خوش گذشت و یا اب و هوا بهت ساخته و زیر پوستت اب رفته و خشگل تر شدی و یا چشمای سروش چه برقی میزنه . ان قدر شیطنت کرد که با خنده جلوی دهانش را گرفتم تا او را ساکت کنم و بیشتر از این اجازه شیطنت به او ندادم و زمانی که ساکت شدم تازه از او پرسیدم که با چه کسی به مهمانی امده و او با چنان

عشوه ای گفت با احمد که من اگر او را نمیشناختم فکر میکردم همسرش را میگوید. با این حرفش خندیدم و با شیطنت گفتم:

-پس حسابی تو تورت گیر کرده.

او خندید و گفت:

-اوه... شاه ماهی گرفتم .

میدانستم که احمد جریان مسافرتش به شمال و نجات دادن ان پس را برای بنفشه تعریف کرده و حالا ما بودیم که سر به سر هم میگذاشتیم و میخندیدم، با همان شوخی هایی که روز عقدهم در نظرم لوس و بی معنی آمد. حالا من هم به همان شوخی ها میخندیدم.

احمد و سروش به ما نزدیک شدند و در حالی که در دست هر کدام لیوانی شربت بود. با لبخند رو به احمد کردم و گفتم:

-ببینم احمد اقا این دوست عزیز من که اذیتت نمیکند؟

چشمان بنفشه از حدقه بیرون زد. نیشگون اهسته ای بازویم گرفت و من رو به خنده انداخت. احمد در حالی که میخندید گفت:

-نه پاییز جان این دوستت خانم.

و بعد چشمکی به بنفشه زد و دستش را به نشانه احترام رو سینه اش گذاشت و نیمچه تعظیمی به بنفشه کرد و رو به او گفت:

-خیلی مخلصیم به خدا. باور ندارید اشاره کنید سر ببریم خدمتون بیاریم.

همه خندیدم که سروش با شیطنت گفت:

-ای زن ذلیل...

احمد با قیافه ای مظلوم گردن کج کرد و گفت:

-گردن من نزد بنفشه خانم از مو هم باریک تره.

و بعد با دستش به بازوی سروش زد و با تحکم گفت:

-جلوی خانم ها تعظیم کن بی نزاکت...

من و بنفشه از شدت خنده دل درد گرفته بودیم. احمد به قدری شیرین سخن بود که با صحبت هایش من و بنفشه ریسه میرفتیم. سروش گفت:

-بله احمد خان دو سال دیگه میبینمت. یادت باشه همین جا روبروی پاییز و بنفشه ...

احمد زیر زیرکی خندید و گفت:

-مگه نمیدونی جریان چیه؟

با گیجی نگاهش کردیم و بعد او رو به من گفت:

-جریان بزنم چه چه بلبل بگذره خرم از پل هست دیگه...

دل رو گرفتم و شروع به خندیدن کردم. بنفشه به سمت احمد یورش برد و با خنده گفت:

-بی رحم سنگدل

به قدری از مناظره آنها خنده ام گرفته بود که بی توجه به موقعیتمان با صدای بلند میخندیدم. صدای خنده ما توجه سایرین رو جذب کرده بود و کم کم دیگران به جمع ما اضافه شدند و با بذله گویی دوباره شروع به مزاح کردند درست همانند جشن عروسی ما. مجید هم به جمع آنها اضافه شد و نگار به سمت من و بنفشه آمد و در حالی که لبخند به لب داشت گفت:

-بچه ها بیایید بریم اون سمت. باز اینا دور هم جمع شدند الان ما رو یادشون یمره.

به بنفشه نگاه کردم و همراه نگار و بنفشه به قسمتی که خانم ها در انجا اتراق کرده بودند رفتیم. زمانی که در جمع دوستان نگار نشستیم بی اختیار متوجه نگاه های پر تمسخر و کینه توزانه دختری که ریز نقش بود شدم. بار اول حس کردم که اشتباه میکنم اما نگاه های او به حدی تیز و برنده بود که ذهنم رو سخت درگیر خود کرد. بنفشه به توجه به دیگران به لباسم اشاره کرد و گفت:

-چه لباست قشنگه. تازه خریدی؟

لبخند زدم و نگاهم رو به لباس تنم دوختم. لباسم به رنگ سبز تیره ای بود که استین های بلندی داشت و در قسمت استین ها و قسمتی از پایین سینه ام گشاد شده بود و در قسمت مچ دستم تنگ به دستم چسبیده بود و قسمت سینه ام تنگ طراحی شده بود. یقه گردی داشت و گشادی اش برجستگی های بدنم رو نمایان نمیکرد و از این موضوع خوشحال بودم.

-اره. قابل نداره.

-ممنون برازنده توست.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-از این حرفها بلد نبودی کی یاد گرفتی؟

خندیدم و من از دانشگاه و درسها پرسیدم و او گفت که در این مدتی که من سر کلاس حاضر نشدم او برایم جزوه تهیه کرده و همه آنها را برایم نگه داشته است و من رو یک دنیا ممنون خودش کرد. باید از شنبه به دانشگاه میرفتم اینبار با فرقی که در روزهای پیش داشتم به دانشگاه میرفتم. این بار با عشق به سروش و با نامی متاهل به دانشکده میرفتم. دستم رو ریو حلقه ام گذاشتم و با لذت لبخند زدم و در همان لحظه دوباره متوجه نگاه پر تمسخر همان دختر شدم. او که لبخندی کج به لب داشت و یک پایش را قایم روی پای دیگرش انداخته بود و با کسی صحبت نمیکرد و تنها به من چشم دوخته بود. سعی کردم با نگاهم او را متوجه رفتارش بکنم اما او وقیح تر از این حرفها بود. نمیدانستم چه خصومتی با من دارد که اینطور نگاهم میکند. من تا به حال با او برخوردی نداشتم و با شنیدن صدای بنفشه دوباره سعی کردم او را فراموش کنم و در نظرم او بیماری بیش نیامد.

-نظرت راجه به احمد چیه؟

-اون روز هم بهت گفتم. سروش از اون خیلی تعریف میکرد و میگفت که انتخاب بیهوده ای نمیکنه.

-راستش چند شب پیش به خواستگاری ام آمدند. همراه خانواده اش. با ذوق دستش رو گرفتم و گفتم:

-راست میگی؟

سروش رو تکان داد و گفت:

-از نظر خانواده ام مقبول و مورد پسند بود. خانواده متین و مودبی داشت. مادرش به قدری بامحبت بود که در همان بدو ورود مهرش به دلم نشست.

حسرتی به دلم چنگ زد. ای کاش من هم مادر شوهری با محبت داشتم در حالی که مادر شوهر من چشم دیدنم را نداشت.

-همون شب صحبت های فرعی و اصلی انجام شد و به پیشنهاد من ازدواجمون به اتمام این سال موکول شد. یعنی بعد از گرفتن فوق دیپلم با خیال راحت ازدواج میکنم و بعد به درسم ادامه میدهم.

-احمد با ادامه تحصیل مشکلی نداره؟

-نه چرا باید مشکلی داشته باشه؟

با حسابی سرانگشتی ازدواج بنفشه و احمد رو به تابستان سال بعد انداختم. تنها چند ترم یک ترم به انتهای درسش مانده بود. در دلم ارزوی سعادت و خوشبختی را برای بنفشه و احمد کردم. انها از هر جهتی لایق همدیگه بودند. دوست نداشتم از بنفشه در رابطه با کیانوش پیرسم مسلماً او با این قضیه کنار آمده بود چون رفتارش نشان نيمداد که از احمد بدش بیاید برعکس به او علاقه مند هم بود و احمد هم که از ابراز علاقه حتی در حضور دیگران ابایی نداشت و با رفتارش علاقه اش رو به بنفشه نشان میداد. من هم باید همانند بنفشه درسم را ادامه میدادم و تصمیم نداشتم تنها فوق دیپلم اکتفا کنم. هنوز ذهنم درگیر حرفهای او بود که نیشگونی از دستم گرفت.

-چته؟

-بینم این دختر چرا اینجوری نگات میکنه؟

سریع مسیر نگاهش رو دنبال کردم. او هنوز هم با همان نگاه کینه توزانه به من خیره شده بود. این بار عصبی شدم. چه دلیلی داشت که او اینطور با تمسخر به من نگاه کند؟ برای اینکه عصبانیتم کار دستم ندهد نفس عمیقی کشیدم و چشمانم رو بستم که در همون حال صدای بنفشه رو شنیدم که رو به نگار گفت:

-نگار جان نمیخوای این دوستتو را به ما معرفی کنی؟

چشمانم رو باز کردم و در دلم قربان صدقه بنفشه رفتم. حقا که دختر ماهی بود. نگار با لبخند گفت:

-ای وای ایشون رو از قلم انداختم.

و بعد با دستش ان دختر را نشان داد و گفت:

-ایشون یگانه جون هستند از دوستان فرهاد خان.

فرهاد یکی از دوستان صمیمی سروش بود. نگاه پر تمسخر دختر به لبخند باز شد و من و بنفشه هر دو با هم گفتیم:  
-خوشبختم

البته از سر اجبار ان کلمه را گفتم چون به شدت از او بیزار شدم با ان نگاه مزحکش. نگار به ما نگاه کرد و گفت:

-ایشون هم بنفشه جون هستند نامزد احمد خان.

حس کردم در دل بنفشه قند اب کردند. خنده ام گرفت. نگار رو به من کرد و گفت:

-ایشون هم پاییز خشگل ما که مهمانی به افتخار حضور ایشون گرفته شده همسر سروش هستند.

نگاه پر تمسخر دختر با تکان دادن سرش همراه شد و در همون حال گفت:

-بله معرف حضور هستند. اوای ایشون رو زیاد شنیدم.

با تعجب نگاهش کردم. بنفشه هم همینطور. میخواستم پیرسم که از چه کسی در رابطه با من شنیده که او خودش جمله اش را اینطور کامل کرد.

-بعضی ادمها چه زود موقعیت و هویت اصلیشون رو فراموش میکنند.

احساس کردم چیزی مثل غار در زیر پایم باز شد و من رو در خود بلعید. او از کجا در مورد گذشته من میدانست؟ پس حالا دلیل نگاه های پر از تمسخرش رو فهمیدم. اما چطور؟

-اما باید بدونیم که پوشیدن لباسهای فاخر و استفاده کردن از زیورالات هویت اونها رو گم نمیکنه.

اب دهانم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

-متوجه منظورتون نمیشم.

-نباید هم متوجه بشید خانم.. اوه معذرت میخوام پاییز خانم. چه سام بامسمایی هم دارید. البته در حسن سلیقه سروش خان شکی نیست. ایشون همسر زیبایی انتخاب کردند اما یا کاش در انتخابشان بیشتر دقت میکردند. برای من جای تعجب داره که ایشون با شناخت زیادی که از شما و خانواده تون دارن چطور باز هم خواستار شما شدند. باز هم جای بیشتر تعجب داره که چطور روشن میشه شما رو با خودشون به مهمونی ببرند.

به قدری حرفهایم برایم سنگین تمام شد که احساس می کردم همه بدنم در کوره ای آتش می سوزد. مخصوصاً که دیگر خانم ها ساکت و با لذت به صحبت های او گوش می دادند. حتماً پیش خودشون میگفتند که من ..... از فکری که آنها در مورد من در ذهنشان حتماً میگذشت بر خودم لرزیدم. توان اینکه زبان باز کنم و به او بفهمانم که بیشتر از حدش صحبت کرده و در خودم نمی دیدم. دستانم لرزش شدیدی که گرفته بود و اعصابم به شدت متشنج شده بود. مدتها بود که فراموش ... نه فراموش که نه اما سعی کرده بودم به حرفهای بهار برسم که مهم نیست ما موقعیت مالی مناسبی نداریم مهم این است که راه را بشناسیم و بدانیم برای چی اینجا هستیم. اما حالا باز هم همان نفرت قدیمی در وجودم بیدار شد. باز هم حس انزجار و تنفر از امثال یگانه و او ... دلم میخواست بلند شوم و چنان سیلی به گوشش بزنم که صدایش وجودم رو آرام کند. این حس به قدری در من ایجاد شده و قوی بود که دستم رو که در میان دستهای بنفشه بود فشردم. بنفشه که پی به حال خرابم برده بود. دستم رو محکم گرفت و با لحنی تند و تویخ کننده رو به یگانه گفت:

-فکر نمیکنم این موضوع به شما و یا کس دیگری هم مربوط بشه. شما پاتون رو از حدتون فراتر گذاشتید یگانه خانم. اوه. چه اسم زیبا و به قول خودتون با مسمایی دارید. شما چرا؟ شما که از وجناتتون کاملاً مشخصه که از خانواده با اصالت تشریف دارید. البته کاملاً مشخصه که در دید محدود شما اصالت تنها به مادیات برمیگرده پس جای شک و شبه ای باقی نمیمنه که شما نفهمید پاتون رو از حد خودتون فراتر گذاشتید. در نظر من شما رد حدی نیستید که بخواهید برای پاییز و یا سروش خان تاسف بخورید. بهتره عقاید پوچ خودتون رو برای خودتون نگه دارید و دیگران رو از دید محدود خودتون به سخره نگیرید.

به قدری سخنرانی بنفشه زیبا و بی نقص بود که دلم میخواست همانجا دهانش را برای این صحبت هایش ببوسم. اما توان این کار را هم نداشتم و تنها نگاه میخکوبم روی صورت یگانه جا به جا شد. او که دیگر صورتش ان تمسخر چند لحظه قبل را نداشت با حالتی خاص که به گمانم شرمزده آمد اب دهانش رو فرو خورد و در مبل جا به جا شد و حالا دیگر با تفخر پایش رو روی پای دیگرش ننداخته بود. اما قافیه رو نباخت و با همان پرویی ادامه داد:

-همون طور که گفتید در نظر شما اینطور اومد اما نظر شما هیچ اهمیتی برای من نداره. مسلماً شما هم یکی هستید همانند پاییز خانم. باز هم باید بگم که سروش انتخابش نشان دهنده بی لیاقتیش بوده. مسلمه که سروش با این انتخابش نشون داد که لیاقتش پاییز خانم هست. حتماً براتون جالبه اگر بدونید که امشب شب نامزدی سروش با

پری دخترخاله اش هست. مسلم است که چرا سروش الان اینجا و در کنار فردی به نام همسر حضور دارد. زمانی که پری به من گفت که جشن نامزدی اش برهم خورده کاملاً شوکه شدم و پیش خودم گفتم که چه کسی بهتر از پری رو برای خودش میخواد و حالا با دیدن پاییز خانم متوجه شدم که ایشون نه تنها لیاقت پری رو نداشته بلکه حقش بدتر از اینها بود. او از خانواده ای با اصالت و با فرهنگ هستش و با آنها جاه و جلال پدریش به خواستگاری کسی رفته که عمری در خانواده پدریش به عنوان مستخدم فعالیت میکردند.

جمله اش رو با لبخندی زهر آگین به ریو صورت من تمام کرد. حرصم گرفته بود. نه از اینکه دیگران در رابطه با موقعیت خانواده من مطلع شده بودند. نه. برایم این چیزها مهم نبود. مهم این بود که او مرا با پری مقایسه کرده بود و در نظر ابله خودش من رو از پری کوچکتر دیده بود. دلم میخواست داد میزدم و به همه میگفتم که پری تنها وضع مادی پدرش خوب وید. بلکه نه تنها چهره جذاب و زیبایی نداشته بلکه من مطمئن بودم لیاقت سروش رو هم نداشته. او کسی نبود که بتواند سروش رو خوشبخت کند. دختری که هر لحظه در اغوش پسری بود و خودش رو خار و خفیف جلوی سروش میکرد چطور با من، با پاییزی که هیچ پسری جز همسرش تنش رو لمس نکرده بود و حتی در رویاهایشان با اونها خمصانه برخورد کرده بودم برابری می کرد؟ از این رو کمی افکاری اسوده شد. با یاد اوری روزی که پری در منزل ارغوان از سروش میخواست که با او ازدواج کند و بعد با دیدن من هر چه از دهانش در آمده بود بارم کرده بود متوجه اوج حسادتش به خودم شدم. حالا مهم نبود که یگانه چطور به این قضیه پی برده و سروش و پری را و یا خانواده من رو میشناسه مهم این بود که اوج حسادت در وجود این دختر هم حس میشد به قدری که سعی کرده بود با خار جلوه دادن من رد حضور دیگران خودش رو بالاتر ببرد. در حالی که نیازی به این کار من نمیدیدم. او دلیلی نداشت که با این صحبت ها مجلس رو به دست بگیره. من نه با او و نه با همراه او سر و سری داشتم. پس چه دلیلی به این کار داشت؟ اهان. متوجه شدم. از اینکه می دید به قول خودش دختری از طبقه پایین جامعه در روبروی او و باز هم به قول خودش در جوهرات و لباس های فاخر ظاهر شده و مرکز توجه دیگران قرار گرفته حسودی اش میشد. واقعا به کوه فکر بودنش تاسف خوردم. حالا دیگر از ان همه حرص و جدل در افکارم خبری نبود. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو بعد از اینکه از صورت کریح او گرفتم و به تک تک حضار که با چشمهای گرد شده نظاره ام میکردند انداختم با ارمشی که در وجودم به دور بود لبخند زدم و گفتم:

- سروش با انتخاب کردن همسرش به قول شما نشان داد که چه لیاقتی دارد پس چرا شما این همه حرص و جوش میخورید؟ اگر پری با شخصیت و زیبا و از خانواده با اصالتیست پس چرا این همه نگران این بود که سروش او را به عنوان همسر انتخاب نکند؟ نکند برای او همسر قطع است؟

همین چند جمله کوتاه باعث شد که او خفه شود و دیگر صدایی از او شنیده نشود. حالا خانم ها با لبخند نگاهم میکردند. شاید در وهله اول نگاهشان سخت بود اما حالا با مهربانی نگاهم میکردند کم کم زمزمه ها بلند و بلندتر شد به جایی رسید که یکی از حضار گفت:

- با پاییز جون کاملاً موافقم. در نظر من حتماً نیازی نیست که هر کسی وضع مارد مناسبی داشته باشد مهم این است که سروش با پاییز خوشبخت است.

ای کاش همان خانم میدانست که سروش با پاییز خوشبخت نبود. ای کاش میدانستم که حرفهای یگانه درست است و ای کاش هیچ وقت میان سروش و پری قرار نمیگرفتم. چرا فکر کردم که پول در نظرم پوچ و بی معنیست؟ چرا گذاشتم سروش با همه زندگیش به خاطر به دست آوردن من بجنگد و آخر سر سرخورده و نادم به سمت خانواده

اش برگردد و با پستی بگوید که حق با شما بوده و پاییز برای من مرده. اخ خدای بزرگ کاش همان شبها میفهمیدم که لیاقت سروش را ندارم. کاش حرفهای پر و از نیش و کنایه یگانه در غرور کاذب من اثر میکرد. ای کاش میفهمیدم که با وجود این همه که حس میکردم عقل کل هستم پیشیزی نیستم و بیخود و بیجهت زندگی کنم رو به مشتی پول کثیف فروختم.

بعد از آن مهمانی کذایی ارزشم در نزد دوستان سروش بالاتر رفت و به جایی رسید که آنها هیچ کدام مهمانی هایشان رو بدون حضور من و سروش برگزار نمیکردند. سروش هیچ گاه از مناظره ای بین من و یگانه که بعد ها فهمیدم یکی از دوستان صمیمی پری بود باخبر نشد. شاید زنهای حاضر در مجلس هم هیچ گاه صحبت هایشان رو به همسرانشان و یا همراهانشان نگفتند و اگر هم گفتند همسرانشان رازدار خوبی بودند چون هیچ گاه این خبر به گوش سروش نرسید. او هیچ وقت نفهمید که من چطور با چنگ و دندان آن شب از علاقه ام به او حمایت کردم و خواستم عشقمان رو بزرگتر و مهمتر از مادیات جلوه بدهم. همان بهتر که هیچ گاه این را نفهمید.

بعد از مرخصی ام که به دانشگاه رفتم عکس و العمل دیگران از دیدن حلقه در دستم و صورت اصلاح شده ام به قدری جالب و خنده دار بود که تا مدتها نقل میان من و بنفشه و بهار بود. حتی زمانی که پیروز متوجه چهره تغییر کرده و حلقه در دستم شد به قدری جا خورد که هر آن حس میکردم رو به بیهوشی است و بنفشه هم برای اینکه حرص او را بیشتر در بیاورد با بی رحمی تمام شروع کرد به تعریف کردن از مال و اموال سروش و از نجابت و خوبی او گفتن به دخترها. که البته با صدای بلندی این حرفها رو میزد به طوری که بقیه بچه ها هم بشنوند. هر چند که در خلال صحبت های او کلاس در سکوتی عمیق فرو رفته بود. با اینکه از تعریفش خنده ام گرفته بود اما دوست نداشتم موضوع رو اونقدر بزرگ جلوه بدهد. از هر چیزی بیشتر او در صد علاقه سروش رو به من بزرگ جلوه میداد و با داستانی ساختگی گفت که سروش برای خواستار شدن من بارها با خانواده اش به خواستگاری ام آمده و به اصطلاح پاشنه در خانه مان رو از جا کنده. در دلم افسوس میخوردم که ای کاش صحبت های بنفشه حقیقت داشت و سروش به همراه خانواده اش به خواستگاری ام آمده بودند. دیگر بچه ها از وضع مادی ما خبر نداشتند و یا لاقل نمیدانستند که به عنوان مستخدم در منزل یکی از تیلیاردهای تهران زندگی میکنیم. و ندانستن این موضوع باعث شده بود که بعضی از بچه ها به راحتی از کنار حرفهای بنفشه بگذرند اما برخی دیگر که کم و بی اطلاع داشتند که وضع مادی ما خوب نیست با تعجب نگاه میکردند و در این بین تنها کسی که میدانست وضع مادی ما افتراحت بوده لاقل تا قبل از مستقل شدنمان بنفشه بود. زمانی که بنفشه اذعان داشت که سروش خانه ای را به نام کرده و مکان آن را گفت همه بچه ها برایش دست زدند و من رو به خنده انداختند. اکثریت بچه ها به من تبریک گفتند و عده ای هم خواستند که ان ها را حتماً با سروش آشنا کنم چون در نظرشان جالب بود که دختری به سنگدلی من چطور با پسری با این وضع مادی عالی ازدواج کرده. آنها میگفتند که پاییز تو همانی هستی که از پولدارها و ثروتمندان متنفر بودی؟ تو همونی بودی که به هیچ وجه به علایق پسرها اهمیت قائل نمیشدی؟ پس چطور شده بود که ناگاه به همچین کسی دل دادی؟

سوالهای آن ها رو تنها با لبخند پاسخ میدادم و بنفشه بود که هر بار زبان من میشد و میگفت که سروش بی همتاست و میدانستم که این حرفها رو از قصد میزند تا پیروز و پیمان رو ازار دهد. و تنها کسانی که رد این بین به من تبریک نگفتند همان دو نفر بودند و من وقتی اصرار بیش از حد بنفشه رو برای توضیح دادن این جریان دیدم با شیطنت رو به بچه ها نامزدی اش رو با احمد که مهندس عمران بود رو گفتم به طوری این بار بچه ها به کلی سورپرایز شدند و

از ما خواستند که بی چون و چرا مهمانشان کنیم و باز هم سیل تبریکات بود که به سوی بنفشه روانه شده بود و در این بین تنها کسی که به او تبریک نگفت به علاوه پیروز و پیمان کیانوش بود. البته کیانوش به من هم تبریک انجمنی نگفته بود و تنها سرش رو برایم تکان داده بود. بنفشه با دیدن رفتار او به قدری توی ذوقش خورده بود که با شیطنت از احمد تعریف میکرد و دیگران رو به خنده می انداخت و من میدانستم که برای تحریک کردن احساسات کیانوش همچین کاری میکند.

چند روزی که در دانشگاه می ادمم به قدری تبریکات و جریانات ازدواج دیگران رو شکه کرده بود که من و بنفشه تا به حال نتوانسته بودیم راجع به آن شب مهمانی نگار و حامد صحبت کنیم. تا اینکه چند روز بعد این اتفاق افتاد و در حالی که به همراه بهار در سلف دانشگاه به خوردن غذا مشغول بودیم بنفشه باب صحبت را باز کرد و از آن شب گفت و در حالی که میخندید و چشمانش رو به طرز جالبی گرد کرده بود گفت:

- پاییز به جون خودت به قدری از صحبت های یگانه عصبی شده بودم که دلم میخواست به اون میفهموندم که تو پسرهایی رو که وضع مالی مناسبتری رو هم نسبت به سروش داشته اند رو پس زدی و پیشیزی برای ثروت قائل نیستی. اما خداییش از این ترسیده بودم که این حرفم باعث تحریک شدن دیگران و ایجاد شبه ای در بین خانم ها بشه و از این رو به جای تو جواب دادم. بعد از شنیدن حرفهای او لبخند زدم و بهار که لبخندم رو دید با قیافه ای حق به جانب دستش رو جلوی صورت من و بنفشه تکان داد و گفت:

- ای ای ای... بینیم اینجا چه خبره؟ شماها از چی حرف میزنید که من از اون بیخبرم؟ خنده ام گرفت و بنفشه با شوق و ذوق انگار که خبری مهیج دارد رو به بهار شروع کرد به تعریف کردن قضایا. من که خودم آن شب آنجا حضور داشتم اما شنیدن حرفهای بنفشه شوقی دیگر داشت او از دید خودش تمام اتفاقات رو برای بهار تشریح میکرد و من هر لحظه به تغییر چهره او دقت میکردم در ابتدای صحبت های بنفشه چهره بهار در هم رفت و گاهی هم از عصبانیت صورتش منقبض میشد و زمانی که بنفشه صحبتهای خودش رو گفت بهار با خنده و ذوق میگفت خوب. بنفشه با لذت خاصی زمانی که حرفهایش تمام شد ادامه داد:

- اما خودمونیم پاییز هر آن منتظر بودم که به جون یگانه بیفتی و تا میخورم کتکش بزنی و منم همراهیت کنم اونوقت یه دعوی خفن راه می انداختیم.

و بعد کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- اخ دلم لک زده واسه یه دعوا...

و بعد با خنده ضربه اهسته به روی سرم وارد کرد و گفت:

- که تو خاک توسر به جای دعو با ارمش جوابش رو دادی.

و بعد باز هم خندید و گفت:

- اما خودمونیم خفن حال کردم. بهار نبودی ببینی چطور پوز یگانه رو مالید به خاک. هر لحظه دلم میخواست با صدای بلند تشویقش کنم و برایش دست بزنم اما به جای دست زدن با علاقه به خیط شدن یگانه نگاه کردم.

بهار دستی به صورتش کشید و در حالی که میخندید گفت:

- به نظر من عاقلانه ترین کار رو انجام داده. اینجور آدمها رو باید با کم محلی داغون کرد نه با دعوا بنفشه خانم ... بنفشه دستانش رو به حالت تسلیم جلوی صورتش گرفت و من با خنده در جواب بهار گفتم:



-اخه ابجی جونم سوسکه به بچش میگه قربون دست و پای بلوریت برم من مادر. با این جمله معروفم هم بهار و هم بنفشه به شدت خندیدن و من هم به خنده افتادم. بهار به قدری از واکنش من خوشحال شده بود که اذعان داشت، حرفهایش در رابطه با خدا و یگانه پرستی در وجود من اثر کرده و از این موضوع خوشحال بود و باز هم از من میخواست که حتماً در کلاس هایش شرکت کنم و بیشتر از عرفان بفهمم. روزها پشت سر هم برای من و سروش میگذشت و هیچ گاه در این مدت با هم مخالفتی در هیچ زمینه ای نداشتیم به قدری زندگی اروم و خوبی داشتیم که هر دو لذت میبردیم من همراه خانه داری به درس و دانشگاه هم میرسیدم. تنها زمانی که بی کار میشدم به خانواده سروش فکر میکردم. هنوز هم گه گاهی زمانی که سروش در خانه بود تلفنش زنگ میخورد و او پس از دیدن شماره اش ان را قطع میکرد و بعد از لحظه ای دوباره به حالت عادی برمیگشت و زمانی که او در حمام بود و تلفنش به صدا در می امد از ترس و یادآوری ان روز که با مادرش سخن گفتم به هیچ عنوان جواب تلفنش را نمیدادم و خودم رو در هفت سوراخ فایم میکردم تا صدای موبایلش قطع شود. سروش ان عکسی را که در دریا در ماه عسل از من گرفته بود و به راستی من رد ان شبیه بچه ها و به قول سروش کولی ها افتاده بودم رو بزرگ کرده بود و در اتاف خوابمان به دیوار کوبیده بود و هر گاه که از خواب بیدار میشدم نگاهم به ان که روبرویمان بود می افتاد و خنده رو به لبانم می آورد. به قدری عکسم دوست داشتنی افتاده بود که همانند عکسهای بچه های دو ساله بود. هنوز هم سروش به ان عکس با لذت نگاه میکرد و با یادآوری ان روز رو به من میگوید که خدا من رو دوباره به او داده و یا خدا خیلی دوستش داشته که من رو برای او نگه داشته. حداقل یک شب در میان با سروش بیرون میرفتیم و شام رو بیرون صرف میکردیم با اینکه علاقه ای به این کار نداشتم اما اصرار سروش رو قبول میکردم و بیرون می رفتیم. سه روز در هفته رو هر شب در ساعت معینی به کافی شاپ دنج و شیکی در بالای ساختمانی قرار داشت می رفتیم. رفتن به ان کافی شاپ شیک و دنج رو هیچ وقت فراموش نمیکردیم. در گوشه ای از کافی شاپ کوچک روی میز مخصوصی که دیگر اکثریت مشتریان دائمی اش میدانستند متعلق به ماست مینشستیم. میز درست جایی قرار داشت که پنجره سر تا سری انجا روبرویش قرارداشت. با نشستن روی صندلی چشمم به خیابان عریض و خلوت خیابان می افتاد و شاخ و برگ درختان روبروی دیدم بود و به قدری منظره زیبا و جذاب بود که ان صحنه ها رو حاضر نبودم با جایی دیگر عوض کنم. سروش هم همانند من ان کافی شاپ ساده و دنج رو که در ابتدای ازدواجمان پیدا کرده بودیم دوست داشت و به رفتن به انجا اصرار میکرد. نزدیک به نه ماه از ازدواج من و سروش میگذشت و این نه ماه یکی از بهترین روزهای زندگی بود. به قدری از ازدواجم با سروش خشنود و راضی بودم که حد و حساب نداشتم. تابستان از راه رسیده بود و گرمای عشقش رو به تن های گرم از عشقمان میبخشید. مدرک فوق دیپلممان رو گرفته بودیم و من و بنفشه در طی خواندن ادامه درسمان بودیم. البته این روزها بنفشه در حال تشکیل زندگی جدیدی بود و من هم برایش ارزی موفقیت میکردم به قدری سرش شلوغ بود که هر روز با مادرش به تهیه جهیزیه بیرون میرفتند و به سختی میتوانستم پیدایش کنم. تازگی ها سروش برایم تلفن همراهی گرفته بود و اذعان داشت که اینطوری هر جا باشم به راحتی میتواند پیدایم کند و دیگر نگرانم نیست که اگر جایی بودم و دیر به منزل رسیدم و من بسیار از هدیه اش خشنود شدم. ان روز یکی از روزهای گرم شهریور ماه بود. به تازگی وارد شهریور شده بودیم و هنوز گرمای طاقت فرسای تابستان ادامه داشت با اینکه به پاییز نزدیک میشدیم اما هنوز گرما بیداد میکرد. ان روز تازه از منزل مادر خارج شده بودم و به مقصد منزلان حرکت میکردم که تلفن همراهم به صدا در امد. با نگاه کردن به صفحه مانیتور متوجه

شدم که شماره همراه بنفشه است که او هم موبایلش رو از احمد به عنوان هدیه دریافت کرده بود. با خوشحالی به علت اینکه بعد از مدتها صدایش رو میشنیدم گفتم:  
-به عروس خانم. چه عجب یادی از فقیر فقرا کردید.

در صدایش غمی شنیدم که چنگ بر دلم زد. حس کردم اتفاق بدی افتاده چون بنفشه با بغض گفت:  
-سلام پاییز خونه ای؟

هول شدم و با اضطراب گفتم:

-چی شده بنفشه حالت خوب نیست؟

-خوبم کجایی؟

-دارم میرم خونه. دختر چی شده؟ تو که نصف عمرم کردی. مامان و بابات خوبن؟ احمد خوبه؟ خودت سالمی؟  
تنها با همان بغض گفت:

-ترس همه خوبن. کی میرسی خونه؟

-تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

-باشه منم میام اونجا کاری نداری؟

-نه زود بیا بینم چی شده.

-باشه خداحافظ.

گوشی رو که قطع کرد دلم مثل سیر و سرکه به جوش افتاد و ناخودآگاه خوشحالی امروزم که به خاطر شنیدن برنده شدن حساب مامان در قرعه کشی بانک بود فراموشم شد و دلهره ای عجیب به دلم چنگ انداخت. هر ان انتظار داشتم اتفاق ناگواری افتاده باشد و من یهو از ان باخبر بشوم. با دلهره و دستپاچگی جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و گفتم: دربست و سوار شدم و تا مسیر خانه به قدری خیال بافی کردم که عصب و کلافه شدم و زمانی که جلوی منزل از تاکسی پیاده شدم بی آنکه حواسم باشد بدون پرداخت پول راننده به راه افتادم که صدای راننده رو شنیدم:  
-خانم کرایتون؟

ناراحت برگشتم و بعد از اینکه از راننده معذرت خواهی کردم بیشتر از حقش پولش رو دادم و به سمت خونه راه افتادم. حتماً راننده پیش خودش فکر میکرد با چه دیونه ای روبرو شده. که نه به کرایه ندادنش و نه به این بذل و بخشش. از این رو خنده ام گرفت و کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

وارد اتاقم شدم و لباسهایم رو بی حوصله از تنم کندم و برای کش دادن زمان انها رو در کمد مرتب کردم و بعد به سمت پذیرایی رفتم تا کمی انجا رو مرتب کنم که از شانس بد من همه چیز سر جایش و مرتب بود و از این رو به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز رو به برق زدم و دستمال برداشتم و بیجهت روی کابینت ها رو شروع به دستمال کشی کردم تا شاید این عقربه های تنبل حرکتی به خودشان بدهند.

به سمت یخچال رفتم و سبد میوه رو پر از میوه کردم و با وقت کشی به سمت پذیرایی رفتم و سبد رو کنار پیشدستی ها گذاشتم و اهی پر صدا کشیدم و تن بی حئسله ام رو روی کاناپه انداختم و همونطور چشم به ساعت دوختم تا بلکه عقربه ها از نگاه خیره من خجالت بکشند و حرکتی به خودشان بدهند اما آنها پروتر از این نگاه ها بودند و بی خیال به کار خودشون ادامه میدادند.

بالاخره انتظار به سر رسید و من عقربه ها رو از رو بردم و زنگ در به صدا در آمد. با اینکه هر لحظه منتظر بودم صدای زنگ در بیایید اما باز هم به محض به صدا در آمدن زنگ در از جا پریدم و به بدنم لرز افتاد. کمی مکث کردم تا آرامش تحلیل رفته ام رو بدست اوردم و بعد با عجله به سمت ایفون رفتم و زمانی که چهره رنجیده بنفشه رو پشت در دیدم سریع بدون پرسیدن چیزی در رو برایش باز کردم و خودم در چهار چوب در ایستادم تا و زمانی که بنفشه از اسانسور خارج شد همانجا ایستادم.

با دیدن من با لبخندی تلخ به رویم لبخند زد و من دستم رو برایش بلند کردم و او به سمتم آمد و بی مقدمه من رو در اغوش کشید. دستم رو بلند کردم و با آرامش پشتش رو نوازش کردم. او حرف نمیزد و تنها شانه هایش بی صدا تکان میخورند. با اینکه وحشت کرده بودم و هر لحظه انواع و اقسام فکرهای ناجور در سرم پدیدار میشد اما با آرامش دستش رو گرفتم و او را به داخل خانه اوردم و او همانطور که سر بر شانه من گذاشته بود گریه میکرد. زمانی که به داخل رفتیم با پایم در رو بستم و تازه انجا بود که صبرم لبریز شد و با وحشت نگاهش کردم و پرسیدم:

-بنفشه ترو خدا بگو چی شده دختر. تو که من رو سخته دادی.

بنفشه به جای پاسخ گریه اش به هق هق تبدیل شد و من بی تاب تر از پیش او رو از خودم جدا کردم و با نوک انگشتانم اشکهای جاری روی صورتش رو پاک کردم و با هم به سمت کاناپه در پذیرایی رفتیم. وقتی کنارم نشست تازه آرام شده بود. بی تفاوت رد حالی که هنوز هم آهسته آهسته اشک میریخت به میز خیره شد و ساکت ماند. دلم میخواست دهن باز کند و حرف بزند. در ذهن خودم در همان لحظه ها هزاران نفر رو تصادف کرده و هزاران نفر رو کشته و دفن کرده بودم. برای اینکه از این فکرهای بیهوده راحت شوم به خودم آرامش دادم که به احتمال زیاد او با احمد حرفش شده و از یان رو نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

-بنفشه با احمد حرفت شده؟

او سر تکان داد و خیلی بی مقدمه گفت:

-عروسیمون بهم خورد.

چشمام گرد شد از شدت تعجب. باورم نمیشد که او چه میگوید. یعنی چی که مراسم ازدواجشان بهم خورده بود؟ انها کارتهای عروسیشان را هم پخش کرده بودند. پس حالا چه اتفاقی افتاده بود که او میگفت مراسم ازدواجشان بهم خورده بود؟ به جای هر گونه فکر و خیالی پرسیدم:

-یعنی چی بنفشه؟ چی میگی تو؟ درست حرف بزن بینم چه مرگته؟

سروش رو برگردوند و نگاه بی قرارش رو به صورتم ریخت و بعد شمرده شمرده گفت:

-مجبوریم تالار و تمام مقدماتی که برای ازدواجمون تدارک دیده بودیم رو کنسل کنیم. کلافه دست تکون دادم و گفتم:

-بنفشه ترو خدا درست حرف بزن. تو من رو دیونه کردی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز صبح یکی از اقوام دور مادری احمد تصادف کرده بود و بعد از اینکه چهار ساعت در کما مانده بود فت کرده. نفس عمیقی کشیدم و از اینکه او با حرفهای نصفه نیمه اش و خودم با فکر و خیال بیهوده اینقدر خودم رو رنج داده بودم عصبی شدم. خوب مرگ حق است چرا او اینهمه ناراحت شده؟

-خدا رحمتش کنه حالا تو چرا گریه میکنی؟

-گریه نداره؟ این چه شانسیه که من دارم. حالا که تنها یک هفته به مراسم ازدواج ما مونده باید این خانم فت میکرد؟

سرم رو تکان دادم و از اینکه او اینقدر بیرحمانه در مورد ان زن قضاوت میکرد گفتم:

-بنفشه چرا این حرف رو میزنی؟ خوب قسمت اون خانم هم اون بوده. شاید پیمانہ عمرش پر شده بود و باید امروز فت میکرد. حالا چون فت او باعث برهم خوردن و به تعویق افتادن مراسم ازدواج شما شده تو نباید این طور بیرحمانه قضاوت کنی.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نمیدونم، نمتونم. دست خودم نیست از اون موقعی که احمد این خبر رو بهم داده عصبی شدم. حالا نمیدونم مراسممون به کی می افته. البته خود احمد میگفت بعد از مراسم چهارمشم مراسم رو میگیریم اما حالا باید به خاطر احترام و این حرفها تا اون موقع دست نگه دارن.

و بعد بینی اش رو بالا کشید و گفت:

-میتروسم ماما میگفت این شنون خوبی نیست.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-بنفشه این خرافات روب ریز کنار. یعنی چی این حرفها؟ اینا چیه مگی تو الکی؟ خوب اتفاق دیگه. اتفاق باید بیفته و من و تو هم الان در حال حاضر کاری از دستمون بر نیامد جز اینکه تو خانم خانم ها باید خوشحال هم باشی که به زمانی این بین پیدا شده که یمتونی بهتر و راحتتر به کارهات برسی. مگه خودت نمیگفتی هنوز هزار تا کار نکرده داری؟

-اما پاییز مراسم ازدواجمون می افته به شروع سال تحصیلی و من باید مرخصی بگیرم.

-اشکالی نداره بنفشه مگه مراسم ازدواج من نیفتاد به وسط ترم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اما تو فرق داشتی. تو تنها 11 12 روز مرخصی گرفته بودی.

-خوب تو هم همین کار رو بکن.

-کم نیست؟

-نه بابا چرا کم باشه. مگه ماه عسل چند روزه میخواید برید؟ یک شب هم که حنابندون و یک شب دیگه هم که عروسی داریم دیگه.

سرش رو تکون داد و باز دوباره اشکهایش راه گونه هایش رو پیمود. دستش رو کشیدم و گفتم:

-دیونه چرا دوباره داری گریه میکنی؟

سرش رو تکون داد و با بغض در حالی که شکلش درست همانند بچه ها شده بود گفت:

-نکنه اونا فکر کنن من بدقدم؟

با چشمایی که از شدت تعجب و حیرت گرد شده بود نگاهش کردم. این مذخرفات چی بود او میگفت؟ هیچ وقت

تا این حد فکر نمیکردم که او خرافاتی باشد. به راستی که بیخود و بیجهت داشت خودش رو ازار میداد. واقعاً

نمیدونستم که چه حرفی بزنم. قبول داشتم که واقعا در این مرود بهار راست میگفت که ما ادما در مورد چیزی

خودمون رو رنج میدهیم که شاید طرف مقابل حتی به اون فکر هم نکنه.

اهی از سر افسوس کشیدم و گفتم:

-بنفشه توی این مدت تو خانواده احمد رو دیدی و شناختی و اونجوری که خودت برای من تعریف کردی من فکر نمیکنم اونها خانواده ای باشن که از این خرافات حتی سر در بیارن چه برسه به اینکه باور کنن. تو هم دیونه شدی ها. تو دختر دانشجو و تحصیل کرده این مملکت الکی نشستنی این قصه ها رو بافتی واسه خودت که چی بشه؟ که یه اینه دق واسه خودت درست کرده باشی که به یادش حرص بخوری و گریه کنی؟

-آخه ...

-آخه بی آخه. ببینم تو که اصلاً خرافی نبودی این حرفها رو کی یادت داده؟

نگاهم کرد و گفتم:

-مامان میگفت ...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-این مامان تو هم لنگه مامان منه. من و تو عقلمون رو دادیم دست اینا که هر چی دلشون خواست بگن و ما رو برنجونن؟

-یعنی تو میگی که اونها از من ناراحت نمیشن؟

-چرا باید ناراحت بشن عزیزم. این حرفها چیه میزنی آخه. همه عالم و ادم میدونن که عمر دست خداست. خودش داده خودش هم یه روز میگره.

نگاه پر محبتش رو به صورتم دوخت و بعد زمزمه کرد :

-باور کنم؟

حس کردم به قدری روحیه و اعتماد به نفس تحلیل رفته که نیاز به آرامش روحی داره. از این رو بغلش کردم و در همون حال که پشتش رو نوازش میکردم گفتم:

-معلومه که باید بارو کنی . حالا خانمی عوض اینکه بشینی گریه کنی از اینجا که رفتی میری خونه احمدینا و به

خانواده اش تسلیت میگی. دیگه هم نبینم زانو غم بغل گرفتی ها. اونا الان از تو انتظار دارن. میدونم خودت هم به خاطر برهم خوردن جشنتون ناراحتی اما برو خدا رو شکر کنه که اقوام نزدیک نبوده.

سرش رو از روی شونه ام بلند کرد و با لبخند گفت:

-تو همیشه قشنگترین حرفها رو به ادم میزنی و ادم رو از آرامش پر میکنی.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-پس خوش به حال سروش....

-اونقدر ناراحت بودم که یادم رفت پیرسم سروش چطوره؟

نگاهش کردم و هر دو با هم زدیم زیر خنده. باز هم خودش شده بود. بنفشه پر از شیطنت و دوست مهربان من که در همه حال شرایط رو درک میکرد. بنفشه تنها کسی بود که در محیط دانشکده با او صمیمی تر از دیگران بودم و

از زمانی که با رابطه اش با احمد جدی شده بود دوستی ما هم محکم تر شده بود و بیشتر اوقاتمان رو البته به جز این مدتی که برای ازدواجش در تکاپو بود با هم بودیم و اغلب شبها یا به پیشنهاد احمد و با به پیشنهاد سروش با هم

بیرون میرفتیم و یکی دو بار هم با هم به مسافرت رفته بودیم و در این مسافرتها بود که به دوستی که بین سروش و احمد بود بیشتر پی بردیم . ان دو با هم هر دو از زماین که در دبیرستان بودند با هم دوست شدند و بعد از ان هم با

هم به پاریس رفته بودند و در یک رشته و در یک مقطع تحصیل کرده بودند و حتی بعد از برگشتنشون همچنان رابطه ها رو حفظ کرده بودند و به قول سروش در انجا هر دو مراقب هم بودند که دست از پا خطا نکنند. و این رابطه های ما به قدری شدت گرفت که حداقل در هفته یک بار را با هم بیرون میگذرانیدیم و زمانی که ان دو نبودند من و بنفشه هر دو از دانشکده با هم به منزل می آمدیم و به خرید و گردش می رفتیم و گاهی او برای کمک کردن در منزل پیشم می امد.

صدای بنفشه من رو از دنیای تفکر بیرون کشید و نگاهش کردم. او لبخند زده بود و در حالی که خیاری رو به سمتم گرفته بود گفت:

-پاشم برم پیش احمد.

-حالا کجا میخوای بری؟ بمون بعد شام میری.

-به ساعت نگاه کرد و گفت:

-نه دیگه برم تا هوا تاریک نشده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-برای مراسم ختم من و سروش هم حتماً میاییم. تو هم بهتر دیگه از این موضوع ناراحت نباشی و اون رو به فال نیک بگیری.

بعد از رفتن بنفشه به آشپزخانه رفتم و تا زمانی رو که باقی مانده بود رو برای شام چیزی تدارک بینم. در فریزر رو باز کردم تا بسته ای گوشت از داخلش خارج کنم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. در فریزر رو بستم و به سمت اتاق خواب رفتم.

با دیدن شماره سروش روی مانیاتور گوشیم لبخند زدم و جواب دادم.

-سلام عزیزم.

-الو...

-سلام عزیز دلم. سروش ...

صدا برای لحظه ای قطع شد و من فکر کردم که صدایم به ان سوی خط نمیروند و از این رو با شیطنت گفتم:

-سروش جونم. چرا حرف نمیزنی؟

در کمال تعجب به جای صدای سروش صدای مرد دیگری رو شنیدم که میگفت:

-شما کی هستید خانم؟

وحشت کردم. خدای من او چه کسی بود که پشت خط بود. چرا از شماره سروش تماس گرفته بودند؟ برای لحظه ای

وحشت به اندامم افتاد و با ترس پرسیدم:

-شما کی هستید اقا؟ تلفن همراه همسر من دست شما چی کار میکنه؟

صدای ان مرد با فریاد بر سرم فرود امد.

-گفتم تو کی هستی؟

چنان فریاد زده بود که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله دهم. صدای زیبا و نواش گر سروش کجا بود که این

مرد با گستاخی سر من فریاد میزد. اصلاً به او چه مربوط بود که من چه کسی هستم. هنوز در فکر بودم که باز هم

صدای زخیم و سنگدلش رو شنیدم.

-تا چند لحظه قبل خوب داشتی بلبل زبونی می کردی پس چی شد؟ زبون درازت چه بلایی سرش اومد؟  
اون کی بود که اینقدر با لحن تند با من برخورد میکرد؟ بی اختیار بدنم به لرز افتاده بود و دست و پایم یخ زده بود. نمیدونم چرا اینقدر ترسیده بودم. ندایی در درونم فریاد زد که تلفن رو قطع کنم اما به جای ان لب باز کردم و گفتم:

-من پاییزم. همسر سروش. اقا اتفاقی برای همسرم افتاده؟

-بالاخره کار خودت رو کردی؟ نمک خوردی نمکدون شکستی؟ کم بود اون همه محبتی که در حق تو و خانواده ات کردم که حالا این طور پاسخ محبتم رو دادی؟ من نیمدونم تو چطور پسر رو جادو کردی که این مدت تنها اسم تو رو به زبون می آورد. اون خر حالیش نیست. من امثال تو رو خوب میشناسم. میدونم مثل زالو تو زندگی ادمهایی هالو مثل پسر من می افتید و بعد که همه ثرتشون رو تصاحب کردید گورتون رو از زندگی شون گم میکنید.  
او همونطور یک بند حرف میزد و من که زانوهایم سست شده بود روی زمین افتادم و با بغض لبهایم رو که میرفت هر ان به گفتن ناسزا باز شود به دندان گرفته بودم. حالا فهمیدم او چه کسی بود که پشت خط بود. او کسی نبود جز سهیل ارغوان. اره خودش وید. اون کسی نبود جز ادمی که با عشق سروش رو پسر خطاب میکرد. اما حالا چه اتفاقی افتاده بود که او رو هالو خطاب میکرد. مگر او خودش نبود که همیشه میگفت پسر من میتونه از خودش دفاع کنه پس حالا چطور شده بود که او رو بره و من رو گرگ میدید که به زندگی اش افتاده بودم؟ پوزخندی روی لبم نشست و به یاد حرفهای مادر سروش فخری خانم افتادم. زن و شوهر هر دو مانند هم بیشعور بودند. انها چیزی نیفهمیدند. انها کسانی بودند که عشق و علاقه رو با چرتکه اندازه می زدند. معلومه که کسی که بی هیچ علاقه ای تنها به علت سود و زیان برای پسرش دختری رو انتخاب کند و خودش هم همانطور زن بگیرد همین هم میشود. پس من و سروش یک تنه چطور میتونستیم به این افراد و ادمها بفهمونیم که عشق رو با چرتکه حساب نمیکنند. اونها نیفهمیدند که عشق من و سروش به هم عشقی پاک است.

او هچنان به ناسزاهایش ادامه میداد و من به چهره خودم که روبرویم در قاب عکسی به دیوار زده شده بود نگاه میکردم. چقدر چهره ام در اینجا معصومانه افتاده بود. یاد اون روز بخیر. راستی چرا بابا توی خواب اون لالایی رو برام خونده؟ یادش بخیر چقدر دلم برای شنیدن صداش تنگ شده بود. صداش در گوشم زنگ زد که میخوند. دخترم خانه ما ساده تر از کوچه ماست. غصه ای نیست که قارون صفا جلوه نماست. چه قشنگ بود که تنها قسمتهایی از شعر در گوشم زنگ میزد. باز هم ادامه داد و خوندم. ای سحر سیرت خوش لهجه نگاهت به کجاست؟ به خودم امدم و دیدم که دیگر صدایی از پشت تلفن بلند نمیشود. گوشه رو از گوشم جدا کردم و دیدم که صفحه مانیتور م تاریک شده پس مدتها بود که قطع کرده بود.

بی اختیار به خنده افتادم. خنده ام شدت گرفت و با صدای بلندتری شروع به خندیدن کردم. او چه فکری کرده بود؟ حتماً هر چه از دهانش در اومده بود بارم کرده بود و من اصلاً حواسم به او نبود. حتماً خیلی خوشحال بود که هر چه دلش خواسته بود به من گفته بود؟ باز هم خنده ام گرفت.

از روی زمین بلند شدم و با سرخوشی در حالی که باز هم با یادآوری ان لحظه خنده ام میگرفت به سمت اسپزخانه رفتم. این بار مانند بار پیش عصبی نشده بودم و گریه ام نگرفته بود. چه راحت میشد از کنار حرفهایان بی تفاوت گذشت. ان ها گناهی نداشتند. نمیتوانستند ببینن که کسی از طبقه پست جامعه است عروس انها شود. عروس چه کسی؟ عروس سهیل ارغوان که همه با دیدنش تا کمر برایش خم میشدند. ان مرد خوش پوش که من همیشه از

دیدن سیبل های بلند و پرپشتش که روی لبش و در چهره سفید پوستش نشسته بود وحشت میکردم. برخلاف انتظارم او همانند هیچ کدام از ثروتمندان با شکم بزرگ و قد کوتاه نبود. او کاملاً خوش اندام و قد بلند بود و موهای جوگندمی اش رو به قدری شیک و مرتب می اراست که ادم با دیدنش به هیچ عنوان متوجه سن و سالش نمیشد. همانطور که سر گاز ایستاده بودم و غذا درست میکردم صدای چرخیدن کلید در قفل شنیده شد. با تعجب برگشتم و از همانجا سر خم کردم و با دیدن ساعت لبخند زدم و از همانجا در شیشه گاز موهایم رو مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم و به استقبال سروش رفتم. انگار نه انگار که من ان توهین ها رو بار دیگر از زبان پدر او شنیده بودم. باید به انها ثابت میکردم که سروش رو دوست دارم.

سروش با دیدن من لبخند زد و طبق عادت همیشگی اش خم شد و من گونه اش رو بوسیدم و او گردنم رو که عریان بود رو بوسید و باز هم من رو به قلقلک انداخت و لبخند زدم.

دستش رو رها کردم و او با شیطنت شروع به بو کشیدن کرد و با خوشمزگی گفت:

-به به کدبانوی من امشب چی گذاشته؟

لبخند زدم و گفتم:

-شکمو بیا برس تو بعد از غذا پیرس.

دستی به شکمش کشید و بعد گفت :

-وای پاییز جونم اگر بدونی چقدر گشمنه.

-تا تو لباست رو عوض کنی و یه دوش بگیری شام هم آماده است.

نگاهم کرد و در حالی که چشمانش رو خمار میکرد گفت:

-حالا تا اون موقع من چیکار کنم؟ من الان گشمنه.

خندیدم و برای دنبال نکردن حرفش سریع به داخل آشپزخانه رفتم و زان همانجا صدای خنده اش رو شنیدم که گفت:

-به هم میرسیم خانمی.

گونه هایم از شرم سرخ شد. باز هم مانند دختر بچه های و تازه عروس ها گونه هایم گل انداخته بود و برای اینکه فکر شیطنت او رو از سرم بیرون کنم. شروع به چیدن میز کردم و تا زمانی که او از حمام خارج شود به همان کار ادامه دادم.

وقتی وارد آشپزخانه شد او را دیدم که با حوله کوچکی موهای مشکی اش رو خشک میکرد. به قدری چهره اش خواستنی شده بود که دلم میخواست او را ببوسم اما سرم رو به زیر انداختم تا او متوجه اشفتگی حالم نشود.

جوله اش رو به روی گردنش انداخت و بعد پشت میز نشست و در حالی که لبخند میزد گفت:

-به به خانمم چه کرده. به این میگن کدبانو نمونه ها. کی دیگه از این خانم ها داره اخه.

روبه رویش روی صندلی نستم و در حالی که خودم رو لوس میکردم گفتم:

-فقط تو داری که البته تو هم شانس آوردی. عزیزم.

با صدا خندید و نگاهم کرد. او رو سرحالت از همیشه دیدم. نمیدانستم علتش چیست اما با این حال با خوشحالی برایش در ظرفش برنج کشیدم و زمانی که مشغول خوردن شد من هم با او شروع کردم.

بعد از خوردن شام برایش چای ریختم و در آشپزخانه روی میز گذاشتم و او در حالی که چایش رو میخورد من ظرفها رو در ماشین میچیدم که پرسید:



-از ماما اینا چه خبر؟ رفتی دیدنشون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اره مامان سلام رسوند و گفت به سروش بگو دلم براش تنگ شده.

خندید و گفت:

-مگر اینکه مادر خانم دلش برام تنگ بشه.

چرخیدم و با اخم گفتم:

-یعنی چی؟

دستهایش رو جلوی صورتش گرفت و با شیطنتگفت:

-ببخشید خانم چرا میزنی حالا منظوری نداشتم.

از حالتش خنده ام گرفت و برای اینکه خنده ام رو نبینه چرخیدم و او هم با شیطنت گفت:

-خوب میخوای بخندی اینوری بچرخ بخند.

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

-بدجنس.

زمانی که به کنارش رفتم او کاغذهایی رو جلوی رویش روی میز گذاشته بود و در ماشین حساب چیزی رو حساب

می کرد. ماشین حساب رو از روی میز برداشتم و گفتم:

-باز که تو کارت رو آوردی خونه.

لبخند زد و گفت:

-الان تموم میشه عزیزم.

و بعد ماشین رو از دستم گرفت و دوباره به کارش ادامه داد.

بی توجه به کارش گفتم:

-امروز بنفشه اومده بود اینجا.

سروش رو تکون داد و من ادامه دادم.

-طفلی این بنفشه هم شانس نداره ها.

-چطور مگه؟

-آخه میگفت مراسم ازدواجشون به تعویق افتاد.

دست از کار کشید و در حالی که ابرو در هم کشیده بود گفت:

-چرا؟ احمد چیزی نگفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد آنچه رو که از بنفشه شنیده بودم برایش تعریف کردم و او با افسوس اظهار ناراحتی کرد و

بعد دوباره مشغول کارش شد و من برای اینکه حوصله ام سر نره رفتم روی کاناپه نزدیک تلوزیون نشستم و

تلوزیون رو روشن کردم. بدون اینکه توجه ای به اطراف نشان دهم چشمم به تلوزیون بود تا ببینم آیا در این سریال

شخصیت اول فیلم میتواند به محبوبش اظهار علاقه کند یا نه همانند قسمتهای پیش باز هم ناکام میماند.

صدای سروش توجه ام رو از تلوزیون جدا کرد.

-پاییز موبایل من رو ندیدی؟

مانند برق از جا جهیدم. درست در همان لحظه شخصیت اول فیلم با محبوبش دصحت میکرد. اب دهانم رو فرو

خوردم و گفتم:

-نه چطور مگه.

-نیمدونم چی کارش کردم. هر چی میگردم نیست.

با سوءزن نگاهش کردم و رد دلم گفتم مگه دست بابات نیست؟ ولی در جواب او گفتم:

-سرکار جا نداشتی؟

-فکر نمیکنم.

و در همان لحظه به سمت تلفن رفت و وقتی من متوجه شدم میخواهد از خانه با تلفنش تماس بگیرد از جا پریدم و

گفتم:

-سروش...

با تعجب نگاهم کرد و در همون حال دستش که برای گرفتن شماره رفته بود در هوا ماند. با وحشت گفتم:

-فکر کنم... فکر کنم...

-چی شده پاییز؟ میدونی کجاست؟

سرم رو تکون دادم و یهو روی کاناپه نشستم و او با لبخند شماره رو گرفت و من چشمم روی چهره او مانده بود.

وقتی او الو گفت حس کردم هر لحظه قلبم از دهانم خارج میشود. دیگر نمیشنیدم او چه میگوید چون نگاهم به

صفحه تلویزیون بود و با اینکه چشمانم ان شخصیت اول فیلم رو میدید اما نفهمیدم که او چه میگوید و حتی صدای

سروش رو نمیشنیدم. زمانی که سروش تلفن رو قطع کرد و با صدایی ریز گفتم:

-پیداش کردم.

ان شخصیت هم رو به دختر محبوبش گفت:

-با من ازدواج میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و از یادآوری وقایع قبل قلبم سخت فشرده شد. او به سمت آمد و روی کاناپه نشست و بعد گفتم:

-چیزی شده پاییز؟ رنگت پرید.

برای اینکه او را ناراحت نکنم سر تکان دادم و گفتم:

-کجا بود گوشیت؟

او حالی که نگاهم میکرد گفت:

-صبح یه سر رفته بودم خونه مامانینا اونجا جا گذاشتمش.

سر تکان دادم و او گفت:

-خوب کاری کردم؟

بی حوصله گفتم:

-جا گذاشتن گوشیت رو؟

خندید و گفت:

-نه سر زدنم رو میگم.

تازه به خودم امدم و سر تکان دادم و با لبخند گفتم:

-معلومه که خوب کاری کردی عزیزم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر میکردم از دستم ناراحت میشی.

-اون ها فهمیدن که ازدواج کردیم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اره چند روز پیش دوباره اصرار داشتند که برن خواستگاری پری و من مجبور شدم موضوع ازدواج رو بهشون بگم.

-چطور برخورد کردند؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-خوب نبود. اما ...

-اما چی؟

از روی کاناپه بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-اما همه چیز درست میشه تو ناراحت نباش.

دستش رو گرفتم و در دلم گفتم خدا کنه.

همراه سروش به اتاق خواب رفتیم و وقتی که سرم رو روی بازوی او گذاشتم و در شب پر ستاره اتاقم چشمانم رو بستم از خدا خواستم که سروش رو برابم نگه دارد. کاری نکند که خانواده اش او رو از من جدا کنند. چون به راستی دوری از او خیلی برابم سخت و طاقت فرساست. او رو به قدری دوستش دارم که حتی یک شب هم نمیتوانستم از او دور بخوابم. به قدری به بازوان قوی اش و اغوش پر مهرش عادت کرده بودم که جز او چیزی از خدا نمیخواستم و از این رو او رو سخت در اغوشم فشردم و با این کارم او رو به خنده انداختم.

برخلاف آنچه فکر میکردم تلفن های پدر سروش پایان نیافته بود. بار اول که تماس گرفت از جایی ناشنا تماس گرفته بود و من بی خیال به تلفن جواب داده بودم اما به محض شنیدن صدای او تلفن رو قطع کردم و او انقدر از انجا تماس گرفت که مجبور شدم ان روز تلفنم رو خاموش کنم. با اینکه سعی میکردم به روی خودم نیارم اما خیلی سخت بود و هر لحظه منتظر بودم که اتفاق بدی بیفتد. از دست تماس های مکرر او خسته شده بودم. جالب اینجا بود زمانی که من تنها بودم او تماس میگرفت. مطمئناً از زمان ورود و خروج سروش باخبر بود که در حضور او تماس نمی گرفت. کار به جایی رسیده بود که تا گوشییم رو روشن میکردم تماس میگرفت انگار که پشت خط منتظر بود و من انقدر از این رفتار او عصبی و کلافه شده بودم که دائماً تلفن همراهم رو خاموش میکردم و در مقابل اعتراض سروش یا اتمام باتری و یا فراموش کردن روشن کردن تلفنم بعد از اتمام کلاس های زبانی که در طول تابستان می رفتم رو بهانه میکردم. از ترسم نمیتوانستم به سروش بگویم. انگار لبهایم رو بهم دوخته بودن. با اینکه بهار و بنفشه هر دو اصرار داشتند من این موضوع رو با سروش در میان بگذارم اما از ترس برخورد سروش با پدرش می ترسیدم و چیزی به رویش نمی اوردم که ای کاش از همان ابتدا جریان رو برایش تعریف میکردم تا ماجرای زندگی ما به انجا که نباید کشیده نمیشد. تا من به حماقت دست نمیزدم و با اطمینان به فهم و شعور نداشته ام این ماجرا را برای خودم درست نمیکردم و تا حالا در عذاب نبودم. حتی هنوز هم با یادآوری ان روزها تنم می لرزد و بر حماقت خودم لعنت

میفرستم که ای کاش موضوع رو برای سروش شرح میدادم ای کاش به نصایح بهار و بنفشه گوش می دادم و ای کاش و ای کاش و ای کاش ....

حدود دو هفته از شروع سال تحصیلی میگذشت و من و بنفشه و بهار همچنان به دانشگاه میرفتیم. چند روزی بود که چهلیم ان مرحومه که از اقوام دور مادر احمد بود میگذشت و بنفشه و احمد بار دیگر در تدارکات عروسی بودند و این بار بنفشه به قدری در هراس بود که از احمد خواست هر چه زودتر مراسمشان رو شروع کنند و با این کارش ما رو به خنده انداخت و کار به جایی رسید که بچه ها با شیطنت او را به داشتن آتش تند متهم کردند و باعث خشم بنفشه شدند. در طول این ایام متوجه تغییرات زیادی در بچه ها شده بودم. جالب اینجا بود که در طول سه ماه تعطیلی تابستان دو تا از همکلاسانمان ازدواج کرده بودند و چندیدن نفر مراسم نامزدی اشان رو برگزار کردند و حتی در میان اینها کارتی به مناسبت ازدواج پیروز به دست من و بنفشه رسید و با اینکه او مطمئن بود ما به این مراسم نمیرفتیم اما کارتش رو به ما داده بود و به قدری من و بنفشه از این کارش جا خوردیم و حیرت کردیم که ناخودآگاه هر دو به خنده افتادیم و حتی بنفشه اذعان داشت که او برای اینکه از من عقب نیفتد این کار رو انجام داده و من رو به شدت به خنده انداخت. هنوز هم رفتار سردی با دیگران خصوصاً همان پسرهای از خود راضی داشتم. یکی از روزهایی که در سلف دانشکده به همراه بهار و بنفشه مشغول خوردن ناهار بودیم یکی از پسران دانشگاه که او را چند بار بیشتر ندیده بودم به کنار میزمان آمد و با لبخند در حالی که چهره هر سه ما رو از نظر گذراند گفت:

-خانم ها اجازه میدید کنارتون بنشینم؟

با نگاه تندی به او گفتم:

-خیر.

او که کاملاً جا خورده بود اما بعد از لحظه ای به حالت عادی برگشت و با متانت گفت:

-زیاد مزاحمتون نمیشم فقط یک درخواست از حضورتون داشتم.

بنفشه به جای من پاسخ داد:

-البته بفرمایید.

با اینکه از کارش هیچ خوشم نیامد اما فهمیدم که او این کار رو به خاطر اینکه به بی ادبی متهم نشویم انجام داد. بعد از اینکه ان اقا پسر که کت و شلوار قهوه ای رنگی به تن داشت کنارمان نشست من و بهار و بنفشه قاشق رو در بشقاب گذاشتیم و به او ذل زدیم. طوری که طفلک از خجالت سرش رو پایین انداخت و ما هم به خنده افتادیم. تنها در این بین من بودم که به سختی خنده ام رو کنترل کردم و سر به زیر انداختم و بی توجه به او با غذایم مشغول شدم، که صدای او را که تن خاصی داشت رو شنیدم:

-راستش نمیدونم چطور شروع کنم. اول بهتر میبینم خودم رو معرفی کنم. ارش مهرابیم و ترم اخر هستم که توی

این دانشکده تحصیل میکنم اما قصد ادامه تحصیل دارم و....

از روده درازی اش هیچ خوشم نیامد. سرم رو بلند کردم و با همان لحن تند و تیز گفتم:

-خوب منظور...

بیچاره میان کلامش مکث کرد و بعد نگاهی به صورت من انداخت و من پیش خوم فکر کردم که الان او میگوید گیر عجب ادم بی ادبی افتادم و اما باز هم در جواب خودم گفتم که بیخود کرده که اومده مزاحم ما شده. او با دستمالی که از جیبش خارج کرد عرق روی پیشانیاش رو پاک کرد و گفت:

- قصد مزاحمت نداشتم فقط نیتم خیر بود.

ناخودآگاه من و بهار و بنفشه به هم نگاه کردیم و بعد با تعجب به او خیره شدیم.

در حالی که ما هنوز نمیدانستیم مقصود او کدام یکی از ماست اینطور ادامه داد:

- شرایطم برای ازدواج مناسبه البته میدونم که این رسم خواستگاری کردن نیست اما... باز هم مکث کرد و این بار بهار بود که به جای من با لحنی معمولی پاسخ داد:

- آقای مهرابی عزیز شرمنده ام که میان کلامتون میپریم اما باید ما بدونیم که مقصود شما کدام یکی از ما هستیم.

او سرش رو بلند کرد و بعد به بهار نگاه کرد. انگار که مقصودش خود بهار بود و بعد ادامه داد:

- این خواستگاری تنها برای خودم نیست. من از طرف یکی از دوستانم که کمی کم رو هستند هم وکیل شده ام. خنده ام گرفت. انگار او از همه پروتر بود. کس دیگری رو برای خواستگاری نداشتند؟ این که از شدت هیجان خیس عرق شده بود. با اینکه به شدت از حرفهایش خنده ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و او گفت:

- من برای خودم از شما .... البته ببخشید ها با کمال شرمندگی از شما خواستگاری میکنم و برای دوستم هم از ایشان.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به بنفشه رسیدم . انجا بود که خنده ام شدت گرفت و بی اختیار به زیر خنده زدم. بهار و بنفشه هم دست کمی از من نداشتند و به خنده افتادند. تنها این میان طفلک ارش خان بود که با تعجب به ما نگاه میکرد. باز هم بهار بود که زودتر از ما به خودش آمد و گفت:

- شرمنده آقای عزیز قصد توهین به شما رو نداشتیم اما متأسفانه نتونستیم خودمان رو کنترل کنیم.

- میتونم علت خنده شماها رو بدونم؟

به جای بهار با لحنی که هنوز سرشار از خنده بود گفتم:

- البته . علت خنده ما این بود که هر دو اینها متاهل هستند.

او که کاملاً جا خورده بود با تعجب نگاهمان کرد و بعد بهار و بنفشه هر دو دستهایشان رو بلند کردند و حلقه در انگشتشان رو به او نشان دادند. انقدر دلم برای او سوخت چون با لحن شرمزده و شرمنده ای دائماً در حال عذر خواهی بود. زمانی که او رفت ما هر سه به خنده افتادیم و تا مدتی داشتیم به این موضوع می خندیدیم. طفلک ارش خان حسابی سنگ رو یخ شده بود.

ان روز به قدری از این موضع خنده ام گرفته بود که هر لحظه با یاد اوری ان به خنده می افتادم به طوری که در خیابان در حین برگشتن به خانه هم میخندیدم. ان روز بهار به همراه کامیار برای دیدن مادرش که کمی کسالت داشت به منزل او رفتند و بنفشه هم همراه احمد که به دنبالش آمده بود رفتند. با اینکه به من خیلی اصرار کردند اما من ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم و در حین رفتن خریدی هم برای منزل بکنم.

وارد فروشگاهی که سر راهم بود شدم و بعد از برداشتن سبد بزرگی به سمت مواد غذایی به راه افتادم و در همون حال به قسمتهای مختلف هم نگاه میکردم و مواد مورد نیازم رو برمیداشتم و فکر میکردم که برای شب چه چیزی تهیه کنم.

دستم رو به سمت شامپوها بردم و چند تا از انها رو برداشتم و در همان لحظه تلفن همراهم به صدا در آمد و از انجایی که دستم بند بود بدون نگاه کردن به شماره ان رو روشن کردم و بله گفتم و با شنیدن صدای پدر سروش شامپوها از دستم به زمین افتاد و باعث شد چند نفر محدودی که کنارم ایستاده بودند به سمتم برگردند و من تازه ان

زمان بود که با کرختی خم شدم و در حالی که گریه ام گرفته بود آنها رو از روی زمین برداشتم. چرا او دست از سرم برنمیداشت؟ از جان من چه میخواست که اینطور ارام و قرار رو از من گرفته بود و هر لحظه مانند کابوسی بر زندگیم ظاهر میشد. تصمیم گرفتم این بار با او صحبت کنم تا بلکه دست از سرم بردارد. بس بود هر چه موش و گربه بازی در آورده بودیم.

-قطع نکن دختر جان میخوام باهات صحبت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اقای ارغوان چرا دست از سرم برنمیدارید؟ چرا راحت نمیگذارید؟ من دارم زندگیمو میکنم اما شما هر بار با این

حرفها ارامش زندیگ رو از من می گیرید و زندگیم رو اشوب میکنید.

-بین دختر جون من خیر و صلاح تو و البته سروش رو میخوام.

با صدایی تقریباً بلند گفتم:

-من و سروش از هم جدا نیستیم.

او بود که با صدایی بلندتر گفت:

-این حرفها برای کتابهاست. زندگی شما دو تا اشتباهه.

لحتم رو عوض کردم و با التماس گفتم:

-دست از سر ما بردارید. من و سروش زندگی خوبی داریم. هر دومون همدیگه رو دوست داریم.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-بین دختر جون من وضع زندگی تو رو بهتر از هر کسی میدونم و در ضمن خیر و صلاح سروش رو میخوام که

میگم زندگی شما اشتباهه.

دسته چرخ رو گرفتم و سعی کردم اهسته اهسته به سمتی خلوت بروم و تا راحت با او صحبت کنم.

-اقای ارغوان من و سروش نزدیک به یک ساله که داریم با هم زندگی میکنیم و هیچ مشکلی هم نداریم.

-بله برای اینکه تو برای آینده نقشه داری. برای سروش و مال و املاکش نقشه داری. خوب میدونی که بعد از من

سروش تنها کسیست که مالک ثروت بی حد و اندازه منه.

اونقدر از این حرفها زده بود که حس میکردم واقعاً برای مال و امثال سروش نقشه داریم و رد ذهنم این سوال ایجاد

شد که چرا پاییز؟ اما سریع سر خودم فریاد کشیدم که هیچ وقت این طور نبوده و من سروش رو دوست دارم.

-اصلاً هم اونطور که شما فکر میکنید نیست. من به هیچ وجه به اموال سروش چشم ندارم. من تنها خود سروش رو

میخوام. کسی که تمام زندگی منه.

-بهتر این قصه ها و شعرهای عاشقانه رو بریا خودت نگه داری. در هر حال من مقصودم ازاین تماس چیز

دیگریست. پیشنهاد منصفانه ای دارم که میتوانی تا اخر عمرت از ان لذت ببری اما به شرطی که دست از سر سروش

برداری.

بغض گلویم رو گرفته بود. به دیوار روبرویم تکیه دادم و او ادامه داد:

-بگو چقدر؟ بگو چقدر میخواهی تا دست از سر پسر من برداری.

با تتمه توانم گفتم:

-اما اون شوهر منه.

انگار فهمیده بود که ضربه مهلکی به تن خسته و جسم ناتوانم وارد کرده چون با خنده گفت:

- این گریه ها برای اولش. این ننه من غریبم بازی ها رو در نیار که نرخ رو ببری بالا. بگو چقدر؟ چقدر میخواهی تا شرت رو از سر زندگی پس من بکنی و بری به همون جایی که بهش متعلق هستی.

سکوت کرده بدم و اشک میریختم. او چیزی بیشتر از یک حیوان نبود. حیوانی که بویی از انسانیت نبرده بود. او داشت ثروتش رو به رخ من میکشید و میخواست با بی رحمی همسرم رو با رقمی از دستم خارج کند. او تنها چیزی که از ان بود نبرده بود عاطفه بود. ای کاش میفهمید که جای عشق و علاقه رو پول هرگز نمیتواند بگیرد. او کسی بود که فکر میکرد رویای زندگی تنها برای غصه ها و کتابهاست. چرا که نه. نباید هم اینطور فکر کند. چون او کسی بوده که پدرش به خاطر معامله ای که سود کلانی از ان به جیب میزد فخری خانم رو برایش خواستگاری کرده بود. او هم همین نقشه رو داشت. او هم میخواست هنر ابا و اجدادیش رو که اضافه کردن سرمایه بود رو به اجرا در بیاورد و در این میان سروش مهره اصلی این بازی بود. پس باید هم به هر طریقی شده من رو از زندگی پسرش جدا کند. حتی به قیمت شکستن عاطفه ای که این میان بود. او برای علاقه من که هیچ برای علاقه و عشق پسرش هم پیشیزی ارزش قائل نبود. از او و از تمامی امثال او متنفر بودم. انها گرگهایی بودند در لباس میش که میخواستند از احساسات پاک و ادمهایی بیچیز مثل من تنها به نفع خودشان استفاده کنند. حالا در این میان از دست دادن چند میلیون که چیزی نبود. جایی رو تنگ نمیکرد. به جایش از وصلت با فردی دیگر میلیونها به جیب میرخت و سرمایه بود که در حسابهای بانکیش میخواست. او که چقدر او سنگدل و بی رحم بود.

- بهت وقت میدم فکر کنی. دفعه دیگه که تماس گرفتم رقم میخوام. میخوام ببینم چه رقمی رو برای خوشبختی پسر من تعییید میکنی.

گوشی تلفن که قطع شد گونه هایم از اشک آتش گرفت. بدنم یخ یخ بود و اشکهایم گرم و صورتم رو میسوزوند. او چقدر حیوان بود که خوشبختی پسرش رو جدا شدن از من میدانست. او نمیفهمید که من عاشق پسرش هستم و سروش هم دیوانه وار من رو میخواست ای خدای من. خودت کمکم کن.

بدون اینکه خریدهایم رو همراه خودم ببرم از فروشگاه خارج شدم و تمام راه فروشگاه تا خانه رو پیاده طی کردم و فکر کردم و فکر.... باید خطم روعوض میکردم تا اون لعنتی رنجم نده. اگر قرار باشه با هر بار شنیدن صدای اینطور داغون بشم سر ماه چیزی از من نمیمونه.

وقتی به خانه رسیدم تن خسته ام رو به حمام کشاندم و زیر دوش رفتم و تازه انجا بود که با خیال راحت و پر صدا به گریه پرداختم و کم کم با نوازش اب که روی پوستم مینشست آرام شدم و با چشمانی پف کرده و تنی سست از حمام بیرون امدم و بدون اینکه موهایم رو خشک کنم لباس به تن کردم و تن بی حسم رو روی تخت انداختم و نفهمیدم کی خوابم برد....

با نوازش دستی روی گونه ام بیدار شدم. دوست ندشتم چشمهایم رو باز کنم. سروش بود که با جملات لطیف و پر احساسش من رو میطلبید. کجا بود پدرش تا ببیند احساس او به من غصه نبود. احساسش شعر نبود و علاقه اش از حساب و کتاب نبود. او عاشق بود و من عاشقتر. بدون اینکه چشمانم رو باز کنم دستش رو به دست گرفتم و بوسه بارانش کردم. سروش کنارم دراز کشید و با حرفهای عاشقانه اش من رو مست کرد و وقتی میان بازوان ستبرش قرار گرفتم دوباره چشمانم گرم شد و به خوابی شیرین فرو رفتم. چطور میتونستم از سروشم دل بکنم؟ او همه چیز من بود. ایا لطافت احساس او رو رقم های درشت پول داشت؟ ایا توان و گرمای بازوان عاشقش رو چک های سفید

امضا و حسابهای پر از پول داشت؟ نه به خدا هیچ رقمی اینطور زیبا و مهربان نبود. وای خدای من نرمی و لطافت موهایش و سیاهی پر ستاره چشمانش رو آرامش بودن در اغوش او رو تختهای پر قو و اتاقهای بزرگ در خانه های دوبلکس و پنت هاس داشت؟ نه به خدا نداشت. عطر مست کننده تن او و صدای مهربانش و گرمای اغوشش رو هیچ چیزی نداشت و تنها خود او بود که عاشقانه به من عشق میورزید و من بیقرار تن او بودم. بیقرار مهربانی هایش. خدا شاهد است که عشق او را با هیچ چیزی معاوضه نمیکنم و نکردم. تنها حماقت کردم. چیزی که از من بعید نبود. چیزی که زندگی رو برهم ریخت و ان آرامش جایش رو به بیقراری و ناتوانی داد. حماقتی که سروش رو از من گرفت و من رو دربه در خواستش کرد. من رو در به در شبهای پرستاره اتاقمان و بازوان گرم و ستبرش برای در اغوش کشیدنم قرار داد و تا توانستم حسرت ان روزها و شبهای با او بودن رو خوردم و بالشم هر شب از اشک دوری و هجران او تر شد و چشمانم هر روز کم سوتر و دلم عاشقتر ....اگر میدانستم که ان شبها شبهای انتهای با او بودن است هیچ وقت انها رو از دست نمیدادم و حتی حاضر بودم در ان شبها جان بدهم اما با او باشم. ان روز با بهار در منزل مادر در پذیرایی نشسته بودیم و از هر دری با هم صحبت میکردیم. مامان برای ناهار ابگوشت بار گذاشته بود و از انجایی که میدانست من عاشق ابگوشت هستم مجبورم کرد که کلاس اخرم رو در دانشگاه نرم و به انجا برای خوردن ابگوشت بروم. بهار هم انروز کلاسی نداشت و در خانه نشسته بود. هر دو مشغول صحبت کردن بودیم و همزمان چای مینوشیدیم که بهار پرسید:

-بنفشه اینا تونستند جایی پیدا کنند؟

سرم رو تکون دادم و لیوان چای رو از دهانم دور کردم و گفتم:

-والا بنفشه گیر داده به یه باغی که به نظر خودش خیلی قشنگه و صاحب اون باغ هم گفته که تا اوایل ابان زمانها همه رزرو شده.

بهار شروع به خندیدن کرد و بعد گفت:

-حالا خوبه بنفشه اینقدر برای گرفتن مراسم هول بود.

خندیدم و گفتم:

-از اونجایی که دوست داره مراسموش توی اون باغ برگزار بشه حاضر شده تا اوایل اذر صبر کنه. اون روز نبود بیینی احمد چقدر سر به سرش گذاشت و اما حرف بنفشه یکی بود و دلش میخواست تنها رد اون باغ مراسمشون رو برگزار کنند.

بهار سر تکون داد و به لیوان چایی اش خیره شد. در نظر من هم جالب بود. انگار نه انگار که او خیلی در این مورد عجله داشت.

همچنان در حال فکر کردن به عقاید خاص بنفشه بودم که صدای موبایلم در آمد. از انجایی که تلفن همراهم روی میز نزدیک بهار بود او دست دراز کرد و تلفنم رو برداشت و با نگاه کردن به شماره گفت :

-کیه پاییز؟

-شماره اش چنده؟

-22200....

با وحشت میان کلامش پریدم و گفتم :

-قطعش کن.



بهار با سوءن نگاهم کرد و هیچ عکس العملی نشان داد. با یک حرکت از روی کانپه بلند شدم و گوشی رو از دست بهار گرفتم و ان را خاموش کردم. بهار که زا کارهای من متعجب شده بود. دستم رو کشید و گفت:

-چه اتفاقی افتاده پاییز؟ اون کی بود؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خودش بود بهار خودش بود.

-از کی حرف میزنی. کی بود؟

-ارغوان .

دستم رو رها کرد و روی مبل افتاد. من هم با بغض سر برگردوندم و به اتاق خواب رفتم. تن رنجورم رو روی تخت انداختم و به صفحه گوشییم ذل زدم. میدونستم که باز هم زنگ میزنه . اونقدر زنگ میزنه تا تلفنم رو خاموش کنم.

لعنت به من به انتقال خطم ترتیب اثر نداده بودم . حتی از ترس سروش اون رو عنوان نکردم چه برسه به اینکه عوضش کنم. همونطور که به مانیتور گوشی ذل زده بودم دوباره شروع به زنگ زدن کرد. این بار بی اختیار دستم روی قبول تماس رفت و تلفن روشن شد. نمیدونستم چرا اون رو روشن کردم اما حسی مرموز من رو وامیداشت که پاسخ بدم. از دستش خسته شده بودم.

-الو...

صدای وحشت زده خودم برابم نااشنا بود. به طور حتم این صدا ازان من نبود.

-چرا تلفن رو قطع میکنی دختر جان؟

اب دهانم رو به سختی فرو خوردم و با همان صدای گرفته گفتم:

-از جون من چی میخواید؟ چرا راحتم نمیذارید؟ چرا دست از سر من و زندگیم برنمیذارید؟

-تو پاتو گذاشتی تو زندگی ما . حالا هم برای گفتن این حرفها دیر شده. زنگ زدم تا رقمت رو بشنوم. بهتر این ننه من غریبم بازی ها رو هم واسه من در نیاری. چون من امثال تو رو خوب میشناسم. واسه بالا بردن رقم هر کاری می کنید.

لحظه ای مکث کرد و من دستانم رو که از شدت اضطراب یخ کرده بود رو میان پتوی روی تختم گذاشتم و او ادامه داد.

-بهتر زود بری سر اصل مطلب . چون من به هیچ وجه زمان اضافه ندارم.

و من باز لبانم بهم دوخته شده بود و اشک بود که از چشمانم روان شده بود. نمیتونستم ، هر کاری میکردم لبام باز نمیشد که بهش بگم خفه شه. بهش بگم پاشو از زندگی من بکشه کنار و بزاره با عشق زندگی کنم. چرا او نمیفهمید که ما عاشق بودیم؟ نمیدونستم که چرا حس مرموزی من رو ساکت میکرد و تا می اومدم لبهام رو باز بکنم باز بهم دوخته میشد و مهر سکوت به لبانم میخورد. زمانی که او دید من همچنان سکوت کرده ام با کلافگی گفت:

-نه مثل اینکه خیلی ناز داری. بالخره که چی؟ یه رقمی میگی دیگه. اخرش اینکه یکم من چونه میزنم یکم تو چونه میزنی و خسته میشیم. رقم نهایی چند؟

باز هم سکوت کردم. اما حرفها بود که در ذهنم فریاد زده میشد. یکی فریاد میزد پاییز بزن تو دهنش و گوشی رو قطع کن. یکی دیگه فریاد میزد حماقت نکن رقم درشتی بگو. دوباره همون صدای قلبی فریاد میزد. پاییز اهمیتی نده. بهش ثابت کن که عاشقی و حاضر نیستی عشقت رو با هیچ رقمی عوض کنی و دوباره همان صدای مخالف فریاد

میزد اینا همه حرفه... پاییز با این معامله یک عمر نونت توی روغنه. و انقدر گفتند و گفتند و گفتند تا خود ارغوانب ه صدا در آمد و گفت:

-با سی میلیون شروع میکنیم موافقی؟

پوزخند تلخی روی لبم نشست. فکری به سرعت برق از ذهنم گذشت که ایا ارزش سروش اینقدر کمه؟ و دوباره همان ندایی اولی رسید که گفت پاییز حماقت نکن.

-نه؟ با چهل میلیون چطور؟

دوباره همان صدای مخالف به پا خواست و در زیر گوشم نجوا کنان گفت پاییز رقم رو ببر بالا بهش بگو ارزش زندگی و ابروی شما اینقدر نیست و باز همان ندایی که صدایش به گوشم ارامش می بخشید و التیام به زخم سر باز کرده ام میگذاشت فریاد زد که سروش گنج گرانبهایی است که هیچ جا ماندش رو نمیایی و به راستی این ندای موافق درست میگفت سروش ارزشی داشت که دیگر در هیچ جای کره خاکی ان رو پیدا نکردم. ارامشی که در کنار سروش داشتم رو هیچ کسی نتونست به من ببخشه. دیگر صدای ارغوان رو نمیشنیدم چون گوشی از دستم افتاده بود و نگاهم به قاب عکس بزرگ شده من و سروش بود که در جشن شب ازدواجمون توسط بهار گرفته شده بود و حالا به دیوار اتاق زده شده بود. چقدر صورت سروش ر اینجا زیبا و ملیح. انگار به همه ارزوهایش رسیده. انگار دیگر چیزی از خدا نمیخواست. نگاهش که با لبخندی مهربان به روی صورتم افتاده بود و دستهای من رو گرم در دست گرفته بود نشان دهنده عشقش بود. پس چطور میتوانستم او را، اغوش گرم او را، مهربانی هایش و محبت هایش رو در ازای چند میلیون از دست بدهم؟ واقعاً محبتهای او اینقدر بی ارزش بود که ان رو با پول رقم بزنم؟ زمانی که به خودم امدم همانطور به دیوار تکیه داده بودم و خوابم برده بود. چشمانم رو باز کردم و پتویی رو که تا زیر گردنم کشیده شده بود رو کنار زدم و نگاهم به عقربه های ساعت افتاد. خدای من ساعت سه بعدازظهر بود و حتماً تا الان ماماینا به خاطر من گرسنه مانده بودند. سریع از روی تخت بلند شدم و هول هولکی دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از دیدن مامان در اشپزخانه و بهار که روی کاناپه در پذیرایی دراز کشیده بود شرمنده لب به دندان گرفتم و از همانجا گفتم:

-من معذرت میخوام. به خاطر من تا الان گشنه موندید؟

مامان با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

-اشکال نداره عزیزم. اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم. حالا زود باش بیا.

سرم رو تکون دادم و با شرمندگی و کمی شیطننت گفتم:

-تا بهار خانم میز رو بچینه منم دست و صورتم رو شستم و اومدم.

بهار با خنده از روی کاناپه پرید و دست به پیشانی اش گذاشت و با احترامی نظامی گفت:

-همین که شما افتخار همراهی با ما برای غذا خوردن میدید خودش یه نعمته.

با خنده به سمت دستشویی رفتم و سعی کردم تمام حرفهای پدر سروش رو از ذهنم پاک کنم. اون هدفش اینکه

زندگی من رو خراب کنه و چرا من اون رو ازار ندم؟ چرا اون با حرفاش من رو رنج بده. بذار با بی اهمیتی به

حرفهایم ازارش بدم و از این فکر با لذت لبخندی پر شیطننت روی لبم ظاهر شد و در آینه دستشویی به صورتم که

حالا با ان فکر شیطانی گل از گلم شکفته بود نگاه کردم.

بعد از شام به همراه سروش به منزل خودمان رفتیم و نرسیده سروش به سمت پذیرایی رفت و دفتر و برگه هایش رو جلوی پهن کرد. با ناراحتی نگاهش کردم و تازه متوجه اصرار بیش از حدش به خاطر برگشتن به خانه شدم. او هیچ وقت برای برگشتن از خانه مامان و بهار اصرار نمی‌کرد و این من بودم که همیشه از او می‌خواستم به خانه برویم اما امشب... این کار هر شبش شده بود که بعد از رسیدن به خانه و خوردن شامش به سراغ دفترهای رسیدگی به اعمال شرکت میرفت و من بی حوصله روبرویش مینشستم و از ترس ناراحتی او حتی به تلویزیون هم نگاه نمی‌کردم و از روی اجبار کتابهای دانشکده ام رو به دست می‌گرفتم و این موضوع باعث شده بود که تمامی دروس های این یک هفته رو به کل حفظ شوم و از نظر بنفشه و بهار این موضوع خیلی خوب بود و بنفشه که دائماً به حالم افسوس می‌خورد اما این من بودم که موضوع رو نمیتوانستم مثل آنها ساده قلمداد کنم و برایم کمی سخت بود و مخصوصاً که در این هفته به کافی شاپ هم نرفته بودیم به طوری رفتن به آنجا برایم عادت شده بود که در آن چند روز در آن ساعت همیشگی مانند مرغ پر کنده بال بال می‌زدم و از این موضع رنج می‌بردم اما سروش چنان در برگه هایش رفته بود که توجه ای به این موضوع نداشت و طوری شده بود که این دو شب روی همان کاناپه خوابش می‌برد و این من بودم که با بزرگواری این رو ندید می‌گرفتم و در دل کمی به او حق میدادم. چون میدیدم که چطور برای نگه داشتن و بقای زندگیمان در تلاش هست و دائماً تلفن همراهش دستش هست و با شریک کاریش در تماس برای روبه راه کردن کارهایشان. از آنجایی که از میان صحبت‌هایش فهمیده بودم در کارشان مشکلی سختی ایجاد شده بود و از فریادهایی که بر سر شریکش میکشید فهمیده بودم که چندیدن شرکت قراردادشان رو کنسل کرده بودند و باعث شده بودند کلی به شرکت آنها ضرر وارد شود و از این رو سعی می‌کردم به خاطر او چیزی به رویم نیارم و در دل دعا می‌کردم که خدا صبرم رو از من نگیره و من با صبر این بحران کاریش رو تحمل کنم و بالاخره او همان سروش عزیز و دوست داشتنی خودم بشه که با دیدن من بی تاب میشد.

دو روز بعد از ماجرای تماس گرفتن پدر سروش بود که سروش خسته و افسرده از محل کارش به خانه آمد و من که با ذوق به استقبالش رفته بودم رو تنها با لبخندی تلخ بوسید و به سرعت از من دور شد. این رفتارش چنان در روحیه شادم اثر گذاشت که ب یاختم به اشپزخانه رفتم و گریستم. او حتی برای خوردن شام هم به سر میز نیامد و در اتاق ماند. از این رو غرور له شده ام رو زیر پا گذاشتم و با خودم گفتم که زن این طور مواقع باید مونس همسرش باشد نه اینکه نمکی بر زخم او و به سمت اتاق خواب رفتم. او رو دیدم که روی تخت دراز کشده بود اما نخوایده بود و با نگاهش به سقف اتاق چشم دوخته بود. سعی کردم لبخند بزنم هر چند مصنوعی و بعد به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. انگار تازه متوجه حضورم شده بود چون تکانی خورد و با تعجب به صورتم نگاه کرد. انگار انتظار حضور من رو در کنارش نداشت. دستش رو گرفتم و نگاهش کردم. پس از اینکه متوجه شد من در کنارش هستم لبخند زد و باز دوباره نگاهش ور به سقف اتاق دوخت. دستش رو نوازش کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

او بی هیچ حرکتی باقی ماند و در نظرش حرفم خیلی بیخود آمد. اما من کوتاه نیامدم و همانطور که دستش رو نوازش می‌کردم گفتم:

-سروش عزیزم من نگرانم نمی‌خواهی من رو محرم اصرار خودت بدونی؟ به گمونت من نمیتونم دردی از دردت کم کنم؟

باز هم هیچ نگفت. حس کردم به حرفهایم احتیاج داره. چون صدای نفس هایش تن خاصی گرفته بود و سینه اش با ارامش بالا و پایین میرفت و چشمانم رو بر هم گذاشته بود. با خوشنودی دستش رو فشردم و دستم رو به صورت زیبایش که کمی ته ریش داشت کشیدم و پیش خودم گفتم که او با ریش هم زیبا و خواستنیست.

- عزیز دلم یعنی من نمیتونم بهت کمک کنم؟ لاقلا اونقدر هم نیستم که کمی از دغدغه های فکریت رو پیشم جا بذاری؟

دوباره بدون هیچ عکس العملی ساکت ماند تا من ادامه دهم.

-سروش جونم...

تنها سرش رو تکان داد. با اینکه کمی رنج میبردم از بی اهمیتی اش اما میدانستم که در این شرایطی بحرانی به من نیاز داره. سرم رو بال گرفتم و اهی کشیدم و در همان حال نگاهم به ساعت دیواری اتاق افتاد. عقربه ها ساعت هشت شب را نشان میداد. همونطور که نگاهم به ساعت بود. دست سروش رو محکم فشردم و گفتم:

-هر هفته این موقع تو کافی شاپ نشسته بودیم و به صدای موسیقی که از باندهای پنهون توی دیوار پخش میشد گوش میدادیم. هر هفته این موقع چشم تو چشم هم بودیم و لبخند میزدیم. هر هفته این موقع تو از کارت میگفتی و من سنگ صبورت میشدم. حالا چی شده که دیگه این سنگ صبور رو قبول نداری؟ حالا چی شده که دیگه نمی خواهی برای من درد و دل کنی؟ برای منی که جز تو هیچ کسی رو دوست ندارم. برای منی که شونه هام گرچه قوی نیستند اما تکیه گاه خوبی واسه دلتنگی های عزیزمه. عزیزم چی شده که من رو محرم اصرارت نمیدونی؟ سروشم... حرف بزن. با من حرف بزن و مهر لب رو بشکن. بهم بگو که چی باعث شده تا ازم جدا بشی؟ بهم بگو تا چی باعث شده که دیگه من رو غریبه بدونی و از پنهون بشی. اخ سروش اگه بدونی این بی اهمیت بودنم برات چقدر زجر اوره. سروش عزیزم من دوستت دارم. تروخدا حرف بزن و به من بگو چی تو دلت سنگینی کرده.

دیگه نتونستم ادامه بدم و با خودم گفتم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنم بغضم میترکه و به جای اینکه من سنگ صبور اون باشم اون سنگ صبورم میشه. جالب بود اومده بودم تا سروش برام حرف بزنه اما حالا من داشتم درد و دل میکردم. داشتم شکایت میکردم. به خاطر این چند شبی که بی اهمیت شده بهم. اومده بودم محرم اصرار بغضم سروش شد گوش شنوا برای درد و دل ها و شکایت های من. لعنت به من که در این شرایط بغرنج هم نمی تونستم احساسات خودم رو کنترل کنم.

بوسه ای که به روی دستهای سردم نشست باعث شد چشمام رو باز کنم. سروش بود که نگاهم میکرد. تو چشمات قطرات شبنم چه زیبا می درخشید. تا به حال اینطور ندیده بودمش. چقدر زیبا و خواستنی شده بود. عزیز و دوست داشتنی ....

بی اختیار لبخند روی لبام نشست. میخواست حرف بزنه. دستم رو دوباره نزدیک لبش برد و پی در پی بوسید. حرف بزن سروش. به جای بوسیدنم حرف بزن تا بفهمم چه دردی تو سینه ات سنگینی می کنه. بهم بگو چی شده عزیزم. روی تخت نیم خیز شد و همونطور که دست من رو بغل گرفته بود گفت:

-پاشو آماده شو بریم بیرون. این مدت خیلی اذیتت کردم.

با خوشحالی از پیشنهادش از جا پریدم و پیش خودم گفتم تا پیشمون نشدم آماده شم و او از این همه ذوق کودکانه ای که رد من دید لبخند بی رمگی زد. انگار حتی حس خندیدن نداشت. دستی به روی پیشانی اش کشید و من بی توجه به چهره در هم شده اش به سمت کمد رفتم تا سریع لباسم رو عوض کنم.

زمانی که دوباره مانند آن شبهای بی قراری روبروی هم نشستیم و چشم در چشم هم دوختم صاحب کافی شاپ با دیدن ما لبخند زد و چند لحظه بعد به سمت ما آمد و رو به سروش به لحن گله مندی گفت:

- اقا سروش چی شده بود که سراغی از ما نمیگرفتید. چندیدن بار یادتون کردیم.

سروش همان لبخند خشکش رو روی لب نشانده و گفت:

- نه کم سعادت می بود که نمیتونستیم خدمت برسیم.

- خدا بد نده اتفاقی افتاده بود.

- نه کمی مشغله کاریم زیاد شده بود.

- امیدوارم که مشکل برطرف شده باشه.

سروش سر تکان داد و با افسوس گفت:

- شده، شده.

زمانی که او رفت من به عمق مشکل او پی بردم. انگار ضربه ای کاری از لحاظ شغلش خورده بود. دیگر توان خندیدن نداشت. این برای من خیلی سخت بود که سروش شادم رو اینطور افسرده و زار ببینم. همانطور که نگاهش میکردم. تلفن همراهم به صدا درآمد. با کزختی گوشی رو از کیفم خارج کردم و با دیدن شماره ای نااشنا که برایم پیام فرستاده بود بعد از لحظه ای مکث آن را باز کردم.

- لحظه تصمیم گیری نزدیک شده.

عضلات صورتم سخت منقبض شد. خودش بود. خود نفرت انگیزش بود حالم از او بهم میخورد. حالم از تمام ثروتش و از بهایی که به اموالش میداد بهم می خورد. ان لعنتی چه تصمیمی داشت؟ جداً تصمیم داشت زندگی من رو از هم بپاشه؟ بره به درک. میخوام زودتر به درک واصل شه. احمق پیر خرفت...

سروش بی توجه به نگرانی که در صورتم دویده بود سر به زیر انداخته بود و با سفارشش که روی میز آماده بود بازی میکرد. انگار در این دنیا نبود. دلم میخواست فریاد میزدم و به او میگفتم که پدر دیوانه اش چند هفته است زندگی را بر من حرام کرده. ای کاش میتوانستم به او بگویم که کاری برایم بکند تا اینهمه زجر نکشم. اما او که خود از من بدتر بود.

- پاییز همه چیز تموم شد. بیچاره شدم. به آخر خط رسیدم. چه ارزوها که واسه فرادها مون نداشتم. چه نقشه ها که برای خوشبخت کردنت نکشیده بودم. دوست داشتم خودم با تکیه بر دارایی خودم و اقتدار خودم رویایی ترین زندگی رو برات بسازم اما دیگه همه چیز تموم شد. داغون شدم. خوردم به پی سی.

چی میگفت سروش؟ چرا اینقدر بی مقدمه شروع کرد؟ چرا حرفهایش بوی بدبختی و بی چارگی میداد؟ چه اتفاقی برای او افتاده بود که ارزوهایش رو بر باد رفته میدید؟ چه شده بود که ابتدای راه جا زده بود؟

- دوست داشتم اونقدر موفق بشم که پدرم به وجودم افتخار کنه اما .... اما...

عصبی و کلافه دستش رو که به دور لیوان روی میز بود فشار میداد و میان دندان های به هم فشرده اش صحبت میکرد.

- اما اون لعنتی زندگیم رو نابود کرد. دلم خوش بود که با این شراکتی که با دوستم راه انداختم می تونم خوشبخت بشم. موفق بشم. اما حالا...

سروش رو بالا گرفت و رد حالی که قطرات شبنم رد چشمان میدرخشید نگاهم کرد. دیگه چشماش در نظرم زیبا جلوه نمی کرد. هیچ خوشم نمی آمد که او را اینقدر خوار و زبون ببینم. اون باید همیشه با افتخار زندگی کنه. هیچ کس حق نداشت این خوشبختی را از من و سروش بگیرد. سروش زیبا و مغرور من هنوز هم باید در نگاهش شراره های عشق سو سو بزنه و غرور از نگاه بی تکلفش بباره. طوری که همه باز هم با نداشتن او حسد بورزند و به من با حسرت نگاه کنند. اره ... سروش من باید غرور در نگاهش بیداد کنه. چرا اینقدر چشماش بدحالت شده؟ من چشمای زیبا و خوش حالتش رو در عین غرور دوست دارم نه این چشمهای زبون رو ...

-همه سرمایه ای که دشتیم از دست رفت. حتی دیگه از دست رامین هم کاری بر نیامد. رامین؟ اهان. رامین شریک سروش بود. انها با هم شرکتی تاسیس کرده بودند و هر دو مهندس ساختمان بودند. مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

-روی این قراردادهای اخیری خیلی سرمایه گذاری کرده بودیم و تا نیمه ای از کارها هم پیش رفته بودیم. خیلی امید داشتیم که رد این راه موفق میشیم و پیشرفت زیادی میکنیم. اما در یک روز ورق برگشت و ان روی سکه نمایان شد. همه شرکتهایی که ما برای اونها سرمایه گذاری کرده بودیم. به ناگه از همکاری با شرکت ما صرف نظر کردند و ما خسارتهای زیادی متحمل شدیم. این خسارتهای متناهی مربوط به یک یا دو شرکت نبود و بعد ها رد چند روز تمامی شرکتهایی که حتی با انها قرارداد بسته بودیم از همکاری با ما پشیمان شدند. خیلی برایمان سخت و غیر قابل باور بود. تنها امیدمون به شرکتی بود که رامین به تازگی با او قرارداد بسته بود که اون هم امروز اعلام کرد صرف نظر کرده دیگه داشتیم دیونه میشدیم و من یه سوال مثل خره ذهنم رو میخورد که چطور شرکتهایی که برای قرارداد بستن با شرکت ما خودشون رو به اب و اتیش میزدند یهو صرف نظر کردند و این سوال رو امروز جواب گرفتم. اهی عمیقی کشید و ضربه هولناک و اخرش رو بر پیکر من که سخت به رعشه افتاده بود زد و گفت:

-فهمیدم همش زیر سر بابا بود. اون اعلام کرده بود که هر شرکتی به هر طریقی با کمپانی ما همکاری داشته باشه از همکاری با اون محروم میشه. باورم نمیشه که پدر چنین دشمنی در حق من کرده باشه. این روا نبود. تمامی شرکتهای هم از اونجایی که بالاخره روزی سر و کارشون با پدر می افته و از اعتبار پدر ترسیده و از عقد قرارداد صرف نظر کردند. این دشمنی پدر رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

دستش رو جوی چشماش گذاشت و با لحنی بغض دار گفت:

-من پسرش بودم. دشمن جونش که نبودم. بد کرد. خیلی بد کرد...

با افسوس نگاهم رو به صورت سروش دوختم. از اینکه ارغوان با او اینطور تا کرده بود خودم رو مسبب میدونستم اما هر چی در زوایای ذهنم میگشتم دلیلی برای این کارش پیدا نمیکردم. او نباید اینطور سروش رو به زمین میزد. ناخودآگاه جرقه ای در ذهنم زده شد. اره اون برای این کارش دلیل داشت مگه میشه امی مثل اون که بیشتر به گفتار پیر شبیه بود برای این طور کارهایش دلیلی نداشته باشد. مسلم بود که او این کار را کرد تا سروش رو زمین بزند و برایش اهمیتی نداشت که در این راه کس دیگری هم همراه سروش به زمین بخورد. او این کار را کرد تا سروش را در تنگنا قرار دهد و سروش برای امرار معاش به او روی بیاورد و ان وقت او با بودن من دست رد به سینه و غرور سروش بزند اما احمق هج وقت این رو نمیفهمد که سروش هر چقدر هم که بیچاره و اواره شود دست به دامن او نمشود. همیشه خود سروش میگوید که اگر بمیرم هم التماس ادمی همچون پدرم رو نمیکنم. او کسی است که تنها

برایش ثروت اهمیت دارد و در این راستا حاضر است از کسی مثل من که پسرش هستم بگذرد و با انتخاب پری برای من این را ثابت کرد. او اگر من برایش اهمیت داشتم به خواستگاری کسی میرفت که دوستش داشته باشم نه اینکه حتی بدون در نظر گرفتن تصمیم من برای آینده پری رو برایم کاندید قرار دهد و جالب اینجا بود که سروش میگفت پدرش گفته بود اگر پری را نپسندد میتواند با دختران کی از تجار بزرگ تهران ازدواج کند اما از انجایی که ازدواج با پری موقعیت های مناسبتری رو برای ارغوان ایجاد میکرد در ازدواج با پری مصر تر بوی. با ناراحتی چشم از قهوه داخل فنجانم گرفتم و به صورت سروش دوختم. او افسرده و ناراحت سر به زیر انداخته بود و زیر لب چیزی با خود زمزمه میکرد. پیش خودم گفتم نکنه دیونه شده باشه؟ اما سریع افکار منفی رو از خودم دور کردم. چه کاری از دست من برای سروش بر می امد؟ با ناراحتی پرسیدم:

-سروش میزان سارتی که به شرککتون وارد شده چقدره؟

انگار که از خواب پریده باشه تکان سختی خورد و نگاه خیره اش رو به صورتم دوخت. حس کردم برای لحظه ای همه چیز را فراموش کرده. اهی پر سوز کشید و سینه مردانه و ستبرش در زیر پیرهن یاسی رنگش تکانی خورد و گفت:

-کم نیست.

با لحنی مضطرب گفتم:

-مثلاً چقدر؟

نگاهش رو به صورتم دوخت. نگاه نگرانش مانند مته در مغز استخوانم فرو میرفت. طاقت نگاه های از رده اش رو نداشتم سر به زیر انداختم و او گفت:

-بعد از فسخ شدن قرارداد اخیری حدود سیصد و پنجاه میلیون تومان به شرکت ضرر وارد شد. اگر این قرارداد فسخ نمیشد ما میتونستیم به راحتی از پس تموم بدهی ها و ضررهایی که شرکت دیده بود بر بیاییم. اما این قرارداد داد اخر نفسمون رو برید. با در نظر گرفتن میزان خساراتی که از طرفین فسخ قرارداد گرفتیم حالا حدود دویست میلیون باید خسارت بدیم که نصف این مبلغ برمیگرده به من که باید ان رو متحمل بشم. با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

-خوب اینکه غصه نداره خونه رو میفروشیم و از پس خرج و مخاراش بر میاییم. خودت رو ناراحت نکن.

با لبخندی تلخ به چهره شادم نگاه کرد و سر تکون داد. با دیدن ناراحتی اش گفتم:

چی شد عزیزم؟

سروش رو به زیر انداخت و گفت:

-پاییز مگه فکر میکنی که با فروش اون خونه چقدر پول دستم میاد؟ حالا بر فرض که این کار رو کردیم و نیمی از مخارج رو اینطور پرداخت کردیم باقیش چی و از اون مهمتر کجا بریم زندگی کنیم؟

انگار از بالای قله ای به پایین پرت شده بودم. چقدر من احمقم... از خوش بینی که داشتم حالم بهم خورد. سروش راست میگفت مگر خانه ما را چقدر میخریدند و از ان بدتر بعد از ان کجا زندگی میکردیم؟ پیش خودم حساب و کتاب میکردم و طلاهایی رو که تا به الان به هر مناسبتی از سروش هدیه گرفته بودم رو نرخ میزدم. پیش خودم با فروش انها و فروش ماشینمان و همچنین کمی از وسایل منزلمان کمی از بدهی اش رو تصفیه کردم اما به قول سروش انطور که نمیشد. بدهیهاو که بیست سی میلیون تومان نبود که به راحتی بتوانیم از کنار ان بگذریم مخصوصاً

در این اوضاع بد مالی و کاریش. ای خدای من حالا چه کار باید بکنیم؟ با ناراحتی دستی به پیشانی ام کشیدم و سروش زمزمه کرد:

-نمیخواستم ناراحت کنم. اما تو اونقدر اصرار کردی تا من ...

میان کلامش دویدم و با لحنی از رده گفتم:

-الهی من بمیرم برای کی بود که این مشکلات رو تو خودت میریختی و چیزی به من نمیگفتی؟

نگاهش رو چشمهای غمگینش ماسید. در چشمان زیبایش چیزی درخشید. انگار که در دلش جوانه ای از امید زده شد اما سوی نگاهش لحظه ای بود و باز دوباره با همان لبخند تلخ از من رو برگرداند و در حالی که به بیرون از شیشه خیره شده بود گفت:

-یه کاریش میکنم. تو خودت رو ناراحت نکن.

و بعد بحث رو عوض کرد. با اینکه دیگر هیچ دل و دماغ کاری رو نداشتم اما پا به پای او صحبت کردم تا کمی از ناراحتی اش رو برطرف کنم و زمان که شب کنارش دراز کشیدم و او با عشق در اغوشم کشید و با آرامش به خواب رفت به پهلو چرخیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و او کمی در ایش تکان خورد و موهای براق و خوش حالتش روی صورتش ریخت. با نوک انگشتم به اهستگی موهایش رو از روی صورتش کنار زدم. چقدر ارام خوابیده بود. انگار نه انگار که او این قدر ناراحت بود. پس چرا من خوابم نمیبره؟ الان چیزی حدود یک ساعت هست که در تختم از این دنده به اون دنده میشم و فکر میکنم. به همه چیز فکر میکنم و حتی گاهی به سرم زد که همان موقع به ارغوان زنگ بزنم و از او بخوام که ان کار رو با سروش نکنه و حتی ار لازم بود حاضر بودم به خاطر سروش به دست و پاش بیفتم. اما سروش گفته بود که اگر دور از جانش بمیرد هم حاضر نیست که با پدرش هم صحبت شود و یا از او طلب کمک مالی بکند و از این رو من هم افسرده به صورت او خیره شده بودم انگار که در صورت او مسئله زندگی مان حک شده بود و من با کنار هم گذاشتن ارقام و اعداد سعی داشتم معادله لاینحل زندگی مان رو حل کنم تا باز دوباره اوضاع هم مانند چند ماه پیش آرام و شیرین بشه. وقتی فکرم به جایی قد نداد نگاهم رو از صورت سروش گرفتم و به سقف دوختم. ستاره های آسمان اتاقم در چشمم چشمک زدند و زیبایشان رو به رخم کشیدند. در یک لحظه به فکرم رسید که چقدر بیخیال هستند. سرم رو با افسوس تکان دادم و پیش خودم گفتم چرا همانند آنها نشدم! چرا نخواستم که حیوان شی و یا موجود جاندار دیگری جز انسان افریده شوم و باز هم به یاد بهار افتادم. به یاد حرفهای شیرین او که میگفت پاییز هر موجود جاندار به جز انسان نمیدونه حیوان یا چیز دیگری نامیده میشه و مطمئن باش که اگر آنها میدانستند که انسان نیستند روزی در برابر خدا قد علم میکردند و به او میگفتند که چرا انسان نیستند و با یادآوری این سخن بهار لبخندی تلخ گوشه لبم نشست که مثلاً انسانها چه چیزی دارند که آنها از انسان نبودنشان در رنجند؟ مگه بده که راحت و بی دردسر دارن زندگی میکنند و خوش و خرم هستند. اما نه ... چیزی در ذهنم جرقه زد که چه خوشی داره زندگی اونها. همیشه یک روال عادی رو دنبال میکنند. مثلاً همین ستاره ها شبها میان و تا صبح نشده میرند. خورشید میاد و ماه میاد و باز هم میان و میرن و همینطور حیوان ها... کلافه پلک زدم و پیش خودم گفتم من هم چه فکریایی میکنم عوض اینکه الان بشینم به مشکلاتمون فکر کنم دارم خلقت موجودات رو بررسی میکنم. اصلاً این بحث های فلسفی به من چه! و باز دوباره سعی کردم فکرم رو معطوف به حرفهای سروش کنم تا بلکه راه حلی پیدا کنم یک لحظه در ذهنم چیزی جرقه زد و به سرعت روی تخت نیم خیز شدم و سروش کمی در جایش تکان خورد و حتی حس کردم چشمانش نیمه باز شد اما باز به سرعت بسته شد.



دست از نگاه کردن به سروش کشیدم و از تخت پایین امدم و تخت صدای خشکی کرد و من زیر لب ناسزایی بارش کردم. خنده دار بود. به سمت کمد دیواری رفتم و از داخل کیفم موبایلم رو خار کردم و اهسته و پاورچین از اتاق خواب خارج شدم و به همان ارومی در رو بستم و برق پذیرایی رو روشن کردم و تن خسته ام رو روی مبل انداختم. سریع این باکس موبایلم رو چک کردم و نگاهم رو به اس ام اسی که از سمت پدر سروش رسیده بود دوتم. در جملاتش حرفی غیر عادی به چشمم می امد. او با این حرفش چه چیزی رو میخواست گوشزد کنه؟ اصلاً چرا امروز این اس ام اس رو زده بود؟ ان هم ان وقت شب. دوباره چیز در ذهنم فریاد کشید که اون از قصد این نقشه رو برای سروش کشیده بود تا من با این کار پا از زندگی سروش بیرون بکشم. من مطمئنم که اون این کار رو کرده بود که به سروش ثابت کنه من تنها برای ثروت سروش با او هستم. با نفرت گوشی ام رو روی مبل پرت کردم و سرم رو میون دستهام گرفتم. این گفتار پیر فکر همه چیز رو میکنه. بیخود نیست که این همه ثروت به چنگ آورده. چنگالهایم رو میون موهایم فشردم و با خودم زمزمه کردم که دوباره این فکر کردن در من شروع شد. مدتها بود که اینطور در خودم فرو نمیرفتم اما این چند شب و از زمانی که پدر سروش وارد زندگیم شده بود دوباره فکرهای ازار دهنده به من فشار می اورند. دوباره و دوباره دوباره. لعنتی خسته ام کرده بودند. از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا بلکه رصی پیدا کنم که این همه تشویش رو از من دور کنه.

همونطور که لیوان اب رو در دستم میفشردم به این فکر میکردم که چطور باید جلوی پدر سروش در پیام. باید به اون ثابت کنم که من عاشق سروش هستم و برایم ثروتش هیچ زمانی اهمیت نداشته و نداره. روی صندلی نشستم و نگاهم رو به دور دستها دوختم. سرم سنگینی میکرد و چشمم از شدت خستگی سنگین تر شده بود. خوابم گرفته بود اما خوابم نمی امد. این حس مزحکی بود که هیچ دوستش نداشتم. برای چندمین بار متوالی خمیازه ای کشیدم و با خودم گفتمکه باید با نقشه ای حساب شده جلویم بایستم و از این رو سرم رو تکون دادم و اجازه دادم افکار مختلف به ذهنم هجوم بیا ره. از میان ان همه افکار تنها یکی از انها ذهنم رو درگیر خودش کرده بود.

نمیدانم چرا عقلم به شدت با این موضوع مخالف بود اما احساسم شدیداً تشویقم میکرد و ندایی در درونم فریاد میزد که این بهترین راهه و من میتونم با این کار با یک تیر دو نشان بزنم. با افسردگی لحظه ای به ندای قلبم پاسخ مثبت میدادم و لحظه ای به ندای احساسم. با درماندگی مانده بودم و نمیدانستم کدام تصمیم عاقلانه و منطقی است. برای همین از جایم بلند شدم و فکر کردن به ان رو به فردا سپردم. اما خوب میدانستم که بیشتر با احساساتم موافق هستم.

به محض اینکه سر روی بالش گذاشتم خواب من رو در اغوش کشید و جالب اینجا بود که به قدری آرام و راحت خوابیدم که تا صبح متوجه هیچ چیز نشدم. گرچه تا بح تنها چند ساعت باقی مانده بود و زمانی که از خواب بیدار شدم سروش هم رفته بود و من کلاس ان ساعت رو از دست داده بودم.

دوست نداشتم از تصمیمی که گرفته بودم هیچ کس رو در جریان قرار بدم از این رو به تنهایی با خودم کنار امدم و تصمیم گرفتم این ضربه مهلک رو بر پیکر ارغوان فرود بیارم. او ضربه های متوالی و سختی بر پیکر رنجیده سروش من فرود آورده بود و در مقابلش این ضربه چیزی برای او نبود. اما میدانستم که از این موضوع سخت خواهد رنجید و با خوش خیالی بر تصمیم شیطانی که گرفته بودم لبخند زدم و در مقابل اصرارهای بی حدش در این چند روز قرار ملاقاتی با او در شرکت درندشتش تنظیم کردم. سروش و هیچ کس دیگر نباید از این موضوع بویی میبردند تا تصمیم من به خوبی پیش میرفت و من میتوانستم کارم رو انجام بدم.

وقتی از تاکسی پیاده شدم و پولش رو حساب کردم در شیشه ماشینی که روبروی شرکت بزرگ ارغوان پارک شده بود به خودم نگاه کردم. عینک دودی ام رو روی چشمم مرتب کرم و با قدم های بلند و با تصمیمی راسخ به سمت در شرکت رفتم. بعد از اینکه به نگهبانی شرکت شنای دادم او با لبخندی مرموز نگاهم کرد و من از نگاه هیزش هیچ خوشم نیامد. عینکم رو در کیفم گذاشتم و به سمت اسانسوری که در گوشه راهرو بود رفتم. انعکاس صدای تق و توق کفشهایم در راهرو خلوت و ساکت پیچیده بود و نوعی استرس به وجودم وارد میکرد. انگار که با چکش بر سرم میکوبیدند و بر خودم لعنت فرستادم که چرا ان کفشها رو پوشیده ام.

وقتی روبروی درب مدیریت ایستادم فکر کردم که اگر در نزنم خیلی بی ادبی کرده ام از این رو بعد از اینکه چند ضربه به در زدم با شنیدن بفرمایید در رو باز کردم. عجیب بود با اینکه او میدانست که من پشت در هستم این کلام محترمانه رو به کار برد. پیش خودم فکر میکردم باید کلمات تحقیر آمیزی رو بشنوم. اما نه او زرنگتر از این حرفها بود. او میدانست که سخت کارش گیر من است پس باید مودب برخورد کند تا به هدفش برسد و باز هم من با لبخند شیطانی از تصمیمی که برای او گرفته بودم وارد دفتر درندشت و بزرگش شدم. اوه خدای من این همان ارغوان است؟ باورم نمیشود او به پای من بلند شد. چقدر این مرد ریا کار و پست است. با حالتی انزجار امیز نگاهش کردم. او از پشت میز بلند و خوش طرحش بلند شد و قدمی به جلو برداشت و با دستش به میزی بزرگتر که جلوی میز کارش بود اشاره کرد. با نگاهم سر تا سر میز رو برانداز کردم. چه جالب! با چشم متوجه شدم که حدود بیست صندلی دور میز بلند مستطیلی شکل چیده شده بود. با لبخندی پاسخ سلامش رو اهسته دادم و دورتر از او روی همان صندلی جلویی راه نشستم. او با لبخند روبرویم روی اولین صندلی نشست. درست روبرویم و در نظرم آمد که صندلی ریاست رو اشغال کرده. چنان اعتماد به نفسی در چهره اش می درخشید که تحت تاثیر جذبه اش کمی ترسیدم و خودم رو روی صندلی جابه جا کردم. اما نه نباید کوتاه می امدم. من ا او چیزی کم نداشتم. شاید او ثروت داشت. اما من انسان بودم. چیزی که او حتی بویی از ان نبرده بود. راستی من هم انسان بودم؟ اگر انسان بودم حالا اینجا چه میکردم؟ ان هم با تصمیمی که سعی در عملی کردنش داشتم.

در هر حال نگاهش رو چنان خیره به صورتم دوخته بود که سر به زیر انداختم و با اخم گفتم:

-خوب میشه زودتر کارتون رو بفرمایید؟

زیر چشمی نگاهش کردم. کمی در صندلی اش جا به جا شد و گفت:

-چای یا قهوه؟

دیگه چیزی نمونده در سرم شاخ ایجاد شود. او چطور این همه مودبانه صحبت میکرد؟ ایا او همان ارغوانی بود که پشت تلفن بدترین ناسزاها رو بارم می کرد؟ نگاهم رو با تعجب به صورتش دوختم و او وقتی دید جوابی از من دریافت نخواهد کرد تلفن رو برداشت و دو قهوه سفارش داد و بعد دوباره به من نگاه کرد.

-باید از اول متوجه میشدم که دختر عاقلی هستی...

با اخم گفتم:

-فکر نکنید اومدم اینجا که به تصمیم شما پاسخ مثبت بدم.

-بین دختر جون من حوصله سر و کله زدن رو ندارم و الان هم هزار تا کار روی سرم ریخته پس بهتره بریم سر اصل مطلب و تو هم بهتره به جای این رل بازی کردن ها قیمت نهایی ات رو بگی و کار رو به سرعت فیصله بدیم.

سرم رو بلند کردم و به تابلویی که پشت سرش بود نگاه کردم. اوه اوه. چه خوش پوش هم هست. او در کنار سروش در قابی بزرگ دور طلایی نشسته بود و هر دو لبخند به لب داشتند. برای لحظه ای چهره معصومانه سروش رد مقابل نگاهم نقش بست و من رو از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کرد اما باز هم احساساتم مداخله کرد و من رو جری تر کرد. زمانی که سکوت طولانی شد او گفت:

-به گمونم متوجه شدی که سروش دیگه چیزی نداره. اون یه مال باخته به تمام معناست. همه ثروتش رو هم جمع کنه دیگه نمیتونه از پای این میز قمار بلند شه و قد راست کنه.

با نفرت نگاهش کردم. اون یک حیوون به تمام معنا بود. پس خوب میدونست که با سروش چی کار کرده. -حالا که سروش چیزی نداره بهتره تو هم با گرفتن مبلغی از زندگی اون خارج بشی و بذاری من با گرفتن دست سروش مرهمی برای زخم هاش باشم. مطمئن باش با وجود تو توی زندگی سروش هیچ وقت نمیتونه روی پای خودش بایسته و گمان نمیکنم تو هم شوهری رو بخوای که بین میله های زندون نشسته باشه و هر روز به انتظار معجزه ای از تیر غیب باشه تا بدهی هاش یه جوری پاس بشه.

تیره پشتم به لرزش افتاد. دستم سخت سرد شده بود و عضلات صورتم سخت منقبض. دلم میخواست بلند شم و او را از پنجره بلندی که در اتاق بود به بیرون پرت کنم. اما به سختی خودم رو کنترل کنم و به قدری پاشنه کفشم رو به زمین فشار دادم که پاهام در کفش ذق ذق میکرد. لعنتی موجب عذاب بود و بس. اما باز هم من سکوت کرده بودم و در ذهنم او را ناسزا میدادم.

-خوب با چقدر شروع کنیم؟

سرم رو به زیر انداختم و برای بار اخر نقشه ام رو در ذهنم مرور کردم. باید کاری کنم که اون لحظه ای شک نکنه. باید از او پیرسم که میزان خسارتی که به سروش زده چقدره و همون مبلغ رو ازش خواستار بشم و بعد از گرفتن مبلغ در کمال بی رحمی زیر قرارداد بزنم و مبلغ رو به سروش بدم برای اینکه بتونه خودش رو جمع و جور کنه و باز هم زندگی ما سر و سامون بگیره. اره باید این کار رو بکنم و به این گفتار پیر نشون بدم که زندگی بدون کمک او هم جریان داره. باید بهش نشون بدم که عاشقانه سروش رو دوست دارم و هیچ ثروتی نمیتونه من رو از اون جدا کنه و باید مطمئن بشه که اگر این بلا رو سر سروش نمی آورد می مردم هم دست به همچین کاری نمیذدم. اما چه کنم که این در حال حاضر بهترین راه برای کمک به سروش و خودم هست. اره باید این کار رو بکنم تا بفهمه ما هم حق زندگی داریم. باید بفهمه از خودش زرنگ تر هم هستند تا زندگی رو بچرخونن. باید ...

باز میان افکارم پرید و با لحنی تند گفت:

-باید فکرها رو تو خونه میکردی حالا هم بهتره بری سر اصل مطلب.

با نفرت گفتم:

-فکر نمیکنم این قضیه این قدر کم اهمیت باشه، خصوصاً برای شما. پس دلیل این همه تعجیل چیه؟

با تعجب نگاهم کرد و من با لبخندی مظرب خیره اش شدم.

با نفرت سرش رو چرخوند و زیر لب چیزی زمزمه مرد. حس کردم که بیش از حد از من متنفره و من بیش از اون.

-خوب آقای ارغوان شما چقدر باعث شدید که شرکت سروش ضرر کنه؟

با افتخار سرش رو بالا گرفت و گفت:

-تا اونجایی که من میدونم میلیونی خسارت کردند و برای فردی مثل سروش که نوپاست این مبلغ کم نیست.

بیشعور پست فطرت. نگاه کن چقدر با فخر این افتخار رو به رخ میکشه. ای کاش می تونستم داد بزمن و بهش بگم که پست فطرت تر از او ندیدم. اما نه باید خودم رو کنترل کنم تا بتونم نقشه ام رو عملی کنم.  
-خوب من همون مبلغی که سروش ضرر کرده رو میخوام تا بی سر و صدا از زندگیش خارج بشم.  
-منظورت چیه؟

شونه هام رو بالا انداختم و کیفم رو از روی میز برداشتم و رد حالی که از جام بلند میشدم با بی رحمی انگار که سالهاست این کاره هستم گفتم:

-تا اخر این هفته مهلت دارید و بهتره خوب فکرها تون رو بکنید ...

و بعد بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب او باشم از اتاقش خارج شدم و به جرئت میتونم بگم فرار کردم. زمانی که در اسانسور ایستادم بغضم ترکید و با درماندگی شروع به گریه کردم و گفتم:  
-خدا لعنتت کنه ارغوان که باعث شدی من حتی فکر بی وفایی به سروش رو بکنم.  
و گریه ام به هق هق تبدیل شد. لعنت به تو ارغوان. لعنت ....

اضطرابی که در سینه ام تلنبار شده بود باعث شده بود بی حوصله و تندخو بشم به طوری که سروش هم به صدا در امد. در این بین تنها کسی که از موضوع خبر داشت بنفشه همان یار دیرین من بود که در همه حال درکم میکرد. او را به جان مادرش قسم داده بودم که این راز رو بین خودمون نگه داره و هر چند اون معتقد بود که هر چه زودتر باید سروش رو از این موضوع باخبر کنم اما به هیچ وجه دوست نداشتم که سروش حتی ذره ای به این فکر بیفتد که من به فکر ثروت او هستم. هر چند بعدها فهمیدم که چوب حماقتم رو خوردم. زمانی به خودم امدم و به حرفهای بنفشه رسیدم که دیگر دیر شده بود و من در فراسوی ناامیدی دست و پا میزد. ان روزها چنان اضطرابی داشتم که هنوز با یادآوری ان زمان قلبم ناخودآگاه میگریه و چشمام از اشک تر میشه و پیش خودم فکر میکنم که درجه حماقت ادمها تا چد حد میتونه بالا باشه؟ یعنی هستند ادمهایی که همانند من حماقت کرده باشند و زندگی رویایشون رو بیخود و بجهت از هم پاشونده باشند؟ گمان نمیکنم همچین کسی وجود داشته باشه. اما نه اگر من حماقت کردم چرا سروش باور کرد. چرا نباید باور میکرد؟ بارها در اتاقم و رو به پنجره صیقلی خورده مینشستم و در حالی که به آسمان نگاه میکردم با یادآوری آسمان اتاق خواب مشترکمان اشک میرختم و در این دوران تنها یاورم عکسهایی بود که با خود داشتم و یادگاری که از او داشتم.

چند روز بعد از ان اتفاق پدر سروش تماس گرفت و بعد از اینکه کلی مقدمه چینی کرد و من بی حوصله به حرفهایش گوش دادم او خواست که در صورت گرفتن پول قراردادی رو امضا کنم تا از زندگی سروش خارج بشم. با اینکه میدونستم حماقت میکنم اما با خودم گفتم که هیچ کاری نمیتونه بکنه و برای اینکه شک اون رو برنینگیزم قبول کردم که در صورت عادلانه و بدن صورت قرارداد ان رو امضا کنم و او قرار رو برای دو روز بعد در نزدیکی منزلمان در پارکی تنظیم کرد و یادآوری کرد که در این دو روز با سروش وداع کنم و من در حالی که در دلم به حماقت او میخندیدم قبول کرده و با لحنی افسرده که بیشتر حالت نمایشی داشت گفتم که گرچه سخت است دوری از سروش اما این کار رو میکنم و پدر سروش با قهقهه تلفن رو قطع کرده بود. زمانی که او تلفن رو قطع کرد من تازه با یادآوری اینکه چه کاری دارم میکنم چشمانم از اشک تر شد. خدای بزرگ خودت بهتر از هر کسی میدانی که اگر ارغوان این کار رو با سروش نمیکرد و او به زمین نمیخورد محال بود که حتی لحظه ای به جدایی از سروش فکر

کنم. اما نه الان هم قصدم جدایی از او نیست اگر این پول رو دریافت میکنم مطمئنم که حق سروش هست و او وظیفه اش است که نیاز ما رو تامین کند اما از انجایی که او جز ثروت و مادیات چیزی رو نمیبیند مجبور شدم که دست به این حربه بزنم. خدایا خودت در این راه یاورم باش و کمک کن. دوست ندارم سروش از این موضوع بویی ببرد و ناخودآگاه به یاد جمله بنفشه افتادم که با عصبانیت سرم فریاد زده بود :

-میخواهی به سروش بگی این پول رو از کجا آوردی؟ از کدوم درآمد؟ از کدوم فک و فامیل میلیونرت گرفتی؟ کم پولی نیست پاییز! داری حدود دویست میلیون از اون پول میگیری.

با یادآوری جمله او مو بر تنم راست شد. حالا باید به سروش چی بگم؟ بگم که چطور اون پول رو به دست اوردم؟ نه نباید به اون چیزی بگم. باید دنبال راه حل مناسبی باشم.

و در همان روز تصمیم گرفتم که به صورت ناشناس پول رو به حساب سروش واریز کنم و او چیزی در این مورد متوجه نشد. اگر هم چیزی گفت با خوشحالی به او میگویم که امکان دارد کار ادم خیری باشد و از این رو با رضایت لبخند زده و به اسپزخانه برای تدارک شام رفتم.

لحظه های واپسین به قدری بر اعصابم تاثیر گذاشته بود که شب قبل از قرار به هیچ نتوانستم بخوابم. با اینکه در طول روز برای کمتر فکر کردن خودم رو شدیداً مشغول کرده بودم و حسابی خسته بودم اما حالا حتی خواب به چشمهام راه پیدا نمیکرد. سروش در آرامش کامل کنارم دراز کشیده بود و همان شب بود که به من گفت در فکر تهیه وامی هستند تا قرضهای شرکت رو بپردازند و تا حدودی توانستند با قرض از دیگران چیزی از بدهیهایشان رو پاس کنند گرچه او خود امیدوار بود اما در نگاهش ترسی عمیق موج میزد ترسی که به من هم سرایت کرده بود و وحشت رو در دلم ایجاد کرده بود. انقدر با خودم اگر و باید و شاید و اما رو سرهم کرده بودم که سردرد سختی به سراغم آمده بود. نگاهم به ستارگان زیبای اتاقمان بود اما حواسم در قرار فردا موج میزد. دوست داشتم بی سر و صدا کار تمام شود و با خودم میگفتم که چه کاری میخوام بکنم. انقدر لحظه به لحظه اتفاقی که امکان وقوع داشت رو در ذهنم مرور کرده بودم که دیوانه شدم. از روی تخت بی صدا بلند شدم و چراغ خواب بغل تخت رو روشن کردم تا ساعت دیواری رو نگاه کنم. زمانی که دیدم عقربه های تنبل تازه روی ساعت دو و نیم ایستاده اند با عصبانیت چراغ رو خاموش کرده و به سمت پذیرایی رفتم. کلافه شده بودم. چرا زمانی که عجله داشتم این عقربه ها حرکتی نمیکردند اما زمانی که با لذت دوست داشتم دستم رو روی سینه زمان بگذارم با شتاب از کنارم میگذشت و بی توجه به خوشی های من لحظه ها رو دور میزد و روز رو به شب و شب رو به روز میرساند. درست مانند همان روزهای آخر.

روی کاناپه پذیرایی نشستم و چشمم به گیتار سروش افتاد که نزدیک میز گذاشته بود. با لبخند نگاهش کردم و در تاریک و روشن اتاق به یاد گیتار و اهنگی که چند ساعت قبل سروش برایم زده بود افتادم. اخ که چه میدانستم ان آخرین اهنگی است که سروش برایم می نوازد. ای کاش میفهمیدم که ان آخرین نگاه های عاشقانه است که در چشمان خمارم می ریزد و دستانم در دستش میگیرد. اگر میدانستم هیچ وقت لحظه ها رو برای رسیدن به فردا از دست نمیدادم. درست مانند همان شب. چه میدانستم که زمانی که من منتظر گذشتن با سرعت زمان هستم آخرین لحظه هایی است که با عشق کنار سروش زندگی میکنم. اگر میدانستم حتی یک لحظه رو هم برای با او بودن از دست نمیدادم. دستانش رو رها نمیکردم و بوسه هایی که بر روی گونه ام میکاشت رو تا ابد حس میکردم. تا ابد میخواستمش و تا ابد عاشقش می ماندم. اگر میدانستم ان شب آخرین شبی است که با هم روی یک میز شام

میخوریم و آن شب آخرین شبی است که با هم ظرفها رو می شوریم و یا میدانستم که آخرین شبی است که در اغوش او ارام میگیرم هیچ وقت و هیچ وقت و هیچ وقت برای رسیدن فردا عجله نمی کردم. اه که روزگار چه میکنی با ما. اه که ای کاش میدانستم سرنوشتم نفرین نیست و خودم با حماقت ان رو به آتش کشیدم.

از روی کانپه بلند شدم و به سمت گیتارش رفتم. گیتار سیاه رنگش در تاریکی اتاق برق میزد. دستم رو روی ان کشیدم به طوری که صدایی ایجاد نکند و بعد روی زمین نشستم و در حالی که هنوز دستم روی ان بود چشمانم رو بستم. دلم پر میکشید برای صدای گرم و پرمحبت او. ای کاش میتوانستم الان بیدارش کنم و او برایم بخواند. بخواند و بزند. تا با شنیدن صدایش آرامشی ژرف وجودم رو تسخیر کند. ای کاش میتوانستم و ای کاش می کردم.

انگار نزدیک نزدیک بود. صدایش به قدری زیبا در گوشم طنین انداخته بود که بی اختیار دستم رو دراز کردم دستش رو بگیرم اما دستم با لبه سرد میز برخورد کرد. بدون اینکه چشمانم رو باز کنم. لبهام رو به حرکت در آوردم و زیر لب خواندم. زیر لب خواندم تا آخرین موسیقی عشقی که سروش برایم خواند رو تا ابد به یاد داشته باشم. آخرین موسیقی که عجیب بود آن شب انقدر غمگین خواند. انقدر با افسوس خواند که با گریه های بی صدای من خودش هم گریست. به قدری با سوز و ارام میخواند که در دلم دلشوره ای بی انتها پیدا شده بود. دستانم رو روی چشمانم گذاشته بودم تا گریه هایش رو نبینم. تا اندوهش رو نبینم. چه مظلومانه گریه میکرد تا ناراحتی اش رو بیرون بریزد. چه غریبانه سر به شانۀ ام گذاشت و در حالی که هق هق مان در هم امیخته بود گفت که تنها امیدش من هستم. تنها کسی که بینهایت دوستم دارد من هستم. ای کاش میفهمید که این تنها امیدش نامیدش میکند و تنهای تنهای باقی میماند. ای کاش....

-دوباره نمیخوام چشای خیسو کسی ببینه\*\*\*یه عمر حال و روز من همینه\*\*\*کسی به پای گریه هام نمیشینه بازم دلم گرفت و گریه کردم بازم به گریه هام میخندن\*\*\*بازم صدای گریمو شنیدن همه به گریه هام میخندن دوباره یه گوشه میشنیم و واسه دلم میخونم\*\*\*هنوز تو حسرت یه همزبونم ولی نمیشه و اینو میدونم.

دوباره نمیخوام چشای خیسو کسی ببینه\*\*\*یه عمر حال و روز من همینه\*\*\*کسی به پای گریه هام نمیشینه بازم دوباره دلم گرفته\*\*\*دوباره شعرام بوی غم گرفته\*\*\*کسی نفهمید غم چی بوده\*\*\*دلیل یک عمر ماتم چی بوده

بازم دوباره دلم گرفته\*\*\*دوباره شعرام بوی غم گرفته\*\*\*کسی نفهمید غم چی بوده\*\*\*دلیل یک عمر ماتم چی بوده

با صدای گریه خودم به خودم اومدم و سریع از جا پریدم. نفهمیدم کی خوابم برده بود. ان هم در ان اوضاع و احوال و انجا. از روی زمین بلند شدم و در حالی که چشمانم رو دست میکشیدم به ساعت نگاه کردم. عقربه ها ساعت هفت صبح رو نشان میداد. بیاختیار بلند شدم و به سمت اشپزخانه رفتم. دوباره دیشب خواب پدر رو دیده بودم. همان خوابی که در شمال و ماه غسل دیده بودم. دوباره برایم لالایی میخواند و من اهسته سر بر بالینش میگریستم. او سدت به سرم میکشید و بدون اینکه حرف دیگری بزنه ارام ارام در گوشم لالایی اش رو زمزمه میکرد. نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم که انشالله خیر است و سماور رو روشن کردم تا سبجانۀ سروش رو آماده کنم.

تمام بدنم یخ زده بود. نمیدانم از ترس بود یا از دلهره. قلبم چنان در سینه ام بیتابی میکرد هر لحظه حس میکردم سینه ام رو پاره خواهد کرد و پا به بیرون خواهد گذاشت. برای آرامش یافتن دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. ایستادم و به اطرفم نگاه کردم. تا چشم کار میکرد چمن و درخت بود. سر صبح هوای پاییزی پارک

سرد بود و من پالتویم رو سخت به تنم کشیده بودم. نگاهم رو با افسوس به روبرو انداختم و هر لحظه با خودم میگفتم که برگردم یا بمانم. انقدر بیتابی میکردم که نتوانستم قدمی دیگر بردارم و همانجا روی صندلی نشستم و بی اختیار به گریه افتادم. ای خدای من ای کاش هیچ وقت اینطور نمیشد. چرا ارغوان این کار رو با سروش کرد؟ چرا من این تقاضا رو از او کردم؟ چرا؟ چرا؟ ای کاش راه برگشتی وجود داشت و من با شتاب از انجا دور میشدم اما تصویر چشمان گریان سروش در شب قبل در جلوی چشمم رژه میرفت و من بی اختیار از جا بلند شدم. هر طور شده باید این کار رو انجام بدم. به خاطر سروش. به خاطر بقای زندگیمون. به خاطر عشقی که به سروش دارم. سروش نباید اینطور افسرده باشد. دیشب حرفهایش جگرم رو به آتش کشیده بود. او میترسید. از جدایی از من میترسید و حتی با ترس و لرز گفت که اگر نتواند پول رو جور کند به زندان خواهد افتاد. قلبم تیر کشید و بی اختیار دستم رو روی سینه ام گذاشتم و چهره در هم کشیدم. این چند روز به قدری استرس داشتم که کلافه شده بودم. حالت تهوع گرفته بودم و دهانم گس شده بود و مزه زهرمار میداد. دلم میخواست از انجا فرار کنم. از طرفی بدنم از شدت هیجان یخ کرده بود و از طرفی در دلم اشوب بود. به قدری حالم بد بود که هر ان امکان افتادنم رو میدادم. چند قدم که برمیداشتم نفس کم میاوردم و مجبور میشدم بایستم و نفسی تازه کنم. انگار به راستی میرفتم که سروشم و عشقم رو از دست بدم. به خودم نهیب زدم که من تنها برای زندگی ام این کار رو میکنم و با اندوه نفسی تازه کردم و سعی کردم با قدمهای محکم به راه بیفتم. عقربه های ساعت مچیم ساعت نه صبح رو نشان میداد و عده ای در پارک مشغول ورزش بودند. با نگاهم آنها رو میدیدم اما حواسم در جایی دیگر بود. دلم میخواست میتوانستم به دست و پای ارغوان بیفتم و از او بخوام که به ما رحم کند اما با یادآوری حرفهای سروش خودم رو کنترل میکردم. ارغوان هیچ ارزشی برای عشق و علاقه قائل نیست. چرا میخواهی با خار و کوچک کردن خودت و سروش دست رد به سینه ات بزنی؟ این آخرین و بهترین راهی که ما در پیش رو داریم.

صدای تلفن همراهم من رو از اعماق فکرو خیال بیرون کشید و به حال وا گذاشت. با نگاه کردن به صفحه گوشی و دیدن شماره ارغوان با نفرت ان رو روشن کردم و گوشی رو لب گوشم گذاشتم. دلم میخواست فریاد بزنم و هر چه از دهانم خارج میشد نثارش کنم اما به جای هر نوع ناسزایی با صدایی نااشنا که برای خودم غریبه بود بله گفتم:

-کجایی؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

-شما کجااید؟

-جلوی رستوران کسی هست که منتظرت هست. بهتره عجله کنی بعد از اینکه قرارداد رو امضغ کردی میتونی پول رو از او بگیری و بعد هم به سلامت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بله متوجه هستم.

و او بدون گفتن کلامی دیگر گوشی رو قطع کرد. باز بغض به سراغم آمده بود. ان حیوان چقدر بیرحم بود. چطور میتوانست از من که یک زن هستم. از من که یک انسان ضعیف هستم. اینقدر توقع داشته باشد. نه... پاییز حماقت نکن اون فکر میکنه که تو خیلی پست هستی. اون از اولش فکر میکرد که تو به خاطر ثروت سروش همسر او شدی. حالا تو باید چنان ضربه ای به او بزنی که نتونه قد راست کنه.

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم که باز دوباره چقدر فکر میکنم. به محض اینکه عصبی میشم فکرم مشغول میشه. باید یه فکری به حال این اعصاب متشنج خودم بکنم. و بعد لبخند سردی زدم و در حالی که سعی میکردم قیافه افراد موفق رو بخودم بگیرم قدم به جلو برداشتم. سعی میکردم قدمهام محکم و استوار باشه اما به راستی نمیتونستم.

موقعی که از پشت درخت به کنار رفتم و نمای اجری رستوران بزرگ در میان پارک در جلوی چشمم ظاهر شد مردی رو دیدم که پشت به من با بارانی مشکی شیکی ایستاده و کیف سانسونت چرمی به دست داره. دستهایم رو در جیب پالتویم فرو کردم و با نفسهای متوالی که به بیرون میفرستادم سعی کردم چهره آرامی به خودم بگیرم. صدای تق و توق کفشهایم به راستی ازارم میداد اما برای حفظ ظاهر مجبور بودم هر کاری رو انجام بدم. لبهایم رو به هم کشیدم تا رژ لبی که در دستشویی پارک زده بودم کمی از رنگ پریدگی لبهایم رو بپوشونه. صدای قار قار کلاغهایی که بالای سرم رژه میرفتند عصبیم کرده بود. سرم رو بلند کردم و به کلاغهای خبرچین نگاه کردم و با خودم گفتم راستی مامان در مورد کلاغها چی میگفت؟ اهان. همیشه میگفت که جایی که کلاغها دسته دسته باشند شوم هستند و اتفاق بدی در شرف وقوع هست. سرم رو همونطور که به بالا گرفته بودم با خودم فکر کردم که این اتفاق بد چی میتونه باشه؟ و بعد سرم رو به پایین انداختم تا چند قدم باقی مونده رو به سمت ان مرد برم. اما یک لحظه از دیدن اون سنگ کوپ کردم. زانو هام سست شد و دستام شروع کرد به لرزیدن. حس کردم همه بدنم به رعشه افتاده. وای خدای من. مطمئنم که رنگم هم پریده. این حیوان کثیف اینجا چی کار میکنه؟ اون لبخند پر معنی کنج لبش نشان دهنده هزاران چیز هست. با نفرت اب دهانم رو فرو بردم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم. اون نباشه هر کس دیگه ای باشه. من اومدم اینجا که کارم رو انجام بدم. پس فرقی نمیکنه که به جای ارغوان چه کسی اومده باشه. اما به راستی میترسیدم. این حرفها رو برای آرامش خیالم میزدم اما خیالی که با وحشت عجین شده بود این حرفها روش تاثیری نمیداشت. قدم هام رو با سستی برمیداشتم و به سمت اون میرفتم. زمانی که روبروش ایستادم با لبخند هیزی سرتاپایم رو برانداز کرد و گفت:

-به پاییز خانم. مشتاق دیدارنتون بودیم.

با حرص رویم رو از او گرفتم و گفتم:

-برعکس شما هیچ رغبتی به دیدنتون ندارم.

با خنده مستانه گفت:

-هنوز هم مثل اون موقع ها بلبل زبونی ...

نگاهم رو به صورتش ریختم و در حالی که سعی میکردم ان چشمان قهوه ای هیزش رو که سرتاپایم رو با لذت برانداز میکرد رو هضم کنم زیر لب گفتم:

-بیشعور.

او که چیزی متوجه نشده بود گفت:

-خوب پاییز خانم باز هم به هم رسیدیم. یادت میاد یه روزی بهت گفتم که امثال تو تو جامعه حرومید؟ یادته بهت گفته بودم که تو ننه بابات کلفت خونه ارغوان هستند؟ یادته میاد بهت گفته بودم که تو در حد سروش نیستی؟ اره اگه یادته میاد بگو بهت یادآوری کنم.



به قیافه سرشار از خشم هوتن نگاه کرد. احمق بیشعور دلم میخواست با دندونهام خرخره اش رو میجویدم و با ناخونهایم چشمهایش رو در می آورد. او لایق زندگی کردن نبود. امثال او حروم بودند. نه ما. امثال ما با عشق زندگی میکنند اما امثال هوتن با حرص و پول. وقیحتر از او در تمام عمرم ندیدم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و جوابش رو ندهم و گرنه همه چیز رو لو میدادم. از این رو با حرص گفتم:

-نیومدم اینجا مذخرفات تو رو بشنوم. اگه میخوای حرف زیادی بزنی برم.

برای لحظه ای جا خورد. انگار که متوجه شده بود که این بار همه چیز دست منه. با پوزخند به قیافه ماتم زده اش نگاه کردم و گفتم:

-خوب جای سروش رو برای ارغوان اشغال کردی.

نگاهش ور به روی کیف انداخت و در حالی که از داخل ان چیزی خارج میکرد گفت:

-اشتباه نکن. سروش برمیگرده سر پست و مقاشش. اون عزیز ارغوان. اما با حضور تو ...

لبخندم پر از نفرت بود. اون بیعشور به تمام معنا بود. سروش برای امثال اونها حیف بود. سروش در میان انها مانند

بره ای در چنگال گرگها بود. سروش مهربان و عزیز و دوست داشتنی بود. خواستنی بود. اخ خدای من. چقدر

دلتنکش هستم. ای کاش این قرار ملاقات لعنتی زود تموم بشه تا من برم به سمت سروش.

او برگه ای رو از داخل کیف خارج کرد و در حالی که هنوز نگاهش پر از حسرت بود به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-بهتره این رو بخونی.

با نوک انگشتم ان رو از دستش بیرون کشیدم و با دقت شروع به مطالعه ان کردم و در حالی که زیر لب ناسزا بار

ارغوان میکردم با خودم میگفتم که کاملاً بی نقص است. برگه رو جلوی چشمش تکان دادم و گفتم:

-پول کجاست؟

انگار که یک عمر این کاره بودم. انگار که یک عمر در گرفتن رشفه از این و ان سر کرده بودم. قرارداد رو که

مضمونش این بود که در صورت گرفتن دویست میلیون تومان از ارغوان از زندگی سروش خارج شوم امضا کردم. با

اینکه قرارداد رو امضا میکردم اما با خودم میگفتم که هیچ غلتی نمیتواند بکند.

هوتن رسید بانکی رو نشانم داد و بعد با رییس بانک جلوی چشمم تماس گرفت و بعد از اینکه گفت ان پول رو به

حساب من ریخته برگه رو از دستم بیرون کشید و در حالی که با نفرت نگاهش رو به صورتم ریخت از من جدا شد و

من با نفرت نگاهم رو بدرقه راهش کردم. حیف کسی که میخواد همسر این رزل پست شود. نه مسلماً کسی مانند

خودشان عروسشان خواهد شد. همانطور که میخواستند پری رو به ریش سروش ببندند. دریغ از انکه قلب سروش در

نزد من به امانت خواهد ماند. وقتی او از مقابل دیدم محو شد تازه به خودم امدم و با تعجب که ارغوان شماره حسابم

رو از کجا آورده است با بانک تماس گرفتم و بعد از اینکه انها گفتند دویست میلیون تومان به حسابم واریز شده با

ارامش به سمت خانه رفتم.

در تعجب بودم که ان همه ارامش از کجا به یکباره در وجودم سرازیر شده بود. با خودم میگفتم که حتماً سروش با

این کار خیلی خوشحال میشود.

فردا به بانک میروم و پول رو به حسابش واریز میکنم و شب که او به خانه امد با خوشحالی کیکی خواهم پخت و

جشن دونفره ای خواهیم گرفت. انقدر فکرهای شیرین در سرم افتاده بود که هیچ متوجه گذشت زمان نشدم و

زمانی که به خودم امدم با تعجب دیدم که مقابل منزل مادرم هستم. با این حال با خوشحالی زنگ در رو فشردم و بعد

از اینکه بهار در رو باز کرد به بالا رفتم و با بیخیالی خودم رو در اغوشش انداختم و او که تعجب کرده بود من رو میوسید و من با ذوق میخندیدم. مادر و بهار به راستی از حرکات من تعجب کرده بودند. بعد از یک هفته به منزل آنها رفته بودم و حالا اینطور سرخوش و خوشحال بودم.

با دیدن شیشه شربت که روی میز بود با خنده به سمتش رفتم و با خوشحالی لیوانی شربت خوردم. در حالی که مامان و بهار هنوز سرپا ایستاده بودند و نگاهم میکردند. وقتی لیوان رو سر کشیدم با خنده نگاهشان کردم و گفتم: -چیه ادم ندیدید؟

مامان و بهار به هم نگاه کردند و هر دو خندیدند و بعد بهار گفت:

-ادم اره اما خل و چل نه.

با ذوق دستهایم رو در هوا باز کردم و گفتم:

-خوب حالا ببین که ندیده از دنیا نری.

بهار خندید اما مامان با اخم گفت:

۱- این چه حرفیه میزنی. زبونتو گاز بگیر.

چشمکی به بهار زد و زبونم رو از دهانم خارج کردم و بعد با دندانم ان رو گاز گرفتم و به مامان گفتم:

-راضی شدی خانمی؟

مامان سر تکان داد و در حالی که به اشپزخانه میرفت گفت:

-از دست تو ...

بهار به کنارم آمد و من با خوشحالی دوباره گونه اش رو بوسیدم. او که به راستی تعجب کرده بود گفت:

-نه تو امروز یه چیزیت شده. ببینم سرت جایی خورده اول صبحی؟

لبخند زد و گفتم:

-نه ابجی جونم خیلی خوشحالم.

ابرویش رو بالا برد و با شیطنت گفت:

-چیه خبریه؟

خندیدم و گفتم:

-خیر. خبری نیست. بده که امروز خوشحالم؟

و بعد با خودم گفتم باید هم خوشحال باشم بعد از ان همه دلشوره ای که رد این چند روز داشتم و حالا همه کارهایم

ردیف شده بود چرا نباید خوشحال باشم. باورم نمیشد که همه چیز اینقدر راحت و سریع انجام شده باشد. اما نه خیلی

هم سریع نبود. کلی حرص و جوش خورده بودم تا بالاخره مشکلم برطرف شده بود دریغ از اینکه مشکل اصلی در

راه است و من با خوشخیالی به ابتدای راه نگاه میکردم. انقدر احمق بودم که نمیفهمیدم که هنوز مشکلاتم سرباز

نکرده اند و خدا به دادم برسد زمانی که موقع اجرای قرارداد برسد اما با خودم میگفتم که خدا بزرگ است. ای کاش

کسی به من میگفت که خدا هر چقدر هم بزرگ باشد مسئول درست کردن حماقت های تو نیست. ای کاش

میفهمدم.

ناهار رو در کنار مامان و بهار صرف کردم و ساعت سه بعدازظهر بود که به سمت خانه به راه افتادم. به اینکه مامان اصرار کرد که شب را انجا بمانم تا سروش هم بیاید و دلتنگش هست اما قبول نکردم و پیش خودم گفتم سروش اگر مرا اینطور خوشحال ببیند شک میکند پس بهتر است به خانه بروم که ای کاش نمیرفتم.

وقتی به منزل رسیدم بی اختیار انقدر خوشحال بودم که برای شب رویایی نقشه میکشیدم. از این رو به حمام رفتم و بعد از آنکه از حمام در امدم لباس سبز خوشرنگی که سروش ان رو خیلی دوست داشت به تن کردم و موهایم رو سشوار کشیدم و بر روی شانه هایم رها کردم و بعد از اینکه با عطر تنم رو خوشبو کردم کمی از ان رو به گردنم و پشت گوشم نیز زدم. همانطور که در اینه به چهره سپیدم نگاه میکردم و با شیطنت صورتم رو ارایش میکردم بی اختیار به یاد شعری از پروین اعتصامی افتادم و چشمان عسلی ام برقی از اندوه زد و با خودم گفتم که این شعر چه ربطی به حالای من دارد چیزی که ربطش رو بعدها فهمیدم. زمانین که دیگر فایده ای نداشت.

-دیروز به یاد تو و ان عشق دل انگیز\*\*\*بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم  
در اینه بر صورت خود خیره شدم باز\*\*\*بند از سرگیسویم اهسته گشودم  
عطر اوردم و بر سر و سینه فشاندم\*\*\*چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم  
افشان کردم زلفم بر سر شانه\*\*\*در کنج لبم خالی اهسته نشاندم  
گفتم به خود انکه صد افسوس که او نیست\*\*\*تا مات شود این همه افسونگری و ناز  
چون پیرهن سبز ببیند به تن من\*\*\*با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز  
او نیست که در مردمک چشم سیاهم\*\*\*تاخیره شود عکس رخ خویش ببیند  
این گیسوی افشان به چه کارم اید امشب\*\*\*کو پنجه ی او تا که در ان خانه گزیند  
برای بار اخر در اینه نگاه کردم و به روی خودم لبخند زدم و سعی کردم ناراحتی که در اثر شعر در من ایجاد شده بود رو از خودم دور کنم و بعد کمی از اینه فاصله گرفتم و چرخه دور خودم زدم و دامن بلند لباسم به همراهم چرخ خورد و باعث خنده ام شد. درست مانند بچه های دو ساله ذوق زده بودم. از اتاق خواب خارج شدم و در همان حال به ساعت دیواری نگاه کردم که عقربه هایش پنج بعدازظهر رو نشان میداد. به سمت اشپزخانه رفتم تا چیزی برای شام تدارک ببینم و در همان حال با خودم فکر میکردم که اگر دلیل این همه تغییرم رو در این چند روز پرسید چه بگویم؟ و بعد با خنده به خودم جواب دادم که به او میگویم اگر ناراحت است به همان حالت چند روز پیش برگردم و با این فکر لبخند شیطنت امیز روی لبهای صورتی ام که بر اثر برق لبی که زده بودم برق میزد نشست. در همان لحظه صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوشم رسید. بی اختیار قلبم به تپش افتاد و سریع سر چرخوندم و به سمت درب ورودی اشپزخانه رفتم. نیمدانم چرا در همان لحظه ان همه استرس به وجودم ریخت. با دیدن سروش در استانه در رنگ از صورتم پرید. سروش با شانه هایی خمیده در حالی که در یک دستش کیف سانسونت و روی ان کت طوسی رنگش بود وارد اتاق شد. با وحشت اب دهانم رو فرو خوردم و بر خودم نهیب زدم که چه مرگته چرا اینجوری شدی؟ و بعد سعی کردم هر چند مصنوعی لبخندی به لب بیارم و به سمت سروش رفتم.

-سلام عزیزم چقدر زود اومدی؟

سروش با سرعت نگاه میخکوبش رو به صورتم ریخت و با عصبانیت گفت:

-ناراحتی برگردم؟

از رفتار تند او تعجب کردم. چرا یانطور میکند؟ مگه من چه گفتم؟ با ناراحتی بغضم رو فرو خوردم و بدون اینکه سعی کنم لبخند بزنم گفتم:

-نه این چه حرفیه. بیا تو. خسته نباشی.

و بعد کیف و کتش رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق خواب با قدمهایی سست به راه افتادم. در همان حال با خودم میگفتم که چرا امروز اینطوری است؟ او رد این مدت زود به خانه نیامده بود پس چر امشب؟ ان هم در این ساعت از روز و بعد با خودم گفتم که دلتنگم شده و اما در دلم چیزی دیگر صدا میکرد و ندایی در درونم فریاد میزد که اتفاقی در شرف وقوع است.

زمانی که کتش رو روی جالباسی اویزان کردم سرسری نگاهی به چهره ام رد اینه انداختم. زیبا شده بودم اما رنگ به شدت پریده بود و لبهایم با وجود برق زدن به کبودی گراییده بود. سرم رو تکون دادم و زیر لب با خودم گفتم که خدا به داد برسه.

به سمت پذیرایی رفتم. سروش روی کاناپه نشسته بود و بون اینکه لباسش رو عوض کند سرش رو با دستانش گرفته بود. کمی نگران شدم و اما از ترس فریاد کشیدنش چیزی بروز ندادم و رد حالی که به سمت اشپزخانه میرفتم با صدایی نرم برای اینکه او رو تحت تاثیر قرار بدم گفتم:

-سروش جونم تا دوش بگیری چای آماده میشه.

و زیر چشمی نگاهش کردم اما او بدون هیچ حرکتی همانجا ماند اما چند لحظه بعد با صدایی ضعیف و خش دار و عصبی گفت:

-پاییز بیا اینجا کارت دارم.

اب دهانم رو فرو خوردم و سعی کردم با ارمش رفتار کنم از این رو گفتم:

-الان میام ...

به قدری صدایم ضعیف بود که خودم هم به سختی شنیدم چه برسه به سروش. دلم گواهی بدی میداد. نمیدانستم چرا حس میکردم اتفاقی در شرف وقوع است اما به خودم دلدار می‌دادم و میگفتم به خاطر اون شعری بود که به ذهنم رسید. وگرنه سرو ارومه و کمی خسته است. همونطور که روبروی سماور ایستاده بودم و فکر میکردم دوباره صدای سروش بلند شد و که این بار با فریاد گفت:

-مگه کری؟ گفتم بیا اینجا؟

به قدری وحشت کردم که لیوانی که روی کابینت گذاشته بودم در اثر چرخیدنم به دستم برخورد کرد و بر زمین افتاد و هزار تکه شد. در چشمانم اشک پر شده بود. چرا اینطوری رفتار میکرد؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ با ناراحتی گفتم:

-چته سروش؟ چرا داد میزنی؟

نگاهم به لیوان بود که او از روی کاناپه بلند شد و به سمت من آمد. وقتی صدای قدمهای عصبی اش رو شنیدم دست از نگاه کردن به لیوان کشیدم و نگاهم رو به او دوختم که او با چهره ای که از فرط عصبانیت قرمز شده بود دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. بی اختیار بغض کرده بودم. او دستم رو میکشید و من به دنبال او میرفتم. اما هنوز چیزی ته دلم شور میزد.

وقتی وسط پذیرای رسیدم دستم رو ول کرد و من با یک چر روبرویش بیحرکت ایستادم. به قدری دستم رو محکم گرفته بود که مچ دستم ذق ذق میکرد اما از ترس برخورد عصبی او جرئت ابراز وجود نداشتم. نمیدونستم که چرا اینقدر بیدست و پا شده ام. تا به حال با سروش اینطور بحث نشده بود. نگاه وحشتناک و عصبی او بر روی اجزای صورتم دو دو میزد. دیگر از اون صورت معصوم و قشنگی که من عاشقش بودم خبری نبود. موهایش در هم ریخته و نگاهش کلافه و چشمانش به خون نشسته بود. به راستی میترسیدم. از انتهای این جنجال میترسیدم. او در سکوت نگاهم میکرد و من هر لحظه حس میکردم قلبم از حرکت می ایسته. بر خلاف صبح به قدری قلبم اهسته اهسته میزد که حد و حساب نداشتم. امروز حسابی تنش عصبی به من وارد شده بود. خدا به دادم برسد که نمیرم اما ای کاش میمردم و فردای آن روز رو نمیدیدم. نه همان روز رو نمیدیدم. فریادهای گوش خراش سروش رو نمیشنیدم. امروز کدوم گوری بودی؟

نگاهش میکردم اما جرئت لب باز کردن نداشتم. وقتی سکوتم رو دید دستم رو به دست گرفت و با فریادی بلندتر گفت:

-نشیدی؟ گفتم کدوم گوری بودی؟

اب دهانم رو فرو خوردم و بی اختیار گفتم:

-هیجا...

دستم رو محکمتر فشرد و گفت:

-به من دروغ نگو. گفتم کجا بودی؟

بغضم ترکیب و اشکهایم پرده دیدم رو تار کرد. دلم گواهی میداد که سروش از همه چیز خبر داره. نگاههایش آتش به قلبم میکشید.

-پاییز حرف میزنی یا همینجا خفه ات کنم؟

-چرا داد میزنی؟

-ساکت شو و فقط جواب من روبده. گفتم کدوم گوری بودی؟

-رفته... ب...ودم خون...ه ماما...مامان...

-چرا دروغ میگی؟ چرا؟؟

به قدری صدای فریادش بلند بود که بی اختیار دست ازادم رو روی گوشم گذاشتم. اشک بی اختیار از چشمم فرو میرخت. از شدت سرما لرزم گرفته بود و به خاطر لباس لختی که تن داشتم بیشتر سردم شده بود. دلم میخواست دستم روول کنه تاب رم لباسم رو عوض کنم. او لیاقت این زیبایی رو نداره. با ناراحتی گفتم:

-دستم رو ول کن شکست.

دستم رو به پشت پیچاند و فریادم به آسمان بلند شد. اخ خدای من چقدر او بی رحم بود. این همان سروشی بود که حاضر نبود خار به دست من بره؟ پس چرا داره این کار رو با من میکنه؟

-رفته بودی اخاذی؟ رفته بودی از پدرم پول بگیری؟ اره پاییز؟ رفته بودی اخاذی؟

صدایش نرمتر شده بود. دیگه داد نمیزد. کلمه های آخرش با لرزش صدایش همراه بود. برای لحظه ای دستم رو رها کرد و روی پاشنه پایش چرخید و پشت به من کرد. با وحشت نگاهش میکردم و مچ دستم رو می مالیدم. الهی بمیرم سروش من داره گریه میکنه. سوزش و درد دستم رو فراموش کردم و گفتم:

-سروش من...

برگشت به سمتم و با نگاهی که چشمانش نمدار بود گفت:

-چرا این کار رو با من کردی پاییز؟ مگه من چی کم گذاشتم تو زندگی برای تو؟

-نه سروش...

میان کلامم پرید و گفتم:

-باید از اول میفهمیدم که دوستم نداری. باید میفهمیدم که چشمت دنبال مال و اخاذی از ماست...

به سمتم اومد و بعد با حرکتی سریع من رو در اغوشش کشید. به قدری دستانش رو محکم دور کمرم حلقه زده بود که احساس میکردم استخوانهایم داره میشکنه. من رو محکم میفشرد و موهایم رو غرق بوسه میکرد و زمزمه میکرد.

-چرا با من این کار رو کردی پاییز؟ تو که میدونی من بدون تو میمیرم. پاییز من عاشقت بودم. پاییز مگه نگفتی

دوستم داری؟ بگو که هنوز هم من همون سروشم. بگو که من رو واسه خودم میخوای...

میخواستم لب باز کنم و حرف بزنم که دوباره با حرکتی سریع من رو از خودش جدا کرد و در حالی که موهام رو در

دستش میپیچوند با فریاد بی توجه به ناله های من که سرم رو گرفته بودم گفتم:

-واسه خودم میخواستی من؟ حرف بزن لعنتی. بگ که من رو واسه عشقم میخواستی نه واسه پولم. لعنت به تو پاییز

لعنت به تو.

هولم داد و من با ضرب به زمین خوردم. خدای من چقدر او بی رحم شده بود. چقدر سنگدل شده بود. چطور دلش

آمد با من اینطور رفتار کنه؟ دستم رو رو روی موهام گذاشتم و با کف دستم کف سرم رو نوازش کردم. پوست سرم

کش می امد و ذق ذق میکرد. لا به لای انگشتانش موهای من بود. با افسوس نگاهش کردم و به یاد روزهایی افتادم

که با همان دستان گرم و مهربانش موهایم رو نوازش میکرد و من رو به اوج بی نهایت میبرد. به اوج عشق و

خواستن. اما حالا.

روی پاهای بلند شد و با فریاد نگاه طوفانی اش رو به صورتم ریخت و گفتم:

-به خدا میکشمت پاییز. تو نابودم کردی. تو همه چیزم رو از من گرفتی. هیچ فکر نمیکردم اینقدر پست و رزل

باشی. من چقدر احمق بودم که فکر میکردم تو خودم رو میخوای نه پولم رو. اخ خدای من باورم نمیشه به خاطر این

اشغال جلوی روی پدر و مادرم ایستادم و پری نازنین رو از خودم روندم. لعنت به من لعنت به تو پاییز. لعنت به

عشق. لعنت به این زندگی سگی. زندگی با فاحشه های خیابان ها شرف داره با زندگی با ادم پست و دورویی مثل تو

که هیچ بویی از مردانگی و عشق نبرده. توف به روت بیاد پاییز.

اخ خدای من اون چه ناسزاهایی بارم کرده بود. اون حق نداشت من رو با بدکاره های توی خیابان ها مساوی بدونه.

چقدر پست این پسر که من رو با پری یکی میدونه. حالا شد پری نازنین و پدر و مادرت که همچون گفتار روی

زندگی خوش ما افتادند عزیز و مهربان شدند؟ اره چرا که نه. توف به روی من هم باید بیاد. باید میفهمیدم که تو

انسان نیستی. باید ...

میان افکارم پرید و با حرکتی جلوی روم نشست و با چشمانی خمار نگاهش رو به موهای بلندم دوخت. با وحشت

همون طور که روی زمین نشسته بودم قدمی به عقب برداشتم. نکنه دوباره میخواد موهام رو به چنگ بگیره. اه خدای

من چی فکر میکردم چی شد. فکر میکردم با عشق موهایم رو در هم میریزد و از خوش عطری انها تعریف میکند.

لعنت به من که حماقت کردم و خودم رو به خاطر نجات او و زندگیمان جلوی پدرش و هوتن بد نشان دادم. دستش

رو جلو آورد و من باز دوباره قدمی به عقب برداشتم و او با خیزی خودش رو به من رساند و من رو در اغوشش گرفت. اشکهای بی پناهم روی شانه های مردانه و ستبرش می ریخت. شانه هایی که مامن گرمی برای دلتنگی هایم بود. حس کردم که سروش حالت عادی نداره. دقیقه ای با عشق در اغوشم میکشه و دقیقه ای ناسزا میگه و کتکم میزنه. صدای نفس نفس زدنهایش رو میشنیدم. آرام شده بود و موهام رو نوازش میکرد. کم کم صدایش در امد و گفت:

-پاییز به من بگو چرا؟ ارزش پول اینقدر از من بیشتر بود؟ یعنی من نمیتونستم خوشبخت کنم؟ پول میتونست؟ پاییز چرا با من این کار رو کردی؟ لعنتی من چطور از دستت بدم؟ من عاشقتم پاییز. دارم دیونه میشم. به خدا از وقتی فهمیدم با پدر معامله کردی دیونه شدم. پاییز ای کاش همه چیز خواب باشه و من از خواب بپریم و دستهای گرمت رو روی صورتم بکشی و نوازشم کنی.

دوباره من رو با وحشت کنار زد و دستانم رو در دستش گرفت. داشتم از کارهایش دیونه میشدم. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و حس میکردم لال شده ام. ای کاش میتونستم زبون باز کنم و بهش بگم که اصلاً اینطوری نیست که به او گفته اند. از فشاری که به دستهایم وارد کرد چشم از صورت سرخش گرفتم و به دستهایم نگاه کردم با نفرت مچ دستهایم رو فشار میداد و زمزمه میکرد:

-حاضرم بمیرم اما این دستهایی که به پول الوده شده به من نخوره. این دستهایی که قرارداد رو برای جدایی از من امضا کرده.

نگاهم کرد رو در یک لحظه حس کردم سوزش وحشتناکی روی گونه ام حس کردم. به قدری قدرت دستش زیاد بود که فریادم بلند شد و با وحشت نام خدا رو به زبون آوردم. چشمام رو با وحشت که تا آخرین حد ممکن باز شده بود رو بستم و با زبونم دور لب خشکم رو خیس کردم. باورم نمیشد که از دستای مهربان اون سیلی به این محکمی خورده باشم. چند قدم از من فاصله گرفت و بعد از اینکه برگشت با نفرت در حالی که دندانهایش رو سخت به هم میفشرد گفت:

-اسم خدا رو به زبون نیار بی شرف. تو لایق مرگ هستی. خدا عارش میشه که همچین بنده ای مثل تو روی زمین داره.

کشان کشان خودم رو به دیوار رساندم و در حالی که او پشتش به من بود بلندشدم و ایستادم. به سمتم برگشت و برای لحظه ای نگاهش به پیرهن سبزم افتاد. همان پیرهنی که ان را خیلی دوست داشت و همیشه در هنگام پوشیدن ان با شیرین زبانی و شیطنت از اندامم تعریف میکرد. نگاهش پر از ارامش شد. خدای من دوباره داره به سمتم میاد. واقعاً داشتم از ترس سخته میکردم. بدنم از شدت ترس می لرزید. لرزش وحشتناکی در بدنم افتاده بود به طوری که دندانهایم به هم برخورد می کرد. چقدر سروش وحشتناک شده بود. به سمتم اومد و در حالی که من از ترس خودم رو به دیوار چسبانده بودم با دست پیرهنم رو نوازش کرد. گونه هایم رو نوازش کرد و لبانش رو روی چشمانم گذاشت و آنها رو بوسید. خیسی چشمهایم لبهایش رو خیس کرد. چقدر دلم میخواست من هم میبوسیدمش. اما از ترس جرئت حرکت نداشتم. رفتاراش مانند کسی بود که میدانست من رو میخواهد از دست بدهد و با عشق من رو در اغوشش میگرفت و بعد یاد ظلمی که به قول خودش در حق او انجام داده بودم، میافتاد من رو رها میکرد و با نفرت نگاهم میکرد. رفتاراش طوری بود که دوست نداشتم و نمیخواست باور کنه و من رو از دست بده اما باز هم نمیتونست از حرفهایی که در سرش فرو کرده بودند بگذره و لحظه ای آرام بود و لحظه ای دیگر مانند دریا خروشان

بود. نوازش دستهایش روی پیرهنم به قدری آرام بود که حس میکردم خوابم گرفته. با بغض نگاهش کردم. چشمان زیبا و مشکی اش رو به صورتم دوخت و لبخندی زد اما باز دوباره مواج شد و با دستش پیرهنم رو پاره کرد. زمانی که پیرهنم توسط دستهای او پاره شد بی اختیار او رو به عقب هل دادم و گفتم:

-دیونه . تو دیونه شدی. هیچ معلومه چی کار میکنی؟

و با ناراحتی روی زمین نشستم و به حال خراب خودم اشک ریختم. او تعادل روحی نداشت. آرامشی که در نگاهش بود در رفتارش نبود. لحظه ای بهت زده بالای سرم ایستاد و به بدن عریانم نگاه کرد. با دستم روی سینه عریانم رو پوشاندم و سرم رو با نفرت به سمت او بلند کردم. با حیرت نگاهم می کرد. وقتی دید از او رو می گیرم اتشی شد و به سمتم حمله کرد. من رو بلند کرد و به دیوار چسباند. تنها کاری که از دستم بر میامد اشک ریختن بود. حرفی ننیزد. صورتم رو به سمت دیگری گرفته بودم تا چشمم به چهره اش نیفته. دیگه دوستش نداشتم. اون هر چی حرمت بین من و خودش بود رو از بین برد. وقتی دید نگاهش نمیکنم صورتم رو به سمت خودش کشید و اسمم رو با لرزش محسوسی که رد صدایش بود صدا کرد. با نفرت نگاهش کردم. وقتی صورت یخ زده ام رو دید ولم کرد و به عقب رفت. همونطور که پشتش به من بود با صدایی اهسته گفت:

-دیگه نیمخوام ببینمت. هر چی بین من و تو بود تنوم شد. تو بردی. تو هر چیزی که می خواستی به دست آوردی. حالا هری...

برگشت به سمت من نگاهش کردم. خیلی بیرحم شده بود. به جای اینکه از رفتارهای ناهنجارنش من برنجم او بود که تحقیرم میکرد. دلم میخوسات زبونم باز میشد و فریاد میزد. سروش وقتی نگاه میخکوبم رو روی خودش دید . دست در جیب شلوارش کرد و دسته چکش رو بیرون کشید و در حالی که ان رو جلوی رویم تکان میداد با فریاد گفت:

-چقدر میخواستی که من نمیتونستم بهت بدم؟ یعنی اونقدر بی غیرت بودم که تو رفتی .... وای پاییز دارم دیونه میشم. لعنتی اگه من رو نمیخواستی چرا شب و روز زمزمه عاشقانه تو گوشم خوندی؟ لعنت به من ، لعنت به تو. لعنت به همه. ازت متنفرم پاییز . ازت متنفرم. حالم ازت بهم میخوره. میفهمی؟ ازت بیزارم. سروش با بی رحمی تمام ضربه اخر و هولناکش رو بر پیکر رنج دیده من چنان فرود آورد در حالی که هر لحظه امکان سقوطم رو از بالای پرتگاهی می دادم. سروش نگاهش پر از نفرت بود. سر خودم فریاد میزدم که ان نگاه عاشقانه اش کجا رفت؟ چطور در عرض چند ساعت این چنین بی رحم شده بود؟ باورم نمیشد این سروش همان سروشی باشه که صبح بعداز خوردن صبحانه اش دستهایم رو بوسید و با شیطنت نوازشم کرد. یعنی خدای من این همان سروش بود؟ نه محال بود. کسی که اینطور با نفرت من رو نگاه میکنه میتونه هر کسی باشه جز سروشی که من دوستش دارم. او در حالی که از نگاهش بیزار می بارید دسته چکش رو پرت کرد و ان با ضرب به سینه عریانم برخورد کرد و با نفرت رو از من گرفت و گفت:

-همش رو امضا کردم. سفید. هر چقدر دلت میخواد از توش بردار. فقط گورت رو گم کن. وقتی برگشتم دیگه نمیخوام تو این خونه ببینمت. این خونه حرمت داره و نیازی به ادمهای پست فطرتی چون تو نداره. برو و منتظر برگه دادگاه برای طلاق باش. عارم میشه که اسم کثیفت توی شناسنامه من باشه.

و نگاه اخرش رو که توام با عشق و نفرت به سویم پرتاب کرد و در حالی که به جرئت میتونستم بگم از ته دل از کاری که میکرد ناراحت بود از من رو گرفت و به سمت در اتاق رفت.



زمانی که در با صدای وحشتناکی بسته شد به خودم امدم و زانوانم خم شد و کف اتاق افتادم. با صدای بلند گریه میکردم و بر خودم و بر سروش و بر ارغوان و هوتن لعنت میفرستادم. بیشتر از همه از سروش ناراحت بودم. او قلبم رو شکسته بود و من چاره ای نداشتم. دستم رو با حرص روی دسته چکش گذاشتم و ان را برداشتم. زمانی که چشمم به صفحه های سفید امضا شده برگه های دسته چکی که متعلق به ارغوان بود افتاد با نفرت ان رو پرت کردم و با تمام وجودم فریاد زدم:

- از همتون بیزارم...

تنها صدایی که آرامش روحم رو برهم میزد تیک تیک ساعت بود. از زمین تن شکسته ام رو کندم و بلند شدم. تمام تنم درد میکرد. حس میکردم بلدزر از روی بدن نحیفم رد شده. دستم رو به دیوار گرفته بودم و کشان کشان خودم رو به اتاق خواب رساندم. با نفرت به چهره خودم در اینه نگاه کردم و از دیدن خودم که انقدر دون و حقیر شده بودم گریه ام گرفت. دستی به صورتم کشیدم. جای انگشتهای سروش روی صورتم قرمز شده بود و به کبودی میزد. کنار لبم شدید ورم کرده بود و زیر چشمم سیاه شده بود. چشمم به سینه عریانم افتاد. جای انگشتهای سروش مانند خراش گریه ای روی سینه ام حک شده بود. با نفرت لباس رو از تنم کندم و به سمت کمد رفتم تا لباس دیگری بر تنم کنم. همین که چشمم به ماتو شلوارم در کمد افتاد حرف او در گوشم زنگ زد. او مرا از خانه بیرون کرد. او گفت دیگر نمیخواهد مرا ببیند. با بغض چمدان رو از بالای کمد برداشتم و کمی از لباسهایم و کتابهای درسی و دانشگاهم رو در ان ریختم. دور تا دور اتاق چرخ میزدم و گریه میکردم. انگار که داشتم از عشقم دل میکندم. دستم رو روی ستاره های آسمان اتاقمان میکشیدم طوری که با انها وداع میکردم. چشمم به قاب عکس بزرگ عروسی مان افتاد. با سرعت و بی اختیار به سمت البوم عکسهای عروسی مان رفتم. صفحه ها رو ورق میزدم و با بغض از گریه کردنم جلوگیری میکردم. چند تا از عکسهای عروسیمان رو همراه دو تا از عکسهای تکی سروش برداشتم و در داخل کیفم گذاشتم. بدون اینکه جواهراتی که برایم خریده بود رو بردارم تنها حلقه ام رو که نشانه عشقم بود رو همراه خودم با شناسنامه ام برداشتم و به سمت چمدانم رفتم. نگاهم به لباس سبز رنگم که روی تخت بود افتاد. باز هم بغض به سراغم اومد سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم: ای پروین چه خوش گفتمی. گفتم به خودم انکه صد افسوس که او نیست. اهی از سر افسوس کشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم و دستم رو در جیب پالتویم فرو بردم و به سمت پذیرایی رفتم. با نگاهم با تک تک اجزای خانه خداحافظی میکردم. انگار که نیمه ای از قلبم رو در ان خانه به جا میگذشتم. چرا که نه. سروشم رو به جا میگذاشتم. دستم رو با گریه به سمت جاکلیدی بردم تا کلیدم رو بردارم اما با وحشت دستم رو پس کشیدم و چمدانم از دستم افتاد. خم شدم و با گریه ان را صاف کردم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم دسته کلیدم رو برداشتم و دوباره به داخل پذیرایی رفتم و ان را همراه با دسته چک ارغوان روی میز گذاشتم و با نفرت به سمت در رفتم. دیگر هر چه بین من و سروش بود به پایان رسید. با خودم زمزمه میکردم که به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقیست.

در رو بستم و برای بار اخر نگاهی به ساختمان انداختم و بعد با افسردگی سر به زیر انداختم و به راه افتادم. قدمهایم به قدری سست و ناتوان بود که قدرت حرکت کردن نداشتم. همانند مورچه حرکت میکردم و با بغض دائماً نفس عمیقی میکشیدم تا مبادا اشکم سرازیر شود. درمانده بودم که کجا برم. چمدان کوچکم برخلاف سبک وزینش به قدری روی دستم سنگینی میکرد که ان رو به زمین گذاشتم و ان رو به دنبال خودم کشیدم. دیگه هیچ چیزی زیبا

نبود. نگاهم به درختهای پاییزی افتاد هوای خنک پاییزی و نسیمش میان درختان میپیچید و نغمه ترس سر میداد. با بغض گریه ام رو فرو خوردم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم.  
-بهشت زهرا؟

مرد راننده نگاه عجیبی به صورتم انداخت و گفت:

-خانم از اینجا خیلی بد مسیره شب هم...

میان کلامش دویدم و گفتم:

-اقا دربست حساب کن.

به عقربه های ساعت نگاه کردم که تازه شش و نیم عصر را نشان میداد. چطور این عقربه ها این قدر تنبل شده بودند؟ صدای موسیقی غمگینی که در فضای کوچک ماشین فکستنی راننده پخش میشد چشمانم رو از اشک تر کرد. راننده هراز گاهی از اینه نگاهم میکرد و من بی توجه به او به منظره بیرون که رو به تاریکی بود خیره شده بودم. دلم به شدت گرفته بود و با خودم میگفتم که بیخود نبود که دیشب خواب بابا رو دیدم. خودش برایم لالایی میخوند. راستی چرا لالایی رو برام میخوند؟ چشمانم رو بستم و صدای خواننده در گوشم پیچید. چه صدای نرمی دشات. گرمی اشکهایم روی گونه هایم از سردی بدنم میکاست. صدای راننده رو شنیدم که با لحن کوچه بازاری میگفت:  
-ابجی کاری از دست من برمیاد؟  
بدون اینکه سر برگردوندم گفتم:  
-فقط تندتر حرکت کن.

صدای لااله الا الله راننده رو شنیدم و که بعد از چند لحظه با صدایی نیمه بلند گفت:

-دستش بشکنه ببین با صورتش چی کار کرده.

انگار با خنجر به قلبم فرو کردند. گریه ام به هق هق تبدیل شد. راننده که وحشت کرده بود صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

-ابجی گریه نکن ترو خدا. اگه کاری کمکی از دست من برمیاد بگو کوتاهی نمیکنم. ببینم جا و مکان داری؟

سرم رو تکون دادم و میون گریه گفتم:

-اقا صداش رو زیاد کن.

مرد راننده دوباره لااله الا الله گفت و صدای ضبط رو زیاد کرد. انقدر خسته بودم و تنم میسوخت که نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی چشمانم رو باز کردم مرد راننده خطاب به من گفت:

-ابجی همینجا وایمیسم برگرد بیا.

با نگاهی گیج اطرافم رو نگاه کردم و با دیدن قطعه 100 گفتم:

-بیچ داخل اینجادر جان.

او نگاهی از داخل اینه به من انداخت و سر تکان داد.

با ابی که از شیر آورده بودم سنگ قبر پدر رو شستم و خودم رو روی سنگ انداختم و صورت زخمی ام رو روی سنگ گذاشتم:

-اخ بابایی جونم کجایی که ببینی دخترت چقدر خوار شد. کجایی ببینی که سروش . سروش عزیز من چه افتراهایی به دخترت زد. کجایی که ببینی سروشی که از گل نازکتر به من نمیگفت صورتم رو با دستاش گلگون کرد حقیرم کرد لباسم رو پاره کرد داغونم کرد و خوردم کرد. بابایی کجایی که بدون تو هیچم. بابایی دارم داغون میشم. نمیدونم دردم رو به کی بگم. نمیدونم چرا لال شدم تا سروش هر چی دلش خواست بارم کرد. بابا.. بلند شو بابا و بهم بگو چه خاکی تو سرم بریزم. بهم بگو کجا برم. بابا دارم دیونه میشم. بابا بلند شو. بابا ببین بی یاور شدم. بابایی عزیزم. بابا تروخدا چرا من رو تنها گذاشتی؟ حالا من دردم رو به کی بگم؟ از غم و غصه هام؟ از ناراحتی هام؟ بابایی حالا سرم رو رو شونه های کی بذارم و بگم که کسی که همه وجودم بود این بلا رو سرم آورد. بابایی کجایی که ببینی دخترت زیر نگاه های کنجکاو راننده اب شد. بابایی عزیزم کجایی که ببینی فردا مهر مطلقه رو پیشونیم ثبت میشه و دختری که همه با افتخار نگاهش میکردند اون همه با گوشه و کنایه ازش پذیرایی میکنند. اخ بابایی عزیزم. کجایی؟ حالا برم به مامان خسته و پیرم چی بگم؟ مامان دیگه طاقت بدبختی نداره. بابا تو که میدونی. تو که خودت خوب میدونی چطور با خفت انداختنمون بیرون. حالا که دیدن کاری از پیش نمیرن اومدن سراغ زندگی شیرین من. بابا کجایی تا دستم رو بگیری و بلندم کنی؟ نیستی که اشکهام رو از روی گونه هام پاک کنی. اخ بابا دارم دق میکنم. دلم داره تو سینه ام پاره میشه. بابایی. تروخدا بلند شو. بلند شو بابا...

ان قدر گریه کردم و زجه زدم که صدایم گرفت. زمانی که دیگر صدایی از هنجره ام خارج نمیشد با تنی شکسته و بی حوصله بلند شدم و به سمت راننده رفتم. خدا پدرش رو بیامرزد که اینقدر مرد بود. اینقدر اقا بود که ایستاد و زنی رو بیپناه در این بیابان خالی از عموم تنها نگذاشت. زمانی که در ماشین نشستم. دیگر سبک بودم. نگاه قدرشناسانه ای به او انداختم و او بدون هیچ حرفی به راه افتاد. دوباره صدای موزیک در ماشین پخش میشد. اما دیگر ناامید نبودم. امیدوار هم نبودم. بی خیال بودم. حوصله خودم هم نداشتم.

به ساعتم نگاه کردم و پرسیدم:

-امروز چند شنبه است؟

انگار مرد راننده رو از دنیای تفکر جدا کردم. نگاهی در اینه به صورتم انداخت. به گمانش خل شده بودم. لبخند زدم و او با وحشت گفت:

-بجی حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و او گفت:

-امروز سه شنبه است.

با خودم زمزمه کردم هوم. همیشه این موقع با سروش به کافی شاپ میرفتیم. از این رو رو به مرد راننده کردم و با صدایی نیمه گرفته ادرس کافی شاپ رو دادم. مرد چنان نگاهم میکرد که به گمانش خل شده بودم. نه به ان گریه های سوزناک نه به این لبخندهای بی خیال. نه نباید خودم رو بیازم. حماقت کردم و حماقت بیشتر رو سروش کرد. او داغونم کرد و من هم باید او را داغون کنم. گرچه به خودم لعنت میفرستادم که چرا هیچ چیزی نگفتم تا بازی به اینجا ختم بشه. دست در کیفم کردم و با پنککم کمی از کیبودی گونه ام رو و با رژ لبی کمی از کیبودی لبم رو پوشاندم. مرد راننده اهی از سر افسوس کشید و دوباره زیر لب لالا الله الا الله گفت. خنده ام گرفت. بیچاره خدا. هر چه میشد پای او را وسط میکشیدم.

زمانی که از پله های کافی شاپ بالا میرفتم شالم رو روی صورتم طوری تنظیم کردم که نیمی از گونه و لبم رو میپوشاند و در حالی که چمدانم رو در دست داشتم به افسوس به یاد روزهایی که از این پله ها به همراه سروش بالا میرفتم قدمهایم رو سست کردم تا اینکه صدای دختر و پسر جوانی رو از پشت سرم شنیدم. نگاهشان کردم و راه رو برایشان باز کردم. دخترک نگاه متعجبی به صورتم انداخت و من لبخند بی روحم رو نثار صورت ارایش کرده و زیبایش کردم. زمان که آنها رفتند چند لحظه بعد من هم وارد کافی شاپ شدم. مدیر کافی شاپ به محض دیدنم از روی صندلی اش بلند شد و با چرب زبانی کمی به نشانه تعظیم خم شد. سعی کردم طوری بایستم که کبودی صورتم توجه اش رو جلب نکنه. سلام کردم و او با لبخند گفت:

-خوش اومدید اما کمی دیر اومدید سروش خان همین چند دقیقه پیش از اینجا رفتند.  
بی اختیار چشمانم از اشک تر شد. سریع رو به سمت جایی که همیشه مینشستیم چرخاندم تا او اشکهایم رو نبیند. او هم چنان ادامه داد:

-فکر کنم خیلی منتظر تون شدند اما شما دیر ...

به مسیر نگاهم چشم دوخت و با شرمندگی افتاد.

-گمون نمیکردیم بیاید وگرنه جاتون رو براتون محفوظ نگه میداشتم هر چند الان میرم بلندشون میکنم.  
با همان بی خیالی در حالی که نگاهم هنوز به ان میز بود گفتم:

-راحتشون بذارید اشکالی نداره.

و بعد به سمت میز دونفره ای که گوشه ای دیگر از کافی شاپ قرار داشت رفتم. پشت به دیگران نشستم و چمدانم رو کنار دستم گذاشتم. موسیقی شادی از باندها پخش میشد و من باز چشمانم از اشک تر شده بود. صدای مستخدم رو شنیدم که با لحنی شاد گفت:

-سلام خانم خوش اومدید. مثل همیشه...

میان کلامش دویدم و گفتم.

-یک قهوه تلخ...

او چشمی گفت و رفت. به محض دور شدنش سرم رو روی میز گذاشتم و باز دوباره اشکهایم گونه هایم رو تر کرد. به راستی باور جدایی از سروش برایم سخت بود. خدای من خودت کمک کن که بتونم این سختی و جدایی رو تحمل کنم. در مخیله ام نمیگنجید تحمل این جدایی. به راستی زیر بار این جدایی میشکستم. صدای خنده ان دو نفری که جای ما رو اشغال کرده بودند گوشم رو آزار میداد و من رو به یاد خنده های خودم و سروش می انداخت. سرم رو بلند کردم و سعی کردم مانند تکه سنگی بشم که دیگه با یادآوری خاطرات سروش عذاب نبینم. اما دقیقه ای نکشید که با خودم گفتم: یعنی الان سروش کجاست؟ الهی بمیرم امشب شام چی میخوره؟ الهی نکنه باز مثل هر شب روش رو نکشه و بخوابه. این شبها هوا سرده نکنه سرما بخوره...

و باز به گریه افتادم. دلم میخواست اینجا بود تا دستاش رو میگرفتم و میفشردم. صدای موزیک روی اعصابم میرفت.  
-اونی که مدعی بود عاشفته \*\*\*تو رو تو فاصله ها تنها گذاشت\*\*\* بیخبر رفت، بی خبر رفت و تو این بی راهه ها رد پاشم واسه چشمتا جا نداشت\*\*\*اه دلو سوزوندی\*\*\*اه چرا نموندی\*\*\*اه دلو سوزوندی\*\*\*اه چرا نموندی من و هر ثانیه ها جنون تو\*\*\*واسه من همین خیالتم بسه\*\*\*بذار جاده ها اشتباه برن\*\*\*ما که دستمون به هم نمیرسه

با حریر پيله های كاغذی واسه من جاده رو ابريشم نكن\*\*\*من به پروانه شدن نميرسم\*\*\*حرمت فاصلمونو كم نكن.

اه كه چه بيرحمانه از دل من ميخوند و من چه بيرحمانه خودم رو ازار ميدادم. اونقدر افسرده بودم كه از خودم بدم ميومد. واقعاً سخت بود و نميتونستم از سروش. از كسي كه بيقرارش بودم دست بكشم. چطور ميتونستم خودم رو قانع كنم زندگي ام اينطور بي رحمانه به پايان رسيد؟ چطور كسي ميتونست از سرنوشت من مطلع باشه و بگه كه حقي براي گريستن نداري؟ چطور؟ مگه ميشد كسي رو كه شبها در هوايي كه او زندگي كرده نفس كشيدی رو به اين زودي فراموش كني؟ احتياج به زمان داشتم. به زمان. زمان همان چيزی كه هميشه همه چيز رو درست ميكنه. مدتي بود كه انجا نشسته بودم اما از قهوه خبری نبود. در دلم از انها تشكر كردم كه در كم كرده بودند و مزاحم نشده بودند. به گمونم اونها با ديدن چمدان و حال خرابم پي به احوالم برده بودند به ساعت نگاه كردم و نفس عميقي كشيدم و گونه هام رو كه از اشك تر شده بود پاك كردم و بلند شدم.

با نگاهم از مدير كافي شاپ تشكر كردم و پول قهوه آماده نشده رو روی ميزش گذاشتم. پول رو به سمت گرفت و با لحنی آرام گفت:

-ميدوار زود مشكلتون حل بشه. سروش خان هم هيچ حال روحی مساعدی نداشت.

تشكر كردم و بدون گرفتن پول از كافي شاپ خارج شدم. باد پاییزی بر بدنم شلاق زد و سردی هوا تا مغز استخوانم سرايت كرد. به قدری ضعف داشتم كه هر لحظه امكان سقوطم رو ميدادم. دسته چمدانم رو به دستم گرفته بودم و با قدمهایی سست كوچه و خيابان ها رو رد ميكردم. هيچ متوجه نشدم كه چطور ميان خيابان هستم كه صدای گوشخراش ترمزی من رو متوجه خودم كرد و بعد ديگر هيچ نفهميدم.

زمانی كه چشم باز كردم حس كردم در اين دنيا نيستم و به جرئت ميتونم بگم چقدر از اين موضوع خوشحال شدم اما خوشحالی دووم چندانی پيدا نكرد چون دستهاييم توسط پرستار سپيد پوشی لمس شد و با لحن مهربانی گفت:

-بیدار شدی عزيزم؟ حالت خوبه؟

سرم رو به طرف صدای گرمش چرخاندم و از ديدن لبخند مهربانش بغض در گلويم شكست و با ناراحتی گفتم:

-فكر كردم همه چيز تموم شده.

اخمی دلنشين كرد و صورت مهربان و كوچكش دلنشين شد و گفت:

-زبونتو گاز بگير عزيزم خدا نكنه.

سرم رو تكون دادم و گفتم:

-ای خدا ...

و بعد چشمانم رو بستم تا او كارش رو تموم كند و من رو با بدبختی هاييم تنها بگذارد اما صدای گرم و مهربانش رو شنيدم كه در حين نوازش كردم دستم و تنظيم سرم روی دستم ميگفت:

خدا خيلي بهت رحم كرده عزيزم. شانس آوردی كه راننده ماشين به موقع ترمز كرده بود و گرنه الان اتفاق بدی برات می افتاد. چشمانم باز كردم و گفتم:

-پس من اينجا چی كار ميكنم؟

-فشارت خيلي پايين بود و قبل از برخورد ماشين با تو بيهوش شده بودی و از اونجايی كه سرعت ماشين كم بوده باهات برخورد نكرده .

و بعد لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد و گفت:  
 -خدا به خودت و بچه ات رحم کرده...  
 بی اختیار لبانم به لبخند باز شد و گفتم:  
 -اما من بچه ندارم.  
 با لبخند من لبهای نازکش به خنده باز شد و گفت:  
 -خدا بهت یه عزیزش رو داده.  
 با تعجب نگاهش میکردم که ادامه داد.  
 -یعنی خبر نداشتی؟ پس بگو برای همین این همه بی احتیاطی کردی. یه عزیز و فرشته مهربون سه هفته ای داره در  
 بطن مامان خشگلش رشد میکنه.  
 مانند برق گرفته ها از روی تخت پریدم و گفتم:  
 -چی میگی؟  
 سرم از دستم خارج شده بود و پرستار با ناراحتی گفت:  
 -ای وای چرا اینجوری میکنی؟  
 با گریه گفتم:  
 -تروخدا بهم بگو چی گفتی؟  
 سرم رو از دستم خارج کرد و من رو در اغوشش گرفت. چقدر بدنش گرم و مهربان بود. سرم رو روی وشنه هایش  
 گذاشتم و با سوز گفتم:  
 -حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ با این بچه بی پدر چی کار کنم؟ ای خدا چی کار کنم؟ من بدون سروش چطور  
 بچه اش رو بزرگ کنم؟ فردا بهش بگم پدرش به خاطر چی من رو ترک کرد؟ بگم به خاطر چی؟  
 و بعد به هق هق افتادم. نه این درست نبود. باید هر طور شده او را نابود میکردم. نمیتوانستم. حالا چرا خدای من؟  
 چرا اینطور شده بود؟ چطور در این مدت متوجه نشده بودم؟ چطور؟ خدای من چرا این ظلم رو در حقم کردی؟  
 دستهای نوازش گر پرستار روی سرم کشیده میشد. او چه میدانست من بدخبت چه میکشم؟ نفسش از جای گرم در  
 میامد. به ارامش دعوتم میکرد و از خدا و حکمتش میگفت. از بزرگی اش و از کرمش. ای خدای بزرگ این چه  
 حکمتی است که تو داری؟ چطور حالا باید بفهمم که بچه دار هستم؟ لعنت به من که در این مدت از دل اشوبهای  
 وقت و بی وقت و از حالت تهوع های روزانه ام چیزی نفهمیده بودم. نه چطور باید میفهمیدم؟ تقصیری هم نداشتم.  
 ان قدر فکرم اشوب بود که آنها رو بر حسب اندوه و دل شوره می گذاشتم و چه میدانستم که عزیزی در بطنم رشد  
 میکنه. بی اختیار لحنم مهربان شد و خودم رو از پرستار جدا کردم و در حالی که دستم رو روی شکمم میکشیدم  
 زمزمه کردم:  
 -الهی مامان فدات بشه چی کشیدی تو این مدت عزیزم؟ چقدر اذیتت کردم مامان خیلی از دستم ناراحتی مامانی؟  
 قربونت برم خودم عزیزم قول میدم از این به بعد نذازم هیچ چیزی و هیچ کس ازارت بده. نمیذارم عزیزم...  
 باز هم گریه ام گرفت و در حالی دست پرستار رو با وحشت فشار میدادم گفتم:  
 -اما بون پدر چطور بزرگش کنم؟  
 پرستار ابرو در هم کشید و گفت:

- پدرش مرده؟

لبم رو به دندون گرفتم و بعد با اخم گفتم:

- خدا نکنه.

اهی از سر افسوس کشید و گفت:

- پس اونم یه نامردی مثل پدر من؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه اینطور نیست اون...

- بهتره به جای ناراحتی کمی استراحت کنی. طفلک بچه ات خیلی اضطراب داره...

سرم رو تکون دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و گونه هایم از اشک تر شد. بیچاره و درمانده شده بودم. به

راستی هیچ راهی نداشتم و نمیدونستم باید چی کار کنم. بدون اینکه بخوام به چیزی فکر کنم چشمم داشت گرم

میشد که پرستار با همان صدای مهربانش پرسید:

- خوب خانمی یه شماره بهم میدی با خانواده ات تماس بگیریم؟

بی اختیار شماره بهار به ذهنم رسید و بعد از خواندن شماره در حالی که خوابم گرفته بود گفتم:

- مامانم نفهمه چیز...

و متوجه نشدم کی اغوش گرم و بیخیال رویا من رو در بر کشید...

بارها در تاریکی مطلق چشم باز کردم و دوباره چشم بستم. به قدری بدنم ضعف داشت که به محض باز کردن

چشمانم پلکهایم بی اختیار بر هم می افتاد بدون اینکه هیچ عکس العمل دیگری نشان بدم. و چه خوشحال بودم از

این بی خبری. از این راحتی و اسایش. تا زمانی که چشمانم بسته بود. همه چیز آرام و شیرین بود. اما به محض اینکه

چشم باز میکردم حتی برای لحظه ای کوتاه، بی اختیار چهره سروش در مقابل نگاهم نقش می بست و با خودم فکر

میکردم او کجاست؟ و در همان زمان کوتاه ارزو میکردم در کنارم بود و مثل همیشه به اغوشم میکشید. اما افسوس

که باز به بیخبری فرو میرفتم و لحظه های بی قراری ام در تب می گذشت. تب شدیدی گریبانم را گرفته بود و من

در حین بی خبری از سوزش شدید بدنم باخبر میشدم. بارها با احساس نوازشهای آرامی روی سرم در آرامشی عمیق

تر فرو میرفتم. صداهای مبهمی در اطرافم میشنیدم و باز هم سوزش سوزنی رو در دستم حس میکردم و باز هم بی

خبری. نمیفهمیدم کی روز میشود و کی شب. کی ستاره ها و مهتاب و کی خورشید و روشنی به روی ادم ها لبخند

میزنند. تنها خستگی زیاد رو میفهمیدم. مانند معتادی شده بودم که در خماری شدیدی دست و پا میزدم. از بس

خوابیده بودم بدنم مانند چوب سخت شده بود. حس افسردگی شدیدی بر من غلبه کرده بود. در رویاهایم کودکی

رو برهنه می دیدم که در بیابانی رها شده و من برای رسیدن به او میدوادم و هر چه من نزدیک تر میشوم او دورتر

میشود. یا می دیدم سروش کودکی که به شدت گریه میکند رو در اغوش گرفته و با لبخندی به من خیره شده و به

محض اینکه حرکتی میکنم او پا به فرار میگذازد.

بالاخره چشم باز کردم. همانطور که هیچ چیز در این دنیا پایدار نبود. بیخبری من هم پایدار نماند و به محض چشم

باز کردنم به یاد مصیبتی که بر من روا رفته بود افتادم. سرم به سمت پنجره بزرگی که در اتاق قرار داشت چرخیده

بود. مهتاب در آسمان نشسته بود و با زیبایی بر من فخر میفروخت. چشمانم از اشک تر شد و بی صدا به گریه افتادم.

از تکان های شانه ام حس کردم کسی در تخت جا به جا شد. به سرعت سرم را چرخاندم و سرم صدایی کرد. مانند اینکه بدنم خرد شده باشد. از دیدن بهار در آن وضعیت گریه ام شدت گرفت. دستم رو به سختی بلند کردم و روی دهانم گذاشتم. خواهر مهربانم سر بر روی تختم گذاشته بود و چشمانش رو بسته بود. به اهستگی دستی به موهای زیبایش که از زیر روسری اش بیرون زده بود کشیدم. در آرامشی عمیق فرو رفته بود. با اینکه میدانستم خوابش به سبکی پر پرندگان است با این حال حسی مرموز مرا به نوازش کردنش وا میداشت. اهی سینه سوز کشیدم و بهار باز حرکتی آرام کرد. الهی من فدات بشم بهارم. بهار من، خواهر عزیز و مهربانم انقدر خسته است که با وجود سبکی خوابش حرکتی نمی کند.

با خودم گفتم چه مدت است که اینجا خوابیده ام؟ انگار که زمان به کندی میگذشت و حس میکردم چیزی حدود یک ماه است که روی این تخت لعنتی خوابیده ام. اما چند لحظه بعد فهمیدم که اشتباه کردم. پرستار با دیدن چشمانم بازم لبخندی زد و من به یاد اولین لحظه دیدارمان افتادم. چقدر صورتش مهربان بود و چقدر نمکی و دوست داشتنی. مطمئناً اگر چند روز قبل از آن ماجرا خبر بارداری ام رو به من میداد از خوشحالی او را می بوسیدم اما در آن وضعیت بدترین خبر را به من داده بود و به نظرم بدتر از آن خبر در آن حال هیچ کس نمیتوانست خبری بهم بده. انگشت کشیده و ظریفش رو با لبخند شیرینی که به لب داشت روی بینی اش گذاشت و با چشمش به بهار اشاره کرد و به همان آرامی گفت:

-کی بیدار شدی؟

حوصله اش رو نداشتم. با اینکه دوست داشتنی بود اما نمیخواستم حرف بزنه. پرسیدم:

-چند روزه اینجام؟

لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت:

-دو روز و سه شب.

با تعجب نگاهش کردم و انگار که با خودم حرف میزدم گفتم:

-چقدر کم. فکر میکردم یک ماهی هست که اینجا هستم.

با مهربانی لبخندی زد و پرسید:

-حال کوچولوت چطوره؟

بی اختیار لبخندم تلخ شد و از او رو گرفتم و پرسیدم:

-به خواهرم چی گفتی؟

به کنارم آمد و در حالی که سرم بالای سرم رو نگاه میکرد و امپولی داخل آن تزریق میکرد گفت:

-دختر خیلی خوبیه. وقتی بهش گفتم داره خاله میشه خیلی خوشحال شد و اما وقتی که تو رو توی اون حال دید خیلی ناراحت شد. از شماره همسرت رو میخواستم تا باهاش تماس بگیرم اما خواهرت اجازه این کار رو نداد و وقتی دلیل

این کارش رو پرسیدم سکوت کرد.

با مهربانی به صورت بهار نگاه کردم و دوباره پرسیدم:

-همش اینجا بوده؟

-اره طفلک تو این دو روز همش بالای سرت بود. خیلی نگران بود.

و بعد به سمت برگشت و در حالی که دستش رو روی پیشونیم میگذاشت خواهرانه گفت:



خواهر مهربونی داری. قدرش رو بدون.

لبخند تلخی زدم و او گفت:

-دوباره بهت سر میزنم. تو هم بهتره به جای خودخوری کمی به فکر بچه ات باشی. طفلک خیلی اذیت شده. سر تکان دادم و او از اتاق خارج شد. نگاهم به صورت بهار بود که او حرکتی کرد و من دوباره به آسمان خیره شدم. چقدر امشب مهتاب زیبا بود و به خاطر این زیباییش چقدر فخر میفروخت. با افسوس به خودم گفتم: اونقدر به زیباییش مطمئنم که نمیدونه بالاخره صبح میرسه و اون هم غروب میکنه.

و بعد دوباره به مهتاب نگاه کردم و پیش خودم زمزمه کردم: یعنی امشب سروش توی اتاق خودمون خوابیده؟ امشب آسمون اتاقمون بدون من روشنه؟ معلومه که روشنه. وای چقدر دلم هوای اون اتاق رو کرده. هوای نفس کشیدن کنار سروش رو. وای خدای من یعنی الان مثل هر شب به روی کمرش دراز کشیده؟ یعنی الان هم مثل همیشه چشمش رو بسته و موهای لخت و قشنگش یک طرفه ریخته رو صورتش؟

اهی از سر افسوس کشیدم و دوباره چشمم بارونی شد. خیلی سخته فراموش کردن کسی که همه زندگی و نفسته. مگر میتونم یادم بره اون رو. اون عشق رو. اون زندگی رو. نه نه. محاله که یادم بره. اگه تا سه روز پیش فقط درد فراموشی همسرم بود حالا درد فراموشی پدر فرزندم هم بهش اضافه شد. راستی الان بچه ام در چه وضعیه؟ چرا ازش متنفر نیستم؟ چرا دلگیر نیستم؟ چرا نمیتونم ناراحت باشم؟ ها؟

دستم رو روی شکم گذاشتم و همونطور که چشمم رو بسته بودم با صدایی نرم زمزمه کردم:

-عزیز دل مامان، خشگل من بخواب فدات شم. اروم بگیر تو وجود من. آرامش داشته باش. از این به بعد تو همه چیز مامانی. از این به بعد باید فکر تو باشم. فکر عشق به تو. تو ثمره عشق من و بابایی. عزیزم بخواب، اروم بگیر که هیچ وقت بهت نیگم بابا چه بیرحمانه دست رد به سینه ما زد. اخ عزیزم. هیچ وقت نمیذارم بفهمه که تو بچه اونی. نه هیچ وقت نمیذارم. تو ثمره عشق منی. اون بیرحمه. اگه بفهمه تو رو، زندگی من رو ازم میگیره و منم هیچ وقت نمیذارم این اتفاق بیفته. اروم باش دلبندم. اروم...

همراه بهار در ماشین کامیاب نشسته بودم و از شیشه به بیرون خیره شده بودم. در این مدت چند روزی که در بیمارستان بستری بودم به قدری لاغر شده بودم که حد و حساب نداشت. خوراکم تنها سرم و داروهای آرام بخش بود. خیلی خسته بودم. از سوپهای بیمزه ای که مختص بیماران بود حالم بهم میخورد. دلم هوای سوپهای خوشمزه مامان رو کرده بود. سوپهایی که دلم بیتابش بود. سر برگردوندم و در حالی که از چهره کامیاب خجالت میکشیدم با صدایی نرم پرسیدم:

-به مامان چیزی که نگفتی بهار؟

بهار به سمتم چرخید و گفت:

-نه هیچ چیزی نگفتم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نمیخوام بفهمه. نمیخوام چیزی راجع به سروش و ...

بهار که متوجه منظورم شده بود به نرمی سر تکان داد و گفت:

-اما بالاخره چی؟ بالاخره که میفهمه...

سر به سمت بیرون بردم و گفتم:

-تا اون موقع به فکری براش میکنم.

اما به راستی نمیدونستم چطور باید ماجرای جدایی از سروش و از ان گذشته بچه ای که در وجودم داشتم رو برای مامان تعریف کنم. میترسیدم که قلب رنجورش طاقت مصیبت دیگری رو نداشته باشه. هر چند گمون میکنم توی این چند روز شک کرده باشه. اون طور که بهار میگفت اونقدر دلشوره داشته که مدام با خونمون تماس میگرفته و من هم که موبایلم خاموش بوده. اما وقتی بهار این موضوع رو گفت با خودم گفتم یعنی سروش خونه نبوده که تلفن رو جواب نمیداده؟ یا نه بوده و برنمیداشته. نباید هم برداره. با چه رویی میخواد به مامان بگه دخترت رو از خونه بیرون کردم. مگه این سروش همونی نیست که به مامان قول داده بود تا جان در بدن داره از محافظت کنه؟ نیشخندی زدم و دوباره زیر چشمی به کامیار نگاه کردم. او هم در خود فرو رفته بود و اخم کرده بود. زمانی که برای هر دوی آنها واقعیت ماجرا را تعریف کردم بهار ابتدا با فریاد سرزنشم کرد اما کامیار در سکوت با بهت نگاهم کرد. در نگاهش نوعی تردید موج میزد. گریه میکردم و برایشان از توهین ها و تحقیرهایی که شده بودم میگفتم. به کامیار گفتم او را همانند برادر نداشته ام دوست دارم و ازش خواستم به هیچ عنوان چیزی از این موضوع به مامان نگوید. گرچه بهار شیون کنان میخواست که حقیقت ماجرا رو به سروش بگه اما من با ناراحتی فریاد زده بودم و گفته بودم که به خدا اگر به سروش چیزی بگویم خودم رو نابود میکنم. حماقت های من پایانی نداشت و باز هم به حماقتهای یک طرفه ام دست میزدم بی انکه اهمیتی به نظرات دیگران بدهم. بهار ناراحتی اش از وجود کودکی بود که در بطن من رشد میکرد. او و کامیار عقیده داشتند که باید موضوع رو حتی به خاطر کودکم شده به سروش بگویم اما من نمیخواستم. دیگه سروش برایم اهمیتی نداشت. با اینکه دوستش داشتم اما نمیخواستم قبول کنم و سعی میکردم در دلم از او متنفر بشم. با اینکه سخت بود خودم رو از ازار میدادم و به یاد توهین هایی که بهم کرده بود می افتادم. سعی میکردم با یادآوری اینکه من رو با زن های خیابانی مقایسه کرد خودم رو ازار بدم. از این رو دلم نمیخواست سروش بویی از بارداری ام ببرد و کامیار و بهار رو به خدا قسم دادم. قسمی که مطمئن بودم هرگز شکسته نمیشود.

بنفشه که متوجه غیبتهایم شده بود بارها با تلفن همراهم تماس گرفته بود و چند بار هم به منزلمان زنگ زده بود اما سروش جواب تلفنهایش رو نداده بود و اخر سر مجبور شده بود به سراغ بهار برود و از انجایی که بهار هم در این چند روز دائماً مراقب من بوده و دانشگاه رو تعطیل کرده بود بنفشه به همراهش تماس میگرفت و وقتی متوجه میشد من در بیمارستان بستری هستم از بهار میخواست که به ملاقاتم بیاید اما بهار مانع میشد و به او میگفت که میتواند در منزل مامان به دیدنم بیاد که همین موضوع باعث تعجب بنفشه میشه و به طوری که بهار از انجایی که خبر نداشت بنفشه از همه چیز اطلاع دارد به او میگفت که سروش به مسافرت رفته و من هم به منزل مامان رفتم و چند روز پیش در راهرو از پله ها به زمین افتادم و حالا در بیمارستان بستری هستم. گرچه بنفشه هیچ یک از حرفهای بهار رو باور نکرده بود، باز هم به احترام حرفهای او چیزی نگفت و همان روز با من تماس گرفت و وقتی ماجرا رو از زبان خودم شنید چنان از کوره در رفت که هر ان امکان این رو میدادم که به سروش زنگ زده و هر چه از دهانش در آمد به او بگویم اما قسمی که به او داده بودم را یادآوری کردم و او با داد و هوار و حتی با قهر و تهدید تلفن رو روی من قطع کرد. او و مادر هنوز نمیدانستند که اگر سروش رو ندارم یادگاری اش رو دارم.

چشم مامان که به من و کبودیهای روی صورتم افتاد چنان وحشت کرده بود که میترسیدم کلامی به لب بیارم. با اینکه اصلاً فکر اینجای ماجرا رو نکرده بودم که مامان با دیدن ان حال خرابم و مخصوصاً چمدانم که به دست کامیار بود پی

به موضوع میبرد، از این رو مجبور شدم خودم اتاق رو ترک کنم تا بهار کم کم ماجرای سروش رو به او بگویم و من در اتاق خون خونم رو میخوردم که صدای گریه بلند مامان رو شنیدم. طفلک با بغض به اتاقم آمد و من رو در اغوش گرفت. گرچه هنوز نمیدانستم که بهار چه چیزی به او گفته اما گریه های جانسوز مامان دلم رو ریش کرده بود. طفلک از دیدن کبودیهای روی صورتم و وضعی بد من به قدری وحشت زده بود که رنگ به رخسارش نمانده بود. در اغوشم گرفت و من رو چنان در میان بدن رنجورش فشرد که هر لحظه حس میکردم استخوانهایم خواهد شکست. او را دوست داشتم. تنش بوی مهربانی میداد. شیرین و مهربان بود. با علم بر اینکه یک روزی من هم فرزندم رو اینطور در اغوش خواهم کشید حال مامان رو درک میکردم. مامان گرچه چیزی از من نمیپرسید اما چشمهایش به قدری ناراحت بود که قسم میخورم از همه چیز مطلع بود. او با نگاهی چنان آتشی به جان من میکشید که توصیفی برای آن نداشتم.

روزها و شبهای من در بی خبری و خستگی میگذشت. مدتی بود که دانشگاه رو تعطیل کرده بودم و باز هم بنفشه جور من رو میکشید. طفلک بنفشه در این مدت همانند بهار یاور تنهایی های من بود. با اینکه خودم خوب میدانستم افسردگی شدیدی دارم اما سعی میکردم به حرفهای دیگران در این رابطه اهمیتی ندهم. کامیار هم هر شب به من سر میزد و حتی زمانی که در این بین به دست می آورد شروع به نصیحتم میکرد که ماجرا رو برای سروش تعریف کنم. با اینکه برای او احترام زیادی قائل بودم اما دلم نمیخواست او نصیحتم کنه. نه تنها او بلکه هیچ کس دیگر دوست نداشتم با نگاه های مرموزشان کلافه ام کنند. حتی ماجرا به جایی کشیده بود که خدا را شاکر بودم که اقوامی نداریم تا به ما سر بزنند و گرنه خدا میدانست که روزی چند بار باید نصایح دیگران رو گوش بکنم و تنها به این خاطر که از من بزرگتر هستند و به قولی احترام آنها واجب است سر تکان بدهم و در ظاهر حرفهایشان رو قبول داشته باشم.

حالت تهوع های هر روزه من مامان رو شدید مشکوک کرده بود. میخواست به هر طریقی شده من رو به بیمارستان ببرد که باز هم من دست به دامن بهار شدم. بهار که حقیقت ماجرا رو برای مامان گفته بود او خودش به قدری رنجیده بود که حتی حاضر نبود کلامی از سرش در خانه برده شود. برای همین بهار و حتی من مینرسیدم ماجرای بارداری ام رو به او بگویم و باز هم به قول بهار همه چیز رو به گذر زمان سپرده بودم تا خودش بسازد آنچه را که میخواهد...

هر روز در انتظار شنیدن خبری از دادگاه و طلاق میسوختم. به محض اینکه زنگ خانه به صدا در می آمد قلب در سینه ام چنان بی تاب میگرد که خودم به سراغ ایفون میرفتم. اما این عطش شنیدن خبری از جانب سروش من رو کلافه کرده بود و هنوز هیچ خبری نبود. خوب میدانستم که ناراحتی و تنش و اضطراب برای فرزندم حکم مرگ است اما به راستی دست خودم نبود. با اینکه در این مدت کوتاه او همدرد و یاورم شده بود و خیلی دوستش داشتم اما نمیتوانستم آن طور که باید به خودم برسم تا او را از دست ندهم. پزشک معالجم به قدری روی فرزندم تاکید داشت که گاهی میترسیدم مبادا بلایی سر این نوزاد بیاید و یا اینکه نقص عضوی داشته باشد. بهار همچنان از کارهای من در رنج بود و گاهی میدیدم که چشمان زیبایش بارانی میشد. پزشکم تاکید کرده بود که به هیچ عنوان فکر و خیالی نداشته باشم. با اینکه با پزشکم خیلی صمیمی شده بودم و به او از مشکلات زندگی ام گفته بودم باز هم به محض اینکه داد سخن میداد کلافه میشدم و پیش خودم میگفتم که او چه میداند من چه میکشم و به راستی چه راحت است پزشک بودن و سخن گفتن در حالی که درد بیماریت را نمیدانی. اما زمانی که او با مهربانی نگاهم میکرد

باز هم از خودم شرمنده میشدم. اگر هم سعی میکردم تا زمانی بود که در مقابل انظار بودم و به محض تنهایی و رفتن به اتاقم باز هم یاد و خاطرات بودن با سروش عذابم میداد. شبی نبود که اشک نریزم و نرنجم. شبی نبود که خواب اون نامهربان رو که در این مدت چند هفته از من دور بود رو نبینم. راستی چقدر بی رحم بود. نه او بی رحم نبود. من حق نداشتم او را به بی رحمی خطاب کنم. او نمیدانست چه بر سرمان آمده. اه که تنها در این شبها مونس فرزندم بود که شدیداً به او اخت پیدا کرده بودم. به راستی دوستش داشتم. شبها دست بر روی شکمم میگذاشتم و در حالی که با آن عزیز درد و دل میکردم به خواب میرفتم. شبی نبود که بالشت زیر سرم از اشک دیدگانم. از اشک فراغ تر نشده باشد. واقعاً چقدر سخت بود فکر دوست داشتن اون اما نداشتنش. مخصوصاً زمانی که طعم بودن با او رو چشیده بودم. بعضی اوقات انقدر روزگار و تنهایی بهم سخت میگرفت که به سمت تلفن پرواز میکردم تا صدای زیبایی سروش رو بشونم اما باز دوباره بر خودم نهیب می زدم و فرار میکردم. راستی چرا همه دردها شبها به سراغت میاد؟ چرا وقتی تنهایی و همه جا ساکته یاد مشکلاتت می افتم؟ این سوالی بود که اون شبهای فراغ ذهنم رو درگیر کرده بود. اخ که چه شبهای پر رنج و سختی بود. به محض اینکه چشمم به ستاره ای توی آسمون می افتاد باز بغض گلوم رو میگرفت و گریه میکردم. طفلک فرزندم که من جز بیچارگی و اه سوغات و ارمغان دیگری برایش نداشتم. پز شکم بارها میگفت که ریتم موزون حرکت قلبم ملودی ارمش بخشی برای فرزندم هست و این رو خوب میدانستم که هیچ زمانی ریتم قلبم آرام و یکسان نیست. طفلک نوزادم از دست من چه میکشید. کار به جایی رسید که پز شکم شدیداً تهدیدم کرد و بهار مجبور شد من رو از تنهایی بیرون بکشه و او که اکثر شبها همراه کامیار بود او را تنها میگذاشت و همراه من در پذیرایی می خوابید. نمیگذاشت تنها باشم تا یاد سروش بیفتم. جالب اینجا بود که مادر هم همراه بهار شده بود و به محض بیکار دیدنم کاری به دستم میداد و به جرئت میتونم بگم در این مدت اونقدر سبزی پاک کرده و لوبیا سرخ کرده بودیم که گاهی به خنده به مامان میگفتم برای هفتاد سال دیگه هم اذوقه داریم. مامان هم با لبخند سر تکان میداد. اه که چه روزهای پرتلاطمی بود.

باز هم روال عادی رو شروع کرده بودم. گرچه هنوز هم در افسردگی به سر می بردم اما سعی کرده بودم به خاطر فرزندم هم که شده از لاک تنهایی خودم بیرون بیام. به قول بنفشه اگر او را میخواستم باید این کار رو می کردم پس من که او را میخواستم چرا این کار رو نباید می کردم. و ماجرای رسیدن عروسی بنفشه محرک این ترک افسردگی شده بود. سعی میکردم با خوشحالی در کنار او فعالیت کنم گرچه بیشتر خود او بود که خواستار این موضوع شده بود. جالب اینجا بود که تهیه اکثر کارهایش رو به گردن من انداخته بود و این موضوع باعث خنده دیگران شده بود. به او میگفتم که تهیه وسایل سفره عقد و لباس عروس و دیگر مسائل باید کار خودش باشد اما او به قدری دوست داشتنی بود که کارهای منزل رو بهانه میکرد و از من میخواست تا کمکش کنم. حتی در کارهای خانه اش هم کلی به او کمک کردم. خدا رحم کرد که به خاطر بارداری ام به من لطف کرده بود و گرنه باید یخچال و وسایل دیگرش رو هم من جابه جا میکردم. دوست عزیزی بود. با اینکه میدانستم از قصد این کارها رو میکند اما با خنده سر او منت میگذاشتم که همه کارهای رو به دوش من ریخته. بنفشه که بالاخره به اروزش رسیده بود و در همان باغی که دوست داشت مراسمش رو میگرفت دائماً در حال رفتن به آنجا بود و این بهانه ای شده بود تا کارهای دیگرش رو به دست من بسپارد.

تنها دو روز به رسیدن عروسی او مانده بود که در دلم بلوا به پا شد. تا آن روز فکر شرکت در جشن او به قدری خوشحالم کرده بود که از مسائل حاشیه ای به دور بودم اما آن زمانی که از بنفشه شنیدم سروش هم دعوت دارد به

سختی یکه خوردم . انگار باور نداشتم سروش یکی از دوستان نزدیک احمد است. راستی چرا برای مدتی از یاد او غافل شده بودم؟ جالب اینجا بود که با دیدن احمد هم حتی به یاد او نمی افتادم. حتی زمانی که احمد با ما به خرید می آمد، انقدر همراه بنفشه شیطنت می کردند که از همه چیز فارغ میشدم. هیچ زمانی التهاب ان روز رو فراموش نمیکنم. منی که تا چند ساعت قبل از ان ارزوی رسیدن مراسم او را داشتم تا مانند خواهری همراه او باشم حالا با وحشت به عقربه ها ذل زده بودم تا بلکه از حرکت بایستند. چه روز وحشتناکی بود ان روز. هوا سرد شده بود و به سمت زمستان می رفتیم. درست در شب یلدا مراسم ازدواج آنها بود. به نظر بنفشه ان شب شگوم خاصی داشت. گرچه من هیچ یک از حرفهای او را نفهمیدم، حتی به او گفتم نه به ان همه عجله ای که برای گرفتن مراسماش داشت نه به حالا که این همه ان را به تعویق انداخته بود.

ان روز من و بنفشه هر دو در کافی شاپی نشسته بودیم و برای بار هزارم کارها رو هماهنگ و چک میکردیم به قدری ان روز خسته بودم که حتی فرزندم هم این بی تابی رو حس کرده بود. ارام بود و اذیتم نمیکرد و مدتی بود که حالت تهوع به همراه نداشتم. خلاصه به همراه بنفشه نسکافه داغمان را میخوردم که بنفشه پس از کلی این پا و اون پا کردن بالاخره گفت:

-سروش هم میاد.

به قدری از شنیدن جمله اش یکه خوردم که نسکافه را همانطور سر کشیدم. گلویم از داغی اش سوخت و حنجره ام آتش گرفت. نگاهم مانند بهت زده ها روی صورت او دوخته شده بود. بنفشه سر به زیر داشت و به آرامی زیر چشمی نگاهم میکرد. وقتی حال خرابم رو دید گفت:

-نمیتونم به احمد بگم که دعوتش نکنه. تو که خودت میدونی احمد و سروش دوستای نزدیکی هستند. مخصوصاً بعد از اینکه سر جشن شما ما با هم آشنا شدیم. زشت نیست بگم دعوتش نکن؟ اصلاً اگه اون بگه تو رو دعوت نکنم چی؟ زشته به خدا پاییز. برم بهش بگم که بعد یه عمر دوستی به خاطر اینکه حالا پاییز و سروش با هم قهر کردن دعوتش نکن؟ نمیگه چه این دختره پروه؟ تروخدا خودت رو بذار جای من. وای نه حتی فکر کردن به این موضوع ازارم میده. اگه احمد برگرده به من بگه پاییز رو دعوت نکن خفه اش میکنم. اصلاً به اون چه مربوطه دلم میخواد هر کسی رو دعوت میکنم. خوب اونم حق داره دیگه نه؟

به قدری تند تند جمله بندی کرد و سر هم کرد که بی اختیار خنده ام گرفت.

-من که چیزی نگفتم.

نفس آرامی کشید و گفت:

-خوب ولش کن بریم سر حرف خودمون. فقط خواستم بدونی.

با این حرف او من هم سعی کردم او را نرنجانم و به سراغ دیگر کارهایمان بریم. اما خدا میدانست که در دلم چه بلوایی به پا شده بود. انقدر عصبی و سردرگم بودم که سریع از او جدا شدم و به خانه رفتم. در خانه هم ارام و قرار نداشتم و بالاخره این ارام نداشتن کار دست خودش داد و به سمت تلفنم رفتم و با یک اس ام اس به بنفشه گفتم که من در مجلس عروسی حاضر نمیشوم. اصلاً نگذاشت اس ام اس برسد که سریع تلفن زنگ خورد. از سرعت عملش خنده ام گرفت. تلفن رو برداشتم و او چنان دادی پشت تلفن کشید که وحشت زده گوشی رو از خودم دور کردم و او همچنان با داد و هوار ادامه داد:

-تو غلت میکنی. مگه دست خودته که نمیای. دختر پرو خجالت نمیکشه میگه نیام. بعد این همه حرف زدن حالا نمیای. به خدا پاییز اگه نیای مراسم رو بهم میزنم.

بین حرفش دویدم و با بغض گفتم:

-بنفشه داد زن. ترو خدا گوش کن بین چی میگم...

-خفه شو ترو خدا پاییز. یعنی چی گوش کن. مسخره اش رو در آوردی. بعد از این همه مدت من گفتم میای عروسی دلت باز میشه. که چی بشه؟ این بازی ها رو تا کی میخواید در بیارید؟ تا کی میخواید موش و گربه بازی در بیارید؟

-یعنی چی؟

-احمد هم میگفت سرش وقتی فهمیده تو هم میخوای بیای گفته نیامد و احمد هم سرش داد و بیداد کرده که یعنی چی که نمیای...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اما اومدن من درست نیست. کمی خودت رو بذار جای من. اون الان من رو به چشم یه خائن و بی وفا میبینه.

-اون بیخود میبینه. اصلاً به اون چه. اونم یه مهمونه. تو هم یه مهمون. تو مهمون منی و به خدا اگه حرف نیمومدن بزنی دیگه نه من نه تو...

اونقدر توپ بنفشه پر بود که به هیچ صراطی مستقیم نبود. کسی در دلم فریاد میزد که بی تاب سرش هستم. دلم برایش تنگ شده. مخصوصاً حالا که فهمیده بودم او هم نیمخواست در مجلس حضور پیدا کنه. یعنی اون هم در این مدت از غم دوری من لاغر شده؟ و چیزی در دلم چنگ انداخت. باید برم ببینمش. خیلی بی تابم. دستی به شکم کشیدم و زمزمه کردم که عزیزم دلش برای باباش تنگ شده و باید به خاطر فرزندم هم شده برم و ببینمش. خنده ام گرفت. داشتم فرزندم رو جلو میکشیدم و او را سپر بلا میکردم. یهو مثل برق گرفته ها پریدم میان کلام بنفشه و گفتم:

-شکم من خیلی بزرگ شده؟

او که میان کلامش دویده بودم کمی مکث کرد و بعد با خنده نمکینی گفت:

-نه بابا کجا بزرگ شده. فکر کنم هفت ماهتم بشه شکمت مثل جوجه ها میمونه. نیست خیلی به خودت و اون بچه میرسی حالا شکمت باید هم بزرگ باشه.

خندیدم و گفتم:

-مطمئنی سرش میاد؟

-به خدا اگه بخوای حرف نیومدن بزنی...

-نه بابا میخوام ببینم میاد یا نه.

-اره بابا. احمد میگفت حتی اون هم تا حالا صد دفعه پرسیده که پاییز میاد یا نه و حتی کار به جایی رسیده که احمد با شوخی گفته خودم میرم دنبالش و میارمش ...

چیزی در دلم غنچ رفت. پس او هم نگران بود. او هم دلشوره داشت. او هم دلتنگ بود. پس باید می رفتم. اما حسی مرموز میگفت که نباید دلیلی برای این همه اصرار باشه.

با بنفشه خداحافظی کردم در حالی که او هنوز در حال قسم دادن و تهدید کردن من بود که حتماً برم. با اینکه دو دل بودم اما قول دادم برم. که ای کاش نمیرفتم. هیچ زمانی لحظه های عذاب اور ان عروسی کذایی رو فراموش نمیکنم.

به همراه بهار لباسی تهیه کرده بودم که زیاد تنگ و اندامی نبود و من می توانستم به راحتی از آن استفاده کنم. در هنگامی که برای خرید لباس رفته بودم، بی اختیار به یاد نظراتی که سروش در این جور مواقع میداد افتادم. او همیشه شیکترین و زیباترین لباسها رو برایم انتخاب میکرد. مخصوصاً که با بهار به همان کوچه برلن رفته بودیم و داخل همان پاساژی شدیم که لباس عروسیم رو از اونجا تهیه کرده بودم. با اینکه بغض گلویم رو گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم تا بهار هم لباس مناسبی برای خودش انتخاب کنه و کار به جایی رسید که بهار لباسی رو برایم انتخاب کرد و من بدون اینکه نظرم را بگویم ان را انتخابش کردم. حتی دلم نمیخواست ان رو پرو کنم اما به اصرار بهار به اتاق پرو رفتم و در انجا بود که قطره های اشک بی اختیار روی گونه هایم سرازیر شد. اخ که چقدر یادآوری خاطرات سخت و عذاب آورده. دلم میخواست لباس رو بر تن کنم و زمانی که در رو باز میکنم به جای بهار سروش به داخل بیاد و درست مثل همون روز با ارامش و شیطنت لبانم رو ببوسه و برای بستن زیپ لباسم به اندازه یک عمر معطلم کنه و با لذت به اندامم خیره بشه. اما حیف که به جای سروش بهار پشت در انتظارم رو میکشید. عاقبت با تقه ای که به در خورد به خودم امدم و لباسم رو به تن کردم و بهار رو برای دیدن ان فراخواندم. زیبایی لباس به چشمم نمی امد. دلم گرفته بود و بهار هم به محض دیدن چشمان قرمز متوجه گریه ام شد. با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟ چرا نمیذاری واقعیت رو به سروش بگیم؟

و من باز عصبی شدم و درب رو بستم و او بیرون ماند. زیبایی لباس تنها چیزی بود که اصلاً اهمیتی به ان ندادم. اما وقتی مامان ان رو دید خیلی خوشش امد و از حسن سلیقه ام تعریف کرد اما من میدانستم این سلیقه از ان بهار است نه من.

عقربه ها ساعت هفت شب را نشان میداد که در اتاقم لباسم رو به تنم کرد. تازه ان زمان بود که به لباسم دقت کردم. پیرهن بلندی به رنگ یاسی که بلندایش به روی مچ پایم می رسید. استین های سه ربع و ساده ای داشت و همراه با یقه گشاد و قایقی که داشت خیلی به دلم نشست. با اینکه شکمم اصلاً مشخص نبود اما دائماً دلهره داشتم که مبادا سروش متوجه برآمدگی شکمم بشه و به جای اینکه به چهره ام دقت کنم دائماً نگاهم به شکمم بود اما هیچ چیزی مشخص نبود. بهار با حوصله زیادهموی من بد اخلاق رو بیگودی پیچید و دور شانه هایم ریخت و صورتم رو به رنگ لباسم ارایش کرد و وقتی در اینه چهره ام رو دیدم لبخند زدم. با اینکه به شدت لاغر شده بودم و کمی زیر چشمهایم گود رفته بود اما هنوز هم زیبا و خواستنی بودم. اما خودم هم دیگر ان برق سابق رو در چشمان عسلی ام نمیدیدم. دوست داشتم هنوز هم زیبا به نظر بیام مخصوصاً در نظر سروش. پالتوی کرم رنگی به همراه شالی بلند به تن کردم و با کفشهای راحتی که پاشنه ای نداشت به راه افتادم و در کنار مامان و بهار در ماشین کامیاب نشستیم. با اینکه کامیاب میگفت دلیلی برای امدنش نیست اما بهار با ناراحتی گفته بود که بنفشه او را هم دعوت کرده و باید به این مجلس بیایید. بنفشه هنوز هم به کامیاب به چشم استاد نگاه میکرد و این موضوع من و بهار رو به خنده می انداخت و حتی زمانی که با او هم کلام میشد او را با همان نام استاد میخواند و بارها خود کامیاب هم گفته بود که نیازی به این کار نیست اما بنفشه دست خودش نبود.

استرس شدیدی دست و پایم رو محاصره کرده بود به طوری که سردم شده بود. دست مامان رو در دستم گرفته بودم و او هم مادرانه دستم رو در میان دستهای گرمش میفشرد. بهار به سمت ما برگشت و رو به مامان گفت:

-مامان قرص هاتون رو برداشتی؟

مامان نگاهش رو از من گرفت و به بهار دوخت. سرم رو به سمت شیشه برگرداندم و بی توجه به صحبت های آنها به تاریکی شب خیره شدم. به نظرم در سرمای زمستان عروسی بی معنی بود ان هم در باغ. زمانی که با میزبانانی که جلوی در ایستاده بودند احوالپرسی کردیم همه وارد باغ شدیم. زیبایی باغ به حدی بود که با وجود سرمای زمستان همه جا قشنگ بود. سر در ورودی بادکنک های رنگی گذاشته بودند که ادم رو به حال و هوای شادی می برد. فشفشه ها در هر سمتی روشن بود و لذت زیادی در نگاه کردن به آنها به انسان دست میداد. با راهنمایی یکی از اقایان به داخل سالنی که در مرکز باغ قرار داشت رفتیم. به محض ورود به داخل سالن شلوغی جمعیتن موجی از گرما و صدا رو به صورتم پاشید. با اضطراب دست بهار رو فشردم. هر لحظه امکان سقوطم رو میدادم. ساعت هشت و ربع بود که به سالن رسیده بودیم سر در گوش بهار فرو بردم و گفتم:

-به نظرت مراسم عقد تموم شده؟

او نگاه شادش رو از اطراف گرفت و با لبخند شیرینی گفت:

-اره بابا دیر هم کردیم مگه نمیبینی چقدر شلوغه؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم با نگاهم به دنبال جایی خالی برای نشستن بگردم که در همان لحظه چشمم به میزی خالی افتاد. دست بهار رو فشردم و با اشاره او به آن سمت رفتیم....

بعد از اینکه لباسهایمان رو عوض کردیم به کنار مامان و کامیار که روی صندلی نشسته بودند رفتیم. کیفم رو روی میز گذاشتم و در جواب سوال بهار که میپرسید کجا میرم گفتم:

-میرم بنفشه رو ببینم. تو هم میای؟

سر تکان داد و کیفش رو به دست کامیار داد و گفت:

-عزیزم تو نمیای؟

کامیار هم به همراه ما بلند شد و ما با معذرت خواهی از مامان دور شدیم. در کنار بهار قدم برمیداشتم اما همه وجودم پر از اضطراب بود و به قدری در تنش های عصبی غرق شده بودم که بی توجه به دیگران به آنها تنها میزدم و در مقابل نگاه های متعجب اما شاد آنها عذر خواهی میکردم و باز دوباره در خودم فرو میرفتم.

با دیدن بنفشه رنگی از شادی غبار غم صورتم رو پوشاند. او شیرین و زیبا در لباس عروسی سپیدش به قدری خواستنی شده بود و ارایش اجری رنگش به قدری به او می آمد که ناخودآگاه او را بوسیدم و بی توجه به احمد او را در اغوش کشیدم. بنفشه هم از دیدن من خوشحال شده بود. با اینکه در اغوش او آرام گرفته بودم اما سر از اغوش او برداشتم و به صورت چون برگ گلش نگاه کردم. آن چشمها و لب و بینی کوچک به قدری زیبا و ملیح ارایش شده بود که با وجود داشتن ارایش زیاد در صورتش هیچ در ذوق نمیخورد. او را لمس کردم و در حالی که در ذهنم به دنبال کلمات میگشتم گفتم:

-وای عزیزم خیلی قشنگ شدی.

بنفشه دستم رو فشرد و با لبخندی دلنشین گفت:

-پس چرا اینقدر دیر اومدید؟

صدای بهار رو از پشت سرم شنیدم و با خجالت خودم رو از بنفشه جدا کردم تا او هم دمی با بنفشه صحبت کند. قدمی به سمت احمد برداشتم و او که تازه از احوالپرسی با کامیار خلاص شده بود نگاهم کرد. در کت و شلوار خوش



دوخت نقره ای اش جذاب شده بود. در نظرم بنفشه و احمد زوجی خوشبخت آمدند. احمد دستش رو به سمت دراز کرد و من هم دستش رو فشردم و طی کلمات کوتاه اما پرمحبتی وصلتش را تبریک گفتم و از ته دل برایشان ارزوی خوشبختی کردم. در ته نگاه احمد چیزی بود که مانند مته در قلبم فرو میرفت. بی اختیار از خودم پرسیدم که او در مورد من چه فکر میکند؟ نکنه اون هم مانند سروش من رو جفاکار و خائن بدونه و با این تفکر اهی از سر افسوس کشیدم و باز دوباره به سمت بنفشه رفتم. بنفشه در کنار خودش جایی برای من باز کرد و بهار و کامیار بعد از کمی صحبت کردن ما رو ترک کردند. در کنار بنفشه نشسته بودم و دستش رو به دست داشتم. او را همچون بهار دوست داشتم. میدانستم که امشب یکی از زیباترین شب های زندگی اوست. همانطور که نگاهش میکردم بی مقدمه گفتم: -میدونی کی اومده؟

با تعجب نگاهش کردم و او همانطور ادامه داد:

-هیچ فکر نمیکردم اون هم به جشن ازدواجم بیاد.

نگاهی به صورت بی تفاوتش انداختم و از انجایی که او به ارامی صحبت میکرد من هم به ارامی گفتم:

-کی اومده؟

با نگاهش گوشه ای از سالن رو نشانم داد و من از دیدن او در انجا به سختی یکه خوردم. او سر به زیر انداخته بود و با تلفن همراهش مشغول بود.

-این اینجا چی کار میکنه؟

-روزی که به کیانوش کارت میدادم پیمان هم کنارش ایستاده بود و من هم مجبور شدم به اون هم کارت بدم.

با چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بود نگاهش کردم و با صدایی زیر پرسیدم:

-کیانوش؟

سرش را تکان داد که من با همان حیرت پرسیدم:

-دیونه شدی؟ برای چی به اینها کارت دادی؟

سرش رو بی حوصله تکان داد و گفت:

-انتظار داشتی وقتی پیروز ما رو برای نامزدیش دعوت کرد من به اونها کارت ندم؟

-یعنی پیروز هم؟؟

-نه اون نیومده.

نفس راحتی کشیدم و پیش خودم گفتم که این دختر دیونه است. برای چی کیانوش رو دعوت کرده و از ان بدتر پیمان رو. کسی که خوب میدونست من و او با هم دشمنی خونی داریم. با یادآوری این موضوع که بار اخر او رفتار من رو تلافی نکرده تیره پشتم لرزید و با خودم گفتم خدا کنه که رفتار بچه گانه اون روز من رو فراموش کرده باشه. اما

باز بر خودم نهیب زدم که پاییز تو خودت جای پیمان بودی و یکی اونجوری جلو مامان ابروت رو میبرد فراموش میکردی؟ پیش خودم گفتم من چه کارهایی میکردم و با این فکر لبخندی روی لبم پدیدار شد. بنفشه که تمام

حواسش به من بود با دیدن لبخندم گفت:

-راستی لباس خیلی قشنگه بهت میاد.

و بعد چشمکی زد. خنده ام گرفت. با نگرانی زیر چشمی به احمد که نگاهش به میان جمعیت بود نگریستم و

پرسیدم:

-تابلو نیست که؟

بنفشه خنده پر شیطنتی کرد و بعد گفت:

-بهت که گفتم هفت ماهتم بشه...

میان حرفش دویدم و گفتم:

-هیس. میشنوه...

با ورود چند نفر برای احوالپرسی به قسمتی که بنفشه و احمد نشسته بودند از کنار بنفشه بلند شدم و با چشکی که به او زدم به سمت میزی که خانواده ام روی آن نشسته بودند رفتم. بهار به محض دیدنم لبخند زد و گفت:

-بنفشه خیلی قشنگ شده..

سر تکان دادم و کنار بهار نشستم. رو به کامیار که لبخند به لب داشت گفتم:

-احمد چطور به نظر میاد؟

لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت:

-ارزوی سعادت دارم براشون. پسر خوبی بود.

سر تکان دادم و پیش خودم گفتم چطور در نظر او و بهار همه انسانها خوب هستند؟ چرا همه چیز رو خوب میبینند؟ راستی اگه خدای نکرده بهار جای من بود و سروش کاری با او میکرد باز هم اینقدر با اطمینان جانب سروش رو میگرفت؟ همانطور که نگاهم به صورت کامیار بود با خودم گفتم: نه محاله. من که هیچ وقت نمیتونم سروش رو به خاطر ظلمی که در حقم کرد ببخشم. اون اصلاً متوجه شرایط روحی وخیم من در اون اوضاع و احوال نبود. اون که دید حتی قدرت تکلم ندارم نباید اونقدر سنگدل با من برخورد میکرد و دست رد به سینه ام میزد. نه.. هرگز نمیتونم ببخشمش...

صدای نرمی میان تفکرم پرید و من که پشتم به شخص مذکور بود بی اختیار به بدنم لرز افتاد.

-سلام عرض شد...

نگاهم رو به صورت بهار دوختم. او هم با اضطراب به من نگاه میکرد. اه خدای من. خودش بود. خود لعنتی اش بود. چقدر دلتنگ زنگ صدایش بودم و خبر نداشتم. بالاخره کامیار با مکثی که برای من به اندازه یک عمر طول کشید از روی صندلی اش بلند شد و دستش رو به بالای سر من دارز کرد. نگاهم به روی صورت مامان بود. از فرط خشم قرمز شده بود و به پشت سرم خیره شده بود. صدای احوالپرسی سروش با کامیار روی اعصابم میرفت و مانند مته ای شیشه احساساتم رو لکه دار میکرد. دلم میخواست برگردم و نگاهش کنم. سخت دلتنگش و بدم. در این شبهای تنهایی شبی نبود که به یاد اون نباشم و گونه هام از عشق و دلتنگی به او تر نشه. نه نباید خودم رو میبایختم. باید خوددار باشم. بهار هم از روی صندلی بلند شد و لحظه ای بعد سروش رو حس کردم که در کنار من ایستاده و با بهار دست میدهد. بی اختیار سر بلند کردم و به او نگاه کردم. اه خدای من چقدر زیبا شده بود. ان هم در این کت و شلوار خوش رنگ و شیکش. چقدر خواستنی شده بود. وای اونقدر دلتنگش بودم که هر لحظه حس میکردم از جا بلند میشم و به سختی به اغوشم میکشمش. نه نه. از او دلتنگ نبودم. عاشقش بودم. هنوز نگاهم روی صورتش تیغ شده اش بود. موهای زیبا و لختش یک طرفه روی گونه اش ریخته شده بود. به نظرم امد این مدل ارایش مو او را جوانتر از سنش نشان میده. بوی عطر تنش از ان فاصله کم دیوانه ام میکرد. با همه وجودم عطر تنش رو به ریه هایم فرستادم و در همان حال چشمانم رو بستم که صدای گرم او دوباره در خاطر من نقش بست.

-سلام مادر جون..

بغضی سخت گلوم رو فشرد. با همه وجودم حال مامان رو درک میکردم. چشمانم رو باز کردم و نگاهم به صورت مهربان مامان افتاد. مامان با کج خلقی گفت:

-علیک سلام.

سروش دست مامان رو به دستش گرفت و بوسه ای بر روی دست مامان زد. مامان با همان بدخلقی دستش رو کشد و گفت:

-این کارها برای چیه سروش خان...

باز دوباره مامان مانند سالیان پیش. زمانی که او همسر من نبود نامیدش. در این مدتی که با سروش وصلت کرده بودم مامان همیشه او را سروش جان مینامید. حتی در مواقعی که حال نداشت باز هم ان جان آخر رو از دهانش نمی انداخت. اما حالا... انگار سروش هم متوجه رفتار مامان شد چون رنگ از صورتش پرید. بی اختیار دلم گرفت. نمیدونستم چرا دلم نمیخواست حتی ناراحتی اش رو بینم. در این شرایط سخت هم بی قرار سروش بودم. لعنت به من و احساساتم. چرا نمیتونم ازش متنفر باشم؟ سرم رو چرخوندم و قطره اشکی راهی گونه های ملتهبم شد. نگاه نرم بهار روی صورتم نشسته بود. راستی سروش با چه جرئتی اومده بود سمت میز ما؟ من اگر جای او بودم میمردم هم این کار رو نمیکردم. شاید... شاید میخواست با این حرکتش بفهمونه که دیگه براش بی ارزشم.

او بعد از رفتار سرد مامان سخت یکه خورد اما با این حال از تلاش دست نکشید و کنار کامیاب روی صندلی نشست. درست کنار دست من. هنگامی که روی صندلی نشست یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد. خدای من چقدر جذاب و خواستنی است این پسر. برخلاف آنچه فکر میکردم او ذره ای تغییر نکرده بود. او ذره ای لاغر نشده بود. درست برخلاف من که در این مدت 5 کیلو از وزن بدنم رو از دست داده بودم. با احتیاط سر تکان دادم به نشانه سلام و او با پوزخندی نگاهش رو از صورتم گرفت و مشغول صحبت با کامیاب شد. به قدری گرم با کامیاب صحبت میکرد که یاد شبهایی افتادم که در منزل ما یا در منزل مامان با هم گرم گفتگو بودن. انگار زمان تغییر نکرده. انگار هیچ چیز عوض نشده. نه.. نه.. تغییر کرده. مسلماً تغییر کرده. سروش گرچه همسر قانونی من هست اما همسر کاغذی و برگه ای و قراردادی به درد من نمیخوره. ما چند هفته بود که در کنار هم زندگی نمیکردیم. در این مدت خبری از هم نداشتیم و حالی از هم نپرسیده بودیم. پس چه همسری؟ هنوز نگاهم به روبرو بود. بدون اینکه مرکز نگاهم چیز خاصی باشد. صحبتهای او با کامیاب روی اعصابم میرفت. از روی صندلی بلند شدم و به محض بلند شدن من همه نگاهها به سمت من چرخید. حتی سروش. لبخند تلخی زدم و رو به دیگران گفتم:

-نوشیدنی چی میل دارید؟

بهار با خنده ای که روی لبانش بود بلند شد و گفت:

-صبر کن منم میام...

-بیا بریم.

با بهار از میز فاصله گرفتیم و من ان لحظه بود که نفم رو به سختی بیرون دادم. انگار با ان نفس همه اضطراب و تردیدهایم رو بیرون فرستادم. بهار دستم رو به دست گرمش گرفت و با وحشت گفت:

-وای پاییز حالت خوبه؟ چقدر سردی...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-هیچ فکر نمی‌کردم این قدر وقیح باشه...

بهار فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

-خواست نشون بده که وجودت برایش بی اهمیته...

برگشتم به سمتش و گفتم:

-میدونم. اما واقعاً اینطوره؟

صدای موزیک که ناگهانی با صدای بلند چخش شد باعث شد با وحشت از جا پریده و دست بهار رو بفشارم. بهار که

خودش هم ترسیده بود جلوی رویم ایستاد و به من نگاه کرد و من بی اختیار به خنده افتادم و او هم خندید.

هر دو بدون اینکه قصد صحبت کردن داشته باشیم به سمت باغ به راه افتادیم و ترک سالن کردیم. هوای خنک

داخل باغ مور مور خاص و دلپذیری به پوستم بخشید. با شوق دستهایم رو در هم گره کردم و گفتم:

-ووی چه سرده...

بهار خندید و گفت:

-پاییز سرما میخوری. این هوا واسه خودت و بچه ات خوب نیست. تو هنوز خیلی ضعیف هستی...

با خنده گفتم:

-نترس بادمجون بم افت نداره...

با صدای بلندی خندید و من دستش رو گرفتم و هر دو به سمت استخری که در مرکز باغ بود رفتیم. اب داخل

استخر چنان برقی میزد که به من چشمک میزد. مهتاب تن عریانش رو روی اب پخش کرده بود و باد به موج ها

حرکت میدادند و با هر تکانی تن عریان مهتاب رو نوازش میکرد. هنوز صدای موسیقی می آمد و به قدری صدا شاد و

قشنگ بود که دستهایم به رقص در آمده بود. بهار که شیطنت رو در نگاهم میخواند و من خودم حس شاعر شدن

بهم دست داده بود دست او را گرفتم و با هم به داخل سالن برگشتیم.

با دیدن میزمان که خالی از حضور سروش بود لبخند بی رحمانه ای زد و به همراه بهار به سمت میز رفتیم. مامان با

دیدن من با برافروختگی گفت:

-چقدر مردم پرو هستند به خدا.

لبخند تلخ رو پررنگتر کردم و گفتم:

-مامان جون خوب اومده بود احوالپرسی. گناه که نکرده. بده احترام گذاشت؟

مامان با نگاه تند و تیزی گفت:

-بیخود کرده. بچه ام رو الاخون والاخون کرده حالا با چه رویی اومده احوالپرسی؟

سرم رو تکون دادم و پیش خودم گفتم خوب اگه شما هم جای سروش بودی حق رو به خودت میدادی. مامان که

نگاه بی تفاوت من رو دید با بغض اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود رو با پر روسریش پاک کرد و گفت:

-الهی بمیرم برا غریبیت مادر. اگه بابات زنده بود...

و بعد به گریه افتاد. با ناراحتی به کنارش رفتم و به بهار نگاه کردم. بهار دست مامان رو گرفت و گفت:

-وای مامان الان وقت این حرفها نیست که. بعدشم این دو تا خودشون عاقل و بالغن میدونن باید چی کار کنن...

مامان رو بوسیدم و او سرمر و نوازش کرد و گفت:

-الهی فدایم بشم. بچه ام همش میریزه تو خودش.

دیگه نمیتونستم اونجا بایستم. هر لحظه امکان ریزش اشکهایم بود. با ناراحتی او را ترک کردم و در میان جمعیت شروع به قدم زدن کردم. ادمها مثل ریگ در هم می لولیدند. زن ها و مردها دست در دست و کنار هم می رقصیدند و صدای خنده های کذایی آنها روی نرم میرفت. به آنها نگاه میکردم و در دلم میگفتم چقدر خوش هستند. در همان میان چشمم به بنفشه و احمد افتاد که میان جمعیت می رقصیدند. رقص نور باعث شده بود که چشم چشم رو نبینه. کلافه سعی کردم درست جایی بایستم. انگار که تصاویر قطع و وصل میشدند و ادمها مانند ادم اهنی حرکت میکردند. از تصور این صحنه بی اختیار لبخند زدم و در همان لحظه صدای خنده دختری از نزدیکی گوشم باعث شد سر برگردوندم.

با دیدن او کم مانده بود غالب تهی کنم. ای خدای من این دختر اینجا چه میکرد؟ کمی دقت کردم. او با لباس مفتزحی در حالی که کنار مردی ایستاده بود گرم خنده بود. مرد پشتش به من بود و من تنها کت و شلوارش رو میدیدم. پری با سرخوشی موهای شینیون شده اش رو که این بار به رنگ بلوند روشن بود رو از روی گونه اش کنار زد و سر در گوش مرد جوان چیزی گفت و بعد خنده ای مستانه زد. بی اختیار با دیدن او همه وجودم سرشار از نفرت شد. لباس قرمز تنگش که اندام ظریفش رو به زحمت در خود جا داده بود هر ان به سمت پارگی میرفت. کفشهای پاشنه بلندش قدش رو بلندتر از آنچه بود نشان میداد و در تاریک روشن سالن بی شباهت به جودی ابوت با ان پاهای بلند و دراز نبود. از تصور ان فکر خنده ام گرفت و در همان لحظه نگاه وقیح او هم روی چشمهای من ثابت موند و بعد از لحظه ای پوزخندی مزحک به لبان قرمز رنگش اضافه شد و با ابرویی بالا برده به مردی که روبرویش ایستاده بود چیزی گفت و چند لحظه بعد ان مرد هم به سمتم چرخید. از دیدن سروش در کنار او کم مانده بود قالب تهی کنم. وای خدای من... باورم نمیشد که او دست در دست سروش اونجا ایستاده باشه. اون همسر من بود. چطور به خودش اجازه میداد در هنگامی که هنوز من به عنوان همسرش هستم با دختری مانند پری که من از او متنفر بودم به مهمانی برود.

سروش هم با نگاهی که هیچ از ان سر در نمی اوردم نگاهم میکرد و لبخندی به لب دشات. بی اختیار توجه ام به دستهای انان جلب شد. پری دست سروش رو در دست داشت و ان رو نوازش میکرد. بغضی سخت گلویم رو فشرد. بی اختیار رو برگردوندم و به سرعت از سالن خارج شدم. در حالی که در این بین به ادمهایی که میرقصیدند برخورد کردم. همانطور که از سالن خارج شدم. گونه هایم از اشک تر شد. سزدی هوا در گونه های آتش گرفته من بی تاثیر نبود و در همان لحظه سرمای خاصی رو حس کردم. همه وجودم از نفرت و حسادت میسوخت و وجودم لحظه لحظه اب میشد. حس کردم غرورم در حال شکستن و خورد شدن بود. نه به طور حتم غرورم شکسته بود و من ی اطلاع بودم. عصبی و سر در گم راه الاچیق کوچکی که در باغ بود رو پیش گرفتم. در ان سردی هوا هیچ کسی در بیرون از محوطه نبود و همه ترجیح میدادن در گرمای دلپذیر سالن باشند و از جو شاد استفاده کنند. اما کسی مثل من که با دیدن پری در جوار همسر، در جوار عشقم و پدر فرزندانم به خود ین اجازه رو میداد که گرمای لذت بخش داخل سالن رو به سرمای سخت باغ ترجیح بده. دستم رو به روی شکمم گذاشتم و در حالی که روی صندلی چوبی الاچیق نشسته بودم با خودم زمزمه کردم که همه چیز تموم شد. از سروش متنفرم. سخت دلم گرفته بود و هر لحظه انتظار این رو داشتم که اشکهایم روی گونه هام جاری بشه اما عجیب بود که آرامش خاصی وجودم رو در بر گرفته بود. فرزند عزیزم در آرامش به سر میبرد و من با خودم فکر میکردم چقدر در حق او ظلم کرده ام. چقدر این موجود نازنین ارام و مهربان است و حال وخیم من رو همیشه درک میکنه. از این حس که اگر همسری مهربان ندارم

فرزندى مهربان دارم و با اين فكر بر خودم باليدم و در دلم از خدا خواستم فرزندم هر چه هست سالم باشد تا آخر عمر بر او و مهربانى هايش تكيه كنم. دستم رو از روى شكمم برداشتم و نفس عميقى كشيدم اما هنوز لبخند روى لبم بود. ديگه به سروش و پرى فكر نميكردم و با خودم گفتم گور پدر هر دوشون. چرا لحظه هاى شيرين با فرزندم بودن رو به خاطر كثافت كارى هاى آنها از دست بدم. اگر تا به حال حسرت اين رو داشتم كه سروش برگرده حالا ديگه هيچ نيازى به وجودش نبود. مطمئناً ديگه اون دستها دستهاى پاك سروش من نبود. چون تن كسى رو مثل پرى در اغوش داشت. سرم رو تكون دادم و از روى صندلى بلند شدم. چون سرما رو تازه داشتم حس ميكردم. به محض اينكه پا از الاچيق بيرون گذاشتم چهره پرى رو در مقابلم ديدم. او كه با همان لباس نيمه عريان روبروى در الاچيق منتظر بود من رو وحشت زده كرد. بى اختيار قدمى به عقب برداشتم اما باز بر اعصابم مسلط شدم و به سمت او حركت كردم. زمانى كه ميخواستم از كنارش بشم با لحن كشار و مزحكي گفتم:

-به به پاييز خانم. احوال شريف؟

ايستادم و سعى كردم بر خودم مسلط باشم و از اين رو پاسخ دادم:

-متشكرم از احوال پرسى هاى شما.

لبخندى زد و چشمان كشيده اش برقى زد و گفتم:

-ذكر و خير شما هميشه نزد من و خانواده ام هست. مخصوصاً بعد از اينكه سروش بدون شما برگشت.

و بعد نگاهم كرد. بدون لبخند نگاهش ميكردم كه ادامه داد:

-راستش هيچ فكر نميكردم همچين آدمى باشى. به راستى بايد بگم از كار بى نظيرت خيلى لذت بردم. بابا دست مريزاد. تو ديگه دست شيطون رو از پشت بستى. از وقتى فهميدم كه با سروش چي كار كردى خيلى ازت خوشم اومد و پيش خودم گفتم كه حتماً بايد بيايم پشت دوره ببينم. اخه ميدونى چيه؟ كمتر كسى تو اين دوره و زمونه پيدا ميشه اينقدر زرنگ باشه. ماشالله خوش اشتها هم هستى كم پولى نخواستى. اما خوب بايد بگم زندگى و ازادى سروش بيشتر از اينها مى ارزيد. اين چيزى بود كه ارغوان خان خودشون گفتند. حتى ميگفت اگه بيشتر از اون هم ميخواستى مينداخت جلو روت تا پاتو از زندگى سروش بيرون بكشى.

او يك ريز حرف ميزد و من در سكوت نگاهش ميكردم. با اينكه حرفهايش تمام تارو پودم رو ميسوزوند اما سعى

ميكردم آرام باشم و با خودم ميگفتم او لايق جواب دادن نيست و از اين رو لبخندى به لبم بخشيده بودم كه او با ديدن لبخندم جري تر شده و ادامه داد.

-راستى حالا چي كار ميكنى؟ ازدواج كردى يا نه؟

دوباره تنها در سكوت نگاهش كردم كه ادامه داد:

-اها پس هنوز كيس مناسبى رو پيدا نكردى. خوب حق دارى. كمتر كسى مثل سروش پيدا ميشه. بالاخره بايد طمع

ات رو به جورى پيدا كنى كه هم خانواده اصل و نسب دار و پولدارى داشته باشه و هم تك پسر و احمق باشه كه عاشقت بشه و تو بتونى نقشه ات رو پيش ببرى. اره؟ اره ديگه.. راستى پاييز اگه مورد مناسبى پيدا كردى به منم خبر بده ميخوام بيايم وردستت اين كاره بشم. پول خوبى توش هست نه؟

لبخند تلخى زد و تك تك اجزاي صورتش رو از نظرم گذراندم. به نظرم امد بينى اش رو تازه عمل كرده چون

تغيير كرده بود. باز هم ادامه داد:

-هيچ فكر نميكردم سروش اينقدر احمق باشه كه من رو به امثال اشغال تو ترجيح بده.

دیگه بس بود هر چه سکوت کرده بودم و به او میدان داده بودم. لحنم تند و تلخ بر سر و صورتش کوبید:  
-هیچ فکر نمی‌کردم بعد از اون همه تحقیری که توسط سروش شدی باز هم مثل کنه بهش بچسبی و دنبالش دوره بیفتی.

انگار با حرفم او را بر زمین کوبیدم. نفس راحتی کشیدم و پیش خودم فکر کردم هنوز هم میتوانم جوابهای دندون شکنی به امثال او بدهم. او را هنوز مسخ ایستاده بود و نگاهم میکرد پشت سرم جا گذاشتم و به داخل سالن رفتم. در حالی که آرامش عجیبی تارو پودم رو محاصره کرده بود. با ورود به داخل سالن سروش رو دیدم که نزدیک درب ورودی ایستاده و لیوان شربتی در دست داره. پوزخندی به او زد و به سمت بنفشه که گوشه ای ایستاده بود و با دخترانی صحبت میکرد رفتم.

از دیدن هم دانشکده ای هایم خوشحال شدم و با انها روبوسی کردم. همه بچه ها به قدری از دیدن من با ان همه تغییر تعجب کرده بودند که هر کدام اظهار نظری میکردند و چیزی میگفتند و من رو به خنده می انداختند. وقتی اظهار نظراتشان در رابطه با شکل و شمایل من تمام شد شروع به غیبت کردیم و به قدری در کنار انها بهم خوش گذشت که حضور پری و سروش رو فراموش کردم. بحث با بچه ها به قدری جذاب بود که بنفشه هم در کنار ما ماندگار شد و احمد او را به زور از کنار ما کشید و برد و ما کلی به او خندیدم. در این بین هیچ کدام از بچه ها سراغی از همسر من نمیگرفتند و من هم چیزی به روی انها نمی اوردم. همان بار اول که من بیجهت مسیر صحبت رو تغییر دادم انها هم متوجه شدن علاقه ای به ادامه بحث ندارم. هر چه بود به اخلاق سگی من مطلع بودند.

دست به دست رویا صحبت میکردیم که صدای سنگین پسری در گوشم فرو رفت. صدای موزیک به قدری شدید بود که تشخیص صدای شخص سخت بود. سر برگردوندم و از دیدن پیمان لبخند سنگینی زدم. رویا با لبخند شیرینی جواب سلام او را داد و او با اجازه از ما چند نفر خواست که سر میز ما بنشینه. بی ادبی بود که اگر پاسخ رد میدادند. من که سکوت کرده بودم و به سالن و ادمهای در حال رقص نگاه میکردم. بچه ها سکوت کرده بودند و حرفی نمیزدند. برای لحظه ای از جو پی امده خنده ام گرفت. میدانستم که پیمان در بین بچه ها محبوبیت خاصی دارد و از نگاه های زیر چشمی انها میشد فهمید که چقدر از حضورش خوشحال هستند. نگاهی به صورت پیمان انداختم و با تعجب دیدم که او هم به من خیره شده. چشمانم از شدت تعجب گرد شد. او به محض دیدن نگاهم سر به زیر انداخت. با خودم فکر کردم که راستی از او خجالت میکشم. از روی صندلی بلند شدم که رویا پرسید:

-کجا میری؟

با لبخند گفتم:

-برم پیش مامانم و خواهرم. زشته خیلی وقته تنهاشون گذاشتم.

رویا چشمکی زد و گفت:

-منم میام.

با هم از جمع بچه ها فاصله گرفتیم که رویا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اخی خدا خیرت بده.

خندیدم و گفتم:

-چطور مگه؟

دستم رو فشرد و گفت:

-هیچی داشتم خفه میشدم.

مرموز نگاهش کردم که گفت:

-میای بریم برقصیم؟

چشمکی زدم و گفتم:

-نه تو برو.

وقتی از او جدا شدم به سمت میزمان رفتم. مامان تنها سر میز نشسته بود و به روبرو نگاه میکرد. لبخند زدم و

پرسیدم:

-بچه ها کوشن؟

با دستش جایی را نشانم داد و گفت:

-رفتن برقصن

کنار مامان نشستم بدون آنکه به جایی که نشان داده بود نگاه کنم. هر دو در سکوت کمی با میوه توی پیشدستی روبرویمان بازی کردیم و در فکر بودیم. باز هم به محض تنها شدنم فکر آینده در ذهنم نقش بسته بود. فکر اینکه باید با فرزندم چه کنم. بدون پدر بدون یار و یاور. راستی تنهایی چقدر سخته؟ سختتر از اون اینکه تکلیفم با خودمم مشخص نیست. ای کاش زودتر دادگاه حکم طلاق بده و من راحت بشم. راستی چرا سروش تا الان برای طلاق اقدام نکرده. چرا؟؟؟؟ راستی الان سروش و پری در چه وضعیتی هستند؟ یعنی پری به سروش گفت که چطور جوابش رو دادم؟ از این فکر لبخندی روی لبم نقش بست.

نفس بلندی کشیدم و از کنار مامان بلند شدم تا دمی را در کنار بنفشه بگذرانم. امشب او خواستنی تر از هر شب بود. با چشمم در میان جمعیت به دنبال او گشتم و او را در کنار احمد دیدم که دیگران محاصره شان کرده بودند. صدای خواننده بلند شد و از دیگران خواست تا دور ان دو نوگل شکفته بایستند تا ان ها برقصند. از این صحنه خنده ام گرفت و بر سرعت قدم هایم افزودم و جایی در میان دیگران ایستادم. هر چه نظر گرداندم چشمم به بهار و کامیار نیفتاد اما عوضش پری و سروش رو دیدم که در کنار هم ایستاده بودند. پری در همان لحظه اول چشمش به من خورد و دست سروش رو با ناز گرفت و سروش به رویش لبخند زد. خون خونم رو میخورد. به قدری از او حرصم گرفته بود که سر برگردوندم تا ان دو را نبینم. چقدر از هر دوی انها بیزار بودم. احمد دستهای سپید بنفشه رو در دستش گرفت و خواننده با شمارش معکوسی شروع به نواختن اهنگ شاد با ریتم تندی شد. از دیدن صحنه هایی که جلوی چشمم رژه میرفت ذوق زده شده بودم. بنفشه در ان لباس سپید پر چین به قدری زیبا شده بود که همانند سفید برفی در دشت گلها بود. احمد با نرمش خاصی میرقصید و بنفشه هم با خنده هایی که روی لبانش نقش می بست دل از هر بیننده ای می برد. بنفشه به قدری در رقصیدن استاد بود که بدنش در میان دستهای مردانه احمد میرقصید. به راستی زوج مناسبی بودند. چشمم به ان دو نفر بود که باز دوباره همان صدای سنگین رو شنیدم. این بار به سرعت متوجه شدم که صدا صدای پیمان هست. سر برگردوندم و به او لبخند زدم. او که برای خودش جایی در کنارم درست کرده بود با لبخند گفت:

-زوج خوشبختی هستند.

سر تکان دادم و بدون هیچ حرفی به روبرو خیره شدم. او باز گفت:

-چطور با هم آشنا شدند؟



بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-در یک مهمانی با هم آشنا شدند.

-بنفشه دختر خیلی خوبیه.

نمیدانستم چه میخواهد اما من هم حرفی برای گفتن نداشتم. بدون اینکه جوابش رو بدم به بنفشه نگاه کردم. او لبخند شیرینی به لب داشت و سر در گوش احمد فرو برده بود و چیزی زمزمه میکرد. بی اختیار از دیدن این صحنه غصه ام گرفت. نمیدانم یاد چه چیزی افتادم. اما به قدری دلم گرفت که رو از آنها گرفتم و بی اختیار نگاه میخکوب پیمان طلاقی کرد. او لبخند به لب گفت:

-امشب همسرتون رو ندیدم.

با بغض سرم به سمت سروش چرخید و او را متوجه خودم دیدم. در حالی که هنوز پری دستش رو در دست داشت. به محض اینکه نگاهم رو دید سر برگرداند و به پری چیزی گفت و او هم خندید. به قدری از او بدم آمد که سر برگرداندم و با لبخند به پیمان گفتم:

-بالاخره میبینی.

پیمان یک تای ابرویش رو بالا برد و با شیطنت گفت:

-امشب اینجا نیستند؟

سر چرخوندم و بی توجه به سوالش گفتم:

-شما تنها اومدید؟

او که انگار متوجه شده بود علاقه ای به ادامه صحبت ندارم گفت:

-راستش تنها اومدم. کیانوش اهل اینطور مراسمات نبود و برای عدم حضورش عذر خواست.

سر تکان دادم و به سمتش چرخیدم. قدش از من بلندتر بود و من باید سرم رو بلند نگاه میداشتم تا بتونم بینمش. با دیدن نگاه من چشمانش از خوشی درخشید. اخمی کردم و گفتم:

-مادرتون چطورره؟

او ابتدا با حیرت نگاهم کرد و بعد شروع به خندیدن کرد. از خنده بی موقعش حیرت کردم. قصدم این بود که با این کار رویش را کم کنم تا برود اما او چنان میخندید که گویی مهیج ترین جک دنیا رو به او داده بودم.

-به چی میخندید؟

سر تکان داد و گفت:

-بایادآوری اون روز بی اختیار خنده ام میگیره. راستش باید جسارت و البته شجاعتت رو تحسین کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اما حقیقت تلخه نه؟

با شیطنت خندید و من حس کردم انقدرها هم زشت نیست و برعکس چهره اش جذاب است. لبخند زدم و در آن زمان بود که خواننده از دیگران خواست تا با آمدن به وسط با عروس و داماد برقصند. پیمان نگاهم کرد و با لودگی دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-میتونم این افتخار رو داشته باشم؟

چیزی در وجودم قفلکم داد. چیزی فریاد میزد که قبول کنم. با کنجکاوی به پشت سرش سرک کشیدم و دیدم که سروش و پری در حال رقص هستند. با نیشخند دست پیمان رو گرفتم و با خودم گفتم من هم میتونم اقا سروش. پیمان در نگاهش جشن و پایکوبی غوغا میکرد. شاید در نظر او محال بود که پیشنهادش رو بپذیرم اما من که همیشه همان پاییز نبودم. حالا اگر مطمئناً سروش اینجا نبود محال بود که دست پیمان رو بگیرم. دلم میخواست من هم مانند تمامی دختران حاضر در مجلس دست همسرم رو گرفته و با او برقصم اما افسوس که همسرم در کنار معشوقه اش، در کنار کسی که من از او بیزارم به رقص و پایکوبی مشغول بود. پیمان به قدری نرم می رقصید که حس کردم در بهترین کلاسها آموزش رقص دیده. او مردانه و زیبا میرقصید طوری که مجذوبش شدم. بی اختیار دستانش رو گرفته بودم و نگاهش میکردم. در این نوع رقص آرام و رمانتیک و فضای رمانسی که وجود داشت در نگاه پیمان هزاران حرف ناگفته نقش بسته بود. بر خودم نهیب زدم که کارم اشتباه است اما چیزی دیگر در وجودم سر در آورد که اگر اشتباه است کار سروش اشتباه تر است و سعی کردم به ندای وجدانم اهمیتی ندهم. بی اختیار به یاد فرزندم افتادم و با خودم گفتم نه نباید حتی وجود او مانع از انتقام گرفتنم باشه و باز با خودم گفتم یعنی فرقی هم برای سروش میکنه؟

در همین لحظه کسی دستم رو کشید و دستای من از شانیه مردانه پیمان جدا شد. انگار با این حرکت از خواب پریدم. انگار به خودم امدم و از خودم بیزار شدم. سر برگردوندم و با دیدن چشمان غضب الود بهار رنگ از رویم پرید. بهار دستم رو گرفت و رو به پیمان گفت:  
-معذرت میخوام.

و من رو کشید. پیمان شک زده بر جای مانده بود. وقتی کنار بهار ایستادم بی اختیار خودم رو در اغوشش رها کردم. او چشمانش پر از سرزنش بود. نگاهش تویخ کننده بود و بی اینکه حرف بزنه تنبیه ام میکرد.  
-معذرت میخوامم نفهمیدم چی کار کردم.  
لبخند تلخی زد و گفت:

-نباید این کار رو میکردی. با این کارت برای سروش شبه ایجاد کردی.  
سر چرخوندم و گفتم:

-تو دیدیش؟ پری رو میگم؟

نفس عمیقی کشید و من رو به سمت میز خودمان برد. کامیار به ارامی با مادر مشغول صحبت بود. در همان حال که نزدیک میز میشدیم بهار گفت:

-من اونجا ایستاده بودم و وقتی دیدم داری با پیمان میرقصی به راستی تعجب کردم. کسی که تو باهاش دشمنی داشتی چطور ...

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-خوب شد سروش رو ندیدی. به قدری عصبی شده بود که گفتم هر لحظه امکانش هست بیاد جلو و بگیرت زیر کتک.

چیزی زیر پوستم دوید. حس شادی و خوشحالی. پس هنوز براش مهم هستم.

-اما پری به زحمت دستش رو کشید و از اونجا دورش کرد و منم از فرصت استفاده کردم و اوادم سراغت تا سروش نیاد و چیزی بهت بگه.

دستش رو فشردم و با نگاهم از او تشکر کردم.

دیگر تا زمانی که همه برای صرف شام از سالن خارج شدند از کنار بهار و بقیه بلند نشدم. بارها پیمان به بهانه ای به میزبان نزدیک شد و هر بار با نگاه های عاری از احساس من و نگاه تند و تیز بهار روبرو شد. به محض نزدیک شدنش به میزبان بهار با نگاهی تند براندازم می کرد و من شرمسار سر به زیر می انداختم. جالب اینجا بود که حتی جرئت نداشتم سر بلند کنم و به جایی سروش و پری نشسته بودند نگاه کنم. با خودم می گفتم تو که می ترسیدی بیخود کردی دست به حماقت زدی. اصلاً تو رو چه به مقابله کردن با سروش. او مرد است و تو .... اره من یک زن بودم. جنسی که همیشه مورد ظلم سایرین و جامعه قرار گرفته بود. اگر به هر کسی میگفتم در چه حالی بودم حق رو به سروش میداد چرا؟ چون به این دلیل که او مرد بود و من یک زن. جرم کم بود؟ نه نبود چون یک زن بودم و ضعیف. بچه ها هم دیگر به سراغم نیامدند و حتی دو سه تن از دوستان دانشگده ای ام وقتی توجه پیمان رو به من دیدند با نگاه های خصمانه براندازم میکردند. جالب بود. حتماً آنها هم با خود میگفتند که پاییز با وجود داشتن همسر هنوز هم به دنبال شیطنت است. در صورتی که حقیقت رنگ دیگری داشت. نه من به دنبال شیطنت بودم و نه فردی به اسم همسر داشتم. داشتم اما نامش تنها در شناسنامه ام جا خوش کرده بود. اما سایه ای از او بالای سرم حس نمیکردم. اخ که چه احساس بدی بود زمانی که می دیدم سروش در مقابل دیدگان متعجب من با پری می رقصید. اوج حقارت رو زمانی حس کردم که یکی از همسران دوستان مشترک احمد و سروش به میزبان نزدیک شد و در مقابل مامان و بهار و کامیار با لبخند شیطنت باری زمزمه کرد:

-پاییز جون با سروش حرفتون شده؟

بهار نگاهی به من انداخت و در جواب دادن پیشدستی کرد و گفت:

-نه چطور مگه؟

ان خانم خود رو از تک و تا نینداخت و در حالی که روی صندلی خالی می نشست گفت:

-آخه تعجب کردم که سروش با داشتن همسر نازنین و زیبایی مثل پاییز جون با دختری که نه نجابت داره و نه چهره فریبنده می رقصه.

حس کردم چیزی مانند خنجر در اعماق قلبم فرو رفت. سعی کردم خودم رو از تک و تا نیندازم و با لبخندی که به تلخی زهرمار بود به بهار نگاه کردم و جواب دادم:

-نه عزیزم. اینطور نیست پری دختر خاله سروش...

او که کاملاً مشخص بود به ناراحتی که بین من و سروش پیش اومده واقف. لبخند پر معنی زد و بعد از معذرت خواهی از میز ما دور شد. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و در ان لحظه من رو ببلعه. مطمئن بودم که آنها به مشکلی که بین من و سروش پیش اومده مطلع هستند پس چرا او خواست با این کارش من رو حقیر تر کنه. اما سعی میکردم با وجود رنجیدگی چیزی به روی خودم نیارم و این بهار بود که سعی میکرد با عوض کردن بحث فکر من رو از او منحرف کنه. دیگران دوستان سروش و همسرانشان با نگاه هایی مرموز سرتاپای مرا برانداز می کردند و اما چیزی به زبان نمی آوردند. نگاه هایی که آتش به قلبم می کشید و باعث میشد به خودم که با آمدنم به ان مهمانی بازار حرفهای دیگران رو داغ کنم و مزحکه دستشان شوم لعنت می فرستادم. ای خدای من چرا به ان مهمانی رفتم. ای کاش جلوی احساساتم رو میگرفتم و نمیرفتم. فوقضش این بود که بنفشه برای چند روزی با من قهر میکرد اما بعد

فراموشش میشد. اما من چه؟ من که تا آخر عمرم باید ان خاطره ها رو به کوله بار بدبختی هایم اضافه و حمل کنم. ای کاش می شد خودم رو از زیر بار این همه مصیبت خارج کنم. اصلاً چرا بنفشه اینقدر اصرار به آمدن داشت؟ نکنه خودش هم میدونست سروش به همراه پری خواهد آمد؟ نه مطمئناً نمی دانست. بهتره کمی انصاف داشته باشم چون زمانی که خودش هم سروش رو با پری دید خصمانه نگاهشان کرد. بهتره انصاف داشته باشم و بفهمم که این وسط هیچ حسی مانند دلتنگی در وجود سروش نبود بلکه او تنها میخواست با آمدنش با پری من رو حقیر کنه که خوب تونسته بود از عهده این کار بریاد.

برای صرف شام مجبور بودم از صندلی که به ان چسبیده بودم دل بکنم. به همراه بهار و کامیار برای کشیدن غذا بلند شدیم و بهار به مامان گفت:  
- برای شما میارم. بنشینید.

همراه انها قدم برمیداشتم و به سمت جایی که غذاها چیده شده بود می رفتم. قدمهایم به سنگینی کوه بود و سر به زیر انداخته بودم و حس میکردم شانه هایم خمیده شده. صدای شاد دیگران که با هم صحبت میکردند هم نمی توانست ان شادی رو در من ایجاد کنه که لبخند بزنم. دلم پر وید از اندوه از غوغا و از دلمردگی. سر بلند کردم و به انسانهایی که هر کدام فخر و ثروت از سر و رویشان می بارید نگاه کردم. بعضی از انها مانند قحطی زده ها چنان ظرفهایشان رو پر میکردند که بی اختیار به حالشان افسوس خوردم و سر تکان دادم. خدایا اینها زندگی رو تنها در سیری شکمشان می بینند؟

با دیدن ان همه غذاهای رنگ و وارنگ حس کردم سیر شده ام و میلی ندارم اما برای اینکه حرفی پیش نیاید ظرفی برداشتم و چند تکه جوجه در ظرفم گذاشتم و برای برداشتن نوشابه بهار و کامیار رو ترک کردم و به سمت دیگری از میزهای حاضر در انجا رفتم. با چشمم غذاهایی که روی میزها بود رو نگاه میکردم. انواع اردوها و دسرها و کیک ها. به نظرم رسید کلی برای این غذاها هزینه کرده اند. نگاه از انها گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز نوشیدنی ها رفتم. از میان ان همه نوشیدنی رنگ و وارنگ چشمم به نوشابه ها افتاد و لبخندی زدم و برای برداشتنش دست دراز کردم که در همان لحظه دست کسی برای برداشتن لیوان مورد نظرم دراز شد. با چهره ای در هم سر بلند کردم و از دیدن سروش روبرویم تیره پشتم لرزید. لبهایم به لرزش افتاد. خدای من چرا نمیتونم فراموشش کنم. سعی میکردم بی تفاوت باشم برای همین لبهایم لرزید و چیزی مانند سلام از میانشان خارج شد. سرم رو پایین انداختم و برای برداشتن لیوان دیگری دست دراز کردم و در همان لحظه صدای خشن و دورگه اش رو شنیدم که گفت:

-خوش میگذره؟

با بغض اب دهانم رو فرو خوردم و با خودم فکر کردم پس ان صدای محبت امیزش کجا رفت؟ به چه جرمی اینقدر بی مهر و محبت با من برخورد میکنه؟ جداً آگه روزی بفهمه بی جهت اینقدر من رو ازار داده میتونه خودش رو ببخشه؟ مسلماً اون روز من هیچ وقت نمیبخشمش. ای خدا مینشینم منتظر ان روزی که برگرده و به دست و پام بیفته که اشتباه کرده. اون باید بفهمه که من عشق پاک اون رو با دنیایی از ثروت عوض نکردم. نه نباید او رو تا اون روز ببخشم. مطمئناً اون روز با تمام سخاوتم بهش میگم که بخشیدمش اما حاضر به پذیرشش نیستم. اون هم باید مانند من زجر بکشه. اون هم باید بفهمه چه ظلمی در حق من کرده. اه خدای من. تا ان روز به من صبری عیوب بده. بی اختیار به یاد فرزندی که از او در بطن داشتم افتادم و سعی کردم لااقل اینقدر از سروش نفرت به دل نگیرم تا

بتونم فردا حقایق رو به فرزندم در رابطه با پدرش بگویم. اگر انصاف داشته باشم می فهمم که سروش قبل از ان ماجرا خیلی مهربان بود و همتا نداشت اما حالا... اهی از سر افسوس کشیدم و تازه متوجه شدم مدت‌هاست که به او دل زده ام اما اصلاً متوجه نبودم. دستپاچه سر به زیر انداختم و دوباره دستم رو برای برداشتن لیوان دراز کردم که اینبار او دستم رو در دست گرمش گرفت. چیزی مانند صاعقه به بدنم خورد. حس میکردم همه بدنم در تب داره میسوزه. چه حسی داشتم نوعش و تشخیصش برای خودم هم مشکل بود. نمیدونستم چه حالی دارم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با آرامش دستم رو از دستش خارج کنم که صدای خشنش به فشاری که بر دستم وارد میکرد اضافه شد و گفت:

-بهتره چیزهایی که میگم رو خوب تو گوشت فرو کنی. تا وقتی اسم لعنتیت توی شناسنامه من هست حق نداری با ابروی من بازی کنی. تو به چه حقی با اون پسره احمق می رقصیدی؟ میخواستی با این کارت ابروی من رو ببری؟ چیزی مثل خنکی در وجودم حس کردم. متوجه شدم به راستی حسادت میکند. او دم از ابرو میزد؟ با تعجب یک تای ابرویم رو بالا بردم و گفتم:

-میشه پرسم کی اسمم از شناسنامه ات خارج میشه که اون وقت با ابروت بازی کنم؟ رنگ چهره اش هر لحظه بیشتر به سرخی میگرایید. بر دستم فشار بیشتری وارد کرد و لبهای من بیشتر به خنده واداشته شد. حس میکردم هنوز هم دوستم داره و این حرفها رو تنها برای اینکه غرورش لگد مال نشه بیان میکنه. ابرو چیزی نبود. او همچ وقت با این مسئله مشکلی نداشت و من در مهمانی های دوستانش دیده بودم که همسران دوستانش با مردان دیگری می رقصند و وقتی یک بار از او پرسیده بودم که چرا این کار رو میکنند او لبخند زده بود و گفته بود که این مسائل پیش پا افتاده است و در خانواده های عیان مسئله ای نیست. پس چرا حالا داشت دم از بی ابرویی میزد؟ انگار فراموش کرده بود که خودش با پری میرقصید. با خودم میگفتم این همه جسارت ور از کجا آورده ام؟

-ساکت شو و مطمئن باش هیچ علاقه ای به داشتن اسمت در شناسنامه ام ندارم و مطمئن تر شو که به زودی جای اسم بی ابروی تو اسمی جایگزین میشه. کسی که با همه وجودش دوستم داشته باشه و برای پولم نقشه نکشیده باشه. حس کردم قلبم تیری وحشتناک کشید و عضلات صورتم سخت تکان خورد. او چه میگفت؟ چطور اینقدر سنگدل بود؟ چطور میتوانست این کار رو با من بکند؟ حتماً اون کس کسی نبود جز پری که از او متنفر بودم؟ با اینکه خیلی سعی کردم حالت عادی داشته باشم اما باز هم از در هم رفتگی ابروانم پی به اوضاع خراب درونم برد و لبخندش نشان دهنده این موضوع بود. راستی از عذاب دادن من لذت میبرد؟ اگر اینطور بود اشکال نداشت. بذار با عذاب دادن من. کسی که فرزندش رو در بطن داشت لذت ببره. بلکه کمی از ناراحتی هایش آرام شود. نفس آرامی کشیدم و با لحنی مضطرب گفتم:

-مبارکه. امیدوارم خوشبخت بشی.

دستم رو رها کرد و با ارمش دستش رو برای برداشتن لیوان دراز کرد. سر به زیر انداختم و با لحنی آرام گفتم:

-منتظر احضاریه دادگاه میومم.

به سمتم برگشت و با همان لبخند بی رحمانه سر تکان داد و گفت:

-مطمئن باش به زودی زنگ خانه تان رو خواهند زد.

و به سرعت از من دور شد. با رفتنش فرو ریختم. بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم سر باز کرد و بی اینکه لیوانی بردارم سر بلند کردم و به آسمان نگاه کردم. تازه آن موقع بود که متوجه اطرافم شدم. چند نفری در اطرافمان ایستاده بودند و با تعجب به من نگاه میکردند و پچ پچ میکردند. سریع قدم برداشتم و از آنجا دور شدم. حس میکردم همه افراد حاضر در جشن با انگشتانش من رو نشان میدهند. بی اشتها بودم و حالا اشتهایم کور شد. لعنت به تو سروش که اینقدر عذابم میدهی. طفلک فرزندم چی میکشید از دست این ازارهایی که بر او روا می داشتم. ظرف غذایم رو روی میز گذاشتم و در مقابل سوال متعجب مادر که میپرسید چرا اینقدر کم کشیده ام گفتم: -میل ندارم.

نگاهم که به صورت بهار افتاد سر تکان داد و با اشاره ابرو شکم را نشان داد و من فهمیدم نگران فرزندم است. سر تکان دادم و با چنگال و کادر به جان تکه ای از جوجه افتادم.

هیچ زمانی خاطرات سخت آن شب رو فراموش نمیکنم. آخر شب زمانی که زودتر از سایرین به همراه خانواده ام از بنفشه و احمد خداحافظی میکردم در اغوش بنفشه رفتم و به او گفتم:

-خیلی بی رحمی که دعوتم کردی. میخواستی زجر کشیدنم رو ببینی؟ حالا خیالت راحت شد؟

سر از روی شانه اش برداشتم و او که در چشمانش شراره های اشک دیده میشد سر تکان داد و به ارامی دستم رو فشرد و اما من منتظر عکس العملی از جانبش نشدم و به همان سرعت از احمد خداحافظی و جدا شدم.

روزها بی رحمانه میگذشتند و بی توجه به حال و روز من که روز به روز وخیم تر میشد. بعد از آن شب هر لحظه

انتظارم بی جهت ادامه پیدا میکرد تا خبری از سروش برای دادخواست طلاق بیاید. اما انگار او این کار رو

نمیخواست بکند. روز به روز شکم برآمدگی اش بیشتر میشد و من تمام زندگیم در وجود فرزند نازنینم که هنوز

نمی دانستم چیست خلاصه میشد. برای اینکه مامان متوجه بارداری ام نشه لباسهای گشادی به تن میکردم و با این

کار بهار رو به خنده می انداختم. نمیدانستم چرا اما ندایی در درونم فریاد میزد که اگر مادر بداند باردار هستم به

سروش خبر خواهد داد. هر لحظه در انتظار شنیدن خبر عروسی او با پری وجودم را می لرزاند و با خودم شبانه روز

سعی میکردم جملاتی رو آماده کنم تا فردا در مقابل سوالات متعدد فرزندم مربوط به پدرش بگویم. دوست داشتم

همه چیز رو راست به او بگویم. دلم نمیخواست حقیقتی به او نگویم. با اینکه از سروش سخت رنجیده بودم.

مخصوصاً از اینکه در بی خبری نگاهم داشته بود اما باز هم دلم نمی آمد به فرزندم بد پدرش را بگویم. او حق دشات

هر چند کودک که باشد حقیقت ماجرا را بشنود. باید با او روراست باشم. نه آن طور که پدر سروش با او نبود. اگر

قرار باشه من هم به فرزندم دروغ بگم با پدر او چه فرقی دارم؟ این روا نبود. پدر سروش با ریا و نیرنگ زندگی

زیبای ما رو از هم پاشید و باعث شد فرزندی بی پدر بزرگ شود. باز هم اه حسرت بار بود که در انتهای هر فکری از

سینه ام خارج میشد. مامان هنوز از آوردن نام سروش در کنار من در ترس بود گاهی اوقات میدیدم که در خفا به

حال من گریه سر میدهد و از خدا به دنبال راه چاره ای برای رفع این افسردگی من بود. تنها در این روزها کسی که

محرم اسرارم بود و مرحم دلم یاد خدا بود. اگر لحظه ای از نماز خواندن غافل میشدم فرزندم چنان در درونم بی

تابی میکرد که بی اختیار به یاد خدا می افتادم. چه روزها و شبهای سختی بود که با خستگی درس میخواندم و با

افسردگی میدیدم که بنفشه شاد و سرخوش از زندگی شیرینی که در کنار احمد دارد سخن میگوید و من با افسوس

نگاهش میکردم. دوست نداشتم بهش حسادت کنم اما به راستی دست خودم نبود. خوشبختی او ازارم می داد تنها به

این علت که فکر میکردم احمد هم مانند سروش بی وفاست. بنفشه هر بار با دیدن اه های پر حسرت من باز نقش

گل میکرد و از من میخواست تا حقایق رو در مورد خودم و فرزندم و ارغوان به سروش بگویم اما هر بار با لحن تند من مواجه می شد. از ترس برخورد من هیچ سخنی در رابطه با سروش نمی گفت که مبادا برنجم اما خدا میدانست در چه اضطرابی برای شنیدن خبری از او به سر میبرم. محال بود که از سروش حرفی برایم بزند و من حتی به زحمت هم نمیتوانستم زیر زبانش را بکشم تا اوضاع او را بفهمم فقط یک بار در خلال صحبت هایش متوجه شدم که هنوز با پری ازدواج نکرده و ماجرا این بود که داشت گردش روز جمعه شان به کوه رو برایم میگفت و به طور اتفاقی از دهانش پرید و گفت که سروش تنها آمده و من از این خبر اتو گرفتم و پرسیدم که چطور با پری نیامده و او من را کشت تا بالاخره گفت که هنوز اتفاقی بین او و سروش نیفتاده و خدا میداند چه جشنی در دلم گرفتم و چقدر در آن چند روز خوشحال شدم. تنها روزهایی که شاد بودم آن روزهای شیرین بود.

پنجمین ماه بارداری ام رو پشت سر میگذاشتم و برخلاف اصرار پزشک معالجم و حتی بهار که میخواستند بدانند فرزندم چیست به سونوگرافی نمیرفتم و آن را به بعد موکول میکردم. راستش می ترسیدم که بدانم نوعش چیست. در دلم دوست نداشتم فرزندم دختر شود تا مانند مادرش بیچاره شود و هم دوست نداشتم پسر شود تا مانند پدرش بی وفا شود. دوست داشتم در بی خبری به سر ببرم و ندانم آن عزیز مادر چیست. همچنان برآمدگی شکمم به قدری نبود که کسی متوجه بارداری ام شود اما با این حال کاملاً مراعات میکردم و لباسهایم رو گشاد انتخاب میکردم تا کسی متوجه موضوع نشود.

نمیدانم رفتارم در دانشگاه چطور بود که بچه های دانشگاه به شکراب بودن رابطه من و سروش پی برده بودند و این موضوع باعث شده بود که یک بار هم پیمان با پروبی از من خواستگاری کند به طوری از کار او عصبی شدم که کم مانده بود دوباره عنان اختیار از کف داده و گونه اش رو با سیلی گلگون کنم. نمیدانستم چطور به خودش این اجازه رو داد و من با فریاد به او گفته بودم که هنوز متاهل هستم. گرچه او باور نکرد و من مجبور شدم دست به دامن بنفشه و بهار شوم و آنها بودند که بالاخره بر هر طریقی بود شر او را از سرم باز کردند. همین موضوع تلنگری شد که من حلقه ام رو که از شب عروسی بنفشه به بعد از دستم خارج کرده بودم دوباره به دستم بندازم. بعد از ماجرای عروسی بنفشه به قدری از شنیدن خبر ازدواج سروش رنجیده بودم که حتی سمت حلقه ازدواجمان نرفتم. اما حالا باید دوباره حلقه را به دستم می انداختم تا از گزافه گویی دیگران و مخصوصاً مزاحمتهای پیمان و احتمالاً دیگران راحت شوم. روزی که حلقه ازدواجمان رو به دستم انداختم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. به قدری گریستم که حتی مامان هم متوجه ناراحتی ام شد و به سراغم آمد. آن قدر دلگیر بودم در آن روز پنجشنبه دلگیر که بی اختیار در اغوش مامان فرو رفتم و نرم نرم برایش توضیح دادم که پیمان از من خواستگاری کرده. زمانی که مامان اشکهای جاری روی صورتش رو پاک کرد در نگاهش چیزی دیدم که ته قلبم را لرزاند. برخلاف من مامان هیچ از این موضوع ناراحت نشد و حتی با خوشحالی اذعان داشت که این موضوع نشان دهنده این است که پیمان من رو از سروش بیشتر دوست داره و به قدری ذوق زده شده بود که به قول خودش می توانست با این کار خانواده سروش رو سنگ رو یخ بکند. از وضع مادی و خانواده پیمان برای مادر قبلاً گفته بودم و مامان هنوز روز عروسی بنفشه رو به یاد داشت مخصوصاً سماجت های آن شب پیمان رو. اما حرفهای مامان باعث شد از کوره در بروم و با عصبانیت سر مامان فریاد بزنم. اخ که چقدر از خودم بیزار شدم وقتی او را رنجاندم. اما ...

مدتی از آن ماجرا میگذشت و من بی توجه به اطرافیانم خودم رو در فرزندم و درسهای دانشگاهم غرق کرده بودم. به خاطر توجه زیاد بهار در این مدت وزنم بیشتر شده بود و در اواخر پنج ماهگیم به سر می بردم. انگار عزیز دلم

مادرش رو درک می کرد که ازاری برایم نداشت. این موضع باعث تعجب پزشکم هم حتی شده بود. به هیچ چیز خاصی و یار نداشتم و نسبت به بوی غذاها واکنش نشان نمیدادم.

چیزی به عید نمانده بود و ان روز آخرین روزی بود که در دانشکده کلاس داشتیم. کلاسهای بهار سه روزی بود که تمام شده بود و من بنفشه هم به علت مهم بودن ان جلسه و اصرار بیش از حد استاد که سختگیری شدیدی در مورد حضورمان داشت زحمت حضور در کلاس رو به خودمان دادیم. با اینکه چیزی به بهار نمانده بود اما هوا هنوز سردی خودش را داشت. بر حسب اتفاق ان روز مانتویی پوشیده بودم که کمی از برآمدگی شکم رو مشخص می کرد و با اینکه کسی از دوستانم متوجه این موضوع نشده بنفشه سر به سرم می گذاشت و این مسئله را گوشزد می کرد.

حرفهایش به خنده ام انداخته بود و چیزی در دلم غوغا می کرد. از صبح ان روز دلشوره خاصی به سراغم آمده بود و نمی دانستم موضوع از چه قرار است. برای همین زیاد به حرفهای بنفشه اهمیتی نمی دادم و او هم بی توجه به اوضاع من حرفهایش رو تکرار می کرد. سر به زیر انداخته بودم و کلاسورم رو به سینه ام چسبانده بودم و با خودم هر دعایی که بلد بودم رو می خواندم و در دل دعا میکردم اتفاق خاصی نیفتد. همین که از محوطه دانشگاه خارج شدیم سر بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم که بی اختیار نگاهم در دو جفت چشم سیاه گره خورد. پاهایم به زمین چفت شد و دهانم نیمه باز ماند. در دلم غوغایی به پا شده بود. همان لحظه جنینم لگد محکمی به پهلویم زد و پهلویم شدیداً تیر کشید. بی اختیار ابروانم در هم گره خورد و کلاسورم از دستم افتاد و با دستم پهلویم رو گرفتم. بنفشه که متوجه من بود با وحشت دستم رو گرفت و گفت:

چی شده پاییز؟

هنوز سروش رو ندیده بود. اشک در چشمانم حلقه بست و با بی قراری با دست به او اشاره کردم که چیزی نیست. اما درد وحشتناکی در پهلویم پیچیده بود. بی اختیار با صدای آرامی زمزمه کردم:

مامان جون چی شد؟

بنفشه که برای برداشتن کلاسورم خم شده بود نگاهم کرد و اشکی که در چشمانم حلقه بسته بود رو دید و در حالی که لبخند می زد گفت:

وای چه نازاری.

لبخند زدم و سعی کردم بی اهمیت به درد پهلویم صاف بایستم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و کلاسورم رو از دست بنفشه گرفتم که همان لحظه او نگاهش به سروش افتاد و دست من رو که در دستش بود سخت فشرد. من هم سر بلند کردم و او را دیدم که به سمت ما می آمد. با اینکه سعی میکردم خوددار باشم اما دست خودم نبود و بی تابی می کردم. پهلویم هنوز تیر می کشید. با خودم گفتم که چطور در طول این مدت همچین کاری نکرده بود و حالا با دیدن باباش شیطنتش گل کرد. از این فکر خنده ام گرفت و سر تکان دادم و حالا دیگر سروش درست روبروی ما رسیده بود.

سلام بنفشه.

پوزخند بر لب داشت و به چشمانم نگاه کرد و من بی اختیار پیشدستی کردم و زیر لب سلام کردم. او هنوز نگاهم می کرد بی آنکه جواب سلامم رو بدهد که بنفشه زمزمه وار گفت:

سلام سروش اینجا چی کار می کنی؟



سروش بالاخره نگاه از صورت من گرفت. با خودم گفتم که چقدر بی اعتناست. چقدر بی تفاوتست. برخلاف او دل در سینه ام چنان بی تابی می کرد که چیزی به فریاد زدنم نبود. دستم رو به سمت گلویم بردم و از زیر مقنعه دستم رو روی گلویم فشردم تا بلکه راه نفسم باز بشه. صدای سروش مانند جویبار آرامشی بر آتش اضطرابم فرو ریخت و آرام گرفتم. حتی فرزندم در بطنم آرام گرفت. با این حال هنوز ضربه های آرامی به شکم و پهلویم می زد. انگار او هم متوجه شده بود.

-احمد باهام تماس گرفت و گفت که می خواسته بیاد دنبالت و مثل اینکه کاری برایش پیش اومده و نمی تونه بیاد. برای همین از من خواست پیام دنبالت برسونمت. جایی میخواستی بری؟  
بنفشه با تعجب به من نگاه کرد و من با خودم گفتم که چطور او به من نگفته که احمد به دنبالش می آید. بنفشه لحظه ای بعد آرام شد و در حالی که دستش رو به روی پیشانی اش می گذاشت لبخند زنان گفت:  
-هان اره. فراموش کرده بودم. چه خوب شد که اومدی میخواستم برم خونه ماماینا.  
سروش لبخند زد و گفت:

-باشه هر جا بری می رسونمت.  
و بعد به من نگاه کرد. در نگاهش شراره های خشم بیداد می کرد. سر به زیر انداختم و او گفت:  
-حال مادر جون و بهار چطوره؟  
از اینکه حال ماماینا رو می پرسید بدون اینکه سلامی به من کرده باشه خیلی ناراحت شدم. اما برای اینکه نشان بدم نسبت به او بی اهمیت هستم سر بلند کردم و با لبخند مصنوعی که به لب داشتم گفتم:  
-خوبن. خیلی خوب.  
لبخندش پررنگتر شد و با نیش زبانش گفت:  
-کاملاً مشخصه.

و به من اشاره کرد. بی اختیار ابروانم در هم گره خورد. او به چاقی ام اشاره می کرد. مطمئناً از مراسم ازدواج بنفشه به اون ور وزنم افزایش پیدا کرده بود و صورتم تپلتر شده بود و او به این موضوع اشاره می کرد. با بغض سر تکان دادم و بی اهمیت به او رو به بنفشه گفتم:  
-خوب بنفشه جون عید بهت خوش بگذره.  
بنفشه دستم رو فشرد و با لبخند مهربانی گفت:  
-فدات بشم عزیزم حتماً بهم سر بزن منم میام دیدنت.  
سرم رو تکان دادم و گفتم:

-حتماً. به احمد هم سلام برسون و جای من عید رو بهش تبریک بگو.  
بنفشه دستم رو محکم تر از قبل فشرد و گفت:  
-پاییز یادت نره خیلی مواظب خودت باش. به همه سلام برسون و در ضمن من دلم میخواد عید که می بینمت از این هم تپل تر شده باشی. حواست باشه تو باید خیلی مواظب خودت باشی.  
با تعجب نگاهش میکردم که با لبخند مرموزی چشمکی زد و من بی اختیار خنده ام گرفت و در ادامه بازی او گفتم:  
-حتماً. مطمئن باش خیلی مواظبم. خوب دیگه مزاحمت نمیشم. یادت نره سر سفره هفت سین برام دعا کنی.  
خم شد و صورتم رو بوسید و بعد اهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

- مواظب جیگر خاله باش.

او را از خودم جدا کردم و در حالی که میخواستم به سرعت از او دور شوم نیشگونی از لپش گرفتم و به همان اهستگی گفتم:

- حواسم هست بهش .

. بعد با نگاهی به صورت کتعجب سروش زیر لب خداحافظی کردم و به سرعت از آنها جدا شدم. از اینکه سروش از من دعوت نکرده بودم به شدت ناراحت شدم. او هنوز همسرم بود. چقدر بی وفا بود خدای من این مرد. اهی کشیدم و به یاد آن لگد محکمی که به پهلویم خورد افتادم و لبخند به لب اوردم و به کودکم که دیگر حرکتی نمی کرد شکایت پدرش رو کردم.

تازه به خانه رسیده بودم که تلفن همراهم به صدا در آمد. کیفم رو روی تختم گذاشتم و با دیدن شماره بنفشه لبخند به لب اوردم.

- الو سلام.

- سلام خوبی؟

- چیه زنگ زدی پیرسی خوبم یا نه؟ ما که الان با هم بودیم.

خندید و گفت:

- نه خره زنگ زدم خبر بهت بدم.

- حالا چه خبر؟

- خبر دارم در حد تیم ملی.

لبه تخت نشستم و پرسیدم:

خوب؟

- حالا هی بگو احمد بده. شوهرم گله گل به خدا.

خندیدم و گفتم:

- بر منکرش لعنت.

- بین حرفم نپر بذار حرف بز نم عجله دارم.

- خوب بگو.

- اصلاً امروز قرار نبود احمد بیاد دنبالم شوهرم مثلاً پیش خودش گفته یه کاری کنه شما دو تا با همدیگه اشتی کنید و برید سر خونه زندگیتون برای همین به این بهونه خواسته سروش رو بکشونه دم دانشگاه.

با خودم گفتم که چقدر هم سروش برای دیدن من آمده بود.

- وای پاییز نمیدونی چقدر این پسر کنجکاو کرد. از اون موقع که سوار ماشین شدیم همش از تو پرسید طوری که اخرش کلافه شدم و بهش گفتم که خیلی ناراحتی برو از خودش پرس.

چیزی در دلم غنج زد.

- چی میپرسید:

- خیلی کنجکاو شده بود راجع به اینکه گفته بودم باید مواظب خودت باشی. میپرسید مگه چی شده و منم همش یه جووری پیچوندمش اما خیلی تیزه و حتی شنیده بودم که گفتم مواظب جیگر خاله باش.

با تعجب گفتم:

-دروغ میگی.

-به خدا.

خندیدم و گفتم:

-خوب؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-هیچی دیگه مننم ازش پرسیدم میخواید چی کار کنید اخرش میخواید برگردید سر خونه زندگیتون یا نه؟ اونم عصبی گفتم که محاله اما پاییز به خدا من مطمئنم که هنوز دیونه وار دوستت داره. پاییز تورو خدا بچه بازی در نیار و بیا برو باهاش حرف بن. پاییز به خدا فردا اون بچه بزرگ میشه و هزار تا مشکل واست پیش میاره. تو باید سایه سر داشته باشی. پاییز تو رو خدا از خر شیطان پیاده شو. به خاطر من به خاطر خودت لااقل به خاطر اون بچه. اینجوری هم خودت داری عذاب میکشی هم سروش بدبخت. اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم.

چرا این ها هیچ کدام من رو درک نمیکردند؟ چرا نمیفهمیدند که سروش با غرور من بازی کرده بود؟ چرا نمیفهمیدند که بدترین ناسزاها رو بارم کرده بود و با زنهایی مقایسه ام کرده بود که حتی در شان هم کلام شدن با آنها نبودم. چرا چرا چرا؟ چرا همه سنگ فرزندم رو بر سینه میزدند؟ من خودم میتونستم اون رو بزرگ کنم. به بهترین نحو. حتی بدون کمک سروش. مگر سروش چه میکرد؟ هیچ. جز اینکه پول خرج میکرد. راستی گفتم پول من هم پول داشتم. از همان پولهایی استفاده میکردم که در بانک به نامم بود. این پولها حق فرزندم بود نباید به آنها اجازه میدادم که فرزندم رو از من جدا کنند. همین پولها باعث جدایی من و سروش شده بود و حالا باید ضامن سعادت فرزندم شود.

با دلخوری میان نصیحت های بدون مکث بنفشه پریدم و بعد از اینکه برای هزارمین بار مانند همیشه او را از خودم رنجاندم تلفن رو قطع کردم. روی تختم نشسته بودم و نگاهم به روبرو در اینه به چهره خودم بود. چهره ای که در اینه می دیدم برای خودم هم غریب بود. این پاییز همون پاییزی نبود که می شناختم. این پاییز در مقابل ان نگاه گرم تنها بت یخی بی احساسی بود که همه حسش به زندگی در وجود فرزند و مادر و خواهرش خلاصه میشد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دوباره به یاد فرزندم بیفتم و لبخند بزنم.

لباسهای بیرونم رو از تنم کنده بودم و داشتم پیرهن بلند و گشادی به تنم میکردم که در اتاقم بی مقدمه باز شد و مامان در استانه در ظاهر شد. چنان از ورودش جا خوردم که اصلاً حواسم به پوشاندن شکم نبود. مامان با چشمانی گرد از حیزت به شکمم ذل زده بود. با سختی اب دهانم رو فرو خوردم و با خودم زمزمه کردم که امروز روز محاکمه است. چرا امروز من اینقدر سورپرایز میشم؟ خدا به دادم برسه. معلوم نیست مامان چطور میخواد با این جریان کنار بیاد. ای کاش بهار بود تا دست به دامن او میدم. اما افسوس او هم منزل نبود. نفسم رو به سختی بیرون فرستادم و در مقابل نگاه بهت زده مامان با آرامش لباسم رو به تنم کردم. پس ان همه دلشوره از صبح بیخود نبود. ان از برخوردارم با سروش و این هم از برخوردی که به طور حتم به مشاجره تبدیل میشود با مامان. مامان همچنان سخت و متحیر بر جا مانده بود. موهای بلندم رو جمع کردم و با همان آرامش مصنوعی بالای سرم گره زدم. قدم از قدم برداشتم و به سمت مامان رفتم. نگاه مامان همچنان روی شکمم زوم شده بود. به سمتش رفتم و در کنارش ایستادم.

سعی کردم با خلاصه ترین و آرامش بخش ترین کلمات موضوع را با او در میان بگذارم. نگاهش سرد و بهت زده بود. با اینکه می ترسیدم اما ندایی از دورنم به آرامشم می خواند. دستش را در دستم گرفتم. دستانش سرد بود. از دیدگان متعجبش وحشت کرده بودم. زمزمه کردم:

-مامانی عزیزم بیخش اگه تا حالا چیزی بهت نگفتم. مجبور بودم.

اما او هیچ حرکتی نمیکرد. باز اب دهانم رو فرو خوردم و گفتم:

-از اینکه تا حالا بهت نگفتم شرمنده ام. اما باور کن منتظر فرصت بودم تا جریان باردار بودنم رو بهت بگم.

و بعد دست سردش رو روی شکمم گذاشتم و با لبخند گفتم:

-نمیخواهی بهم بگی بچم پسره یا دختره؟

از چشمای عسلی رنگ مامان قطره ای اشک به روی گونه اش سرازیر شد و چیزی در قلبم فرو ریخت. حی کردم

کسی در سینه ام مشت می کوبه. مامان هنوز نگاهش به شکم برآمده من بود. باز هم ادامه دادم:

-مامانی این بچه من و سروش. حاصل عشق ما. مامانی بیا ببین چقدر بچه ام مهربونه. بیا ببین که این عزیز من رو به

زندگی گره زده. حالا خودت بگو چطور میتونستم بهت بگم وقتی میگفتی بچه رو نباید نگه دارم؟

بغضم ترکید و بی اختیار خودم رو در اغوش مامان انداختم و به گریه افتادم. نه این محال بود من بدون حضور عزیز

دلم می مردم. نوازش دستهای مامان بعد از مدتی روی سرم آغاز شد و بعد هم زمزمه های شیرینش که چون ابی بر

روی اتش احساسات غلیان کرده ام بود.

-چرا این فکر رو در مورد من کردی؟ مگه من مادر نبودم عزیز دلم؟ چطور دلم میومد بگم جیگر گوشه ات رو از

خودت جدا کنی زمانی که خودم دو تا جگر گوشه داشتم؟ چرا فکر کردی من با عشق تو زندگی نمی کنم؟ چرا فکر

کردی کسی رو که تو دوست داری رو من دوست ندارم؟ فقط به خاطر اینکه با سروش نیستی؟ سروش نیست اما من

که میدونم هنوز عاشقشی. میدونم که هنوز شبها به یادش بالش زیر سرت رو تر میکنی و به یاد خاطراتش نفس

میکشی. من که هنوز می بینم با شنیدن اسمش رنگ از روت می پره. من که میدونم اون هم هنوز دوستت داره و به

خاطر همین هنوز دادخواست طلاق نداده. فکر نکن چون چیزی بهم نمیگی از همه چیز بی خبرم. نه من همه چیز رو

میدونم. گرچه دیر فهمیدم. اما بالاخره فهمیدم. همه چیز رو از زبون بنفشه شنیدم. اونقدر قسمش دادم تا حرف زد.

هر کاری کردم بهار چیزی بهم نگفت مجبور شدم برم سراغ بنفشه و از اون بپرسم. عزیز دل مامان. پاییز قشنگ

این چه کاری بود که کردی؟ چرا فکر کردی میتونی سر اون کفتار پیر رو ملاء بذاری؟ الهی مامان فدای اون دل

عاشقت بشه چرا نمیداری حقیقت رو به سروش بگیم؟

گریه ام به هق هق تبدیل شد و در اغوش مامان به آرامش رسیدم. الهی فدای مامان مهربونم بشم.

از ان روزی که مادر پی به راز نوزاد کوچک و عزیزم برد پیش از پیش در نزد او عزیز شدم. گاهی ان قدر به من

محبت میکرد که شرمنده او میشدم. هر چیزی که پیدا میکرد و در نظرش برایم مفید بود را برایم تهیه میکرد و به

اصرار ان را به خوردم می داد. از داروهای گیاهی گرفته تا جوشانندنی ها و خوردنی ها. گاهی انقدر میخوردم که از

فهمیدنش پشیمان میشدم و بعد شرمزده از او تشکر میکردم. به گمانم در ان مدت چند کیلو زن اضافه کرده بودم و

پزشکم خیلی از این موضوع راضی به نظر می رسید. به نظر مامان فرزندم پسر بود و او با حدسیاتی که می زد من و

بهار رو به خنده می انداخت و حتی گاهی بهار با شیطنت به او میگفت پس دیگه چرا علم و تکنولوژی پیشرفت کرد.

دیگه چرا اینهمه دستگاه واسه سونوگرافی گذاشتن؟ بذار یه پلکار بزنیم بالای در خونه که همه بیان اینجا سراغ

مامان. و با این حرفش من از خنده دل درد می‌گرفتم و مامان با چشم و ابرو به او اشاره میکرد و با تهدید می گفت که جوجه رو اخر پاییز می‌شمارند. از اینکه در نظر مامان فرزندم پسر بود باعث شده بود که شب و روز برای انتخاب اسمی زیبا که به نام سروش بخورد فکر کنم.

عید با همه سر سبزی اش بالاخره از راه رسید و با خودش گرچه شور و انرژی خاصی را آورد اما دل من به یاد سال گذشته و لحظه هایی که با سروش تنها در پذیرایی خانه زیبایمان نشسته بودیم پر میزد. با خودم می‌گفتم الان سروش در چه وضعیتی اسنت؟ ایا درست مثل سال گذشته برای گذشتن سبزه که به من کمک کرده بود سبزه گذاشته؟ ایا سر هفت سین کوچکی که با هم تزئینش کرده بودیم نشسته؟ این ایاها و یادآوری ان روز غم غریبی به دلم چنگ انداخته بود. ان سال عیدی متفاوت از سالهای دیگر داشتم. عقربه ها ساعت ده شب را نشان میداد و نرم نرمک باران بر فراز سقف منزلمان فرو میریخت و با خودش نوید شادی می آورد. سر سفره کوچک اما پر از شگفتی ما من و بهار و مادر و کامیار نشسته بودیم. چشم به تلوزیون دوخته بودم و باز هم مانند هر سال به یاد خانه باغ و کلبه کوچک خودمان و قران خواندنیهای پدر افتادم. مامان با ارمش به تنگ بلوری ماهی سر سفره نگاه میکرد و بهار حافظ رو ورق میزد و کامیار قران میخواند. صدای نرم هر کدام با صدای مجری تلوزیون مخلوط شده بود و من بی انکه بخوام اشک به چشمم نشسته بود. از تسرم حتی پلک نمی‌زدم تا بغض فرو خروده ام نشکند. فرزندم در شکم تکانی خورد و من بی اختیار بغضم ترکید. برای اینکه بقیه را متوجه گریه های خودم نکنم سر به زیر انداختم و به لباسم چشم دوختم. موهایم از زیر شالم بیرون زده بود آنها را بدون اینکه مرتب کنم به حال خود رها کردم. بی اختیار تمامی تصاویر سال گذشته از جلوی چشمم میگذشت. من بودم و سروش و ان سفره شیرین و کوچک. اینه و قرانی که در دستهای لطیف سروش بود. صدای زیبا و گرم او بود که با آرامش میخواند. ان یال اولین سالی بود که با یاد پدر بغض غریب گلویم را نفشارد و تنها به یاد او و قبرش فاتحه ای خواندم. بعد از اینکه توپ را در کردند سروش قران را بوسید و بعد دستش فشرد و اولین بوسه سال جدید رو بر روی گونه هایم کاشت و با سرخوشی ان را یادآور کرد که بوسه اولش پر از محبت بود و من را به خنده انداخت. من هم او را بوسیدم و با شیطنت در اغوشش فرو رفتم و زمزمه کردم که اولین چیزی که در ابتدای سال حس میکنم اغوش گرم اوست. اه خدای من چه روز شیرینی بود. با اینکه پاسی از شب گذشته بود اما من و او بی انکه اهمیتی به عقربه های ساعت بدهیم و یا اینکه خسته شویم روبروی هم نشسته بودیم و تنها هالوژن داخل پذیرایی اتاق را روشن میکرد. موهایم روی صورتم ریخته بود و او با دستهای مهربان و گرمش ان رو از روی گونه ام کنار میزد و باز هم موهایم لجوجانه به روی گونه ام میریخت و سروش با خنده باز هم این کار را انجام میداد و عجیب این بود که از انجام این کار احساس لذت میکرد. ان شب هر دو با هم به نشسته بودیم و مشاعره می کردیم. هیچ گاه فراموشم نمیشود ان شب زیبا و رویایی را و در اخر سروش با خواندن ترانه زیبایی خوشی ان شب را بر من تمام کرد.

اهی از سر افسوس کشیدم و سر بلند کردم و متوجه شدم همه نگاه ها به صورت من دوخته شده. لبخند تلخی زدم و همان لحظه مجری آغاز سال جدید را تبریک گفت و من در میان گریه خودم را در اغوش بهار انداختم. بهار گونه ام را میبوسید و سال جدید رو تبریک میگفت. عجیب بود که انها شرایطم را درک میکردند و تنها نگاه پر تعجب کامیار بر روی صورتم بود که عذاب میداد. از نظر او گناه میکردم که خودم رو عذاب میدادم و اگر به انها اجازه میدادم حقیقت رو به سروش میگفتند. مامان هم با گریه من رو در اغوش کشید و هم به من هم به کودکم سال جدید را تبریک گفت.

روزهای سال جدید تنها روزهایی بود که با وجود تعطیلی دانشگاه به من خوش گذشت. به همراه کامیار و خانواده اش به مسافرت رفتیم و در این سفر خیلی به ما خوش گذشت. خانواده او انگار انسان نبودند و به راستی فرشته بودند. مامان از این موضوع ناراحت بود که امکان دارد وضعیت من رو به روی بهار بیارند اما آنها انقدر مهربان بودند که حتی چیزی در رابطه با وضعیتم به رویم نیاوردند. بهار خانواده مناسی را انتخاب کرده بود و حقیقتاً لایق خوشبختی بود.

بعد از اینکه از مسافرت برگشتم به دیدن احمد و بنفشه رفتم. انگار خودم هم فراموش کرده بودم که احمد از ماجرای بارداری من بی اطلاع است. یعنی تمرکزی روی این موضوع نداشتم. وقتی که احمد با من روبرو شد رو اصلاً فراموش نمیکنم. تازه از اغوش بنفشه بیرون آمده بودم که احمد با نگاه میخکوبش به روی شکمم توجه ام رو جلب کرد. تازه به خودم امدم و متوجه برآمدگی شکمم شدم. حالا دیگر هفت ماهه بودم و شکمم گرچه زیاد برآمده نبود اما کاملاً مشخص بود که باردار هستم. لبخند تلخی زدم و بی توجه به او گفتم:

-عیدت مبارک باشه احمد خان. اینجوری تحویل میگیری مهمونت رو؟ دست مریزاد بابا.

او که تازه به خودش آمده بود سری تکان داد و با وحشت گفت:

-باورم نمیشه تو بارداری پاییز؟

سرم را تکان دادم و رو به بنفشه که با چهره ای درهم نگاهمان میکرد کردم و گفتم:

-نه بنفشه جون این شوهرت ما رو نمیخواه تحویل بگیره.

احمد با استرس گفت:

-بیا بنشین پاییز.

لبخند زدم و به سمت مبلی که او اشاره کرده بود رفتم. کیفم رو به روی مبل کناری ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

گرچه ظاهرم آرام بود اما باطنم طوفانی بود. به خودم لعنت فرستادم که چرا احمد رو فراموش کرده بودم. انگار چون

مادر به وضعیتم پی برده بود همه دنیا فهمیده بودند. اگر به سروش بگویند چه؟ از این رو با وحشتن به بنفشه نگاه

کردم. بنفشه که متوجه اضطرابم بود لبخند زد و گفت:

-خوب پاییز جون تعریف کن بینم مسافرت خوش گذشت؟

زیر چشمی به احمد که در خودش فرو رفته بود نگاه کردم و گفتم:

-اره جات خالی. شما چی کار کردید؟ جایی نرفتید؟

بنفشه هم به احمد نگاه کرد و سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-چرا با دوستای احمد رفتیم شمال.

احمد که نام خودش را شنیده بود سر بلند کرد و نگاهم کرد. لبخندم را پرننگتر کردم و گفتم:

-حالا چیکارها کردید؟

او سرش را تکان داد و بی توجه به موضوع بحث ما گفت:

-هیچی شرکت رو تعطیل کردیم.

من و بنفشه نگاهی با هم رد و بدل کردیم و زدیم زیر خنده. احمد با تعجب نگاهمان کرد که بنفشه از روی مبل

بلندشد و به سمت میز رفت و بعد در همان حال گفت:

-بهار و مامانت چطورن؟ استاد خوبه؟

خندیدم و گفتم:

-تو هنوز بهش میگی استاد؟

بنفشه با ظرفی که محتویاتش اجیل بود به سمت من آمد و ظرفی را جلوی من و دیگری را جلوی احمد گذاشت و گفت:

-راستش یه کم سخته برام به اسم صداش کنم. اسمش چی بود؟

لبخندم رو پررنگتر کردم و گفتم:

-کامیار.

بنفشه سر تکان داد و گفت:

-تا تو کمی اجیل بخوری الان برمیگردیم.

و بعد رو به احمد گفت:

-احمد جان میای کمکم؟

احمد با لبخند معذرت خواهی کرد و با بنفشه من را ترک کردند. نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم مطمئنم که بنفشه او را قانع خواهد کرد.

وقتی با بنفشه از اشپزخانه خارج شدند با عصبانیت در حالی که روی مبل نشسته بود گفتم:

-این چه مسخره بازی که تو راه انداختی؟ چرا به سروش نمیگی بارداری؟

نگاهی به بنفشه انداختم و گفتم:

-دلیلی برای دونستن سروش وجود نداره. اون اگه حقیقت ماجرا رو بدونه بچه ام رو ازم میگیره.

-بین پاییز من از چیزی که بین تو و سروش اتفاق افتاده خبر ندارم و نمیدونم شما دو تا با اون همه علاقه چرا از

همدیگه جدا شدید. تا امروز هم هر چقدر به بنفشه اصرار کردم حقیقت ماجرا رو بهم نگفته و سروش هم چندان

تمایلی به ابراز حقیقت ماجرا نداره و هر بار به بهانه نداشتن تفاهم بحث پیش اومده رو تموم میکنه. من که باورم

نمیشه اون همه علاقه به این سرعت فروکش کنه. اگر سروش تو رو دوست نداره چرا طلاق نمیده؟ چرا با پری

ازدواج نمیکنه؟ و اما تو... اگه سروش رو دوست نداری چرا فرزندش رو داری؟ چرا سقطش نکردی؟ چرا میخوای

یه بچه رو بی پدر بزرگ کنی؟ بین پاییز بهتره این مسخره بازی رو هر چه زودتر تمومش کنید. هر دو تون بهتر از

من میدونید که هنوز به هم وابسته اید. از طرف سروش مطمئنم. اون روزی که بهش گفتم این پسره همکلاسیت

اومده خواستگاریت به قدری عصبی شده بود که نزدیک بود تصادف کنه. بعد هم اونقدر بی تاب بود که باور نکرد

من بهش گفتم که تو بهش جواب منفی دادی و اومد از بنفشه پرسید. تو هم مطمئنم اگر دوستش نداشتی به

خواستگارت جواب منفی نمیدادی. چرا تموم نمیکنید این بازی کهنه رو؟ چرا عذاب میدید خودتون رو؟ اگه تو کاری

نمیکنی من دو سر این کلاف رو پیدا میکنم و بهم گره میزنم.

با وحشت سر بلند کردم و در میان اشکهایی که صورتم رو پوشونده بود به احمد نگاه کردم و با بغض گفتم:

-احمد تو رو به جان بنفشه قسم میدم همچین کاری رو نکنی.

احمد عصبی فریاد زد:

چرا قسم میدی لعنتی؟

و بعد با عصبانیت به سرعت از پذیرایی خارج شد و چند لحظه بعد صدای در رو شنیدم که به شدت بهم برخورد کرد.

با خودم زمزمه کردم:

-ای کاش میدونست حقیقت ماجرا چیه. ای کاش میدونست این سروش بود که من رو داغون کرد. ای کاش میدونست من در نظر سروش با دخترهای هرزه خیابانی فرقی ندارم.

گریه ام شدت گرفت و در حالی که چشمم رو با دستام پوشونده بودم گریه میکردم. چند لحظه بعد گرمی دستای بنفشه روی دستام حس کردم. دستام رو از چشمم جدا کردم و با بغض گفتم:

-بنفشه چی کار کنم؟

بنفشه من رو در اغوش کشید و اطمینانم داد که احمد کاری نخواهد کرد تا زمانی که من بخوام. و بعد برای اینکه روحیه ام رو عوض کنه به اتاقش رفت و وقتی برگشت در دستش چند دست لباس نوزادی زیبا بود.

با خنده گفتم:

-وای اینا چقدر نازه.

دستم رو گرفت و گفت:

-بین چقدر نرم و لطیفه.

دستم رو روی لباس کشیدم و لطافتش حسی مرموز به بدنم منتقل کرد.

-حالا این نی نی خشگلت کی دنیا میاد؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-18 خرداد.

چشمکی زد و گفت:

-دخلمه یا پسرله؟

به لحن کودکانه اش خندیدم و گفتم:

-پسر.

او گونه ام رو بوسید و گفت:

-دارم برای دیدنش لحظه شماری میکنم.

دستم رو در دستش گرفت و گفت:

-دوست داری شبیه سروش باشه یا تو؟

بدون لحظه فکر گفتم:

-دلم میخواد شبیه سروش باشه. مهربونیش. آرامشش. زیباییش. غرورش. همه چیزش.

بنفشه دستم رو نوازش کرد و گفت:

-نمیخواهی بهش بگی؟

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-میخوام بینم کی میفهمه در مورد من اشتباه کرده. اون روز بهش میگم که چقدر از نبودنش عذاب کشیدم. با اینکه میدونم اعتراف خیلی تلخیه اما باید اعتراف کنه که در موردش اشتباه کرده.



بنفشه اه عمیقی کشید و من ادامه دادم:

-میخواهم اسمش رو بذارم سامان. قشنگه؟

در میان اشکی که چشمانش رو تر کرده بود لبخند زد و سرش را تکان داد.

بالاخره آن روزی که در تمام این مدت انتظارش را میکشیدم فرا رسید. از قبل روز عمل را هماهنگ کرده بودم و همراه بهار و مامان و البته کامیار به بیمارستان رفتیم. استرس خاصی وجودم را فرا گرفته بود. فرزندم در شکم بی تابی میکرد و هر لحظه منتظر ورودش به این دنیا بود. دلم میخواست زودتر او را در اغوشم بگیرم و بر دستهای کوچک و مهربانش بوسه بزنم. به قدری به او عادت کرده بودم که حس میکردم نفسم به نفسش وابسته است. خیلی دوستش داشتم و بی قرارش بودم. از اتفاقات آن روز تنها استرسی که داشتم رو به یاد دارم. وقتی به اتاق عمل رفتم چشمم به ساعت دیواری افتاد و دیدم که عقربه ها ساعت هشت صبح را نشان میدهد. دکتر امپولی تزریق کرد و به نرمی گفت:

-تا 10 بشمار.

لبخند تلخی زدم و به جای اینکه تا 10 بشمارم با خودم گفتم چی میشد وقتی چشمم رو باز میکنم سروش رو اولین کسی باشه که بالای سرم ببینم. چه لحظه ی شیرینیه...

و بیشتر از اون نتونستم فکر کنم و به خوابی شیرین فرو رفتم.

وقتی چشم باز کردم درد به سراغم آمد. در ناحیه شکم درد وحشتناکی حس میکردم صدای گریه بچه ای را

میشنیدم اما نای تکان خوردن نداشتم. پرستار با لبخند گفت:

-تبریک میگم بهت یه پسر خوشگل به دنیا آوردی.

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-سالمه؟

پرستار لبخندش را پررنگتر کرد و گفت:

-نگران نباش.

برخلاف آنچه ارزو داشتم اولین نفر مامان بود که بالای سرم ظاهر شد. وقتی برای شیر دادن پسر را در اغوشم

گذاشتن بغض گلوم رو گرفت. سامان عزیزم اندام نحیفش رو از من به ارث برده بود و موهایش مانند موهای

سروش لخت و مشکی بود. در تک تک اعضای چهره اش زیبایی دلنشینی موج میزد. با اینکه نمیشد تشخیص داد به

چه کسی شبیه است اما مامان با لبخند خاطر نشان کرد که چهره اش بی شباهت به سروش نیست. بهار او را نوازش

کرد و من را به شیر دادنش تشویق کرد. زمانی که او با رامش در اغوشم شیر میخورد بی اختیار اشک می ریختم و

پرستاری که برای نظارت بالای سرم ایستاده بود با تعجب به من و مامان نگاه میکرد. او را نوازش میکردم و گرچه از

درد میسوختم اما زمزمه میکردم و او را صدا میزدم.

-عزیز دل مامان. قربونت برم من. الهی فدای اون دستای کوچولو و سفیدت برم. فدات بشم خودم برات همه کس

میشم. یه وقت غصه نخوری مامانی. تو همه چیز منی. تو تو این روزها خلی درکم کردی. من خیلی برات درد و دل

کردم عشق من.

گریه ام به هق هق تبدیل شد و پرستار با بی رحمی او را از اغوشم بیرون کشید و گفت:

-نباید با گریه هم خودت هم این اقا پسر گل رو اذیت کنی. اگه قول بدی دیگه گریه نکنی اون رو میدم بغلت.

سرم رو تکون دادم و بی تاب در اغوش کشیدن ان موجود عزیز و دوست داشتنی لبخند زدم. تمامی روزهای من و بهار و مادر در کنار سامان میگذشت. گرچه او ساکت و آرام یا در خواب بود و یا در حال شیر خوردن اما با این حال ما هر سه بیتاب یک لبخند زدن او بودیم. بهار در کنار من مینشست و ساعتها به صورت معصوم و زیبای سامان نگاه میکرد و من با گریه کردنش چنان بی تاب می شدم که بی درنگ او را در اغوشم میگریتم و شگفتا که به محض در اغوش کشیدنش آرام میشد. چیزی که من در اغوش مادر پیدا میکردم او هم در اغوش من پیدا می کرد. آرامش. آرامشی بی همتا. بهار دستهای ظریف او در دست میگریتم و سامان دستهای او را محکم میان انگشتان کوتاه و کشیده اش میگریتم و بهار ذوق زده صورتش را میبوسید و از شباهتش به سروش میگفت. لحظه هایی که او به گریه میافتاد من هم سخت اشفته میشدم و با در اغوش کشیدنش لالایی که بابا برای من میخواند را برایش زمزمه میکردم. بغض غریبانه به سراغم می آمد و هر بار با لبخند سامان به یاد سروش می افتادم و ناراحت بودم از اینکه سروشم در کنارمان نیست تا از این لحظه ها لذت ببرد. کامیار هر بار که به سراغمان می آمد هدیه ای گرچه کوچک دستش بود و هر بار با این کارش من رو شرمندة حضورش می کرد.

بنفشه به همراه احمد به دیدنمان آمدند و با آمدنشان باز هم یاد سروش را برایم آوردند. احمد در حالی که سامان رو در اغوشش گرفته بود با لحن غریبی نداشتم می کرد و از من میخواست به خاطر سامان هم که شده از خر شیطان پیاده شوم و حقیقت ماجرا را به سروش بگویم. اما افسوس از حماقتهای بی پایان من و افسوس که نمی توانستم غرور زخم خورده ام را التیام بخشم و از این عذابی که میکشم خودم رو رها کنم. بنفشه از دانشگاه برایم میگفت و از اینکه بدون حضور من چقدر تنهاست و میگفت که بدون حضور من لحظه ها برایش سخت و طاقت فرساست و با لبخند گفت که از ترمهای بعد واحدهای کمتری انتخاب خواهد کرد تا با من کلاسهایش را هماهنگ کند و من هم به او قول دادم به محض اینکه یک ترم مرخصی ام به اتمام رسید با برداشتن واحدهای بیشتر خودم را به او برسانم. بنفشه میگفت وقتی بچه ها خبر فارغ شدنم را شنیده بودند خیلی خوشحال شده بودند و از پیمان برایم میگفت که برایم کارت تبریکی فرستاده و پیغام داده که هر مشکلی داشتم با کمال میل حاضر به رفع آن هست و با این حرفش اتش انتقام از سروش رو در وجودش شعله ورتر کرد. زمانی که آنها رفتند ساعتها با خودم خلوت کردم و حتی به این نتیجه رسیدم که به پیمان پاسخ مثبت بدهم و سروش رو به خاطر بلایی که سرم آورد مجازات کنم اما به محض اینکه نگاهم در چشمهای سیاه همچون شب سامان افتاد قلبم فرو ریخت و باز هم یاد نگاه های عاشقانه سروش افتادم و بر خوردم نهیب زدم که هیچ کس نمیتواند عشق او را در قلبم بگیرد.

اه که لحظه ها بی شتاب میگذشتند و به فکر این نبودند که من جدایی از سروش چقدر برایم سخت است. با اینکه حالا سامان رو در جوارم داشتم اما باز هم بیشتر به یاد سروش می افتادم. به یاد غریبی ام در آن روز که توسط سروش محاکمه شدم. به یاد اینکه چقدر دوستش داشتم و او چقدر بی رحمانه شلاق کلماتش را بر پیکر شوک زده من فرود می آورد. ساعتها می نشستم و در حالی که سامان رو در اغوشم داشتم درد و دل میکردم.

روز به روز با بزرگتر شدن سامان شیرین زبانی هایش بیشتر میشد و من رو بیشتر از پیش شیفته خودش میکرد. به قدری دوستش داشتم که دلم نمیخواست از او جدا شوم. تمام هزینه های زندگیم با سامان رو از سود پولهایی که در بانک داشتم تامین میکردم و این را حق مسلم سامان میدانستم و به هیچ وجه از این کار ناراحت نبودم و خدا را شاهد میگریتم که اگر سامان در زندگیم نبود محال بود لحظه ای حتی فکر استفاده از آن پولهای نکبتی به ذهنم بیفتد.

سامان اولین کلمه ای که به زبانش آورد ماما بود و بعد از آن به به و ددر را فرا گرفت. او اکثراً روزها با مامان در خانه تنها بود و من به دانشگاه میرفتم و با برداشتن واحدهای بیشتر سعی میکردم زودتر از سر دانشگاه راحت شوم و خستگی بعد از دانشگاهم با دیدن چهره شیرین سامان برطرف میشد.

تازه از دانشگاه برگشته بودم و خسته از کثرت کلاسها و سنگینی درسهایم سردرد سختی گرفته بودم. به محض اینکه به خانه رسیدم سامان را صدا کردم و وقتی از او جوابی نشنیدم با خودم گفتم به احتمال زیاد خواب است چون ساعت سه بعدازظهر بود و از این رو اهسته بدون اینکه به اتاق بروم همانجا لباسهایم رو از تنم خارج کردم رفتم و بعد بدون اینکه سراغی از مامان بگیرم به دستشویی رفتم و دست و صورتم را شستم و بعد به پذیرایی امدم و از سکوت خانه سخت تعجب کردم و با خودم گفتم که یعنی مامان و سامان کجا رفتند که صدایی از آنها نیامد و از این رو به اتاق مامان رفتم و چون مامان رو در آنجا ندیدم به اتاق خودم و بهار رفتم و چون تخت خالی سامان را دیدم با خودم گفتم که یعنی مامان کجا رفته که به من چیزی نگفته و بعد برای اینکه فکرم را مشغول نکنم لباسهایم را در کمد جا به جا کردم و از خستگی زیاد روی تختم دراز کشیدم و متوجه نشدم کی اغوش گرم خواب پنجه هایش رو در میان موهایم فرو برد و در گوشم زمزمه بی خبری را سر داد و کی چشمانم پذیرای رویای شیرین با سروش بودن شد.

-ماما... ماما ...

چشم که باز کردم سامان عزیزم را بالای سرم دیدم که با دستهای کوچکش به سرم ضربه های نرمی میزد. با دیدنش بخند به لب اوردم و بی اختیار دلم برای در اغوش کشیدنش ضعف رفت. روی تخت نیم خیز شدم و با عشق او را در اغوشم کشیدم و زمزمه کردم:

-سلام عزیز دل مامان. خوبی فدات بشم من؟ اخ که اگه بدونی مامان چقدر دلش برات تنگ شده بود.

و تند تند گونه هایش رو از عشق و محبت بوسه هایم گلگون کردم. سامان میخندید و من با عشق عطر تنش رو به ریه هایم میفرستادم. او را در اغوشم کشیدم و پرسیدم:

-مامانی کجاست عزیزم؟

سامان شیرین خندید و گفت:

-پزهونه.

لبخندم رو پررنگتر کردم و از روی تخت در حالی که عزیز دلم در اغوشم بود بلند شدم و در همان حال گفتم:

-بگو ببینم وروجک مامان کجا رفته بود با مامانی؟ نگفتی مامان دلش برات تنگ میشه شیطان؟

و در همان حال از اتاق خارج شدم و به اشپزخانه برای دیدن مامان سرک کشیدم و به محش دیدنش سلام کردم:

-سلام پاییز جان. خسته نباشی مامان.

-سلامت باشی کجا رفته بودید مامان؟

سامان رو بوسیدم و در اغوش مامان که برای گرفتنش دستانش رو باز کرده بود گذاشتم و به سمت یخچال رفتم:

-رفته بودیم کمی خرید کنیم.

در یخچال رو برای برداشتن لیوانی آب پرتقال باز کردم و سن ایچ را از داخل یخچال برداشتم. میخواستم در یخچال

را ببندم که صدای خنده سامان بلند شد و در همخون حال گفتم:

-ماما بابا...

وقتی این جمله از دهانش خارج شد بی اختیار دستانم شل شد و سن ایچ از دستم رها شد و به زمین افتاد. میان در یخچال ایستاده بودم و با دهان باز و چشمانی اشک الود به سامان دل زده بودم. یادم نمیاد که او را به گفتن نام بابا ترقیب کرده باشم. سامان با دیدن من در آن وضعیت با خنده دوباره تکرار کرد:

-بابا... بابا...

در یخچال را بدون اینکه ببندم رها کردم و با گریه به داخل اتاقم دویدم. باورم نیشد که روزی با گفتن این کلمه اش اینقدر بهم بریزم. حالا او ده ماهه بود و برای بار اول بود که پدرش را به نام میآورد. سرم رو به دست گرفته بودم و گریه میکردم. وحشت بر جانم ریخته بود. با خودم گفتم که وای به حالت پاییز. حالا این فقط گفته بابا تو اینطور بهم ریختی. فردا پسر را بگه بابام کیه و کجاست چه خاکی میخوای به سرت بریزی؟ چه جوابی داری بهش بدی؟ میخوای بگی باباش چرا ترک کرده؟ گریه بی تابم کرده بود و سینه ام میسوخت. سرم را روی متکا گذاشتم و با صدای بلند به گریه افتادم و اصلاً متوجه نشدم کی در اتاقم باز شد و سامان و مامان کی وارد شدند. با نوازش دستهای مامان روی موهایم و صدای نرم سامان که مرا به نام میخواند سر بلند کردم و سامان رو در حالی که بغض کرده بود دیدم. باز هم بغضم ترکیب و در حالی که گریه میکردم سامان رو به اغوشم گرفتم و به گریه پرداختم. بیچاره سامان عزیزم از وحشت با صدای بلند به گریه افتاده بود و من هم گریه میکردم و هم سعی میکردم او را اروم کنم و گرچه موفق نمیشدم و مامان هم در حالی که سعی میکرد من رو دلداری بده خودش هم گریه میکرد. بالاخره سامان با همان وضعیت در اغوشم به خواب رفت و من هم آرام شدم. نگاه مامان به صورتم طوری بود که میخواست چیزی بگوید و من هم نمی فهمیدم او چه میخواهد. سامان رو در حالی که هنوز آماده گریه بودم روی تختش خواباندم و به سمت مامان رفتم. مامان دستم رو گرفت و من رو همراه خودش از اتاق خارج کرد و هر دو به اشیپزخانه رفتیم. شرمم میشد به چشمای مامان نگاه کنم و مامان هم این رو حس کرده بود و بعد از اینکه لیوان چایی مقابلم گذاشت با صدایی نرم گفت:

-پاییز امروز خانم راد دوباره تماس گرفت.

بدون اینکه سر بلند کردم دستم رو روی لیوان گذاشتم و حرارت و داغی چای دستم رو سوزاند اما سوزشی که در قلبم حس میکردم بدتر از سوزش ان چای داغ بود. اب دهانم رو فرو خوردم و مامان ادامه داد:

-ازم خواست باهات صحبت کنم تا برای خواستگاری بیان خونمون.

سعی میکردم آرامشم رو حفظ کنم و مامان رو نرنجونم مخصوصاً که قلبش شدیداً ناراحت بود و من از این موضوع مطلع بودم. او از بس غصه من رو خورده بود قلبش سخت رنجش میداد و مخصوصاً که در این مدت یک بار هم برای انژیو قلبش به بیمارستان رفته بود و من از ترس ناراحتی او لبم رو به سختی به دندان گرفتم و گفتم:

-شما چی گفتید؟

هر ان میدانستم که مانند اتشفشان فوران خواهیم کرد و سردردی که از صبح داشتم شدت گرفته بود و قلبم تیر می کشید اما تنها به خاطر وضعیت مامان خودخوری میکردم و لحظه ای از حرارت میسوختم و لحظه ای از سرما.

-پاییز عزیزم، اخیه تو تا کی میخواهی مجرد بمونی؟ هر کاریت میکنیم قبول نمیکنی با سروش در رابطه با سامان صحبت کنیم و میگی از سروش بیزاری. هر خواستگاری میاد ندید ردشون میکنی. کمی به خودت نگاه کن تو یک بیوه به حساب میای و در حالی که یک فرزند هم داری. اخیه دختر من همیشه این زیبایی برات نیمونه. تو همیشه بیست و سه ساله باقی نمی مانی. چشم به هم زدی دو سال از جداییت از سروش گذشت و باز هم چشم بهم بزنی

میگذره. الان تو اوج جوانی و زیبایی برات خواستگار میاد. کسانی که از شخصیت و متانت تو خوششون میاد و بعد از فهمیدن وضعیتت باز هم قبولت میکنند...

میان کلام مامان دویدم و با عصبانیت گفتم:

-من از کسی نخواستم بهم لطف کنه و یا در حقم خوبی کنه. من نخواستم کسی من رو بخواد تنهام بذارید من نه با پسر خانم راد نه با هیچ مرد دیگه ای زیر یک سقف نیرم. من سروش رو با همه وجودم دوست داشتم و از اون ضربه سختی خوردم و حالا حاضر نیستم به هیچ مرد دیگه ای اطمینان کنم. مامان درکم کنید. ترو خدا درکم کنید. به گریه افتادم و مامان در حالی که شونه هام رو با دستانش نوازش میکرد گفت:

-باشه عزیزم گریه نکن. باشه هر چی تو بگی.

سرم رو بالا گرفتم و در حالی که در چشمان خیس مامان نگاه میکردم با خودم زمزمه کردم که چقدر بی رحم به خاطر خودم زندگی رو به کام مامان تلخ کردم.

روزها از پس هم میگذشت و بعد از آخرین مشاجره ای که با مادر سر خواستگاری خانم راد داشتم دیگه هیچ حرفی از آنها نمیزد. پسر خانم راد یکی از همسایه های ما بود. او چندیدن مرتبه من رو در خیابان دیده بود و در نهایت مادرش رو برای خواستگاری فرستاد و مامان بود که با ذوق از او که دکترای حقوق داشت و پدرش تاجر فرش و مادرش روانپزشک حاذقی بود سخن میگفت و هر لحظه من با شنیدن این حرفها حس میکردم حالت تهوع به من دست میده. این روزها نفرتم به پول و اشخاص ثروتمند دوباره شدید شده بود و هر بار که برای گرفتن سود پولم به بانک میرفتم خودم رو در قالب همان ادمهای نفرت انگیز میدیدم و ار خودم بیزار میشدم.

بالاخره انتظار من برای رسیدن ازدواج بهار به پایان رسید و بهار به محض اتمام درشش و گرفتن مدرک فوق لیسانسش ادامه تحصیلش را به خانه همسرش موکول کرد و با کسب اجازه از مامان در فکر سور و سات عروسی افتادند. خانواده کامیار برای تعیین تاریخ عروسی به منزل ما آمدند و من انجا برای اولین بار خواهر و برادر کامیار را دیدم. آنها هر دو متاهل بودند و هر دو به همراه همسرانشان آمده بودند. خانواده ای بسیار گرم و صمیمی بودند که از دیدن فرزند من اظهار خرسندی کردند. بالاخره بعد از کمی صحبت تاریخ عروسی را به انتهای هفته بعد که سالروز ازدواج حضرت علی و حضرت فاطمه بود موکول کردند. از این وضع خوشحال بودم و در نظرم واقعاً به تغییر روحیه نیاز داشتم.

از ان روز همه در تکاپوی آغاز زندگی جدید ان دو بودیم. من برای تهیه لباسی مناسب برای سامان و خودم به همراه بنفشه به بوتیک ها و مغازه ها سر میزدیم و عجیب این بود که در بوتیکهای نزدیک محل زندگیمان چیزی مد نظرم نبود و بنفشه بود که به اصرار میخواست من را به کوچه برلن ببرد اما من با یادآوری افسردگی که در عروسی آنها به علت خریدم از انجا گرفته بودم دست رد به سینه اش زدم و در اخر لباسی شیک برای خودم تهیه کردم و لباس سامان رو هم به سلیقه بنفشه تهیه کردیم.

ان روز که از خرید برگشته بودم و پلاستیکهای لباسها دستم و سامان هم در اغوشم بود. به محض رسیدن به پذیرایی اتاق نفسی تازه کردم و صدای کامیار را شنیدم. سامان با خنده خودش رو از اغوشم بیرون کشید و گفت:

-آخ جون عمو...

و به سرعت از من دور شد. سرم رو با لذت تکان دادم و به بدنم کش و قوسی دادم تا آرامش رفته ام رو به دست بیارم. بعد از اینکه دست و صورتم را شستم و به دیدن کامیار رفته و بعد از احوالپرسی با او به اتاقم رفته و لباسهایم رو جا به جا کردم و بعد به کنار آنها رفتم. هر سه در پذیرایی گرم صحبت بودند و به محض ورود من سخنانشان را قطع کردند. با طرز مشکوکی نگاهشان کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم. به محض نشستم روی کانپه کامیار رشته کلام رو به دست گرفت و گفت:

-خوب شد اومدی پاییز.

لبخندی زدم و گفتم:

-چطور مگه؟

کامیار نگاهی به صورت بهار انداخت و زمزمه کرد:

-میخواستم نظر تو رو راجع به مکان برگزاری مراسم بپرسم.

به خاطر خضوعی که داشت غرق در شادی شدم. از اینکه او من رو هم مورد لطفش قرار داده بود با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

-این نشان دهنده لطف شماست. وگرنه به حال من فرقی نمیکنه.

بهار ادامه داد:

-من و کامیار تصمیم گرفتیم مراسممون رو توی یه باغ بگیریم. به نظر تو خوبه؟

با در نظر گرفتن اینکه در فصل تابستان بودیم و هوای تیر ماه گرمای لذت بخشی داشت از این رو لبخندی زدم و گفتم:

-چرا که نه اینم خوبه.

بهار به من نگاه کرد و بعد به کامیار اشاره کرد. خنده ام گرفت. انگار برای بیان کردن چیزی رشته کلام رو بهم پاس میدادند. کامیار سر به زیر انداخت و گفت:

-راستش من تصمیم گرفتم برخلاف تمامی اقوام مراسم ازدواجمون رو مختلط برگزار نکنم.

باز هم من لبخند زدم و منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بزنه.

او باز هم سر بلند کرد و عاجزانه به بهار نگاه کرد. نگاهم رو به صورت بهار دوختم که صدای سامان بلند شد.

نگاهش کردم که روی این اسپزخانه نشسته بود و مامان روبرویش ایستاده بود. مامان با دیدن من سر به زیر

انداخت و خود رو مشغول سامان نشان داد. هنوز نگاهم به سمت سامان بود که بهار زمزمه وار گفت:

-راستش کامیار میخواد سروش رو هم دعوت کنه.

انگار برق شدیدی به بدنم وصل کردند. حس کردم تمام بدنم به سنگینی کوه شد. نمیتونستم سرم رو برگردونم و

همونطور نگاهم به روی سامان مانده بود. بهار از این فرصت استفاده کرد و گفت:

-راستش من هم از جریان رابطه سروش و کامیار بودم اما گویا این دوتا حتی بعد از بهم خوردن ماجرای ازدواجتون

رابطه شون رو حفظ کردند.

بهار نفس عمیقی کشید و من هنوز سر برنگردونده بودم و هر لحظه حس میکردم چشمانم پر از اشک میشه.

-این من بودم که نذاشتم رابطه بین من و سروش به انتها برسه. راستش چون دلم میخواست دوراردور از احوالتش

باخبر بشم. از اونجایی که هنوز تکلیف زندگی شما دو نفر مشخص نیست و تو هم این اجازه رو به ما ندادی که

مسئله بارداریت و سامان رو با سروش در میون بذاریم من خودمو مسئول دونستم که بین شما دو نفر قرار بگیرم. سروش چندان تمایلی به برقراری ارتباط نداشت اما بعدها با روش خاص خودم و اینکه ازش خواستم تا تو کلاسهاون شرکت کنه باهاش اخت شدم و این مسئله پیش اومد که از تمامی جوانب زندگیش مطلع شدم. حتی میدونم که چیزی نمونده بود که با پری نامزد کنه اما زمانی که من از این مسئله مطلع شدم سعی کردم با منطق اون رو از انجام این کار منصرف کنم و از اونجایی که اون هم چندان تمایلی به این موضوع نداشت موفق شدم. اما حالا موضوع به جایی رسیده که من و سروش رابطه خیلی صمیمانه ای با هم داریم. ما هر دو پذیرفتیم که به خاطر وجود تو رابطه برقرار نکردیم. یعنی البته این اعتقاد سروشه.

سر برگردوندم و در حالی که اشکهام گونه هام رو شستشو میداد نگاه سرزنش باری به کامیار انداختم.

-بین پاییز من میدونم حق با تو بوده اما قبول کن سروش هم حق داره. برای همین من اون رو به مراسم ازدواجمون دعوت کردم.

اب دهانم رو فرو خوردم و تا خواستم لب باز کنم بهار گفتم:

-برای همین مراسم رو مختلط برگزار نمیکنیم که مبدا سروش از وجود سامان مطلع بشه تنها به خاطر تو. سامان نزدیکم شد و پاهام رو با دستهای ظریف و کوچکش گرفت. با دیدن چشمان مظلومش که به غم نشسته بود بغضی وحشتناک گریبان گیرم شد. طفلک سامان دردم رو حس کرده بود. بغلش کردم و چشمای ترش رو بوسیدم. او خودش رو برام لوس کرد و آرام آرام نامم رو خواند. ماما. ماما. چقدر دوستش داشتم. فکر جدایی از او دیوانه ام میکرد. نه محال بود به سروش اجازه بدم عزیزترینم رو از من جدا کنه. از اینکه کامیار به فکر من بود واقعاً از او ممنون شدم. خدایا مگر مهربان تر از او پیدا میشد؟ سامان رو به خودم فشردم و در حالی که او با دستان مهربانش اشکهایم رو پاک میکرد به کامیار نگاه کردم و گفتم:

-ممنون از اینکه به خاطر من این کار رو میکنی. راستش تو بهترین برادر دنیا هستی. نه. نه. هیچ برادری هم به خوبی تو نیست.

کامیار مهربان لبخند زد و گفت:

-ممنونم.

از روی کانپه بلند شدم و به بهانه شیر دادن به سامان او را در اغوشم فشردم و به اتاقم رفتم. وقتی روی تخت نشستم و سامان رو در اغوشم گرفتم ذهنم دوباره مثل تراکتور شروع به کار کردن کرد. سامان نرم صدایم میزد و میگفت که گرسنه است و من نگاهم به او بود اما ذهنم پیش دیدن دوباره سروش. مدتها از آخرین باری که دیدمش میگذشت. سامان باز شروع به نق زدن کرد. با اینکه حوصله اش را نداشتم اما دیدنش آرامم میکرد. او را محکم در اغوشم گرفتم و به شیر خوردن تشویقش کردم. اما سامان که بی قراری ام بی قرارش کرده بود گریه اش گرفته بود. عصبی شده بودم و حوصله اش را نداشتم. سعی کردم او را نرنجانم از این رو با لبخند پرسیدم:

-سامان جونم خوابت میاد ماما؟

سرش را از روی سینه ام برداشت و با بغض سرش را تکان داد. عاشقانه بوسیدمش و شروع به زمزمه کردم:

-ببند چشاتو عزیز ماما. ببند ببینی خوابای رنگی. ببند تا باشی هستم و هستم. ببند و تا که ببینی غم ماما. عزیزم. ای مهربونم. ببند چشاتو. ماما دلش گرفته. از همه دنیا هم گرفته. ببند عزیزم. چشمای سیاهتو. ببند عزیزم. دلم گرفته. ببند قشنگم. ببند چشاتو بخواب اروم. تا که ببینی دل دنیا شده از سنگ. ببند عزیزم. ببند چشاتو.

اشک آرام و اهسته راهی شهر غریب و تب کرده گونه هام شده بود و سامان بر اساس خستگی که داشت چشمانش نرم روی هم افتاد و به آرامش عمیقی فرو رفت. نگاهم گرچه به صورت مهتابی سامان بود اما دلم پیش کسی بود که با خفت من رو از خونه اش پرت کرده بود. دوباره اون چشای جادویییش جلوی چشمم نشسته بود. دستم رو اروم اروم روی موهای سیاه و نرم سامان میکشیدم و حس میکردم سروش سرش رو روی پاهام گذاشته. چشامو بستم و سعی کردم طوری گریه کنم تا صدای سامانم رو نرنجونه. اهسته او رو در اغوشم گرفتم تا برای بردن روی تختش بلند شوم. به محش تکان خوردنم صدای سامان بلند شد. انگار خواب میدید. لبانش جمع شده بود و درست مانند زمانی بود که بغض میکرد. بوسیدمش و او را روی تختش گذاشتم و بعد به سمت کمدم رفتم و البوم عکسم رو بیرون کشیدم. صفحه اول صفحه دوم و صفحه سوم. چشمای کسی بود که من رو صدا میزد. چشمای زیبای عزیزی بود که هنوز نتونسته بودم هیچ کسی رو جایگزینش کنم. روی تخت نشستم و با خودم زمزمه کردم:

-سروش چرا اینقدر بیرحم شدی؟ یعنی اینقدر از من بیزاری که گفتی رابطه ات با کامیار هیچ ربطی به من نداره؟ اه خدای من چرا نمیتونم فراموشش کنم؟

سرم رو بلند کردم و در حالی که به سقف سپید رنگ اتاق خیره شده بودم با خودم نجوا کردم:

-میخوام فراموشش کنم سروش اما راهشو نمیدونم. چطور فراموشش کنم وقتی که چشمای سیاهت رو برومه؟ و نگاهم رو به صورت معصوم سامان دوختم. خدای بزرگ چرا اینقدر این موجود عزیز و دوست داشتنی به سروش شباهت داره؟ چرا نمیتونم فراموشش کنم؟ چرا هر وقت به سامان نگاه میکنم حس میکنم فاصله ام با سروش خیلی کوتاهه؟ چرا هر وقت سامانم لبخند میزنه یاد لبخندهای شیرین و مهربون سروش می افتم؟ ای کاش میتونستم همه چیز رو فراموش کنم و برم دنبال زندگی خودم. لعنت به من . ای کاش قلبم از سنگ بود و میتونستم فراموشش کنم. ای کاش میتونستم ازش کینه به دل بگیرم. چرا نمیتونم برخلاف اونچه به بنفشه و بقیه میگم از سروش متنفر باشم؟ چرا روز به روز علاقه ام به سروش بیشتر میشه و دیونه اش میشم؟ چرا با یادآوری اون روز لعنتی که برای آخرین بار تو اغوش مهربونش فرو رفتم تب غریبی گریبانگیرم میشه؟ ای خدا چرا نمیتونم این غرور مزحکم رو کنار بذارم و حقیقت رو به سروش بگم؟ یعنی اگه به روز بفهمه با من بد تا کرده پشیمون میشه؟ یعنی میتونم به خاطر اون توهین هایی که به من کرده ازش تقاص بگیرم؟ اه خدای بزرگ...

صدای ضربه خوردن به در اتاق باعث شد سریع البوم رو زیر بالش پنهان کنم و بله بگویم تا شخص منتظر وارد اتاق بشه.

تا برگزاری مراسم ازدواج بهار و کامیار همه چیز انقدر سریع و در تب و تاب اتفاق افتاد که در باورم نمیگنجید که این همه سرعت در زمان هم وجود داشته باشه. روزهای آخری که بهار در کنار ما بود سامان لحظه ای از اغوشش بیرون نمی اومد. انگار اون عزیز کوچک هم حس کرده بود بهار داره از ما دور میشه. گرچه نزدیکمان بود اما باز هم دور بود. با یادآوری این موضوع که ان زمانی که فهمیدم بهار قرار است با کامیار ازدواج کند و من گریه میکردم چشمانم از اشک تر میشد . اما حالا زمان فرق میکرد. حالا میدونستم داره خوشبخت میشه. با رفتن بهار مطمئن بودم خانه سوت و کور میشد. حالا حال پدر و مادرهایی رو درک میکردم که فرزندانسان بعد از یک عمر زندگی در کنارشان انها رو به مقصد زندگی خود ترک میکنند. انگار بهار میخواست تکیه ای از وجود من رو با خودش ببره. ان روز لباس اجری رنگی به تن داشتم و ارایش موها و صورتم رو تنها به خاطر ناراحت نکردن بهار انجام داده بودم. زمان و مکان رو فراموش کرده بودم و زمانی که زیر دستان ارایشگر صورتم رو می اراستند به ان روزی می



اندیشیدم که برای ادواجمان به ارایشگاه رفته بودم. اخ که چقدر باید با یادآوری خاطراتم رنج و عذاب بکشم و دریغ از اینکه عذابهای من پایانی نداشت و همچنان باید از این زندگی که با حماقت خودم درست کرده بودم رنج بکشم. هیچ زمان آن روزی که او رو در لباس سپید عروسی بهار رو دیدم فراموش نمیکنم. او به قدری جذاب و خواستنی شده بود که دلم برایش پر میکشید. زمانی که خطبه عقد رو جاری میکردند اشک تو چشمانم حلقه زده بود و بی اختیار اشک می ریختم. نمیدونستم چرا دیدن لباس سپید عروسی خاری هست به چشمای من. با دیدن هر لباس سپید عروسی به یاد لباس تیره ای که در جشن ازدواجم پوشیده بودم می افتادم و بغض گریبان گیرم میشد. با این وجود سعی میکردم بغضم رو مهار کنم و به خوشبختی خواهرم فکر کنم.

سامان رو در اغوش مامان رها کرده بودم و در گوشه ای به مراسم خیره شده بودم. مراسم بی هیچ مشکلی پیش میرفت و عروس و داماد غسل در دهان هم میگذاشتند و حلقه در دست هم می انداختند و من تنها دستهایم بر هم میخورد و نظاره گر بودم. گرچه قلباض خوشحال بودم اما از فکر رویایی با سروش قلبم می لرزید و فکر جدایی از سامان تن رو به لرزه می انداخت و اصلاً دلم نیمخواست به هیچ عنوان او را ببینم و در تمام طول مراسم در اضطراب ندیدنش دست و پا میزد. بعد از اینکه مراسم عقد انجام شد کامیار و بهار دست در دست هم وارد باغ شدند و به مهمانان خوش آمد گفتند و آن زمان بود که من چشمم به بنفشه و یکی دو نفر از همکلاسان و هم دانشکده ای های بهار افتاد و برای خیر مقدم گفتن به آنها نزدیک شدم. بنفشه به محض دیدنم از زیبایی بهار میگفت و من هر لحظه بیشتر در لباس غرور فرو می رفتم. از اینکه زیبایی بهار چشمگیر بود لذت میبرد و با افتخار او را خواهر خودم مینامیدم و در دلم برای خوشبختی آنها دعا میکردم و با حسرت با خودم میگفتم که چی میشد اگر من هم همانند بهار طرز نگاهم به زندگی متفاوت بود تا اینهمه با خودم درگیر نبودم و زندگی رو به کام خودم و دیگران تلخ نمی کردم. مراسم به خودی خود در جریان بود. اقوام کامیار باغ رو اداره میکردند و به هیچ وجه دختران جوان و زیبا روی قسمت دنس رو رها نمیکردند و همچنان با لذت خوش میگذرانند. و من هم خستگی را بهانه کرده بودم و در حالی که سامان رو در اغوشم گرفته بودم در صندلی در انتهای باغ فرو رفته بودم و به سامان شیر می دادم که بنفشه نزدیکم شد و در صندلی خالی کنارم لم داد. نگاهم رو به چشمان کشیده اش دوختم و با لبخند گفتم:

-این مدل ارایش خیلی بهت میاد. راستی چرا اینقدر موهات رو کوتاه کردی؟

دستی به موهای های لایت شده اش کشید و گفت:

-خسته شده بودم. دیگه تکراری شد.

با لبخند گفتم:

-تو که میگفتی احمد نمیداره موهات رو کوتاه کنی.

چشمانش رو به نشانه فکر کردن تنگ کرد و بعد با لبخند گفت:

-اره بابا نمیداشت اما بدون اینکه بهش بگم رفتم موهام رو کوتاه کردم. وای پاییز نمیدونی وقتی دید چه شکلی شده بود. قیافش رنگ لبو قرمز شده بود. اما بعد از اینکه یه کم با قهر و کجا خلقی نگام کرد خندید و گفت که خیلی قشنگ شدم و تازه کلی هم مثل این خاله زنکا از مدلش ایراد گرفت.

با خنده سرم را تکان دادم و به سامان خیرهش دم. او فرو رفته در لباس زیبایش به محض دیدن من که نگاهش میکنم لبخند شیرینی زد و به شیر خوردنش مشغول شد. بنفشه با ارامش گفت:

-میدونی کی اومده؟

سرم رو بلند کردم و با بی خیالی گفتم:

-نه کی اومده؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-سروش .

سرم رو تکان دادم و در حالی که نگاهم به دختران جوان در حال رقص بود با خودم فکر کردم که او در این مدتی که

ندیدمش چقدر تغییر کرده؟ بنفشه از سکوتم استفاده کرد و گفت:

-موقعی که احمد بهم گفت سروش هم میخواد بیاد از تعجب چیزی نمونده بود شاخ در بیارم. مونده بودم که کدوم

یکی از شماها سروش رو دعوت کرده. تو رو که مطمئن بودم به خاطر حضور سامان این کار رو نمیکنی و زمانی که

احمد گفت کار استاده بیشتر تعجب کردم . مونده بودم چطور اونها بعد از برهم خوردن رابطه بین تو و سروش باز

هم با هم رابطه دارند.

نفس عمیقی کشیدم و به او نگاه کردم. سعی میکردم لبخند بزنم و پرسیدم:

-تو کی سروش رو دیدی؟

نگاهی به روبرو انداخت و در همان حال گفت:

-با هم اومدیم.

بعد رو به من کرد و در حالی که نگاهش به سامان بود گفت:

-نمیخواهی باهاش روبرو شی؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

-بهتره دیگه حرفش رو نزنیم.

و بعد برای عوض کردن بحث به سامان نگاه کردم و گفتم:

-موندم توی این سر و صدا این بچه چطور خوابش برده.

اواخر شب بود و همه باغ رو ترک میکردند. سامان رو در اغوش مامان رها کردم و باغ رو برای خداحافظی و راه

انداختن بنفشه ترک کردم. بنفشه کنارم راه میرفت و از اینکه در این شب به او خوش گذشته صحبت میکرد و من

در سکوت با اضطرابی که بیجهت گریبانگیرم شده بود میجنگیدم. به محض اینکه از باغ خارج شدیم ماشین احمد رو

دیدم که روبروی درب بزرگ باغ به انتظار ایستاده و خودش هم ... خودش هم کنار او ایستاده بود. از پشت هم

میتوانستم اندام رشید و زیبایش رو تشخیص بدم. بغضم رو فرو خوردم و دست بنفشه رو گرفتم. او کنار گوشم

ززمه کرد:

-چرا اینقدر یخ کردی؟

سرم رو با وحشت به سمت او چرخاندم و او سر تکان داد و با عصبانیتی که هنگام حماقت کردن من به سراغش می

امد گفت:

-لعنتی بین با خودت چی کار میکنی.

و با عصبانیت از من جلو افتاد. سرم رو رو به اسمون گرفتم و در دلم خدا رو به یاری طلبیدم و با لبخندی که مطمئن

بودم تلختر از زهرمار بود به روی لبم نشاندم. بنفشه جلوتر از من به انان رسید و سروش به محض دیدن او به سمت

من چرخید. قلب چنان در سینه ام بی تاب میگرد که اختیار حرکاتم از دستم خارج شده بود. نگاهم رو به احمد

دوختم تا مبادا دست از پا خطا کنم و خودم رو به اغوش شوهرم بندازم. اه خدای من. چه همسری؟ چه شوهری؟ او از شنیدن نام من هم بیزار بود. قدمهایم در اختیار خودم نبود و فقط زمانی به خودم امدم که احمد سلام بلندی گفت: سلام

. بعد رو به سروش کردم و با لبخند تلخی سلام کردم و در حالی که روی صحبتیم به سروش بود رو به احمد گفتم: از اینکه اومدید خیلی خوشحال شدم. انشالله زمانی بشه جبران کنم.

احمد نگاهی به سروش کرد و در حالی که هنوز نگاه سروش روی نیمرخ من ثابت مونده بود گفت: خواهش میکنم بهار هم مثل خواهر من میمونه.

سر برگردوندم و به سروش نگاه کردم. در چشمانش ستاره ها جشن گرفته بودند. حرارتی که از بدنم ساطع میشد رو احساس میکردم. لعنت به من که همیشه در اینطور مواقع احساساتم از صورتم خوانده میشد. نمیدونستم که باید به سروش چیزی بگویم یا منتظر بمانم تا او به سخن بیاید. اما او همچنان به چشمانم ذل زده بود و نگاهش طوفانی بود. با زحمت سرم رو به زیر انداختم و زمزمه کردم:

خوب دیگه مزاحمتون نمیشم فقط اومدم به خاطر اومدنتون تشکر کنم.

و این بار سرم رو به سمت بنفشه بلند کردم و نگاه طوفانی او را دیدم. بی اختیار دستش رو فشردم و او هم دستم رو فشار خفیفی وارد کرد تا اطمینان حاصل کنم در کنارم هست. به محض گرفتن دستش تمام اعتماد به نفسی که از دست داده بودم رو دوباره به دست اوردم و اینبار صدای بنفشه رو شنیدم که گفت: برو داخل عزیزم. خاله منتظرته.

نگاهم رو به صورت او دوختم و در چشمانش چیزی برق میزد. متوجه شدم منظور او سامان است. او همیشه سامان رو عزیز خاله صدا میکرد و من با لبخند سر تکون دادم و گفتم: نگران نباش.

او هم سرش رو تکان داد و بعد رو به احمد گفت:

احمد نمیونی تا از استاد خداحافظی کنیم؟

لبخند زدم و رو به بنفشه گفتم:

تو چرا اینقدر کامیار رو استاد خطاب میکنی؟

خوب چی کار کنم ترک عادت موجب مرض.

لبخند زدم و احمد گفت:

من با کامیار خان خداحافظی کردم و اگه پاییز جان اجازه بده رفع زحمت کنیم. اخه ما فردا صبح مسافریم خانومی.

نگاهم رو به صورت بنفشه دوختم و با یادآوری سفرش به کیش لبخند زدم و گفتم:

راست میگه بنفشه جان برید دیگه. صبح زود پرواز دارید.

بالاخره بنفشه از من دل کند و بعد از اینکه با شیپنت میگفت که سوغاتی را فراموش نخواهد کرد من رو در کنار سروش که هنوز ساکت ایستاده بود به جای گذاشتند و رفتند. وقتی ماشین احمد از مقابل دیدگانم دور شد نفس بلندی کشیدم و بی توجه به او که کنارم ایستاده بود رو به اسمون کردم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکرت.

و وقتی سر برگردوندم تازه متوجه حضور سروش شدم. بی اختیار نگاهم مهربان شد و پرسیدم:

-نمیری؟

چرا اینقدر صمیمی با او برخورد کردم؟ با عصبانیت لبم رو به دندان گرفتم و با اخم گفتم:  
-ممنونم از اینکه اومدی.

او هم لبخند تلخی زد و در حالی که دیگر نگاهش مهربان نبود گفت:

-مسلماً علت حضور من میتونست هر کسی باشه جز تو.

با عصبانیت از رفتارهای ضد و نقیض او بر خودم ناسزا گفتم و در حالی که از او رو میگرفتم گفتم:

-در هر حال وظیفه میزبان برخورد مناسب با میهمان و گرنه ...

و ساکت شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-ازت دل خوشی ندارم.

. قدمهایم رو تند تر کردم و از پشت سر صدای نرمش رو شنیدم که گفتن:

-مار بگزه اون زبونتو دختر.

بغضم رو فرو خوردم و با یادآوری خاطراتمان سرم رو رو به آسمون گرفتم تا مبادا اشکم سرازیر بشه. با خودم حرف

میزدم :

-یادته پاییز؟ هنوز همون سروشه. هنوز عوض نشده. هنوز هم وقتی سر به سرش میذارم میگه مار بگزه اون زبونتو

دختر.

اه عمیقی کشیدم و قدمهام رو برای رسیدن به آرامش همیشگی ام تند کردم. در این جور مواقع سامان مهربانم بود

که وجودش نوازشم میکرد. او بود که عاشقانه میخواستمش و حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری عوضش کنم. در

اغوش کشیدن سامان درست مانند زمانی بود که با خستگی در اغوش عمیق و مهربان سروش فرو میرفتم. او با ارمش

همیشگی اش آرامم میکرد و سامان با لبخندهای شیرین و عطر مهربانی هایش.

شب که سر به بالش گذاشتم و جای خالی بهار رو دیدم بغضی سخت گریبانگیرم شد. سامان روی تختم کنارم دراز

کشیده بود و چشمانش بسته بود. نگاهم رو به سقف اتاقم دوختم و در سپیدی سقف تمامی تصاویر ان شب از جلوی

چشمم رد شد. باور اینکه هنوز هم سروش دوستم داشته باشه برام سخت بود. اما میدانستم که او مرا میخواهد.

نگاهش اینطور فریاد میکرد نگاه مهربانش. نگاهی دوست داشتنی و لطیف که پوست صورتم رو نوازش میکرد. با

یادآوری چشمان مشکی اش که حین صحبتیم با او روی لبهای ارایش کرده ام میچرخید. لبانم رو به دندان گرفتم و به

سمت سامان چرخیدم. بی اختیار قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد و روی موهای پریشان و خیسیم روی بالش

افتاد. دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهم رو به صورت سامان دوختم و آرام آرام در حالی که با دست دیگرم صورت

چون برگ گلش رو نوازش میکردم به یاد لحظه آخر دیدارمان با سروش افتادم. او که از بهار و کامیاب خداحافظی

کرد به سمت من چرخید و من که ان لحظه با یکی از اقوام کامیاب خداحافظی میکردم نگاهم کرد و برای لحظه ای از

دور نگاهم کرد. با وحشت از دیدن نگاه میخکوبش به دنبال سامان گشتم و وقتی او را در اغوش خواهر زاده کامیاب

دیدم نفسی از سر آرامش کشیدم و دوباره به سروش نگاه کردم. او نگاه میخکوبش رو از صورتم گرفت و با سرش

خداحافظی کرد و حتی منتظر نشد با او خداحافظی کنم و سریع پشت به من کرد و رفت. در این لحظه چهره سامان

به لبخند زیبایی باز شد و من بی اختیار اشک روی گونه هایم فرو ریخت و با حسرت زمزمه کردم:

- خداحافظ گل لادن، تموم عاشقا باختن \*\*\* بین گریه هام از عشق، چه زندونی برام ساختن \*\*\* خداحافظ گل پونه، گل تنهای بی خونه

لالایی ها دیگه خوابی به چشمونم نمی شونه \*\*\* یکی با چشمای نازش دل کوچیکمو لرزوند \*\*\* یکی با دست ناپاکش گلای باغچمو سوزوند

تو این شب های تو در تو، خداحافظ گل شب بو \*\*\* هنوز آوار تنهایی داره می باره از هر سو \*\*\* خداحافظ گل مریم، گل مظلوم پر دردم

نشد با این تن زخمی به آغوش تو بر گردم \*\*\* نشد تا بغض چشمتو به خواب قصه بسپارم \*\*\* از این فصل سکوت و شب غم بارونو بردارم

نمی دونی چه دلتنگم از این خواب زمستونی \*\*\* تو که بیدار بیداری بگو از شب چه می دونی \*\*\* تو این رویای سر در گم، خداحافظ گل گندم

تو هم بازیچه ای بودی، تو دست سرد این مردم \*\*\* خداحافظ گل لادن. تموم عاشقا باختن

بعد از رفتن بهار از منزلان دیگه حوصله هیچ چیزی رو نداشتم. دیگه او را نه در خانه نه در دانشگاه میدیم. درست بود که در هفته چندیدن بار به ما سر میزدند اما از اون روزی که بهار هم مشغول به کار شده بود دیدارش سخت شده بود و اگر چه به منزلش می رفتم شب رو به منزل باز میگشتم و باز هم با دیدن جای خالیش دلم از اندوه ملامال میشد. نشاط سامان و خوشی هایش هم نمیتوانست من رو از این اندوه طاقت فرسا نجات بده مگر دستای پر محبت خودش. کسی که اینطور اواره دشت و بیابونم کرده بود.

روز 18 خرداد بود که به اصرار بنفشه و بهار جشنی به مناسبت تولد سامان در یکی از رستورانهای اطراف منزلان برگزار کردیم. در این جشن جز خانواده خودم و بنفشه و احمد کس دیگری حضور نداشت. گرچه قلباً ارزو داشتم که سروش هم در میان مدعوین حضور داشته باشه به عنوان پدر فرزندم. اما میدانستم که این خواسته تنها رویایی بیشتر نیست. سامان دو ساله شده بود و به قدری رفتار و منشش شباهت به سروش داشت که من رو با کارهایش دیوانه خودش میکرد. میدانستم شاید انقدر در دوران بارداری به خاطرات خوشی که با سروش داشتم فکر کرده بودم که سامان درست شبیه او شده بود. خنده دار بود. اما این حس در من ایجاد شده بود.

ان شب با بنفشه گرم صحبت بودیم و بنفشه در میان جمع یادآوری کرد که تنها یک ترم به پایان تحصیل من و خودش باقی مانده. با خودم اندیشیدم چقدر زمان وزد میگذرد. اما چیزی در ذهنم جرقه زد که برخلاف خیلی از اطرافیانم درسمان دیر پایان یافته بود و شاید هم علتش این بود که به خاطر حضور سامان مجبور شده بودم دو ترم مرخصی بگیرم و همین موضوع باعث شد از دیگران عقب بیفتیم و طفلک بنفشه هم این میان پاسوز من شد. گرچه خودش میگفت با خانه داری به سختی میشود درس هم خواند و برای همین مانند من انتخاب واحد میکرد. انقدر در این موضوع غرق شده بودم که صدای احمد رو نشنیدم و با صدای خنده دیگران به خودم امدم و پرسیدم:

- به چی میخندید؟

بنفشه نیشگونی از دستم گرفت و گفت:

- گفتم شاید اونقدر از شنیدن خبر احمد خوشحال شدی که رفتی تو کما.

لبخند زدم و گفتم:

- چه خبری؟ من اصلاً متوجه نشدم.

احمد سر تکان داد و گفت:

-بنفشه سر به سرت میذاره. راستش من به پیشنهاد دارم. البته این پیشنهاد تنها به تو نیست و به بنفشه هم هست.

سر تکان دادم و با سوءن پرسیدم:

-چه پیشنهادی؟

-با توجه به رشته تحصیلی شما دو نفر و فارغ التحصیل شدنتون بهتون به پیشنهاد کار دارم.

خوشحال شدم و با ذوق به دهان او چشم دوختم تا باقی حرفش رو هم بزنه.

-منتهی یک شرط هم دارم برای این پیشنهاد کاری.

و بعد به بنفشه چشمک زد و گفت:

-شرطم اینکه مسائل کاری رو با مسائل خونه مخلوط نکنید.

به حرفش که بیشتر روس صحبتش با بنفشه بود لبخند زدم و گفتم:

-خوب حالا این پیشنهاد کارتون چی هست؟

بنفشه با خوشحالی گفت:

-مدیریت عزیزم. قراره بنده بشم مدیر عامل و شما هم معاون بنده.

همه به حرف بنفشه خندیدند و کامیاب گفت:

-و ناگفته نمونه که احمد هم قراره سمت شریف ابدارچی رو به عهده بگیره.

باز هم همه به خنده افتادیم. از شیطنت بنفشه و کامیاب از هیروت بیرون آمده بودم و با خودم می اندیشیدم که چه

خوب شد هنوز درسم تمام نشده پیشنهاد کاری دارم. مدتی بود عذای این موضوع رو گرفته بودم که بعد از اتمام

درسم در خانه باید بمانم و این موضوع با روحیه شکست خورده من مناسب نبود و خدا پدر احمد را بیامرزد.

-خوب حالا شیطنت نکنید تا بگم. من شما دو نفر رو به عنوان حسابدار شرکت، با تمامی حقوق و مزایای عالی و

مستحق یک حسابدار نمونه استخدام میکنم. حالا خانما به بنده این افتخار رو میدید تا در خدمتتون باشیم و براتون

چای بیاریم؟

باز هم همه به خنده افتادند. در دلم جشن به پا شده بود. نگاهم رو به صورت مامان انداختم و او با اطمینان سر تکان

داد و بعد به بهار نگاه کردم که او هم راضی بود و با چشمکی به صورتم زد من رو در پاسخ مثبت دادن مطمئن

کردند.

ان شب انقدر به من خوش گذشت که نگاه های میخکوب پسری رو که روبروی ما فرو رفته در صندلی بود هم

نتوانست خوشحالی ام رو زاید کند. اگر هر زمان دیگری بود مطمئناً با او برخورد میکردم اما ان شب انقدر خوشحال

بودم که برایم اهمیتی نداشت که شاید نگاه های مشتاق ان پسر بعدها برایم دردسر درست کند. انقدر حواسم

متوجه پیشنهاد احمد بود که متوجه نشدم میتوانم با در اغوش کشیدن سامان ذهن ان پسر رو از خودم دور کنم.

شاید او هم حق داشت چون دختری که روبرویش نشسته بود تنها بی هیچ مردی بود و در مقابل، دو دختر دیگر

همراه مردانی نشسته بودند و حتی سامان هم در اغوش مامان فرو رفته بود و مامان که در کنار صندلی بهار نشسته

بود میتوانست این شبهه رو برای ان پسر ایجاد کند که سامان فرزند بهار است.

سامان از دیدن ان همه هدیه به قدری خوشحال و ذوق زده شده بود که سر از پا نمیشناخت مخصوصاً که انها همه هدایایی برای سامان گرفته بودند که او عاشقش بود. ماشین های بزرگ و ادم اهنی . خوشحالی او به ما هم سرایت کرده بود و همه میخندیدیم.

چند روز بعد از مراسم تولد سامان تازه از دانشگاه برگشته بودم که او را جلوی درب خانه دیدم. با اینکه در نظرم آشنا امد اما به هیچ وجه موفق به شناسایی او نشدم و از انجایی که روبروی خانه به ماشینش تکیه زده بود با لبخند از او پرسیدم:

-بله اقا امری داشتید؟

او به محض دیدنم گل از گلش شکفت و لبخند زمام و با احترام گفت:

-راستش بله با شما کار داشتم.

اخمی کردم و با لحنی رسمی گفتم:

-خوب امرتون؟

او دستی میان موهای بلندش کشید. موهایش خرمایی رنگ و چشمانش قهوه ای خوش رنگ بود. صورت کشیده و عضلانی اش لاغر بود و قد بلندی داشت و با کت و شلوار طوسی رنگی که به تن داشت بی شباهت به یک سوپر استار سینما نبود. ته ریشی در صورتش به چشم میخورد که به نظرم چهره اش رو جذاب تر کرده بود. به محض اینکه متوجه نگاه کنجکاو شد لبخندی کج روی لبانش نشست و لبان کشیده اش از هم باز شد و گوشه چشمانش چین افتاد. از دستم خودم که اینقدر در چهره اش کنجکاو میگردم بدم امد و اخم رو پررنگتر کردم و منتظر به چشمانش خیره شدم و او زمزمه کرد:

-گمان نمیکنم اینجا مکان مناسبی برای صحبت کردن باشه.

اب دهانم رو فرو خوردم و پیش خودم گفتم که چه صدای خاصی داره. در کلامش نوعی تحکم موج میزنه. صدای بم و مردانه اش گوشنواز بود و لحنش طوری مودبانه بود که نشان میداد از خانواده بااصالتی و تحصیل کرده ای هستش. سعی کردم افکارم رو که دست به شیطنت زده بود رو یک جا جمع کنم و با عصبانیت با او برخورد کنم اما عجیب بود که نمیتونستم. عجیبتر اینکه با لبخندی که از به وجود آمدنش روی لبهایم عصبی شده بود زمزمه کردم:

-در چه موردی باید با هم صحبت داشته باشیم؟

با شیطنت یک تای ابرویش رو بالا برد و در حالی که هنوز همان لبخند کج رو روی لبانش حفظ کرده بود با همان

تحکمی که در صدایش موج میزد زمزمه کرد:

-بهتر نیست ابتدا خودم رو معرفی کنم؟

سرم رو تکون دادم و به چشمان ریز نقشش نگاه کردم و با خودم گفتم: درسته که چهره زیبایی نداره اما خیلی بانمکه.

کارتی به سمتم دراز کرد و گفت:

-پرهام هنرمند هستم.

نگاهم رو به نوشته زیر کارت دوختم. دکتر پرهام هنرمند متخصص قلب و عروق. سرم رو با تعجب از روی کارتش بلند کردم و نگاه متعجبم رو به صورتش دوختم. جوانتر از ان بود که پزشک باشد. وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخند زد و گفت:

-حالا میتونم شما رو به صرف یک قهوه دعوت کنم؟  
 با شیطنت لبخند زدم و بر اساس حاضر جوابی ذاتی ام گفتم:  
 -متاسفم بنده قهوه دوست ندارم.  
 او خندید و من پیش خودم زمزمه کردم که جدیداً دروغ گفتن رو هم یاد گرفتم. یادم باشه به معایم این مورد رو هم اضافه کنم. او هنوز لبخند به لب داشت و برخلاف تصور من گفت:  
 -خوب میتونم شما رو به صرف چیزی که میل دارید دعوت کنم؟  
 واقعاً از رفتارهای او خنده ام گرفته بود. از این همه اصرارش متعجب شدم. برای همین گفتم:  
 -متاسفم آقای ...  
 به کارتش نگاهی انداختم و گفتم:  
 -بله. آقای هنرمند من تازه از دانشگاه امدم و فوق العاده خسته هستم. امیدوارم از اینکه دعوتتون رو رد میکنم ناراحت نشده باشید.  
 باز هم یک تای ابرویش رو بالا برد و با صدافتی که رد چشمانش موج میزد گفت:  
 -معذرت میخوام از اینکه مزاحمتون شدم.  
 و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:  
 -شماره تلفن من رو روی کارت نوشته شده. مایلم با شما صحبت کنم و در صورتی که تمایل داشتید بنده رو سرافراز کنید با بنده تماس بگیرید. فعلاً با اجازه.  
 سرم رو به نشانه خداحافظی تکان دادم و او در چشم بهم زدنی سوار بر اتوموبیلش شد و با زدن بوق کوتاهی از خیابان خلوت خانه مان گذر کرد. با رفتنش موجی از شادی به قلبم ریخت. با تعجب با خودم زمزمه کردم که چطور شد اینقدر از بودنش احساس شادابی کردم و بعد از اینکه به نتیجه مطلوبی نرسیدم سرم رو تکیه دادم و به منزل رفتم.  
 وقتی وارد خانه شدم همچنان لجوجانه لبخندم رو روی لبم حفظ کرده بودم. به محض ورودم به داخل خانه سامان با صدای قشنگش و با خوشحالی اسمم رو صدا کرد و من با همه وجودم دستهایم رو برای در اغوش کشیدنش باز کردم و گفتم:  
 -سلام عزیز مامان. بدو بیا بغلم بینمت.  
 و او بود که با گامهای کوچکش به سمتم آمد و با شادمانی کودکانه اش گونه هایم رو غرق در بوسه کرد. انگار او هم متوجه شادی غیر عادی ام شده بود. حس میکردم همان دختر بچه شیطان بیست ساله شدم که با امدنم به خانه موجی از شادی با من وارد میشد و بی اختیار این شادی رو مدیون پرهام هنرمند بودم و عجیب بود که از این موضوع بر خودم خرده نمیگرفتم و برعکس هنوز یاد ان لبخند کجش بودم. او با حضورش و شادی که در نگاهش موج میزد من رو به گذشته پیوند زده بود.  
 سامان با صدای لطیفش من رو به حال بازگرداند و گفت:  
 -مامی ژونم خاله اومده.  
 گونه او را محکمتر بوسیدم و دستی به موهای نرمش کشیدم و گفتم:  
 -پس بگو پسر کوچولو شیطان من واسه چی خوشحاله. مامان قربونت بره عزیزم.



و او خودش را برایم لوس کرد و من با عشق او را به خودم چسباندم و راهی پذیرایی شدم تا بهار رو ببینم. از همان جلوی پذیرایی سلام بلند بالایی کردم و مامان و بهار با چشمان گرد شده از حیرت به من خیره شدند. حتماً آنها هم از این همه تغییر ناگهانی تعجب کرده بودند و این بهار بود که تعجبش رو به زبان آورد و در حالی که دستش رو روی موهای کوتاه سرش میکشید گفت:

-بینم من شاخ در اوردم؟ این همون پاییز گند دماغ خودمونه؟

لبخند زد و گفتم:

-علیک سلام ابجی خانم. حال شما چطوره؟ شوورت چطوره؟ زندگی بر وقف مراده؟

بهار خنده اش گرفت و این بار مامان بود که با عشق برای در اغوش کشیدن من دستانش رو گشود و در همون حال گفت:

-قربونت برم پاییزم. خسته نباشی عزیزم.

سامان رو در اغوش بهار رها کردم و خودم به اغوش امن و مهربان مامان فرو رفتم. اغوشی که محرم دلتنگی هایم بود. اغوشی که بوی مهربانی و محبت میداد. نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به وضوح حس می کردم شدم پاییز سابق در جواب قربان صدقه رفتنهای مامان گفتم:

-ای بابا مثل اینکه یادتون رفته سوسکه به بچه اش میگه قربون دست و پای بلوریت؟ بابا دیگه از من سنی گذشته. بهار و مامان شروع به خندیدن کردند و من با خودم فکر کردم که آخرین بار کی این جمله رو زمزمه کرده بودم. گرچه ان روز مامان و بهار از تغییر ناگهانی من تعجب کرده بودند اما خیلی از این تغییر خوشحال بودند و علناً در مقابل دیدگانم باعث و بانیش رو غرق در محبتشان میکردند و جالب اینجا بود که من از این تشکرهای آنها نمی رنجیدم و برعکس به ان دو چشم قهوه ای خوشرنگ فکر میکردم. دست خودم نبود. افکارم به قدری سرکش شده بود که نمیتونستم کنترلش کنم. از من این رفتار بعید بود. با خودم فکر میکردم که دارم با این کارم به سروش خیانت میکنم اما حسی مرموز باز هم من رو وادار به فکر کردن میکرد و برای اینکه افکارم رو نظم ببخشم از بهار و مامان خواستم تا با هم به گردش بریم. وقتی این پیشنهاد رو دادم بهار به راستی حیرت کرده بود و حتی با شیطنت کنار گوشم زمزمه کرد:

-چیه پاییز خانم؟ قراره ما بمیریم که اینقدر با محبت شدی؟

گرچه خنده ام گرفته بود اما نیشگونی از بازوی برهنه او گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم:

-گمشو دیونه. خدا نکنه. خوب بده میخوام یه روز از حضور من فیض ببری؟

بهار با صدا خندید و گفت:

-نیست که من به اون اخلاق سگت عادت کردم. برای همین با این اخلاق مهربونت سازگاری ندارم.

-شما نظر لطفته. حالا هم بهتره بلند شی زود آماده شی تا از رفتن پشیمون نشدم.

مامان زودتر از همه جلوی در حاضر بود و این کارش همگی ما رو به خنده انداخته بود. جالب اینجا بود که سامان هم از فرصت استفاده کرده بود و لحظه ای از اغوش من دور نمیشد. طفلک فرزند بیچاره ام از بس من رو با اخم دیده بود میترسید دیگر از این فرصتها گیرش نیاید و به قدری با شیرین زبانی هایش من رو به خنده انداخته بود که باورم شده بود در حق آنها ظلم میکنم.

اگر چه روز شیرین و شادی رو پشت سر گذاشته بودم اما زمانی که شب فرا رسید و ابرهای تیره و تار آسمان شهرمان رو پوشاند دلم مالمال از اندوه شد و شادی ان روز جایش رو به قطره های اشکی داد که از گوشه چشمانم روان شده بود. سامان با لبخندی که به لب داشت در جایش خوابیده بود و عجیب بود ان شب خواب از چشمان من پر زده بود و نمیدانستم باید چه کار کنم. از این رو به عقربه های ساعت نگاه کردم. یک ساعتی بود که روی تخت دراز کشیده بودم و از این دنده به ان دنده میشدم. برخلاف خستگی که داشتم چشمانم پذیرای گرمای خواب نبود. صدای تیک و تاک ساعت مانند چکشی بر سرم فرود می آمد و من رو عصبی میکرد. از روی تخت بلند شدم و روبروی پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم. زلف سیاه شب آرامش عجیبی بر سر شهر انداخته بود و خاموشی و تاریکی کوچه ما رو در اغوش فشرده بود. برگهای درختان بر اساس نسیمی که آرام می وزید به نرمی تکان میخورد و بر شیشه اتاقمان میخورد. نگاهم رو به صورت مهتابی رنگ سامان دوختم. به سمتش رفتم و لحافش رو روی تنش کشیدم اما او با پاهای تپلش ان را کنار زد و من باز هم اهسته تر از قبل این کار را کردم و به همان نرمی صورت چون برگ گلش رو بوسیدم و از خدا طلب سعادت برای او کردم و باز دوباره به سمت پنجره برگشتم. نمیدانستم در ان شب جادویی چه اتفاقی افتاده که خواب از چشمانم رخت بسته. بی اختیار دوباره نقش ان چشمان قهوه ای رنگ در خیالم نشست. عصبی از دست این عقل معیوب و فکر بی پروا ضربه ای به سر خودم زدم و برای ازار دادن خودم به یاد سروش افتادم. آوردن نامش همانا و نشستن اندوه در قلبم همانا. چقدر دلتنگش شده بودم. ای کاش در این شب بی قراری در کنارم بود تا با آرامش به اغوش مهربانش فرو میرفتم و او با نوازش هایش و زمزمه های مهربانش خواب رو به چشمانم هدیه می کرد. یادش بخیر اون شبهایی که بی خواب میشدم نه قرص نه فکر و خیال بلکه تنها اغوش او بود که خواب رو به چشمانم می بخشید. ای خدای بزرگ تا کی باید حسرت اون روزهای شیرین رو بخورم در حالی که سروش حتی به یاد من نیست. باورم نمیشه که اون از من متنفر باشه. نه این محاله. مطمئنم دوستم داره. چون نگاهش این رو میگه. ای کاش می تونستم دوباره بینمش. چقدر از روزی که در عروسی بهار او رو دیدم می گذره و هر روز حس میکنم به اندازه یک اقیانوس فاصله بین ما می افته. اما مطمئنم این فاصله هم تا به حال نتونسته دریاچه ای از علاقه ام به او کم کنه. هنوز دیوانه وار می پرستیدمش. ای کاش به جای حماقتم می توانستم موضوع رو با سروش در میون بذارم و از نقشه ای که برای پدرش کشیده بودم او را مطلع کنم. نفس عمیق دیگری کشیدم و به سوی تختم روان شدم. در حالی که شانه هایم از اندوه این دوری خمیده شده بود.

روی تختم دراز کشیدم و در حالی که باز هم گونه هایم از اندوه سرانجام این عشق تر شده بودم با خودم زمزمه کردم که خدایا کمکم کن فراموشش کنم.

یک هفته از ماجرای دیدن دکتر هنرمند می گذشت و من او را به کلی فراموش کرده بودم. ان روز بنفشه ساعت اخر کلاسمان رو تعطیل کرد و به منزل مادرشوهرش یعنی مادر احمد رفت و من بر اساس تنها بودنم از دانشگاه خارج شدم و بی توجه به افرادی که از کنارم میگذشتم به فکر پایان نامه ای بودم که چیزی به انتهایش نمانده بود. صدای ظریف دخترانه ای توجه ام رو جلب کرد. سر برگرداندم و با دیدن دختری که پشت سرم ایستاده بود بی اختیار لبخند به لب اوردم. ان دختر حدود نوزده بیست ساله بود و من رو مخاطب کرده بود.

-بخشید خانم. باهاتون کار داشتم.

-با من؟ شما کی هستی؟

دخترک نگاهی به اطرافمان انداخت و با دیدن دانشجوهای که از کنارمان رد میشدند نفس عمیقی کشید و گفت:  
-اینجا همیشه صحبت میکرد. میتونم ازتون درخواست کنم دعوت من رو بپذیرید و به یکی از این شاپ های  
اطراف بیایید؟

با شک نگاهش کردم و پیش خودم گفتم او کیست و با من چه کار دارد؟ اما انگار که دخترک شکم رو در نگاهم  
خوانده بود با مهربانی گفت:

-اینجا محیط مناسبی نیست خانم...

حیرتم زمانی بیشتر شد که فهمیدم او حتی نام رو نمیداند. اما دور از ادب بود که پاسخش رو نمیدادم. او برخلاف  
سن کمش به قدری متین و مودب رفتار میکرد که من مجبور شدم دعوتش رو بپذیرم.  
-پاییز هستم.

دستش رو با محبت به ستمم دراز کرد و لبخند نمکینی به روی لبش نشانده. دستش رو فشردم و او گفت:

-پرستو هستم. از اشنایی با شما هم خیلی خوشبختم.

خنده ام گرفت. ان دخترک به قدری معصوم بود که سرم رو تکان دادم و متقابلاً احساس خرسندی کردم. وقتی  
میخواستم ادرس کافی شاپی رو به او بدهم دستم رو فشرد و گفت:

-پاییز جون...

مکثی کرد و بعد گفت:

-اشکالی نداره اینطور صدات میکنم؟

از بی ریا بودنش خوشم امد و گفتم:

-البته که نه.

-خوب پاییز جون بیا بریم من ماشین اوردم.

پشت سر او به راه افتادم و بعد از مدتی روبروی پژو 206 البالویی رنگی قرار گرفتیم و او درب ماشینش را گشود و  
با خوش رویی از من دعوت به نشستن کرد و من در کنار او قرار گرفتم.

-خوب پاییز جون کجا بریم؟

او طوری با من برخورد میکرد انگار مدتها بود من رو میشناخت. لبخند زدم و گفتم:

-نمیخواهی بگی با من چی کار داری؟

ماشینش رو روشن کرد و گفت:

-صبر داشته باش چقدر تو عجولی.

از نوع صحبت کردنش خنده ام میگرفت. او خیلی بی ریا بود. با دستم مسیری را نزدیکترین کافی شاپ در مسیر را  
داشت نشان دادم و او به راه افتاد. جالب اینجا بود او برخلاف تمامی دختران هم سالش موزیک های جدید و غربی  
گوش نمیداد. بلکه موسیقی سنتی در فضای کوچک اتاقت ماشین طنین انداز شده بود. از سلیقه اش خوشم امد و  
منتظر شدم تا او مقابل ان کافی شاپ ماشینش را نگه دارد.

زمانی که هر دو سفارش قهوه دادیم او با تعجب یک تایی ابرویش رو بالا داد و با لبخندی مرموز نگاهم کرد. وقتی

مردی که برای سفارش گرفتن آمده بود از ما دور شد با خنده پرسید:

-اما برادرم میگفت شما قهوه دوست ندارید.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-برادرت کیه؟ اتفاقاً برعکس گفته ایشون من به قهوه اعتیاد دارم.

او خنده شیرینی کرد و در حالی که جلوی دهانش رو گرفته بود سرش رو تکان داد و موهای مشکی رنگش روی صورتش مانند موجی رقصان به حرکت در آمد. حالاتش به قدری ظریف بود که هوش از سر هر کسی می ربود.

-پس یادم باشه به برادرم بگه این پاییز خانم خشگل ما سر به سرش گذاشته.

خنده ام رو مهار کردم و گفتم:

-خوب خانمی میشه به من بگی این برادرت کی هست و با من چی کار داری؟

دستش رو جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-معلومه که میگم. اصلاً برای همین اینجا هستم.

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم:

-خوب من منتظرم که بشنوم.

دستانش رو در هم گره زد و چشمکی به رویم زد. نگاهم به چشمان مشکی اش و مژه های بلندش که به زیبایی روی چشمش فر خورده بود افتاد. سایه نقره ای رنگی پشت پلکهایش نشسته بود و به محض اینکه چشمانش رو میبست حس زیبایی به انسان دست میداد. ارایش چشمانش رو با خط مشکی که گوشه چشمش کشیده بود تکمیل کرده بود و چشمانش به حالت زیبایی رو به بالا کشیده شده بود. اولین چیزی که در صورت او به چشم میخورد چشمان کشیده اش بود. پوست برنزه ای داشت و گونه های برجسته ای که با کمی از رژ گونه ای که زده بود ان را جلوه داده بود. حقا که در دل ربودن مهارت خاصی داشت این دختر ظریف.

-خوب بذار همه چیز رو از اول برات تعریف کنم. من یعنی پرستو خانم...

مکثی کرد و نرم خندید و بعد ادامه داد:

-دو تا برادر دارم و از اونجایی که من تک دختر و از همه مهمتر ته تغاری هستم برادرانم خیلی دوستم دارند و از اونجایی که من هم برایشون جونم در میره همیشه مرکز توجه اونها قرار داشتم و از همه مهمتر سنگ صبورشون

بودم. با اینکه فاصله سنی بین من با اونها زیاده اما رابطه خوبی با هم داریم. خوب من این مقدمه رو گفتم که بدونی برای چی من اینجا روبروت نشستم. یکی از برادرانم یک سال پیش ازدواج کرده و در حال حاضر سر خونه و

زندگیش هستش. واما برادر دیگه ام که یک پزشک حاذق و البته مجرد... این اقا داداش من به تازگی دلش رو

پیش دختر خانمی، با نگاه اول به زنجیر کشیده و همه زندگیش رو ول کرده و منتظره که این دختر خانم بهش تلفن کنه و دعوتش رو که به صرف قهوه بوده بپذیره. اما...

او شروع به خندیدن کرد و من در خلال صحبت هایش متوجه شدم که او خواهر دکتر هنرمند هست. همان اقا پسری

که چشمانش ان شب حال و هوای دیگری به من بخشیده بود. چطور به این سرعت او رو فراموش کرده بودم؟ اما

حالا این دختر خانم چی میخواست از من؟

-خوب گمونم متوجه شدی من کی هستم و باهات چی کار دارم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-متوجه شدم کی هستی، اما هنوز متوجه نشدم برای چه کاری نزد من اومدی و البته چطور من رو پیدا کردی.

چشمکی زد و ادامه داد:

- خوب دختر جون این که مشخصه چطور پیدات کردم. ادرست رو اقا داداشم بهم داد.  
تا دهان باز کردم حرفی بزنم دستش رو جلوی صورتتم گرفت و گفت:  
-نپرس چطوری که اونم مشخصه. این داداش من از وقتی تو رو دیده کار و زندگیش رو ول کرده و افتاده دنبال محبوبی که بعد سالها قلب سنگی اش رو لرزونده.  
حرفهایش به قدری شیرین و بی ریا بود که به دلم می نشست. او عاطفی صحبت میکرد و با صدای گرم و گیرایی که داشت دل رو می لرزوند. او کلماتش رو خالص و ناب انتخاب میکرد تا در شنونده اثر خودش رو بذاره. نفسی کشیدم و به قهوه ای که روی میز قرار گرفت چشم دوختم و بعد صدای پرستو رو شنیدم که از مستخدم تشکر کرد و ادامه داد:

-حالا من اودم و مزاحمت شدم تا ازت پیرسم چرا این داداشی من رو دنبال خودت می کشی اما نیم نگاهی بهش نمیندازی؟ چرا بهش زنگ نمیزنی عزیزم؟  
سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به صورتش دوختم و ارام ارام گفتم:  
-بین پرستو خانم من نمیدونم برادرت من رو کجا دیده و چی شده که به قول شما به قلب سنگیش راه پیدا کردم.  
اگر هم تماسی با برادرت نگرفتم برای این بوده که دلیلی در این کار نمیدیدم و حقیقتش اینکه به کل اون رو فراموش کرده بودم.

او با همان لبخند گرم و صمیمی اش ادامه داد:  
-اگه مامانم بود الان میگفت این نشون دهنده حجب و حیایست که داری.  
خنده ام گرفت و او باز هم ادامه داد:  
-خوب بالاخره از یه جا دیده که بهت دل بسته دیگه. اونجور که خودش میگفت توی یه رستوران دیدنت. راستش نحوه اشناییتون برای من خیلی جالب بود. پرهام تعریف میکرد که اون شب تولد یه بچه کوچولو بوده و همه شما اونجا جمع شده بودید. الهی... پرهام میگفت به قدری اون پسر بچه ناز بوده که دلش میخواست همنوجا ببوستش.  
بغضی غریب گلویم رو چنگ انداخت. اون زیبا روی پسر من بوده.  
-پرستو خانم من اصلاً قصد ناراحت کردن شما یا برادرتون رو ندارم اما بهتره تا کار به جاهای باریک نکشیده به برادرتون بگید فکر من رو از سرشون بیرون کنن. من قصد ازدواج ندارم.  
او با تعجب گفت:

-اچه چرا؟

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که هر لحظه امکان فرو ریختن اشکهایم وجود داشت گفتم:  
-دلیلش شخصیه. اما این به نفع برادرته.  
صندلی رو عقب کشیدم و در همون حال گفتم:  
-از قهوه ممنونم.

و دیگر نماندم تا او چیزی بگوید و به سرعت کافی شاپ رو ترک کردم و به محض بیرون آمدنم بغضم سر باز کرد و اشکهایم ارام ارام روی گونه ام فرو ریخت. سرعت قدمهایم رو تندتر کردم و بر خودم لعنت فرستادم که چرا همان روز او را دست به سر نکردم. از دست خودم عصبانی بودم که چرا ان شب انقدر خوشحال شدم که اهمیتی به نگاه های میخکوب او ندادم. خدای من ای کاش او یک لات اسمون جل بود تا میتوانستم بپذیرم از سر بی کاری و بی

شرمی نگاهش رو به صورتم دوخته. اما رفتار او و خواهرش کاملاً برخلاف خواسته های من بود. ای کاش میتوانستم تا به پرستو بگویم ان پسر بچه عزیز دل من بود و ای کاش میتوانستم به او بگویم که هنوز نام همسر من در شناسنامه ام می درخشه اما از او دورم. عصبی خودم رو به بالای پل رساندم و از انجا نگاهم رو به زمین زیر پایم انداختم. ماشینها به سرعت رد میشدند و من کم کم آرام میشدم. نفس عمیقی کشیدم و رو به آسمان گفتم: خدایا چرا من؟ چرا بین این همه آدم زندگی من باید این جور بشه؟

صدای دختر بچه ای توجه ام رو جلب کرد. با چشمان خیسم نگاهش کردم.

-خانم تروخدا یه ادامس بگیرید. خانم تروخدا.

بی حوصله او را پس زدم. اما او گوشه مانتویم رو چسبید و با التماس گفت:

-خانم تروخدا دعاتون میکنم. خانم بخیرید دیگه.

کلافه سر او فریاد زدم:

-دختر جون ولم کن دیگه.

چشمانش از اشک تر شد و گفت:

-به خدا هنوز هیچی نفروختم. تروخدا بخر. من دعوات میکنم.

دیدن چشمان نماکش، دلم رو لرزاند. دست در کیفم فرو بردم و دو اسکناس سبز هزاری خارج کردم و جلوی رویش گرفتم. چشمانش برق زد و جلدی چهار بسته ادامس در دستم قرار داد. سه بسته اش رو به او برگرداندم و با مهربانی دستی به سرش کشیدم و با صدای دورگه ای زمزمه کردم:

-یادت نره دعای کنی.

لبخند زد و گفت:

-نه یادم نمیره.

و به سرعت از من دور شد. شاید میترسید پشیمان بشم و پولم رو پس بگیرم. دیدن خنده او ناراحتی ام رو زاید کرد. من هم لبخند زدم و به راه افتادم و در دلم از خدا خواستم تا کمکم کند.

حضور پرستو در خاطر من نقش بسته بود و سعی میکردم به حضور او فکر نکنم اما ان چهره معصوم و دلفریب فراموشم نمیشد. جالب اینجا بود که باز هم همان شب تنها پرهام هنرمند ذهنم رو اشفته کرد و فردا به محض بیدار شدن او که در خاطر من نقش بسته بود مانند پرنده ای مهاجر پر زد و رفت.

ان روز در دانشگاه ماجرای پرستو و پرهام رو برای بنفشه تعریف کردم. او که همیشه عاشق این ماجراهای پلیسی و ماجراجویانه بود لبخند به لب و با اشتیاق به حرفهایم که بیشتر جنبه طنز داشت نگاه میکرد. با اینکه به سختی مانع برهم خوردن تعادل بودم اما همه تلاشم رو میکردم تا با شوخی و خنده مسئله رو عنوان کنم. بنفشه به قدری از پرهام خوشش آمده بود که من با خودم میگفتم اگر او را ببیند چه میکند. اما زمانی که به او گفتم پرستو از من خواستگاری کرده به ناگه از کوره در رفت و برخلاف دقایق پیشش با عصبانیت سرم فریاد زد:

-خیلی بیخود کرده پسره احمق تو چی جوابش رو دادی؟

از تعصبش به روی خودم خنده ام شدت گرفت. لبخندی زدم و پرسیدم:

-چته؟ چرا یهو جو قورتت داد؟ چرا پارس میکنی؟

عصبی نیشگونی از پایم گرفت و گفت:

-خفه شو ببینم. گفتم جوابشو چی دادی؟

کلاسورم رو روی پایم گذاشتم و نگاهی به محوطه دانشگاه انداختم. دخترها و پسرها دسته دسته در کنار هم قدم می زدند و با هم صحبت میکردند. از هر گوشه و کناری صدای خنده و شیطنت برمیخواست. انرژی از هر سمتی به انسان وارد میشد. هوای گرم و لذت بخش رو وارد ریه هام کردم و با خودم اندیشیدم: چطور بنفشه اینقدر حساس شده؟ تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بذارم. از این رو گفتم:

-خوب راستش به نظرم پسر بدی نیومد. هر چی باشه اون خیلی مودب و با فهم و شعور بود.

و بعد به صورتش نگاه کردم و با ارامش پرسیدم:

-به نظرت اگه بهش بگم سامان پسر منه باز هم قبول میکنه با من ازدواج کنه؟

از روی صندلی مانند ترقه پرید و دست به کمر روبرویم ایستاد. میدانستم هر ان امکان فوران کردن عصبانیتش می باشد. اما همچنان با لبخند نگاهش میکردم. او هر لحظه رنگ صورتش به سرخی میگرایید. بالاخره صبرش تمام شد و با صدایی نیمه بلند گفت:

-به خدا خفه ات میکنم. من احمق رو بگو تا به حال به حرف تو گوش دادم. همین الان میرم زنگ میزنم به سروش و حقیقت رو بهش میگم.

چهره در هم کشیدم و بی اختیار گفتم:

-گناه که نمیکنم. میخوام ازدواج کنم.

-این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟ تا دیروز اسم خواستگار می اومد پاچمونو میگرفتی. حالا چی شد که یهو عاشق و شیفته این پسر شدی؟ ببینمت پاییز چرا دست از این حماقت برنمیداری؟

انگار نه انگار داشتم او را اذیت میکردم. بی اختیار فکری در ذهنم جرقه زد. چی میشه اگه با پرهام ازدواج میکردم؟ پسر با کمالات و باشعوری بود. برای همین زمزمه کردم:

-تا کی باید منتظر بمونم که برگرده؟ تکلیف من رو که مشخص نمیکنه. خسته شدم. دیگه کافیه. می خوام به زندگی برم. سایه سر میخوام. ارامش می خوام. می خوام وقتی خسته ام به یکی پناه ببرم که دوستم داره. خسته شدم از بس شبها خاطراتم رو با سروش زنده کردم. همش یک سال و چند ماه باهاش زندگی کردم و حالا سه ساله که دارم با خاطراتش زندگی میکنم. خاطرات اون مدت در قبال چند سالم کافیه؟ خسته شدم بنفشه میفهمی؟ منم دلم می خواد یه کسی باشه که دستش رو بگیرم و باهاش حرف بزنم. دلم می خواد یه کسی باشه تا وقتی از سختی روزگار دلم به تنگ میاد بهش تکیه کنم. وقتی ناراحتم یکی نازم رو بکشه. دلم می خواد یکی نوازشم کنه. دلم می خواد نگرانم باشه. بابا منم ادمم. منم حق زندگی دارم. نمی تونم دیگه نمی تونم....

بغضم سر باز کرده بود و اروم اروم اشک میریختم. بنفشه اهسته روبروی پام نشستته بود و دستاش رو روی زانو هام گذاشته بود و مثل من اشک می ریخت. یعنی در این مدت اینقدر بهم سخت گذشته بود که وقتی حرف زدم اینهمه اندوه رو از خودم دور کردم؟ باورم نمیشه. یعنی اینقدر این مدت بهم سخت گذشته بود؟ حالا که فکر میکنم می بینم اینا چیزهایی بود که در تمام این مدت رنجم داده بود. من کمبود محبت داشتم. کمبود عاطفه. چیزی که دیده بودم و بعد ازم جدا شده بود. راست می گن همیشه از نخورده بگیر بده به دست خورده. من محبت رو دیده بودم و عطرش رو چشیده بودم. می دونستم چه لذتی داره وقتی یکی نگران باشه. می دونستم چه لذتی داره وقتی یکی دوستت داشته باشه و حالا توی این مدتی که از سروش دور بودم داشتم عذاب میکشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به بنفشه نگاه کردم. انگار اون هم حق رو به من میداد. بعضی از دانشجوها با تعجب به من و بنفشه نگاه میکردند. بعضی پیچ میکردند و بعضی بی توجه از کنارمون رد میشدند. موجی از گرما به تنم ریخته شده بود. دستم رو روی صورت بنفش کشیدم و گفتم:

-پاشو پاشو بریم و اینقدر به جون من غر نزن. داشتم باهات شوخی میکردم. من نه با این پسر نه با کس دیگه ای قصد ازدواج ندارم.

و او رو از خودم دور کردم و با خودم اندیشیدم پس اون حرفها چی بود که زدم، اگر قصد ازدواج ندارم؟ وقتی از بنفشه دور شدم سوار تاکسی شدم تا خودم رو به منزل برسونم. داخل ماشین راننده صدای موزیکی در فضا طنین انداز شده بود. سرم رو روی شیشه ماشین گذاشتم و با خودم فکر کردم چرا هر وقت دلم از چیزی میگیره زمین و زمان یاری میکنند تا اشک رو به چشمم بنشوند؟

-هیچکی نمی تونه بفهمه که دلم از چی گرفته\*\*\*هیچکی نمی تونه بفهمه که صدام از چی گرفته  
هیچکی نمی مونه تا با من توی راهم همسفر شه\*\*\*اخه می ترسه که با من، با دل من دربردر شه  
هیچکی نمی دونه که چشمم چرا همیشه خیسه خیسه\*\*\*چرا هیچکی حتی یه نامه واسه من دیگه نمی نویسه  
هیچکی نمی دونه که قلبم تا حالا چند دفعه شکسته\*\*\*هیچکی نمی دونه که سر راه اون تا حالا چند دفعه نشسته  
اخه تو کلبه سوت و تاریک قلبم خورشید که جا نمی شه\*\*\*می دونم اگه تا لحظه ی مرگم بگردم دنبالش پیدا نمی شه

درخت های خیابان از جلوی چشمم به سرعت برق و باد میگذشتند و باز هم اشکهای من بود که روی صورتم به خاطر بادی که میوزید خشک میشد. سرم رو کمی از شیشه بیرون برده بودم و باد شلاق وحشتناکی به صورتم میزد. از این همه ضعفی خودم بیزار بودم. راستی من همون پاییز شجاع بودم؟ چرا اینقدر اشک میریزم؟ با خودم فکر کردم در تمام مدتی که تو باغ ارغوان زندگی میکردم یادم نیاد اینقدر اشک ریخته باشم که در این مدت جدایی ام از سروش اشک ریختم. سروش با من چه کرده بود؟ راستی راستی همه وجودم رو زیر قدم هاش له کرده بود. گرچه بی تقصیر نبودم اما لایق این مجازات سخت نبودم. راستی به کدامین گناه نکرده ام اینقدر عذاب میکشیدم؟ مگه بهار نمیگفت که هر بلایی سرمون میاد به خاطر گناه یا کار بدی که انجام دادیم. پس چرا هیچ کس نیست تا به من بگه به کدوم گناه دارم اینطور مجازات میشم. هر چقدر هم گناه کار باشم به قدر کافی زجر کشیدم. دیگه کافی بود. بهتر بود همه چیز رو فراموش میکردم. اما چطوری؟ اینا شعار بود که سرمی دادم و گرنه اونقدر بی قرار سروش بودم که فراموش کردنش حتی در خاطر من هم نمی گنجید. چطور می تونستم فراموشش کنم در حالی که موجود نازنینی رو از وجود او در کنارم داشتم. راستی بهتر نبود ازدواج میکردم و سروش رو فراموش می کردم؟ اره کار درست همین بود باید ازدواج می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و کلید رو در قفل چرخاندم و در ساختمان با صدای نرمی روی پاشنه چرخید و باز شد. پله های ساختمان تن خسته ام رو در بر گرفته بود و من به آرامی پله ها رو بالا میرفتم و سعی میکردم به هیچ چیزی فکر نکنم که ناگهان صدای فریاد بلند سامان رو شنیدم. فریادش به قدری وجودم رو لرزاند که برای لحظه ای روی پله ها مکث کردم و بعد به محض اینکه توانستم تمرکز کنم پله ها رو به سرعت طی کردم و شروع به در زدن کردم. اونقدر عصبی بودم که فراموش کردم کلیدم در جیب مانتویم هست و هم چنان در میزدم. پس چرا مامان در رو باز



نمیکرد؟ اهان. حتماً مامان دستشویی یا جایی هست که نمیتونه در رو باز کنه. صدای سامان رو شنیدم که با گریه از

پشت در گفت:

-ماما... مامی ...

با وحشت در رو کوبیدم و گفتم:

-سامان در رو باز کن. مامانی کجاست؟

اما سامان جیغ میزد و گریه میکرد و خبری از مامان نبود. گریه سامان من رو هم به گریه انداخت و من از این سمت

در و سامان از اون سمت در گریه میکردم و در همین حال به یاد کلیدم افتادم و با سرعت ان رو از جیبم خارج کردم

و در قفل انداختم. اما از شدت ضعف و گریه نمیتوانستم در رو باز کنم و اخر سر در حالی که به زحمت مسیر قفل رو

پیدا کردم جیغی کشیدم و خودم رو داخل ساختمان انداختم. از دیدن سامان در ان وضعیت چیزی در قلبم فرو

ریخت. او را با حرکتی سریع در اغوش کشیدم و گفتم:

-چیه عزیزم؟ چرا داری گریه میکنی؟

و جالب اینجا بود که خودم هم اشک میریختم. سامان در میان گریه گفت:

-مامی...

یاد مامان افتادم و با وحشت سامان رو روی زمین گذاشتم و با سرعت به سمت پذیرایی رفتم و در همون حال مامان

رو صدا زدم. سامان با گریه به سمت اتاق خواب مامان به راه افتاد و من با سرعت او را کنار زدم و وارد اتاق مامان

شدم و از چیزی که دیدم با صدای بلند خدا رو صدا زدم:

-ای خدای بزرگ. مامان... مامان... مامان حالت خوبه؟

مامان کنار تختش روی زمین افتاده بود و چشمانش بسته بود و دستش روی قلبش بود. او را تکان میدادم و با

وحشت گریه میکردم. مچ دست مامان رو گرفتم و نبضش رو کنترل کردم. نبضش میزد. خوشحال شدم از اینکه او

زنده بود. برای لحظه ای حس کردم او را از دست دادم. از روی زمین بلند شدم و تلفن کنار تخت مامان رو به دست

گرفتم و سریع شماره اورژانس گرفتم و بعد از اینکه ادرس رو دادم به دنبال قرص زیر زبانی مامان گشتم و ان رو

کنار تلفن پیدا کردم. مامان رو بغلم گرفتم و قرص رو به زحمت از میان دندان های کلید شده اش زیر زبانش

گذاشتم و در همون حال هم اشک میریختم. نبضش رو دوباره کنترل کردم. به قدری ضعیف بود که باز کنترل

رفتارم رو از دست دادم و جیغ کشیدم. گریه میکردم و با صدایی خش دار و خشن می گفتم:

-وای خدایا کمکم کن... مامان تو رو خدا چشمتو باز کن.. مامان... عزیزم چشمتو باز کن... خدایا خودت به دادم

برس...

سامان کنار در روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. اصلاً کنترل رفتارم دست خودم نبود. شدیداً عصبی شده بودم و

تنش وحشتناکی به من وارد شده بود. مامان رو نوازش میکردم و اشک هام روی گونه هاش می ریخت و مامان بی

حرکت روی دستنم افتاده بود و بدنش به سردی میزد. هر چند لحظه یکبار بی اختیار جیغ بلندی میکشیدم و خدا رو

صدا میزدم.

وقتی اورژانس رسید و اعلام کردند که باید هر چه زودتر مامان رو به بیمارستان منتقل کنند، من هم در حالی که

سامان رو در اغوشم گرفته بودم کنار مامان نشستم و سعی کردم رفتارم آرام باشد. سامان وحشت زده در بغلم می

لرزید. طفلک به قدری از جیغ های من ترسیده بود که به محض بلند شدن صدای گریه ام جیغ میکشید. آرام آرام او را نوازش کردم و سعی کردم خودم هم آرام باشم و در حالی که به حرف های پزشک بالای سرش فکر میکردم سامان رو میخواباندم.

سامان به خاطر گریه های مداومش زود چشم هاش پذیرای خواب شد. نمیتوانستم هم مراقب مامان باشم هم مراقب سامان از این رو ناچار به بهار زنگ زدم و از او خواستم تا به بیمارستان بیاید. بهار پشت تلفن هول کرد اما خیلی خیلی بیشتر از من بر رفتارش کنترل داشت. من خیلی عصبی شده بودم و این رو دقیقاً حس میکردم. در بیمارستان تا رسیدن بهار سامان رو در اغوش یکی از پرستارها گذاشته بودم و پرستار او را که خواب بود در کنارش نگه داشته بود.

به قدری عصبی بودم که فراموش کرده بودم دفترچه مامان رو کجا گذاشتم. زمانی که پزشکش از من دفترچه اش رو خواست جلوی چشمان متعجب او کیفم رو روی صندلی خالی کردم و به دنبال دفترچه مامان گشتم و در همان لحظه چشمم به کارت پرهام هنرمند افتاد و برقی در چشمانم درخشید. چیزی در ذهنم فریاد زد که باید با او تماس بگیرم. دفترچه را به پزشک دادم و از دفتر او خارج شدم و شماره همراه پرهام را گرفتم. بعد از اینکه تلفن سه بوق ممتد خورد صدای گرفته ای رو پشت خط شنیدم:

-بله...

اونقدر دلهره داشتم که بدون اینکه سلام کرده باشم گفتم:

-با آقای هنرمند کار دارم.

صدا با کمی مکث گفت:

-خودم هستم. امرتون.

-آقا پرهام خودتون هستید؟

-بله شما؟

-پاییزم. خاطرتون هست؟

او مکثی کرد و بعد گفت:

-پاییز خانم شماييد؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بد موقع مزاحمتون شدم دکنتر؟

به سرعت گفت:

-نه اصلاً. راستش اصلاً انتظار نداشتم صداتون رو بشنوم. حالتون خوبه؟

میان گریه گفتم:

-من به حضورتون نیاز دارم.

-چیزی شده؟ چرا گریه میکنید؟ اتفاقی افتاده؟

-مادرم. آقای دکنتر مادرم حالش هیچ خوب نیست.

-شما کجاييد؟

-بیمارستان.

- کدوم بیمارستان؟

نگاهی به اطراف بیمارستان کردم و با گیجی گفتم:

- بیمارستان ... هستم.

- من تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

- ترو خدا خودتون رو زودتر برسونید.

- شما نگران نباشید پاییز خانم زود میام.

- ممنونم دکتر.

تلفن همراهم رو که قطع کردم دستی بر شانه ام خورد و برگشتم و با دیدن بهار گریه ام شدت گرفت و خودم رو در اغوشش انداختم و گفتم:

- بهار دیدی چه خاکی تو سرمون شد؟ دیدی بدبخت شدیم؟

بهار با صدای دورگه اش گفت:

- دکتر چی گفت؟

- گفت سکنه قلبی کرده. بهار دارم دق میکنم. دکتر میگفت باید عملش کنن.

بهار من رو از خودش جدا کرد و من در حالی که میدیدم در نگاهش شیشه های اشک برق میزند زمزمه کرد:

- سامان کجاست؟

با یادآوری سامان خودم رو از او دور کردم و گفتم:

- دادمش دست پرستار... بهار من خیلی میترسم.

- از چی میترسی عزیزم؟ نترس هیچ اتفاقی نمی افته.

- خدا کنه همونطور که تو میگی باشه.

او دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم سامان رو بیاریم.

ارام به دنبال او راه افتادم. شانه هایم از غم مامان خمیده شده بود. شدیداً نگران وضعیت مامان بودم و در دلم از خدا

میخواستم تا اتفاقی برای او نیفته. پزشکش گفته بود اگر من کمی دیر رسیده بودم او را از دست می دادیم. بهار سعی

میکرد با حرفهایش آرامم کند در حالی که در نگاه خودش وحشت رو مشاهده میکردم. او سعی میکرد از درخواست

خداوند بگوید. در این لحظه به هر چیزی احتیاج داشتم تا نصیحتهای او. دلم میخواست کسی باشد تا آرامم کند. دلم

میخواست کسی باشد تا به من بگوید مامان سالم از جایش بلند میشود و به خانه می آید. دوست نداشتم بهار از

خواست خدا برای مرگ و زندگی بگوید. جداً در این شرایط اگر مامان رو از دست میدادم دق میکردم. من زندگی و

کاشانه ام فرو ریخته شده بود و حالا امیدم تنها زندگی در جوار مامان بود. با این حال سعی میکردم به حرف بهار

گوش کنم و به خدا توکل کنم.

مدتی بود که آرام تر شده بودم و از آن تنش عصبی رد شده بودم. پرستار قرص آرام بخشی به من داده بود تا کمی

ارام شوم و در آن لحظه در کنار بهار روی صندلی نشسته بودیم و من نگاهم به خط ابی روی دیوار روبرویم بود.

صدای بهار رو از عالیم دور شنیدم که گفت:

- پاییز موبایلت داره زنگ میخوره.

از فکر و خیال بیرون اومدم و به سامان که در اغوش بهار ارام گرفته بود نگاه کردم. بهار دوباره گفت:  
-تو جیته.

با گیجی دست در جیبم فرو بردم و موبایلم رو از جیبم خارج کردم.  
-بله.

-سلام پرهام هستم.

از روی صندلی پریدم و گفتم:

-کجا هستی آقای دکتر؟

-من پذیرش بیمارستان هستم. شما کجایی؟

نگاهی به آن سمت بیمارستان انداختم و با دیدن او که پشتش به ما بود و با سرش به هر سمتی سرک میکشید تلفن رو قطع کردم و با قدم های بلند به سمتش رفتم. بی توجه به بهار که میپرسید کجا میرم.

وقتی روبروی او قرار گرفتم او با لبخندی سلام کردم و من باز هم بر بی ادبی خودم لعنت فرستادم و با دیدن چشمان قرمز رنگش پرسیدم:

-آقای دکتر ببخشید مزاحمتون شدم. به گمونم در حال استراحت بودید.

نگاهی به ساعت بالای سرش انداختم. عقرب ها ساعت سه بعدازظهر رو نشان میداد. او لبخندش رو پرننگتر کرد و به قیافه شرمزده من نگاه کرد و گفت:

-راستش صبح جراحی داشتم برای همین در حال استراحت بودم. اما اصلاً مهم نیست. حال مادرتون چگونه؟  
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-واقعاً شرمنده ام دکتر. نمی دونم چی شد که اصلاً شماره شما رو گرفتم. با اینکه اینجا پزشکان حاذقی داره اما چیزی بهم میگفت که با شما تماس بگیریم.

دستی میان موهای مرتبش کشید و گفت:

-باعث افتخار منه. می تونم پزشک مادرتون رو ببینم؟

در کنار او به راه افتادم و در همان حال سعی کردم شرح وضعیت مامان رو برای او بگویم. او با آرامش به صحبت هایم گوش سپرد و زمانی که روبروی درب اتاق دکتر مامان از او جدا میشدم لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باشید هر کاری از دستم بریاد برای بهبود مادرتون انجام میدم حالا هم بهتره با خیال راحت برید و استراحت کنید.

از محبت او شرمنده شدم و سر تکان دادم و گفتم:

-واقعاً نمی دونم لطف شما رو چگونه جبران کنم.

او متواضع سر تکان داد و گفت:

-با استراحت کردنتون می تونید لطف من رو جبران کنید.

و بعد با خداحافظی کوتاهی درب اتاق دکتر رو به صدا در آورد و وارد اتاق دکتر شد.

وقتی او به داخل اتاق رفت من با آرامش به سمت بهار که هنوز همانجا نشسته بود رفتم. بهار به محض دیدنم پرسید:

-پاییز این اقا کی بود؟

کنارش نشستم و ماجرای اشنایم رو با پرهام و خواهرش پرستو مو به مو به او گفتم و بهار هم در آرامش به حرفهایم گوش داد و تنها در جمله کوتاهی گفت:  
-به نظر پسر مقبولی می اومد.

جراحی قلب مامان توسط پزشک مامان و کمک پرهام انجام شد و مامان بعد از مدتی که در بیمارستان بستری بود صحیح و سالم به خانه برگشت. من واقعاً خودم رو مدیون پرهام میدانستم گرچه او میگفت که بدون حضور او جراحی قلب مامان بی دردسر انجام میشد و هیچ مشکلی نداشت. مامان به محض بهوش آمدنش سراغ سامان رو گرفت و بعد از اینکه ماجرا رو از زبون من شنید در حالی که آرام آرام اشک میریخت سامان رو نوازش کرد. پرهام گفته بود نباید به او تنش عصبی وارد شود و نباید فکر و خیال زیادی بکند در حالی که من میدانستم غصه من مامان رو به این روز انداخته بود. در این مدت دائماً بالای سر مامان بودم و روزهایی که در دانشگاه کلاس داشتم بهار جایگزین من میشد و طفلک بهار جور مراقبت از سامان رو هم میکشید. زمانی که من در بیمارستان بودم سامان در کنار بهار بود و در این یکی دو هفته سامان خیلی کم من رو دیده بود و من هم ب یتاب او بودم و سامان به محض دیدنم در ابتدا اخم میکرد از در اغوش آمدنم سرباز میزد اما بعد از مدتی که او را نوازش میکردم خودش رو در اغوشم می انداخت و گریه میکرد. او هم برای من ناز میکرد. میدانستم او من رو خیلی دوست دارد و شدیداً به من وابسته است اما چاره ای دیگری نداشتم. چون بهار هم در دانشگاه تدریس میکرد و هم اینکه خانه دار بود و من نمی خواستم با به بیمارستان آمدنش زحمت دیگری برای او فراهم کنم. گرچه روزهایمان رو طوری تنظیم کرده بودیم که هنگام دانشگاه داشتن بهار بنفشه از سامان مراقبت میکرد.

در این مدت پرهام دائماً به مامان سر میزد و بی اختیار ما به سمت هم جذب شده بودیم و رابطه من بیشتر از قبل شده بود. پرهام لاقلاً روزی دو بار رو تماس میگرفت و به بهانه احوالپرسی از مامان مدتی رو با من صحبت میکرد و این صحبتها به جز رفت و آمدهایش بود. با اینکه نمی خواستم او را به خودم وابسته کنم اما شدیداً به حضورش احتیاج داشتم و حس میکردم با بودنش آرامش خاصی دارم و نگران نیستم. گرچه بنفشه شدیداً از من دلگیر بود و از رفتارم خوشش نمی آمد اما من نمیتواستم دست خودم نبود. بهار او را تایید کرده بود و از نظر او فردی مناسب برای من بود. اما هنوز پرهام نمیدانست که سامان پسر من هستش .

دو روز بعد از اینکه مامان از بیمارستان مرخص شده بود او به منزلمان برای دیدن مامان آمد و آن روز سامان هم در کنار من بود و بهار کلاس داشت. حسی مرموز به من میگفت که آن روز همه چیز خراب میشود و پرهام میفهمد که من قبلاً ازدواج کردم و حتماً بر من خرده میگیرد که چرا در این مدت بازیش دادم اما خدا شاهد بود که من هنوز رفتارم با او معقول بود و او را با نام هنرمند یا آقای دکتر خطاب میکردم و پا از حد خودم فراتر نگذاشته بود. اما پرهام رفتارش روز به روز با من صمیمی تر میشد .

در این مدت پرستو هم به ملاقات مامان آمده بود و برخلاف انتظارم رفتارش صمیمی تر از بار اول بود. می دانستم که آنها من رو به چشم دختر مجردی میبینند. مسلماً اگر پرهام بداند که من دختری نیستم که او فکر میکند می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند و پس چه بهتر قبل از اینکه وابسته اش شوم همه چیز رو با او در میان بگذارم و در نظرم آن روز زمانش رسیده بود.

ان زمان که پرهام به منزلان آمد مامان در خواب بود و از این رو پرهام در پذیرایی روی کاناپه نشست و من برای پذیرایی او را با سامان تنها گذاشتم. وقتی برگشتم سامان روی پاهای پرهام نشسته بود و پرهام با او صحبت میکرد. لبخند زنان گفتم:

-سامان جان آقای دکتر رو اذیت نکن عزیزم.

پرهام به جای سامان پاسخ داد:

-نه اذیت نمیکنه. سامان اقااست مگه نه؟

سامان با خنده گفت:

-بله.

روبروی او نشستم و پرسیدم:

-آقای دکتر با زحمتهای ما چطورید؟

او سر به زیر و مودبانه گفت:

-خواهش میکنم این حرفها چیه؟ آشنایی با خانواده شما سعادت بزرگیه برای من.

در دلم گفتم اره حتماً و بعد با لبخند گفتم:

-پرستو جون چطوره؟

او نگاه جذابش رو به روس صورتم ریخت و با همان لبخند کج گفت:

-سلام مخصوص خدمت شما رسوند.

-ایشون لطف دارند.

-خواهش میکنم.

بین ما سکوتی ایجاد شد. سرم رو به زیر انداختم و با خودم گفتم: یعنی میتونم اون رو به جای سروش بپذیرم؟ با

افکارم درگیر بودم که صدای بمش رو شنیدم:

-مامان چطوره؟ داروهاش رو مصرف میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اره به لطف شما خیلی بهتر شده.

سروش رو تکون داد و سکوت کرد. زیر چشمی نگاهش کردم به سامان ذل زده بود و با آرامش موهای سیاه و نرم او

را نوازش میکرد. بغضی غریب گلویم رو فشرد. سروش عزیزم چطور فراموشت کنم؟ باید رها میکردم خودم رو.

پرهام رو. نه نباید او رو اسیر خودم میکردم. وگرنه تا آخر عمرم خودم رو نمیبخشیدم. دستم رو روی گونه ام

گذاشتم و حس کردم دمای بدنم بیش از حد بالاست. در حالی که سرم پایین بود سعی کردم با عادی ترین جمله او

را متوجه اشتباهش کنم.

-سامان جان بیا بغلم مامان. آقای دکتر خسته شدند.

سرم رو بالا گرفتم و به او نگاه کردم. او به سختی سرش رو بالا گرفت و چشم به صورت من دوخت. لبخند تلخی

زدم و چشم در چشمش شدم. به گمونم همه چیز تموم شد. بی اختیار عصبی شدم و سر خودم فریاد زدم به درک که

تموم شد. سرنوشت من همیشه مذخرف بوده و همیشه وداع و جدایی بوده. بابا. سروش. زندگی و حالا هم پرهام.

چیز تازه ای نیست که. من پوست کلفت شدم. مهم نیست. میره که بره به درک. نگاهم رو به صورت سامان دوختم و با صدایی لرزان گفتم:

–سامان بیا...

سامان به نرمی از اغوش پرهام خارج شد و به سمت اومد. هنوز نگاه میخکوبش روی صورتم بود. عضلات صورتش سخت منقبض شده بود و رنگش به سپیدی میزد. مطمئن بودم که شدیداً شکه شده. از روی کاناپه بلند شدم و سامان رو در اغوشم گرفتم و گفتم:

–بیا عزیزم بریم شیر بهت بدم.

و بعد به صورت پرهام نگاه کردم و زمزمه کردم:

–معذرت می خوام دکتر. الان خدمت میرسم.

زمانی که پشتم رو به او کردم اشک دیدگانم رو تر کرد و با خودم گفتم اینهمه آرامش از کجا در وجودم ریخته؟

صورت سامان رو بوسیدم و سعی کردم توجه ام رو به سامان جذب کنم.

وقتی سامان رو روی زمین گذاشتم تا با ماشینش بازی کند دوباره روبروی او که چون مجسمه سنگی به سامان چشم دوخته بود نگاه کردم و گفتم:

–بخشید آقای دکتر این داروهای مامان خواب اور هستند و اکثر مواقع خواب هستش.

او سر بلند کرد و نگاهش رو به صورتم ریخت. از نگاهش وحشت کردم. چشمانش همچون خنجری به قلبم نیش میزد. بی تفاوت پرسیدم:

–چی چرا؟

با همان صدای آرام گفت:

–چرا به من نگفتی؟

باز هم باید نقش بازی میکرد از این رو گفتم:

–چه چیزی رو آقای دکتر؟

عصبی گفت:

–اینقدر به من نگو دکتر. من اسمم پرهامه.

لبخند تلخی زد و گفتم:

–حالتون خوبه؟

از روی کاناپه بلند شد و عصبی پشت به من کرد و گفت:

–تو سنگدل ترین دختری هستی که در تمام عمرم دیدم. تو حق نداشتی با من اینطور تا کنی حق نداشتی.

بغض گلوم رو گرفت و او ادامه داد:

–تو می دونستی من دوستت دارم. چرا به من نگفتی؟ چرا نداشتی با خودم کنار بیام؟ حالا که دیونه ات شدم حقیقت رو رو میکنی؟ لعنتی... لعنت به من که عاشقت شدم.

عصبی گفتم:

–من به پرستو گفته بودم...

به سمتم چرخید و گفت:

-چی رو گفته بودی؟ گفته بود قصد ازدواج نداری. نگفته بودی ازدواج کردی و این ...  
به سامان اشاره کرد. نگاهم رو به روی سامان دوختم. او متعجب به من و دکتر نگاه میکرد.  
-این مه زندگی منه اقا دکتر. من نه با شما نه با هیچ کس دیگه ای قصد ازدواج ندارم. اینو به پرستو هم گفتم. بهش  
گفتم دور من رو خط بکشید. چیزی که زیاده برای شما دختر... نه من که یک زنه شکست خورده هستم. نه یک مادر  
که جز فرزندش چیزی نمیبینه. شما میتونید عشقتون رو به کسی هدیه کنید که لیاقتتون رو داشته باشه. من نمیتونم...  
او میان کلامم پرید و گفت:

-پاییز بد کردی. با من بد کردی...

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای من رو تنها گذاشت و از ساختمان خارج شد.  
وقتی صدای بسته شدن در خروجی در گوشم پیچید روی کاناپه افتادم و اشک گونه هام رو تر کرد. با خودم زمزمه  
میکردم و گریه میکردم:

-تموم شد. همه چیز تموم شد. من کی لیاقت خوشبختی داشتم. حالا دارم تقاص اون روزهای خوشبختی رو میدم. من  
دارم تو اتیش اشتباهم میسوزم. ای کاش هیچ وقت حماقت نمیکردم تا همچنان خوشبخت بودم. اره پرهام من بدم با  
همه بد میکنم. با سروش و حالا هم با تو. خودم این وسط بیشتر از هر کسی میسوزم و عذاب میکشم.  
از روی کاناپه بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. دلم گرفته بود و دلم میخواست خودم رو از زندگی که واسه خودم  
درست کرده بودم خلاص کنم. به سمت ضبط رفتم و سی دی داخل ان گذاشتم تا صدای گریه هایم به گوش مامان  
که اتاقش چسبیده به اتاقم بود نرسد. روبروی اینه نشستم و به چهره خودم چشم دوختم. صدای خواننده اهنگ روی  
اعصابم خط میکشید و چه صادقانه حماقتم رو فریاد میزد. او با زبانش قلبم رو فشرده کرده بود و من میشنیدم و  
اشک میریختم. او بود که با سوز صدایش قلب مرا در تب بیماری می سوزاند و وادارم میکرد تا باز هم مانند همیشه  
بر رفتار کودکانه ام خرده بگیرم.

-یه سلام ساده انگار سرنوشتمو عوض کرد\*\*\* نمی دونم که چی می شه توی این روزای دلسرد  
تو اتیش اشتباهم بی صدا دارم میسوزم\*\*\* می تونی منو ببخشی اگه یادمی هنوزم  
بی تو دلگیرم و خسته \*\*\* بی تو ویرونم و مبهم \*\*\* باورم کن که دیگه من اون من همیشه نیستم  
تو که پیشمی یه دنیا عشق و شادی روبرومه \*\*\* نگو فرصتی نمونده \*\*\* نگو که دیگه تمومه  
تمومه هر چی بین ماست تمومه \*\*\* تمومه \*\*\* تمومه  
با گریه رو از صورت خودم گرفتم و به حلقه ام که در قاب انگشتری روبروی اینه قرار داشت خیره شدم. دستم رو  
روی حلقه کشیدم و باز هم از ته قلبم از خدا خواستم سروش رو فراموش کنم.

حال مامان رو به بهبودی می رفت و من روز به روز بر افسردگی ام افزوده میشدم. بنفشه و بهار از دستم کلافه شده  
بودند و طفلک سامان هم سکوت اختیار کرده بود. گرچه بهار و بنفشه سعی میکردند او را از ان احوال جدا کنند و او  
را همراه خود به گردش میبردند اما او من رو میخواست و من تنهایی رو... پرهام در نبودم به مامان سر میزد و به  
محض اینکه ساعت بازگشت من میرسید خانه را ترک میکرد و من از این رفتارش راضی بودم. گرچه از دستش می  
رنجیدم اما خوشحال بودم که سعی دارد با ندیدنم من رو فراموش کنه. دوست نداشتم او را همپای خودم به منجلا ب  
بکشم. صادقانه برایش ارزوی بهترینها را داشتم و دلم میخواست با دختری وصلت کند که او را دوست داشته باشد و  
بتواند خوشبختش کند و حتی در هنگام نمازهایم از خدا میخواستم به راحتی فکر مرا از سرش دور کند. در این میان



تماس های پرستو بی هیچ کم و کاستی ادامه داشت. گرچه از او واقعاً خجالت میکشیدم اما او مهربانتر از ان بود که به خاطر گناه ناکرده ام در حق برادرش بر من خرده بگیرد. میدانستم که وابسته شدن پرهام به من ربطی ندارد اما باز هم بی اختیار می رنجیدم. مامان پرهام رو به شدت قبول داشت و جالب اینجا بود که گاهی با گوشه و کنایه به من میگفت که پسر خوبی را از دست دادم و دریغ که او نمیدانست پرهام به محض فهمیدم حضور سامان ترکم کرد. جالب اینجا بود بعد از رفتن پرهام افسردگیم بیشتر شده بود. او با رفتنش ناخواسته زخمی بر زخمهای پوسیده ام کشیده بود و من رو افسرده تر کرده بود.

ان روز یکی از روزهای بیکاری ام بود و در خانه نشسته بودم که تلفن همراهم به صدا در آمد. دستم رو برای پاسخ دادن به تلفن همراهم دراز کردم که از دیدن شماره پرهام قلبم در سینه لرزید. او مدتها بود که دیگر با من صحبت نکرده بود. آخرین دیدار و صحبت ما یک ماه پیش در منزلمان بود. روزی که از حضور سامان مطلع شد. پس چه کارم داشت؟ بالاخره بر تشویشم غلبه کردم و با صدایی لرزان پاسخ دادم:

-بله...

-سلام.

-سلام بفرمایید.

-پرهام هستم.

-بله آقای دکتر. احوال شما؟

-ممنون. از احوال پرستی های شما...

لحنش پر از گلایه بود. چه انتظاری داشت؟! حتماً میخواست زنگ بزنگم و خودم را بر او تحمیل کنم؟ محال بود. هر کاری از دستم بر می آمد الا اینکه خودم رو سربار کسی کنم. اگر قرار بود این کار رو بکنم تا به حال صد بار به سراغ سروش می رفتم. برای چه به او چیزی نمیگفتم؟ مگه غیر از این بود که نمی خواستم تحمیل شم؟ میخواستم خودش بفهمد چقدر دوستش دارم. حالا پرهام از من چه میخواست؟ از این رو با بی تفاوتی گفتم:

-جویای احوالتون از پرستو جان هستم.

اه عمیقی کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-پاییز میخوام باهات حرف بزنگم.

از اینکه بعد از مدتها نامم رو از زبان او میشنیدم چیزی در وجودم فرو ریخت. صدایش دلنشین شده بود. او با تن خاص صدایش حسی متفاوت در من ایجاد میکرد.

-میشنوم آقای دکتر. نکنه خدای نکرده حال مامان خراب شده؟

میدانستم با دکتر خواندنش عصبی اش میکنم. و حتی من با اینکه میدانستم مامان حالش عالی شده با این حال طوری رفتار میکردم که انگار اصلاً نمی دانم او با من چه کار دارد. به قول بنفشه با دست پیش میکشیدم و با پا پس میزد. از این تفکر و شیطنتی که ناخودآگاه در وجودم رخنه کرده بود لبخندی مرموز زد و او گفت:

-اینجوری همیشه باید باهات حضوری صحبت کنم.

-خوب میتونید تشریف بیارید منزل. خوشحال میشیم ناهار یا شام در خدمتتون باشیم. اتفاقاً مامان اصرار داشت شما رو برای ناهار یا شام دعوت کنیم.

عصبی گفت:

-می شه مسخره بازی در نیاری؟ منظورم اینکه میخوام باهات تنها صحبت کنم. چرا فکر میکنی من احمقم؟ چرا فکر میکنی با این حرفها میتونی رنجم بدی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این حرفها چیه دکتر من به هیچ وجه همچین قصدی نداشتم.  
-تو داری من رو دیونه میکنی... چرا اینقدر اذیتم میکنی دختر جون؟  
او طوری با من رفتار میکرد که انگار نامزدش بودم و قصد ناز کردن داشتم. راستی چنین کاری نمیکردم؟ خودم رو لوس نمیکردم؟ نه مطمئناً قصدم این نبود.

-فردا ساعت یک میام دم دانشگاه دنبالت. لطفاً منتظرم بمون. خداحافظ...  
و بعد بدون اینکه منتظر باشد تا اعلام نظر بکنم تلفن رو قطع کرد. لبخند هنوز سرسختانه روی لبم پایدار مانده بود. از سماجتش خوشم می امد. او سعی میکرد غرورش رو جریحه دار نکند. این رفتارش را دوست داشتم.  
سعی میکردم به او و تلفنش فکر نکنم. اما به هیچ عنوان تقصیر خودم نبود. نمیتوانستم ذهنم رو کنترل کنم و یا از او و فکر کردن به او دور کنم. ان شب سامان رو که ساعتی بود در خواب شیرین فرو رفته بود به اتاقم بردم و روی تختش خواباندم و بعد به اشپزخانه رفتم و با دو استکان چای به کنار مامان که داخل پذیرایی نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد رفتم. ان روز سکوت خاصی گریبانگیرم شده بود و دائماً ذهنم درگیر بود. درگیر چیزهایی که هیچ دوست نداشتم به آنها فکر کنم. لیوان چای رو در دستم گرفته بودم و نگاهم به تلوزیون بود اما هر چه میکردم نمیتوانستم بفهمم چه چیزی پخش میشود ذهنم شدیداً درگیر بود.  
-پاییز...

سر برگردوندم و به مامان نگاه کردم. او با تعجب پرسید:

-حالت خوبه؟

سر تکان دادم و پرسیدم:

-چطور مگه؟

-اخره چند بار صدات کردم اصلاض حواست نیست. به چی اینجوری ذل زدی؟

-دارم سریال رو نگاه میکنم.

مامان ابرو در هم کشید و گفت:

-سریال که خیلی وقته تموم شده.

به صفحه جادویی تلوزیون خیره شدم و هر چه کردم نتوانستم به یاد بیارم کی تیتراژ انتهای سریال پخش شد که من متوجه نشدم از این رو سرم رو به روی کاناپه گذاشتم و در حالی که چشمانم بسته بود گفتم:

-معذرت میخوام فکرم مشغول بود. حالا کاری داشتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم سوالم رو پرسیده بودم. مامان نفس عمیقی کشید و اهسته گفت:

-میخواستم باهات صحبت کنم.

-در رابطه با چی؟

-بین پاییز تو دختر عاقل و بالغی هستی و نباید به خاطر یک حماقت زندگی خودت و اون بچه رو برهم بزنی. نگاه کن به وضع زندگی خودت. تو دیگه اون پاییز همیشگی نیستی. اون دختر شاد و بی ریا نیستی. تو شکستی. دارم

حس میکنم غرورت رو جریحه دار شده. عزیزم تو نیاز داری به یه مرد. به یکی که بهش تکیه کنی. چرا برنمیگردی پیش سروش؟

قطره اشکی از لابه لای مژه هایم سر خورد و به روی گونه ام ریخت. بدون اینکه چشم باز کنم گفتم:  
-بازم بحث همیشگی. مادر من. عزیز من. درسته که سروش رو خیلی دوست داشتم. اما غرورم رو بیشتر دوست دارم. اون من رو داغون کرد. بدون اینکه توجه ای به شرایط وخیم من بکنه. اون لحظه که ذهن من قفل کرده بود سروش با بی رحمی من رو از خودش روند. حالا چطور انتظار دارید برگردم سمت کسی که ذهنش توسط کسایی که چیزی از محبت سر در نیارن مسموم شده؟ سروش اگه میخواست میتونست من رو بفهمه. همونطور که من فهمیدمش. فهمیدمش و بهش تکیه کردم. تو اون مدت کوتاه عشق حقیقتش رو درک کردم. اما چرا سروش من رو شناخت؟ چرا نفهمید زندگیم رو با بر گه های کاغذی عوض نمیکنم. چرا و هزار تا چرای دیگه.  
سرم رو میون دستام گرفتم و به روبرو چشم دوختم.

-پاییز قشنگم اما تا کی میخوای خودتو مجازات کنی؟ تا کی میخوای به خاطر یه عشق پوسیده صبر کنی؟ مگه من تا کی زنده ام؟ دلم میخواست قبل از مرگم سر و سامون گرفتن تو رو ببینم. نمیتونم وقتی مردم تو چشم بابات نگاه کنم و بگم از امانتی هاش خوب مراقبت نکردم. من دارم داغون میشم به خاطر غم تو. شبا خواب بابات رو میبینم اما انگار باهام قهره. حرف نمیزنه و تنها نگام میکنه. پاییز بیا دست از حماقت بردار. فکر اون بچه بیچاره رو بکن. ازدواج کن پاییز. اصلاً مگه همین دکتر هنرمند چشمه؟ بیچاره از نگاهش علاقه میبازه. اون تو رو با همین شرایط قبول میکنه. پاییز بیا و به خاطر من این کار رو بکن. بذار وقتی من مردم دستم از قبر به خاطر تو بیرون نمونه. اشکام رو پاک کردم و به مامان که داشت گریه میکرد نگاه کردم:  
-مامانی خدا نکنه. ان شالله صد سال زنده باشی. به خدا من راضی نیستم به خاطر من برنجی. اما دست خودم نیست. هر کاری میکنم نمی تونم سروش رو فراموش کنم. من سروش رو دوست داشتم مامان. اون پدر بچه منه. پدر سامان.

-خوب کسی دیگه ای هم میتونه جای سروش رو بگیره. به خدا دکتر هنرمند سامان رو خیلی دوست داره.  
دلم نمیخواست چیزی بگم که مامان برنجه. شدیداً نگران قلبش بودم و او با گریه حرف میزد و به قول خودش نصیحتم میکرد. دلم میخواست به حرفاش گوش کنم و به فکر زندگی خودم باشم. اگر قرار بود سروش برگرده تا به حال برگشته بود و من رو از این بیچارگی و اوارگی نجات میداد. من توی این مدت کم زجر نکشیده بودم. به قول مامان الان جوون بودم و دو سال دیگه که سنم میرفت بالا چطور با تنهایی سر میکردم؟ تا کی میخواستم به یاد زندگی خوش کوتاهم گونه هام رو از اشک تر کنم؟ تا کی میخواستم مثل ادم اهنی بی دل و سنگی باشم؟ تا کی با دیدن خوشبختی این و اون حسرت قلبم رو چنگ بزنه؟ چرا خوشبخت نشم؟ چرا نرم دنبال زندگیم؟ چرا؟ مگه ادم نبودم؟ چرا منتظر کسی موندم که وفا نداره؟ چرا دیگه اون خاطره های خوش هم نمیتونه نیازم رو برطرف کنه؟ واقعاً دیگه نمیتونم. دیگه نمیتونم دووم بیارم. دیگه حوصله خودم و گذشته هامم ندارم. این شبا داره داغونم میکنه. این شبای بیکیسی داره ذره ذره وجودم رو اب میکنه. این شبا تا کی میخواد به یاد سروش سپری بشه؟ مگه خاطره هام تا چند سال برام دووم میاره؟ تا چند سال چهره سروش تو خاطر من نقش میننده؟ بالاخره چی؟  
انگار این حرفها همه یه چیز رو فریاد میزد. نصیحت های مامان و دل تنگی هام همه و همه میخواستند بگن تمومش کنم. تمومش کنم و به دنبال سرپناهی واسه خستگی هام باشم. به دنبال کسی که درکم کنه و بتونه بفهمه چی

میخواهم. حالا که پرهام من رو دوست داره باید دست از این بازی بردارم. باید سروش رو در قلبم بکشم. به خاطر خنجری که به احساسم زد. بسه هر چی عزای عشقی رو گرفتم که چیزی ازش باقی نمونده. سروش هیچ به یاد من نیست و برای خودش خوشه. مگه همین بنفشه نمیگفت چند روز پیش مهمونی گرفته بود و ریز و درشت رو دعوت کرده بود؟ مگه بنفشه نمیگفت قراردادهای مهمی رو با شرکت های خارجی مینده و مگه بنفشه نمیگفت اب زیر پوستش رفته و خوش میگذرونه؟ پس چرا باید من بسوزم؟ چرا فقط من بسوزم؟ بذار اون هم توی این اتیش عشقی که به پا کرد بسوزه. بذار بهش نشون بدم که میتونم ازش متنفر باشم. بذار بهش نشون بدم که میتونم بدون اون خوشبخت باشم. بذار بهش بگم این پاییز پاییزی نیست که زندگیش رو با پول معامله کنه.

از روی کانپه بلند شدم که مامان گفت:

-کجا میری؟

نگاهش کردم و گفتم:

-میرم تا به حرفاتون فکر کنم.

لبخند رضایت امیزی زد و شب بخیرم رو پاسخ داد.

سرم که به روی بالش رسید تنها به قدر زمزمه کردن نام خدا وقت پیدا کردم و بعد اغوش خواب من رو در بر کشید.

دلهره و اضطراب عجیبی بر وجودم رخنه کرده بود. بنفشه که متوجه شرایط روحی نامناسب شده بود و از ان بدتر قیافه ام که بیشتر شبیه ارواح بود تا انسان تعجبش رو جلب کرده بود به هر طریقی میخواست در افکارم نفوذ پیدا کنه و بفهمه من چه مرگمه.

بعد از اتمام کلاس هر دو به نیت رفتن به سلف از کلاس خارج شدیم. بنفشه که به خاطر سکوت من شدیداً عصبی شده بود و رفتارش گویای حالات درونی اش بود بی توجه به من چند قدم جلوتر به راه افتاد. بنفشه خوب میدانست من به شدت از این کار میرنجم اما او به قصد این کار رو انجام داده بود تا من رو رنج بده. از این رو با بی تفاوتی سر برگردوندم و با نگاه کردن به بچه ها مسیر رو طی کردم.

زمانی که هر دو روبروی هم نشستیم دستم رو به لیوان داغ چای گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم فکر کردم که چقدر با این کار ارامش پیدا میکنم. نگاهم رو به صورت بنفشه دوختم و از این که اینقدر حرص میخورد لبخند زدم. او که لبخندم رو دیده بود کلافه و عصبی گفت:

-چیه؟ کجای قیافه من خنده داره؟ نکنه رو پیشونی من نوشته هالو که تو داری میخندی؟

خنده ام شدت گرفت. دستم رو جلوی دهانم گذاشتم تا متوجه نشود. اما او که تیزتر از این حرفها بود سرش رو تکان داد و گفت:

-واقعاً که. بعد از این همه سال دوستی هیچ فکر نمیکردم اینقدر غریبه باشم که بهم نگی توی اون سر کوچیکت چی میگذره.

و بعد حالت نگاهش رو جدی کرد و به سمتم خم شد و دستم رو گرفت و گفت:

-داری با خودت چی کار میکنی پاییز؟ داری خودتو داغون میکنی. کجای کارت گیره دختر خوب؟

دستش رو نوازش کردم و نگاهم رو به سوی حلقه اش کشیدم و اروم زمزمه کردم:

-تصمیمم رو گرفتم. میخوام ازدواج کنم.

سرم رو که بالا گرفتم با نگاه یخ زده و مبهوت بنفشه روبرو شدم. ادامه دادم:

-با پرهام هنرمند. حس میکنم درکم میکنه. با مامان هم صحبت کردم، نظرش مساعده. بهار هم توی این مدت بارها گفته که پسر خوبی. اون من رو دوست داره و مطمئنم با شرایط من کنار اومده. اخه دیشب تماس گرفت و ازم خواست تا باهاش برم بیرون... دیگه بسه هر چی منتظر سروش موندم. منتظر موندن من بی فایده است. سروش زندگیش رو بدون من از سر گرفته. پس چرا من خودم و یه بچه رو به خاطر سروش از بین ببرم؟ سامان یه پدر میخواد. یه کسی که بتونه بهش تکیه کنه. درست مثل من. منم دنبال یه سایه سر میگردم. میفهمی چی میگم بنفشه؟ ازم نخواه صبر کنم. ازم نخواه... چون دیگه نمیتونم. دیگه خسته شدم از این بازی تکراری.

بنفشه اب دهانش رو فرو خورد و برای لحظه ای نگاه از صورت من گرفت. باز هم میخواستم حرف بزنم. انگار متقاعد کردن او برایم از هر چیزی مهمتر بود. دوست نداشتم دوستی با بنفشه رو از دست بدم. دوستی با کسی که توی بدترین شرایط زندگیم کنارم بود و خواهرانه بهم محبت کرد. حالا چرا باید او رو از دست می دادم. میدونستم که بنفشه با ازدوایم با هیچ کسی جز سروش موافق نیست. اما من تمام فکرهایم رو کرده بودم و حالا داشتم تصمیم گیریم رو برای دیگران اعلام میکردم. در این مدت من بودم که عذاب کشیدم نه بنفشه و نه دیگران. انها توی زندگی خودشون بودند و هرازگاهی با یادآوری من اهی میکشیدند در حالی که شب و روز کار من، کار پاییز اه کشیدن شده بود.

-بین بنفشه...

سروش رو برگردوند و به صورتم نگاه کرد. چشماش از اشک تر شده بود و چشمانش برق میزد. دستم رو عقب زد و اروم از روی صندلی بلند شد و زمزمه کرد:

-مبارکت باشه...

و بدون هیچ حرفی از سلف خارج شد. با رفتن او سرم رو تکون دادم و با خودم زمزمه کردم که چرا هیچ کس من رو درک نمیکنه؟ اگه میموندم و عذاب میکشیدم خوب بود؟

بنفشه حتی کلاسهای باقی مانده رو هم شرکت نکرده بود و به منزل رفت و من رو در تنهایی خودم باقی گذاشت. زمانی که دانشگاه رو به مقصد خونه ترک میکردم روبروی درب دانشگاه با ماشین پرهام روبرو شدم. به قدری از دیدنش جا خوردم که انگار اصلاً منتظر او نبوده ام. وقتی صدای بوق ماشینش رو شنیدم و چند ثانیه بعد خودش رو دیدم که دستش رو روی سقف ماشینش گذاشته و نگاهم میکند تازه متوجه قرارم با او شدم. اهسته جلو رفتم و سلام کوتاهی کردم و او هم با لبخند پاسخ داد.

وقتی کنارش نشستم عطر تندش مشامم رو از رده کرد. با اینکه بوی عطرش خوش بود اما من همیشه بوی عطر سروش رو دوست داشتم. سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم که این تازه اول راهه. از فردا باید همه چیزش رو با سروش مقایسه کنی و چقدر این موضوع من رو ازار میداد. پرهام بعد از اینکه کمی از دانشگاه فاصله گرفت با صدایی آرام پرسید:

-خوبی؟

سرم بلند کردم و به نیمرخ جذابش نگاه کردم. موهایش رو به طرز زیبایی ارایش کرده بود. لبخند زدم و گفتم:

-ممنونم. شما خوبید؟

بدون اینکه توجه ای به سوال داشته باشه پرسید:

-مامان و سامان خوب بودند؟

سرم رو برگردوندم و در حالی که بیرون رو تماشا میکردم گفتم:

-سلام رسوندند خدمتون.

-ناهار که نخوردی؟

همونطور بدون اینکه نگاهش کنم اروم جواب منفی دادم و او هم بر سرعت ماشین اضافه کرد. در این جور مواقع صدای ضبط سکوت ما بین دو نفر رو میشکست اما از شناس من صدایی جز صدای نفس هامون در فضا پخش نمیشد. بعد از سفارش غذا سر به زیر انداختم و دسته کیفم رو به چنگ کشیدم. نگاه میخکوب او رو روی صورتم حس میکردم. صدای موزیک ملایمی در فضا طنین انداخته بود و صدای صحبت های دیگران و قاشق و چنگالهایی که به ظرف میخورد ملودی جالبی ایجاد کرده بود. بعد از مدتی مکث که افکار اشفته ام رو جمع و جور کردم سکوت ایجاد شده بینمون رو شکستم و گفتم:

-خوب آقای دکتر برای چی میخواستید من رو ببینید؟

او نگاهش رو از روی چشمانم به لبهام سر داد و گفت:

-یعنی گفتن پرهام اینقدر سخت تر از گفتن آقای دکتره؟

لبخند زدم و سر تکون دادم. او نفس عمیقی کشید و گفت:

-بین پاییز ازت خواستم بیایی اینجا تا راجع به خودمون صحبت کنیم.

خودمون؟ چند بار این کلمه رو در ذهنم تکرار کردم و منتظر شدم تا ادامه بدهد.

-من ... راستش من هر کاری کردم نتونستم فراموش کنم. اصلاً چرا باید فراموش میکردم؟ مگه تو اصل قضیه که

خودتی تفاوتی ایجاد شده؟ من پاییز رو دوست داشتم و دارم و خواهم داشت. حالا چه قبلاً ازدواج کرده باشه چه به

بچه هم داشته باشه. میفهمی چی میگم پاییز؟ در اصل تو برای من مهمی. زندگی با تو برام مهمه. نمیگم ناراحت

نشدم وقتی فهمیدم قبلاً ازدواج کردی. نمیگم نرنجیدم وقتی فهمیدم بچه داری. اما با همه ناراحتی که اون لحظه

داشتم الان به همون نسبت علاقه ام به تو زیاد شده. فکر میکردم تو منو بازی دادی. اما وقتی به رفتارت توی اون

مدت فکر کردم دیدم اصلاً اینطور نیست. تو رفتارت با من طوری نبود که من رو به سمت بکشونی. همیشه حریم

خاصی بین من و تو خودت قرار میدادی و هیچ وقت از فیلترهایی که بین من و خودت ایجاد کرده بودی گذر

نمیکردی. حتی همین الان.

نفس عمیقی کشید و در حالی که من مسخ سخاوتمند شده بودم ادامه داد:

-حالا که ازت خوساتم بیای اینجا تنها به این علت بوده که ازت خواستگاری کنم. ازت بخوام شریک زندگیم بشی.

نگاهم رو از ظرف غذا گرفتم و گفتم:

-ببینید آقای دکتر اینکه شما اینقدر سخاوتمند دارید هیچ شکی درش نیست. شما انسان فهمیده و والا مقامی هستید.

اما...

-اما چی؟

-گاهی اوقات اون چیزهایی که ما اطرافمون می بینیم حقیقت ندارند. شما در حال حاضر دختری رو می بینید که تا

دو سه ماه دیگه لیسانس میگیره. دختری رو میبینید که توی یکی از خونه های شیک در یکی از بهترین مناطق تهران

ساکنه. شما دختری رو می بینید که یکبار ازدواج ناموفق داشته و یه فرزند هم ثمره همین ازدواجش بوده. اما حقیقت اینجوری که مقابل دیده شما قرار گرفته نیست. من... نمیدونم چطور بهتون بگم. حقیقت جور دیگه ایه. اگه چند سال قبل بود مسلماً برای من گفتن حقیقت خیلی ساده تر بود. اما الان نه. من نمیتونم پرده از رازی بردارم که برای خودم شیشه یه کابوسه. پرده از زندگی بردارم که تنها به همون علت خانواده شوهرم من رو طرد کردند...

ساکت شدم و بغضی که سد گلوم شده بود رو فرو خوردم. پرهام لیوانی نوشیدنی مقابلم گرفت و من با تشکر لیوان رو از اون گرفتم و قطره ای برای رد نکردن دستش خوردم.

-نیازی نیست به خودت زحمت بدی. منی که الان روبروی تو نشستم از چم و خم زندگی باخبرم. به خدا قسم که هیچی میلی به دونستن حقیقت نداشتم اما اصرار مادرت برای گفتن حقیقت اونقدر زیاد بود که من ناخواسته پای حرفهاش نشستم. اون بهم گفت که از کجا به کجا رسیدی. بهم گفت که چطور با همسر سابق ازدواج کردی و حتی ... حتی گفت که به خاطر علاقه شدیدی که بهش داشتی و بدون اینکه به عقوبتش فکر کنی کاری کردی که زندگی از هم بپاشه. حالا من از همه چیز باخبرم اما باز هم خواستار زندگی با کسی هستم که شده همه فکر و ذکرم...

جرئت سر بلند کردن و نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. یعنی ارزش من اینقدر بالا بود که او با داشتن این همه مزیت حاضر بود باز هم با من زندگی بکنه؟ نه او به خاطر عشق خودش این کار را می کرد. سرم رو بلند کردم و در حالی که قطره های اشک داخل چشمانم می لرزید نگاهش کردم. او لبخندی به پهنای صورتش روی لبانش نشست و بعد در حالی که خیره خیره نگاهم می کرد سکوت کرد. انگار میخواست رازش رو از نگاهش بخونم. بی اختیار یاد روزی افتادم که توی خونه ارغوان من روی تاب نشسته بودم و سروش ازم میخواست تا از نگاهش صداقت رو بخونم. اهی افسرده کشیدم و نگاهم به پشت سر پرهام افتاد. انگار که جریان برقی به بدنم وصل کرده باشند. چشمانم بیش از حد باز شد. نگاه میخکوبم روی کسی که ان سمت سالن پشت پیانو نشسته بود ثابت مانده بود. او دستانش رو آرام آرام روی کلیدهای پیانو میزد و با آرامش زمزمه میکرد. صدایش انقدر نرم و شفاف بود که مو بر تنم راست شده بود. چرا تا الان متوجه او نشده بودم؟ صدایش من رو به گذشته برده بود. پرهام داشت آرام آرام بی توجه به من صحبت میکرد و من هر لحظه نگاه متعجبم به آرامش تبدیل میشد. صدای خواننده به قدری نوازش بخش بود که در اعماق وجودم رسوخ کرده بود.

-همه چی آرومه ، تو به من دل بستی\*\*\* این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

همه چی آرومه غصه ها خوابیدند\*\*\* شک نداری دیگه تو به احساس من

همه چی آرومه من چقدر خوشحالم\*\*\* پیشم هستی حالا به خودم میبالم

تو به من دل بستنی از چشات معلومه\*\*\* من چقدر خوشبختم همه چی آرومه

تشنه چشمام منو سیرابم کن\*\*\* منو با لالایی دوباره خوابم کن

بگو این آرامش تا ابد پابرجاست\*\*\* حالا که برق عشق تو نگاهت پیداست

با خودم فکر کردم چرا حس کردم او سروشه؟ چرا یک لحظه زمان به گذشته برگشت؟ به همان زمانی که به ماه عسل رفته بودیم و او عاشقانه برایم از عشق خواند. صدای نرم این خواننده من رو به عشقم پیوند زد. چرا هر وقت میخوام فراموشش کنم باید به یادش بیفتم؟ چرا الان که روبروی کسی نشستم که میخوام اینده ام رو باهاش شروع کنم باید یاد سروش بیفتم؟ اصلاً الان کجاست؟ یعنی اگه بفهمه میخوام ازدواج کنم ناراحت میشه؟ نه گمون نکنم... صدای پرهام من رو از فکر و خیال بیرون کشید. نگاهش کردم او با آرامش گفت:

-حالا حضری به درخواست ازدواجم پاسخ مثبت بدی؟

نفس در سینه ام حبس شده بود. نگاه پرهام سرشار از التماس بود. انگار با نگاهش میگفت زود باش بگو بله. سرم رو به پایین انداختم و با خودم درگیر شدم. لبهام باز میشد و باز هم بسته میشد. انگار برای گفتن بله باید کوهی رو از روی لبهام برمی داشتم. آخر سر تصمیم گرفتم و بعد از مکثی طولانی مونتور سر به زیر گفتم:

-من... من جوابم به این خواستگا...

صدای تلفن همراهم مانند ضرب به ای بر سرم فرود آمد. مانند مجرمی در حال ارتکاب جرم قلبم در سینه چنان بی تابی کرد که دستانم در هم گره خورد و حرارت شدیدی رو در بدنم حس کردم. صدای پرهام رو شنیدم که گفت:

-نمیخواهی جواب بدی؟

سر بلند کردم و به او نگاه کردم. اخمی روی پیشونی اش ایجاد شده بود. سر تکون دادم و از داخل کیفم تلفنم رو که همچنان زنگ میخورد خارج کردم. نگاهم که به صفحه مانیتور گوشیم افتاد. عضلات صورتم سخت منقبض شد و نفس در سینه ام حبس شد. وحشت رو در تک تک یاخته های بدنم حس میکردم. دستام شروع به لرزیدن کرد. لب باز کردم و با صدایی توام با لرزش و بغض گفتم: لعنتی...

صدای پرهام بلند شد:

-بهتره جواب بدی صداس همه رو متوجه ما کرده...

بدون اینکه سر بلند کنم تلفنم رو روشن کردم و در همون حال با خودم فکر کردم: چی میخواد از جونم؟

-الو...

...

-الو صدام میاد؟ پاییز جان اونجایی؟

نحوه صدا کردنش همچون کوهی بر روی دوشم سنگینی میکرد. بغضم رو فرو خوردم و به تلافی همه بلاهایی که سرم در آورده بود با صدایی خشن و دو رگه گفتم:

-بفرمایید.

-سلام. پاییز خودتی؟

-خود هستم امرتون.

-پاییز باید بب...

صدای سرفه های خشکش روی اعصابم خط کشید و ادامه داد:

-باید ببینمت. ازت خواهش میکنم. لطفاً بیا به این ادرس.

-به چه علتی میخواید من رو ببینید آقای ارغوان؟ نکنه هنوز با هم حسابی داریم؟ نکنه بازم میخواید پامو از زندگی پسرتون ببرید؟ مگه دیگه چیزی بین من و پسرتون باقی مونده؟ لعنتی چی میخوای از جونم؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

اشکهایم اهسته روی گونه های ملتهبم می ریخت و او هم با صدایی خش دار گفت:

-ازت خواهش میکنم. باید بیایی ببینمت...

عصبی شده بودم. لعنتی التماس کردنش هم با دستور دادن همراه بود. بای چی میخواست من رو ببینه؟ چی کارم داشت؟



-بین پا...

باز هم سرفه کرد و ادامه داد:

-پاییز من وقت زیادی ندارم، ازت خواه... خواهش میکنم بیا... دارم می میرم...

-چرا وقت زیادی ندارید؟ نکنه عزرائیل بهتون مهلت نمیده؟

لبخند بی رحمانه ای زدم و گفتم:

-چیه آقای ارغوان نمیتونید به عزرائیل باج بدید؟ نمیتونید ازش وقت بگیرید بهتون مهلت ادامه زندگی بده؟

خنده عصبی کردم و گفتم:

-میخواید منو ببینید چی کار؟ نکنه انتقام چیزهای دیگه ای رو میخواید از من بگیرید؟ به چه قیمتی؟

-پاییز بیا، فقط بیا...

و بعد سرفه های ممتدش شروع شد و چند لحظه بعد فردی دیگر گوشی رو گرفت و گفت:

-خانم لطفاً تشریف بیارید به بیمارستان ...

و گوشی رو بدون هیچ خداحافظی قطع کرد. اما هنوز صدای سرفه های ارغوان تا لحظه آخر ادامه داشت. وقتی گوشی

تلفن رو قطع کردم پرهام نگاهش به ظرف غذای یخ کرده بود. هیچ کدومون لب به غذا نزده بودیم اهسته گفت: ژ

-داره میمیره؟

سرم رو تکون دادم و او ادامه داد:

-میخوای انتقام چی رو از این پیرمرد بگیری؟ این چه رفتاری بود که باهاش داشتی؟

-انتظار داشتی چی کار کنم؟ خوشحال بشم؟ بهش تبریک بگم که تونست زندگی رو از هم پیاشه؟

-چرا گناه خودت رو گردن بقیه میندازی؟ این بین تو بیشتر از هر کسی مقصر بودی.

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و نگاه میخکوبم رو به روی صورتش ریختم و گفتم:

-خودم بهتر از هر کسی میدونم مقصر اصلی کی بوده بهتره تو توی این کارها دخالت نکنی.

او که به شدت از رفتار من تعجب کرده بود همچنان نگاهش رو از پشت سر روی بدنم حس میکردم. وقتی از ان

رستوران لعنتی خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و با نفرت گفتم:

-چرا همه تقصیرها رو میندازن گردن من؟ حالا بهشون نشون میدم تقصیر کی بوده.

و با این فکر قدمهایم رو برای گرفتن تاکسی بلند کردم.

وقتی به بیمارستان رسیدم و پول تاکسی رو حساب کردم برای لحظه ای جلوی در بیمارستان ایستادم و نفسی تازه

کردم. قلبم چنان در سینه ام بیتابی میکرد که انگار به جنگ می رفتم. به یاد روزی افتادم که برای گرفتن پول به

پارک رفته بودم. ان روز هم همینطور بیتاب بودم و دل در سینه ام بی قراری میکرد. راستی من برای چی اومدم

اینجا؟ چرا اومدم؟ من که اینجا کاری ندارم. همونطور ایستاده بودم. نه پای رفتن داشتم نه پای برگشتن که بالاخره

صدای مردی من رو به خودم آورد.

-خانم ببخشید...

سر برگردوندم و دیدم که سد راه مردی شدم که وسیله ای چرخ دار رو حمل میکند. عذر خواهی کردم و خودم رو از سر راهش کنار کشیدم و بدون اینکه ذهنم فرمانی به اعضای بدنم ارسال کنه دست و پایم به حرکت در امد و راهی پذیرش بیمارستان شدم.

جلوی پذیرش بیمارستان ایستاده بودم و نمیدونستم باید چی بیرسم... آقای روبروی پرستاری ایستاده بود و با او بحث میکرد. به قدری عصبی بودم که نمیتونستم ذهن اشفته ام رو در اختیار خودم بگیرم. متوجه نشدم که اون اقا کی رفت و نگاه های متعجب پرستار من رو به خودم آورد.

-میتونم کمکی کنم؟

اب دهانم رو که چون سنگی در گلویم سنگینی میکرد فرو بردم و با صدای خفه پرسیدم:

-ارغوان...

او با تعجب بیشتری خیره به صورتم شد و من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کسی به اسم ارغوان اینجا بستریه درسته؟

پرستار دستش رو تکون داد و گفت:

-صبر کن چک کنم.

با پاهایی که دیگه قدرت ایستادن نداشت به پیشخوان پذیرش تکیه دادم و او بعد از مدتی پرسید:

-اسم کوچیکش چیه؟ بیماریش چیه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم برای چی بستری شده. اما... اسمش سهیله. سهیل ارغوان..

و بی صدا چند بار با خوم تکرار کردم. ارغوان.. ارغوان... چقدر از او متنفر بودم. دیدن زجرش همسان لذتی بی

نهایت برای من بود. باید می دیدم چطور زجر میکشه و باید با نفرت بهش میگفتم که تقاص کثافت کاری هاش رو

داره پس میده. باید بهش می فهموندم که ازش متنفرم و تا عمر دارم حلالش نمیکنم. باید بهش میگفتم که حواله اش

کردم به خدا. باید ...

پرستار مانع ادامه فکرم شد و گفت:

-شما نمیتونید ایشون رو ملاقات کنید. ایشون تو بخش مراقبت های ویژه هستند.

با نفرت گفتم:

-ایشون خودشون تماس گرفتند و مشتاق دیدار بنده هستند.

پرستار سرش رو تکون داد و گفت:

-بسیار خوب چند لحظه روی اون صندلی بنشین.

و به صندلی روبروی پذیرش اشاره کرد. با زحمت به سمت صندلی رفتم و روی ان لم دادم. سرم رو بین دستام

گرفتم و بی اختیار یاد برنامه ای که چند پیش در منزل بهار دیدم افتادم. چشمانم رو روی هم فشردم و به یاد

خانواده قاتلی افتادم که با چه عجز و لابه ای میخواستند از خانواده مقتول رضایت بگیرند و به جوونی پسرشان رحم

کنند. یاد گریه های بی امان خواهر قاتل افتادم و یاد ناله های دلخراش مادرش که چطور میخواست با بوسیدن دست

مادر مقتول از او رضایت بگیره. چشمانم از اشک تر شد و صدای بهار توی گوشم زنگ زد. لذتی که در بخشش

هست در انتقام نیست. چرا نباید ببخشیم؟ چرا نباید دلمون اونقدر بزرگ باشه که بتونیم بگذریم؟ با قصاص اون

جوون مقتول زنده نمیشه. پس چرا با بخشیدنش لطفی در حق خودمون نکنیم؟ سرم رو با نفرت تکون دادم و با خودم زمزمه کردم: خوب این چه ربطی به من داشت؟ چی شد که یاد حرفهای بهار افتادم؟ از روی صندلی بلند شدم و طول و عرض راهرو رو با قدمهام طی کردم. ذهنم به قدری اشفته بود که هر لحظه پرنده خیالم به آسمانی پرواز میکرد و من بی اختیار به دنبال آن پرنده به هر سو سرک میکشیدم. بالاخره این راه رفتنهای بی نظم توسط صدای مردی قطع شد. زمانی که سر بلند کردم چهره رنگ پریده هوتن جلوی روم ظاهر شد. با نفرت چهره در هم کشیدم و خواستم برگردم که صدای میخکوبش من رو از رفتن سرباز زد.

-چرا اومدی که حالا میری؟

سرم رو رو به بالا گرفتم و با خودم فکر کردم چرا اومدم؟ چرا دارم میرم؟ اومدم انتقام بگیرم. اره پس چرا جا زدم؟ رومو به سمت هوتن برگردوندم و در حالی که به وضوح هم در کلامم هم در نگاهم تنفر موج میزد گفتم:

-کجاست؟

لبخند کج و بی حالی گوشه لبش خودنمایی میکرد. دستی به موهایش کشید و گفت:

-اون حالش هیچ خوب نیست. داره میمیره.

وقتی همچنان نگاه میخکوب من رو دید ادامه داد:

-خواستم بدونی.

با نفرت گفتم:

-بدونم که براش گریه کنم؟ بدونم که ...

میون حرفم پرید و گفت:

-اون میخواد ازت حلالیت بطلبه.

از میان دندانهای بهم فشرده ام گفتم:

-حالا؟ حالا یادش افتاده؟ حالا که همه چیزم رو از من گرفت؟ دیگه چی میخواد از جونم؟ من که دیگه با پسرش کاری ندارم...

لبخند مضحکی روی لبم نشوندم و گفتم:

-نکنه میخواد بهم باج بده تا حلالش کنم؟ این بارچقدر برام در نظر گرفته؟ سیصد تا؟ چهارصد تا؟ چند تا؟ لعنتی

چرا لالمونی گرفتی؟

هوتن سرش رو تکون داد و گفت:

-میتونی برگردی هنوز هم دیر نشده.

با این فکر که نه هنوز، اول باید انتقامم رو از اون کفتار پیر بگیرم بعد... قدمهایم رو به بلند کردم و پشت به هوتن

میخواستم به سمت پذیرش برم که صدایش توی گوشم نشست:

-اما وقتی رفتی باید تا آخر عمرت با عذاب وجدان بجنگی...

پاهام رو زمین قفل شد. چقدر مزخرف بود از زبون کسی حرف از انسانیت و وجدان بشنوی که ذره ای بویی از اون

نبرده. تمام حرصم رو توی پاهام ریختم و با قدمهایی محکم به سمتش برگشتم و در حالی که تنها چند وجب از او

فاصله داشتم سرم رو بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم. پس اون چشمای وقیح سرکش کجاست؟ چرا این چشما

هیچ شباهتی به اون چشمای مغرور نداره؟

-تو یکی از حرف از وجدان نزن که خودم خفه ات میکنم. شماها میدونید وجدان چیه؟ اگه میدونستید من رو با یه بچه....

با وحشت لبم رو به دندون گرفتم و نگاه متعجب هوتن رو روی صورتم حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و برای رفع گندی که زده بودم گفتم:

-من رو با بچه بازی اینطور بدبخت نمیکردید.

او که متوجه موضوع شده بود با نگاهی طوفانی گفت:

-تو باردار بودی؟

از او رو گرفتم و با پشیمانی از گندی که زده بودم گفتم:

-بهتره اتاقش رو نشونم بدی...

او همچنان میخکوب نگاهم میکرد. دیگه جرئت سر بلند کردن نداشتم. بالاخره عنان از کف دادم و گفتم:

-میخوای راه رو نشونم بدی یا همینجوری مات شی به من؟

سرش رو تکون داد و در حالی که زیر لب چیزی زمزمه میکرد جلوتر از من به راه افتاد. از پشت چقدر اندامش به سروش شبیه بود. یاد سروش اتشی در قلبم به پا کرد. هنوز هم با همه بی تفاوتیم نتونسته بودم فراموشش کنم. سر خودم داد کشیدم و گفتم: لعنت به تو پاییز. لعنت به تو...

درب اتاقی رو باز کرد و خودش عقب کشید و منتظر ورود من شد. با قدمهایی سست وارد اتاق سپید پوشی شدم. تختی با رویه سپید میان اتاق نشسته بود و دور تا دور تخت پر بود از دسته گل‌های بزرگ و کوچک. با نفرت از میان گلها به او نگاه کردم و زیر لب به او دشنام دادم. صدای سرفه های خشکش خراشی در اعصابم ایجاد میکرد. همانجا نزدیک به او ایستادم و او که تازه چشمانش رو باز کرده بود من رو دید و لبانش برای گفتن چیز لرزید و بعد چشمانش رو بست و اهسته گفت:

-اومدی؟

با نیشخندی نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده آقای ارغوان؟ چطور زمین گیر شدید؟ خدا بد نده ان شالله... حالا چرا چشمتون رو بستید؟ نکنه از کلفت زادتون خجالت میکشید؟ نه شما نباید خجالت بکشید. من دلیلی برای این شرمساری شما نمیبینم. باز کنید آقای ارغوان اون چشمتون و بیرحمانه با حرفاتون شلاق بزنید به تن ضعیف یه دختر که به جرم عاشق بودن بدترین اتهام ها رو بهش وارد کردید. اره آقای ارغوان چشمتون رو باز کنید و ببینید موفق شدید و زندگی پسر تون رو از دست دختری که از طبقه پایین جامعه بود نجات دادید. چشمتون رو باز کنید و ببینید نزدیک به سه ساله که من از زندگی پسر تون رفتم بیرون. ببینم آقای ارغوان نتونستید پری رو برای سروشتون بگیرید؟ اخی... حتماً برای خوشبختی سروش خیلی نقشه ها کشیده بودید نه؟ اما باز هم با رفتن من هیچ چیزی درست نشد!!!! سروش سرباز زد از ازدواج قراردادیش با پری؟ چشمتونو باز کنید و ببینید با من چی کار کردید. چشمتونو باز کنید تا ببینید کجا هستید. هوتن جلوی در ایستاده بود و به نمایشی که من به راه انداخته بودم نگاه میکرد. چرخ روی پاهام زد و در حالی که نیشخند به لب داشتم دستم رو به لبه تخت ارغوان گرفتم و با نفرتی که در کلامم موج میزد گفتم:

-چشماتو باز کن پیرمرد. چشماتو باز کن و برای عزرائیل دسته چک سفید امضا، رو کن. چشماتو باز کن و بهش رشفه بده تا از زندگیت بره بیرون. اره لعنتی چشماتو باز کن بین چطور زمین گیر شدی. چشماتو باز کن و بین که آه دختر کلفت خونت چطور دامت رو گرفت و اینطوری کردت...

صدای سرفه هایش هنوز به گوشم می رسید. اما او هنوز چشمانش بسته بود و من از لای پلکهای بسته اش قطره های اشکش رو میدیدم که روی گونه هاش سر میخوره. با لذت به حقارتش نگاه میکردم و با نفرت ادامه میدادم. غرورم از دیدن عجز و لابه اش ارضا میشد.

-اره گریه کن... اینا کمه باید زجه بزنی. باید به اندازه سه سال بدبختی من گریه کنی... نه این روا نیست. باید بمونی و عذاب بکشی نه اینکه بمیری و راحت شی. باید شبا به اسمون نگاه کنی و به یاد شبایی که با همسرت تو باغ خونت قدم میزدی گریه کنی...

صدام رو اوردم پایین و در حالی که بغض کرده بودم گفتم:

-باید اشک بریزی مثل من که تمام شبهایی که سروشم نبود اشک ریختم...

صدام رو بردم بالا و با فریادی گفتم:

-باز کن لعنتی...

صدای هوتن رو شنیدم که میگفت:

-عمو جان...

ارغوان بینی اش رو بالا کشید و گفت:

-هوتن بیا کمک کن میخوام بشینم.

لبخندی پر تمسخر زدم و شروع به خندیدن کردم. خنده ام تبدیل به قهقهه شد. خنده های عصبی و بیمارگونه. هوتن به یاریش شتافت و او را با کمک روی تخت نیم خیز کرد. او ماسک سبز رنگش رو جلوی بینی و دهانش گذاشت و نفس عمیقی کشید. نگاهم به کپسول اکسیژنی که کنار دستش تعبیه شده بود افتاد. هر لحظه بیشتر لذت میبرد.

گفتم:

-اقای ارغوان چی شده؟ شما همونی هستید که همه از هیبتتون رعب و وحشت می افتاد به جونسون. چی شده؟ چرا به این روز افتادید؟ آه... خنده داره... ارغوان بزرگ تبدیل شده به یه تیکه گوشت لخت روی تخت. بینم چرا پسر تون کنار تون نیست؟ همسر عزیز تون کجاست؟ همونی که میخواستید لنگه اش رو برای پسر تون بگیرید... بینم تو ازدواجهای قراردادی شماها قید نشده زن باید در کنار همسر بیمارش باشه؟

خنده عصبی کردم و با نفرت گفتم:

-نه دیگه... ازدواج قراردادی شماها محبت، عشق و علاقه سرش نمیشه. تنها چیزی که تو برگه هاش به چشم میخوره پول. همون برگه های رنگی کثیفی که به خاطرش زندگی من رو نابود کردی.

اه عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوب بخودت نگاه کن اقای ارغوان. به من... حیفه ندیده از دنیا بری. اره نگاه کن بین این همون پاییزه که یه روز تیشه به ریشه زندگیش زدی و با اون کارت زندگی پسر ت رو هم تباه کردی. لعنتی... لعنت به تو... لعنت به تو...

دیگه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. کنار دیوار چمباتمه زدم و با هق هق شروع به گریه کردن کردم. از هوتن و ارغوان بیزار بودم. اون دو نفر در مقابل تحقیرها و توهین های من سکوت اختیار کرده بودند و در این بین ارغوان آرام آرام اشک میریخت و سرفه های خشکش من رو عصبی تر کرده بود.

متوجه نشدم چقدر در اون حال موندم که بالاخره صدای ارغوان در حالی که خش دار بود به گوشم رسید:  
-بگو هر چیزی بگی حق داری. اره من اشتباه کردم. من فکر می کردم میتونم با این کار سروش رو برگردونم دریغ از اینکه سروش با رفتن تو داغون شد. نمیدونستم عشق و عاطفه سروش به تو اونقدر هست که میتونه زندگیش رو از این رو به اون رو بکنه.

سرفه های خشکش که میان کلماتش وقفه ایجاد میکرد نه تنها باعث ایجاد ترحمم نشد بلکه بدتر نفرتم رو برانگیخته بود. او بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد در حالی که من هنوز نگاهم به دیوار روبرویم بود و از روی زمین بلند نشده بودم.

-اصرارهایم برای برقراری تماس با تو هیچ نتیجه ای در بر نداشت... برای همین تصمیم گرفتم دست به کاری بزنم که تو رو در عمل انجام شده قرار بدم. میدونستم که تو و سروش همدیگه رو دوست دارید. اما از اونجایی که هیچ وقت دوست نداشتم توسط کسی رو دست بخورم برام خیلی سخت بود که سروش بی توجه به انتخاب من که پری بود به سراغ دختری بیاد که... که از خدمه منزلم بود. این تصمیم ناگهانی رو با برشکست کردن سروش عملی کردم و به اون وسیله تونستم تو رو به دفترم بکشم. میدونستم تو طاقست شکست سروش رو نداری، برای همین دست روی نقطه ضعفهای تو گذاشتم و خواستم از این طریق وسوسه ات کنم تا از زندگی سروش خارج شی. اما تو زرنگتر از چیزی بودی که من فکر میکردم. زمانی که متعاقب با مبلغ ضرر سروش ازم پول خواستی شصتم خیردار شد که تو این پول رو برای سروش میخواستی و مجبور شدم اون قرارداد رو بهونه کنم تا با امضای اون بتونم از تو در صورت فسخ قرارداد و عمل نکردن به اون شکایت کنم اما این موضوع من رو راضی نکرد و تصمیم گرفتم با سروش این موضوع رو در جریان بذارم. زمانی که اون روز با تو تماس گرفتم تا محل قرار رو که جلوی رستوران بود اعلام کنم سروش همون زمان کنارم بود و صدای تو رو میشنید. باورم نمیشد بعد از شنیدن صدای تو اونقدر داغون بشه اون به هیچ وجه قبول نداشت که تو این کار رو باهاش کردی و من هم مجبور شدم برای اثبات این کار تو اون رو نگه دارم تا هوتن با قرارداد امضا شده برسه...

سرفه هایش وحشتناک شده بود و هوتن زنگی که بالای سر ارغوان بود رو فشرد و چند لحظه بعد اتاق پر شد از پرستارها و پزشکان که ما رو از اتاق بیرون کردند. روبروی در اتاق او به دیوار تکیه داده بودم و به حالی که اون لحظه سروش داشت فرک میکردم. او بی رحمتترین پدر عالم بود. چطور تونسته بود با سروش این کار رو بکنه. ایا می ارزید به شکست غرور عزیزش؟

هوتن روبروی من ایستاد و مسیر دیدم رو قطع کرد. سرم رو با نفرت بالا گرفتم و هوتن گفت:

-موقعی که سروش رو توی اون وضعیت دیدم از خودم بیزار شدم و مخصوصاً زمانی که فهمیدم عمو نقشه شکست مالی رو برای سروش کشیده بود. من تا به اون لحظه فکر میکردم تو در حق سروش بد کردی اما ... دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

-هیچ چیز به جای اول برنگشت. سروش هیچ علاقه ای به دیدن هیچ کدوم از ما نداشت. شب و روزش رو توی خونه ای که با تو سهیم بود میگذراند و در هفته یک بار به دیدن مادرش می اومد. خوب یادمه اون روزها عمو برای

برگردوندن سروش به زندگیشون ، به شرکت به پری. خیلی نقشه ها کشید اما باز هم سروش بی اعتنایی کرد به پری به شرکت به ثروت. روزهای خیلی سختی برایش بود. درکش میکردم. بارها دیده بودمش. با اینکه سعی میکرد چیزی بروز نده اما داغون بود و این از رفتارش مشخص بود. زنعمو به اصرار میخواست اون رو همراه خودش به امریکا بیره اما سروش اینجا نفس میکشید. تو خونه اش. تو جایی که عشقش نفس کشیده بود. بارها با دیدن حالات روحی سروش خواستم حقیقت رو بهش بگم اما به محض اینکه دهان باز میکردم انگار قفل محکمی بر لبهام مینشست. یا زمانی که میتونستم قفل رو بشکنم سروش به محض شنیدن اسم تو چنان فریادی به سرم میزد که از وحشت قطع رابطه اش با من سکوت میکردم...

نفس عمیقی کشید و چند قدم به عقب برداشت و در حالی که روبروی شیشه اتاق ارغوان ایستاده بود دستش رو روی شیشه گذاشت و اهسته ادامه داد:

-عمو هیچ وضعیت خوبی نداره دکترها همه ازش قطع امید کردند. نه از لحاظ روحی وضعیت مناسبی داره نه از لحاظ جسمی. توی این شرایط وخیمی که داره دو روز پیش نامه ای از دادگاه برای عمو اومده بود که زنعمو مهریه اش رو به اجرا گذاشته بود. باورش نمیشد که اون همه سال زندگی به باد هوا رفته باشه. الان یه چیزی حدود پنج ماهه که عمو روی این تخت بستری شده. با این حال زنعمو در این مدت به خودش این اجازه رو نداده برای دیدن شریک زندگیش این راه طولانی رو طی کنه و به دیدن عمو بیاد. اون به همراه خواهرش به المان رفته و بارها از سروش خواسته بود اون رو همراهی کنه اما موفق نشده بود.

برگشت به سمتم و در حالی که چشماش از اشک تر شده بود گفت:

-میبینی پاییز؟ تو راست میگفتی ازدواج قراردادی نیست. ازدواج پیوند دلهاست. چیزی که رد تمام این مدت به هیچ وجه بین عمو و زنعمو نبوده. عمو در این شرایط بد روحی شدیداً به همسر و فرزندش نیاز داشت در حالی که هر دو محبتشون رو ازش دریغ کردن. زنعمو با رفتنش و سروش هم ...

سرش رو تکون داد و گفت:

-فرینت دامنشو رو گرفت...

بی اختیار لبهام به حرکت واداشته شد و گفتم:

-همیشه دلم میخواست این شکست رو ببینم. ارغوان با اون همه غرور با خاک یکسان شده. دیدنش سرشار از لذته برام. اون روزهایی که من سختی میکشیدم. اون روزهایی که به حال خودم و حماقتم افسوس میخوردم کسی نبود دست یاری به سمتم دراز کنه. اون روزهایی که شبها و روزها با یاد خاطرات خوشی که با سروش داشتم ناله میکردم ارغوان به تصمیم گیری بزرگی که کرده بود قهقهه میزد و سر خوش بود. خوشحالم. خوشحالم که اهم دامنش رو گرفت. گرچه من راضی به مرگش نیستم...

با نفرت به پرستارهایی که از اتاق خارج میشدند نگاه کردم و با صدای اهسته ای گفتم:

-راضی به عذابشم.

پزشک معالجمش به هوتن نزدیک شد و گفت:

-اقای ارغوان میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

قدمهام رو برداشتم و بر خلاف مسیر اون دو نفر که در حرکت بودند به در ورودی اتاق ارغوان نزدیک شدم. آخرین

پرستار که از اتاقش خارج شد رو به من گفت:

- میتونید برید دیدنش اما خانم یادتون باشه استرس برای ایشون به منزله سم کشنده است...  
لبخند بی رحمانه ای روی لبم نشست و بی توجه به پرستار داخل اتاق شدم. ارغوان رو به سمت پنجره داشت و رنگ مانند گچ دیوار سپید شده بود. نزدیکش شدم و چشمم به دستهای لاغر و استخوانی اش که روی تخت کنارش نشسته بود افتاد. میله ها و سیمهای زیادی به بدنش وصل بود و جای جای دستش سیاه و کبود شده بود. اب دهانم رو به سختی فرو خوردم و سعی کردم به خودم تلقین کنم دارم لذت میبرم از دیدن این وضعیتش...  
زمانی که صورتش رو به سمتم برگردوند حس وحشتناکی در وجودم ایجاد شد. برای لحظه ای چیزی در وجودم چنگ کشید. حس کردم چهره بابای خودم جلوی چشمم نقش بسته. با وحشت سر تکون دادم و محکم چشمم رو بستم تا کابوسی رو که برای لحظه ای در ذهنم نقش بسته بود رو دور کنم. همونطور که چشمم بسته بود شنیدم که ارغوان با صدایی که بسیار ضعیف بود گفت:

- میدونم از من متنفری اما پاییز باور کن من شرمنده ام. میدونم دوست نداری من رو ببخشی اما باور کن همونقدر که من در حقت ظلم کردم تو در حق خودت ظلم کردی. تو باید میفهمیدی که هیچ کسی نمیتونه سر من رو شیره بماله. چطور فکر کردی میتونی با سادگی که داری سر کسی مثل من رو شیره بمالی؟  
اه عمیقی کشید و ادامه داد:

- فکر میکردم میتونم سروش رو داشته باشم. اما اشتباه کردم. سروش از دستم رفته بود چون عشقش از دستش رفته بود. وقتی دیدم سروش به هیچ صراطی مستقیم نیست سعی کردم دوباره از طریق پری وارد عمل بشم اما نه تنها پری بلکه مطمئن بودم زیبارویان هیچ سرزمینی نمیتونند علاقه ای که سروش به تو داره رو ازش بگیرند برای همین دست از تلاش برداشتم و تنها لطفی که در حقش تونستم بکنم این بود که ضرری رو که کرده بود پرداخت کنم تا دوباره کارش رو شروع کنه.  
برگشت به سمت پنجره و با یغش ادامه داد:

- هیچ فکر نمیکردم یه روزی به این حال بیفتم و ازت طلب ببخشش کنم. تو زندگی من سر خیلی ها رو کلاه گذاشتم اما جریان تو با همشون فرق میکرد. الان چند ماهه روی این تخت افتادم. یه بیماری ناشناخته که هیچ دارویی براش پیدا نمیشه. یه بیماری که داره ریزه ریزه خونم رو میمکه و داغونم میکنه. هیچ باورم نمیشه که من با همه ثروتم نتونستم حتی به خودم کمک کنم. روزهای سختی بود وقتی پزشکهایی که اتیکت معروفترین روی پیشوینشون نشسته و نتونستند من رو معالجه کنند ثروتم به چه دردم میخوره. وقتی که اینجا دنیا با اونور دنیا هیچ علم و طبی نتونه من رو درمون کنه پول روی پول گذاشتن فایده ای برام نداره.

به حق افتاده بود و من حال غریبی داشتم. هر لحظه دستم به سمتش میرفت و چند اینچ از خودم دور نشده دستم رو مشت میکردم و سعی میکردم با یادآوری بلایی که سرم آورده بود ازش متنفر بشم. قدم برداشتم و به سمت پنجره رفتم و در حالی که دستم رو روی شیشه ای که از تابش نور افتاب گرم شده بود گذاشته بودم، نگاهم به درخت بید روبرویم بود. در زیر درخت چند نفر نشسته بودند و با هم صحبت میکردند. صدای ارغوان من رو از دنیای خودم بیرون کشید اما بدون اینکه برگردم گوشم رو بردای شنیدن حرفاش تیز کردم. او هم در میان سرفه هایش که بعد از رفتن پزشکان کمی بهتر شده بود سخنانش رو به ارامی زمزمه میکرد.

- دیگه طاقت از دست داده بودم. نیاز به مهر و محبت داشتم در حالی که فخری من رو با دنیایی از تنهایی رها کرده بود و حتی حاضر نبود برگرده و برای اون همه سال زندگی که با هم داشتیم در کنار همسریمارش باشه. تو درست



میگفتی عشق و علاقه رو توی قراردادهای ما قید نکردند. زندگی ما در کنار هم به اجبار پدر و مادرهامون و صلاحدید اونها بود اما هیچ فکر نمیکردم در این همه مدت علاقه و عاطفه ای میان ما جریان نداشته باشه. وقتی امیدم از بازگشت فخری قطعی شد دست به دامن سروش شدم. ازش خواستم به دیدنم بیاد. زمانی که دیدمش حقیقت رو بهش گفتم. دوست نداشتم بمیرم و سروش حقیقت رو نفهمه. میدونستم سروش تو رو از خودش رونده. باید کاری میکردم که هر دوی شما من رو ببخشید. وقتی به سروش حقیقت رو اونطور که بود جلوه دادم و بهش گفتم تو به اصرار من اومدی و حدسیاتم رو براش در مورد خوبی تو گفتم چنان از کوره در رفت که صدای فریادش تمام بیمارستان رو پر کرده بود. سروش بار دیگه به خاطر ندانم کاری ها و حماقت های من داغون شد و از بین رفت. حالا یک ماه از رفتن سروش می گذره اما اون هیچ علاقه ای به دیدن من نداره. بارهاسعی کردم از طریق مختلف اون رو بکشم اینجا اما ... اما اون نیمخواه من رو ببینه.

چرخیدم به سمتش و در حالی که اشک گونه هام رو تر کرده بود گفتم:

-و حالا نوبت منه؟ حالا با این حرفها میخوای من رو داغون کنی؟

با دست بی جون و استخونیش اشکش رواز روی گونه اش پاک کرد و گفت:

-ازت میخوام من رو ببخشی. تو باید من رو ببخشی پاییز.

نفسم رو با نفرت بیرون فرستادم و گفتم:

-لعنتی... تو التماس کردنت هم با دستور دادن همراهه. بمیری بری اون دنیا همین ادم پست و حقیر میمونی.

قدمهام رو بلند کردم و برای برداشتن کیف و کلاسورم که روی زمین گذاشته بودم خم شدم و زمانی که به سمتش برگشتم نگا اخری به صورت درمانده اش انداختم و گفتم:

-تو باید با حسرت هات بمونی و بمیری. باید اونقدر عذاب بکشی و غصه بخوری که هم اون دنیا عذاب بکشی و هم

این دنیا. لیاقت تو مرگ نیست. لیاقت کشیدن بدترین عذابهای الهیست. راضیم که توی این وضعیت میبینمت. حالا

حال اون روزهایی که از بالا بهم نگاه میکردی و فخر میفروختی رو میفهمم...

به سمت در اتاق رفتم و به سمتش برگشتم و با دیدن قیافه زار و افسرده اش که اشکهاش روی گونه هاش خشک

شده بود لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دیدارمون به قیامت باشه آقای ارغوان...

و از اتاقش خارج شدم و اون زمان بود که به اشکهام اجازه فرود دادم. یاد و خاطره سروش دوباره بر ذهنم نشست

بود. عزیز دلم چقدر عذاب کشیده بود وقتی حقیقت رو فهمیده بود؟ حالا که فهمیده بود چرا به سراغم نیومد بود؟

چرا من رو دوباره نخواسته بود؟

صدای زنگ موبایلم من رو از تفکر بیرون کشید و مجبور شدم از جیب مانتوم اون رو خارج کنم و بدون اینکه به

شماره تماس گیرنده نگاهی بندازم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و صدای خش دار و افسرده ای گفتم:

-بله...

-سلام. کجایی تو دخترم؟

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:

-سلام مامان بیرونم.

-چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

- چیزی نیست.

- نمیخواهی بیای خونه؟

- چرا دارم میام. ساعت چنده؟

مامان پس از لختی مکث ساعت شش بعد از ظهر رو اعلام کرد و من با تعجب به او اطلاع دادم که به زودی به منزل برمیگردم. هنوز تماس رو قطع نکرده بودم که دوباره تلفنم زنگ خورد و این بار بنفشه پشت خط منتظرم بود.

- بله.

- سلام خوبی؟

- سلام تو خوبی؟ احمد خوبه؟

- خوییم. چه خبرا؟

- لبخندی تلخ زدم و گفتم:

- تو کجا غیبت زد امروز؟

- گریه کردی؟

- نه چطور مگه؟

- پس چرا بینیتو بالا میکشی؟

- نمیدونم... جانم کارم داشتی؟

- پرسیدم چه خبر...

خنده ام گرفته بود. اما حوصله نداشتم برای همین لبخند زدم و گفتم:

- از چی؟

- از دکتر جونتون.

متوجه شدم او منظورش دیدارم با پرهام بود برای همین خلاصه گفتم:

- هیچی...

- یعنی چی هیچی؟

- هنوز جوابی بهش ندادم.

او عصبانی جیغ بلندی کشید و من با تعجب گوشی رو از خودم دور کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

- این دیونه بازی ها چیه که از خودت در میاری؟

- ساکت شو پاییز تا نیومدم خفه ات کنم. کاری نداری؟

معلوم بود به شدت عصبی اش کردم... با اینکه حال نداشتم اما لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

- چیه؟ احمد گازت گرفته؟

دوباره جیغ کشید و میان جیغش گفت:

- ساکت شو....

- باشه بابا هاپو عصبانی. کاری نداری؟

- برو که انشا الله خبر مرگت رو برام ...

با صدا خندیدم و او گفت:

- نه دلم واسه سامان میسوزه . ان شالله خبر عاقل شدنت رو واسم بیارن.  
 -اونو که باید با خودت به گور ببری.  
 -مرض دیونه خل و چل. من از دست تو آرامش زندگیم ریخته بهم. اونوقت تو داری غش میکنی از خنده! مثل اینکه با دکتر جونت خیلی بهت خوش گذشته!!!  
 از محوطه بیمارستان خارج شدم و همونطور که به سمت ایستگاه تاکسی میرفتم گفتم:  
 -اره جات خالی...خیلی خوش گذشت.  
 -حالاچی کوفت کردی؟  
 -بیفستراگانف. میخوری برات بگیرم؟  
 -بمیری ان شالله.من از دست تو تا حالا داشتم غصه میخوردم.  
 -خوب خامنی غصه نخور بگو احمد واست پسته بگیره.پسته بخوری به جای غصه.  
 -وای پاییز دیونه ام کردی کاری نداری؟  
 -نه از اولم باهات کاری نداشتم.  
 او که نمی دونست جواب من رو چی بده سکوت کرد و چند لحظه بعد بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد. دستم رو برای تاکسی بلند کردم و در حالی که لبخند میزد گفتم:  
 -ولنجک.

سعی میکردم اتفاقات ان روز رو به دست فراموشی بسپارم. من همیشه سعی میکردم خیلی چیزها رو به دست فراموشی بسپارم اما محال بود و این امکان نداشت . سعی کرده بودم سروش رو فراموش کنم اما هر روز بیشتر عاشقش میشدم. سعی کرده بودم پرهام رو فراموش کنم اما بی اختیار به او فکر می کردم. سعی میکردم خاطراتی که در باغ ارغوان داشتم رو فراموش کنم اما باز هم از خاطراتم یاد میکردم و حالا هم سعی میکردم ارغوان و تخت بیمارستانش رو فراموش کنم اما...  
 پا در اتاقم گذاشتم و حس میکردم روی هوا در حال پرواز هستم و حرکت نمیکنم. پاهایم قدرتی نداشت اما قدم بر میداشتم. قلبم بی تابمی کرد اما شاد بودم. با دیدن پذیرایی خانه خودم قلبم مالا مال از شادی شده بود. چشمم بی اختیار به دنبال طراحی دختری میگشت که بالای کاناپه قرار داشت. با سرعت به سمت دخترک رفتم و دستم رو روی گونه های زیبایش کشیدم و شروع به خندیدن کردم . از روی کاناپه بلند شدم و با سرعت به سمت اتاق خوابان رفتم. آسمان اتاقمان به رویم لبخند میزد. ستاره های نقره ای رنگ اتاقمان چنان برق میزدند که حس میکردم در میان ابرها پرواز میکنم. با شادی قدم برمیداشتم و در اتاق در حالی که دستهایم از هم باز بود میچرخیدم. نفس های بلندی میکشیدم و عطر سروشم رو در ریه هایم فرو می بردم. نفسهای عمیق و متوالی که میکشیدم شادی خاصی رو در وجودم ایجاد کرده بود. به سمت میز توالت رفتم و عطر سروش رو از روی میز برداشتم و کمی از ان رو به منج دستم زدم و با عشق عطر تندش رو وارد ریه هایم کردم و به سمت تختمان رفتم و روی ان دراز کشیدم. تخت که روزهای زیادی در اغوش سروش به خواب و آرامش فرو رفته بودم و چه شبهایی که بی او بودم و ارزو داشتم که ای کاش او بود تا در اغوشش به آرامش ابدی می رسیدم اما او را نداشتم. روی تختمان دراز کشیدم و به یک طرف چرخیدم تا منج دست راستم رو که به ان عطر سروش را زده بودم جلوی بینی ام بگیرم. با آرامش خاصی چشمانم رو بستم و نفس های عمیقی کشیدم.

متوجه نشده بودم کی روی تخت به خواب فرو رفته بودم که با صدای سامان بیدار شدم.  
-مامانی... مامانی بیدار شو...

چشم که باز کردم سامان رو ان سوی تخت دیدم که من رو صدا میکند. لبخند عمیقی زدم و برای در اغوش کشیدنش دستهایم رو باز کردم اما سامان با لبخند و شیطنت خاص خودش با پاهای تپش اتاق رو دور زد و با سرعت از اتاق خارج شد. روی تخت نیمخیز شدم و با عشق دستهایم رو برای خمیازه کشیدن باز کردم و در همان لحظه صدای موسیقی به گوشم رسید. صدای گرم و اهسته ای همراه صدای موسیقی به گوشم رسید. گوشهایم رو برای شناسایی صاحب صدا تیز کردم. برقی در وجودم ایجاد شد. تنم لذت خاصی رو در بر گرفته بود. با پاهایی لرزان از تخت پایین امدم و با قدمهایی اهسته از اتاق خارج شدم. هر چه از اتاق دورتر میشدم صدا نزدیکتر میشد. لبهایم به لبخند باز شده بود.

وقتی روبروی پیانو سیاه رنگی که سروش عزیزم پشت ان نشسته بود ایستادم بی اختیار بغض غربی گلویم رو فشردم. سروش نگاهم میکرد و نگاهش نوازشم میکرد. سرم رو به نشانه سلام تکان دادم و او بعد از اینکه لبخندی زد دستهایش رو روی پیانواش گذاشت و با صدای نرمش خواند.

نگاهش به روی صورتم بود و با ارامشی که در نگاهش موج میزد لبهایش از هم باز میشد و میخواند. همانجا روبرویش ایستادم.

-برای آخرین بار خدانگهدار\*\*\* برو ولی خاطراتمو نگه دار\*\*\*برو عزیز گریه نکن دلم میگیره\*\*\* فقط بدون اینجا یکی برات میمیره

بعد تو عشق، دیگه برای من حرومه\*\*\*برو ولی بدون دیگه عمرم تمومه\*\*\*برو فقط فکر نکنی کسی ندارم هیچ موقع تنها نمی شم خدا رو دارم

به تو میگم یه کلمه\*\*\* دوستت دارم یه عالمه\*\*\*برو حرفات تو گوشمه\*\*\*برو یادت تو دلمه\*\*\*توی چشمام نگاه نکن

دست منو رها نکن\*\*\*دیگه بسه گریه نکن\*\*\*

ساکت شده بود و در حالی که نگاهش تک تک اجزای صورتم رو نوازش میکرد لبخند به لب داشت. اشکهایم اهسته گونه هایم رو شستشو میداد. با خودم فکر کردم که حالا بعد از این همه مدت جدایی چرا باید سروش از خداحافظی و دوری بخونه؟ چرا اینقدر نگاهش ارامش بخشه و چرا من دارم گریه میکنم. سعی کردم به خودم بقبولونم هر دومون در این مدت خیلی سختی کشیدیم.

با این حال لبخندی روی لبم نقش بست و با عشق به صورت سروش نگاه کردم. او هیچ تغییری نکرده بود. دستهایم رو از هم باز کردم و در حالی که نفس عمیقی میکشیدم گفتم:

-چه خواب خوبی بود. حس میکنم مثل پر سبک شدم.

سروش با لبخند در حالی که گردنش رو به سمت شونه اش خم کرده بود نگاهم میکرد. لبخندم رو پررنگتر کردم و با خودم فکر کردم. ما چطور اشتی کردیم؟ چی شد که سر از این خونه رویایی در آوردیم؟ چهره ام رو در هم کشیده شد اما هر چی فکر کردم کمتر چیزی به خاطر اومد. راستی چی شد که ما اشتی کردیم؟ سرم رو بالا گرفتم تا از سروش در رابطه با نحوه اشتیمون پیرسم که دیدم سروش سامان رو در اغوشش گرفته و با او بازی میکند. از دیدن

این صحنه چیزی در وجودم فرو ریخت. اه عمیقی کشیدم و چشمانم رو که به اشک نشسته بود از دید سروش پنهان کردم. پشت به ان دو کردم و سعی کردم آرامش تحلیل رفته ام رو به دست بیارم. دوباره صدای موسیقی بلند شد. با خودم گفتم چرا سروش هیچ حرفی نمیزنه؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ بعد به خودم نهیب زدم که همین الان داشت اهنگ میخوند. راستی این موزیک چقدر برام اشناست؟ اهنگ چیه؟ سر برگردندوم تا از سروش بپرسم این چه اهنگیه که داره با پیانو میزنه.

او نگاهش به سامان بود که در کنارش روی نیمکتی نشسته بود اما دستهایش روی کلیدهای پیانو می رقصید. لبخند زد و تصمیم گرفتم من هم به کنار اونها برم. اما همین که پا برای حرکت کردن بلند کردم. سامان با صدای بلندی صدایم کرد. با وحشت نگاهش میکردم و سعی میکردم تمرکز کنم و بفهمم علت جیغش از چیست. اما او اهسته و با لبخند در کنار سروش نشسته بود و من تنها صدای جیغ او را می شنیدم. دوباره قدم برداشتم اما صدای سامان هر لحظه بلندتر و بلندتر شد و هر چه من بیشتر جلو میرفتم سامان و سروش از نظرم دورتر میشدند. با وحشت به سمتشان می دویدم اما اونها بی توجه به من در کنار هم نشسته بودند و نگاهشون بهم بود. اما همچنان صدای فریاد سامان در گوشم زنگ میزد. به قدری صحنه زجر آور بود که بی توجه به دوری انها میدویدم و اشک گونه هام رو تر میکرد.

-نه... سامان نرو. مامان. عزیزم.. سروش نه. تروخدا سامان رو ازم نگیر. خدایا!!!!...

-پاییز چته؟ چی شده؟ پاییز؟

با وحشت از جا پریدم و روی تختم نیمخیز شدم. با دیدن مامان که بالای سرم نشسته بود و سامان در اغوشش گریه میکرد تازه متوجه شدم خواب می دیدم و همه انها در رویا برایم اتفاق افتاده بود. بغضم سر باز کرده بود. با گریه سامان رو از اغوش مامان بیرون کشیدم و او را میان بازوانم فشردم تا بفهمم اون در کنار منه و تنهام نگذاشته. سامان در اغوشم گریه میکرد و در حالی که سعی داشتم ارومش کنم خودم هم گریه میکردم. حتی فکر جدایی از او ازارم میداد و باعث وحشتم میشد.

وقتی که کمی آرام گرفتم تازه به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم و متوجه شدم ساعت پنج صبحه و سامان از صدای فریادهای من از خواب بیدار شده بود. او را که در اغوشم به خواب رفته بود روی تختش انداختم و به مامان که کنارم روی زمین چمبره زده بود نگاه کردم. طفلک سرش رو روی دیوار گذاشته بود و به من نگاه میکرد. به کنارش رفتم و او را در اغوشم گرفتم. مامان با اغوشی گرم پذیرای خستگی هایم شد و من در اغوشش به آرامش رسیدم. با اینکه از من می پرسید چه اتفاقی افتاده اما من جرئت نمیکردم اتفاقاتی که روز قبل برایم افتاده بود رو براش تعریف کنم. به طور حتم اگر او می فهمید ارغوان رو به موت است و از من طلب بیخشش دارد با همه دل شکستگی اش از من میخواست او را ببخشم. چیزی که حتی در مخیله ام نمیگنجید. چرا باید کسی رو می بخشیدم که زندگیم رو نابود کرده بود. محال بود این کار رو انجام بدم.

دو هفته ای از ملاقاتم با ارغوان میگذشت و پرهام هم سعی کرده بود در این مدت به هر طریقی با من رابطه برقرار کنه که من این اجازه رو به او نداده بودم و با رفتار سرد و خشنم طوری او را از سر خودم باز کرده بودم که بنفشه هم حاضر به دیدن او نبود دلش به حالش سوخته بود. این روزها تنشهای عصبی ام شدید تر شده بود و ذهنم دوباره مانند تراکتوری در پی فکر کردن بی وقفه بود. طوری که شدیداً ازارم میداد.

ان روز به اصرار بنفشه به همراهش سامان رو نزد پزشکش بردیم تا قد و وزنش را اندازه گیری کند. ساکت و خاموش سامان رو در اغوشم گرفته بودم و حاضر نبودم اون رو به بنفشه بدهم. بعد از خواب ان شب شدیداً روی سامان حساس شده بودم و اگر مجبور نبودم درس و دانشگاه رو رها میکردم و سامان رو در اغوشم نگه میداشتم. حس میکردم همه دنیا سعی دارند او را از من جدا کنند. سامان که رفتارهای عصبی من کلافه شده بود باز هم سکوت رو پیشه کرده بود و گاهی که بازی هایش پر سر و صدا میشد بی اختیار سرش فریاد می کشیدم و او چنان بغض میکرد که قلبم بی تاب میگرد و سریع او را در اغوشم میگرفتم و مانند بچه ها اشک می ریختم و از او میخواستم من رو ببخشه و سامان هم پا به پای من اشک می ریخت و همیشه مامان بود که این قائله رو ختم به خیر میکرد و با عصبانیت سامان رو از اغوشم بیرون میکشید و با تشر و فریاد می گفت که من با این رفتارهایم با روحیه حساس سامان بازی میکنم اما به راستی دست خودم نبود. شدیداً عصبی شده بودم و نمیدونستم باید چی کار کنم. صدای بنفشه من رو از فکر و خیال بیرون کشید و گفت:

-پاییز موبایلت داره زنگ میخوره تو سامان رو بده به من برو موبایلت رو جواب بده.

به سامان نگاه کردم و با تردید او را در اغوش بنفشه رها کردم و از مطب دکتر خارج شدم و راهرو بیمارستان تلفنم رو روشن کردم:

-بله بفرمایید؟

-سلام. خانم پاییز مودت؟

-بله خودم هستم. اما شما؟

-بنده صالحی هستم. وکیل مرحوم آقای سهیل ارغوان.

چیزی در وجودم فرو ریخت. دستم رو به دیوار گرفتم و با وحشت گفتم:

-فت کردن؟

-بله متأسفانه شب قبل ایست قلبی کردند و دار فانی رو وداع گفتند.

لبخند بی رحمانه ای زدم و بر خلاف میل باطنی ام گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

-متشکرم. امیدوارم خدا بهتون صبر بده.

پوزخند زدم و سکوت کردم و او ادامه داد:

-غرض از مزاحمت این بود که آقای ارغوان پیش از فتشون از من خواستند مسئله ای رو با شما در میان بگذارم و

تاکید کردند که حتماً قبل از خواندن وصیت نامه که در پایان مراسم سوم ایشان قرائت میشه با شما تماس بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوب امرتون؟

-گویا ایشان یکی از ملکهای خودشون رو به نام شما کردند و بنده هم در باب همین مسئله با شما تماس گرفتم.

با تعجب پرسیدم:

-به نام من؟

-بله. خونه باغی که در زعفرانیه قرار داره...

با دهانی که از شدت حیرت باز شده بود به یاد باغی که در آن زندگی میکردیم افتادم و در حالی که حیرت از نگاه و کلامم می ریخت گفتم:

-برای چی؟

-بنده در جریان نیستم. ایشون خیلی اصرار داشتند که این قطعه زمین به نام عروس خانواده بشه. حتی از بنده خواستند سروش خان رو در جریان این موضوع قرار ندم.

واقعاً نمیدونستم باید چی کار کنم. از کار ارغوان شدیداً دچار بهت شده بودم. باورم نمیشد چنین فداکاری رو کرده باشه. نه مطمئناً فداکاری نبود. اون خواسته بود به این طریق به من رشفه بده تا او را ببخشم. لعنتی حتی بعد از

مرگش هم فکر رشفه دادن بوده. خدا لعنتت کنه... محاله تو رو ببخشم. حتی اگه کل ایران رو به نامم می کردی... خوب شما باید برای امضا مدارک به این ادرسی که خدمتتون عرض میکنم تشریف بیارید. یادداشت می فرمایید؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بفرمایید...

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم به داخل مطب برگشتم و سعی کردم ذهنم رو از بذل و بخششی که ارغوان به خرج داده بود دور کنم. اما چنین چیزی محال بود. بنفشه با کنجکاوی پرسید:

-خوب؟

-چی خوب؟

-کی بود؟

با پریشانی که در رفتارم کاملاً مشخص بود نگاهم رو به میز سپید رنگ دکتر دوختم و زمزمه کردم:

-وکیل ارغوان...

-سروش؟

سرم رو تکون دادم و در حالی که نگاهم به سامان که روی کفه ترازو خوابیده بود چرخیده بود، گفتم:

-سهیل. دیشب فوت کرده...

-اخی... خدا رحمتش کنه.

نگاه متعجبی به او انداختم و او پرسید:

-حالا چی میگفت؟

-اگه بگم چی شنیدم باورت نیمشه بنفشه.

بنفشه که انگار مهیج ترین اتفاق دنیا در شرف وقوع است به من خیره شد و گفت:

-بگو ببینم چی شده...

-وکیلش میگفت خونه باغ رو برای من به ارث گذاشته.

چشمای بنفشه به اندازه یک نلبعکی گرد شد و با حیرت پرسید:

-دروغ میگفت؟

-نه به خدا. خودش گفت...

بنفشه همچنان گیج و حیرت زده سوال می پرسید در صورتی که من خودم هم تو شک قرار داشتم. تعجبم از این بود که اون خواسته بود سروش در جریان این موضوع قرار نگیره. چیزی در نگاهم درخشید. فکری شیطانی و هیجان انگیز لبخند زدم و دست بنفش رو گرفتم و در حالی که برای تاکسی دست بلند میکردم گفتم:

-اگه حواست به سامان نیست بدش خودم...

او سامان رو در اغوشش جا به جا کرد و با گیجی گفت:

-نه حواسم هست.

وقتی هر دو سوار تاکسی شدیم بنفشه بعد از لختی مکث بی مقدمه پرسید:

-حالا می خوای چی کار کنی؟

سرم رو به سمتش برگردوندم و با دیدن سامان که در اغوشش به خواب رفته بود لبخند زدم و گفتم:

-چیو؟

-منظورم خونه باغ.

-اها. یه کار خوب.

-چی کار خوب؟

سرم رو برگردوندم به سمت شیشه و در همون حال گفتم:

-میرم توش. می خوام اونجا زندگی کنم.

-دیونه شدی؟ منظورت از این کارها چیه؟

-خوب چه اشکالی داره؟

-اگه سروش بفهمه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بفهمه....

بعد از اینکه سامان رو به منزل بهار بردم و او رو به دست بهار سپردم او را از ماجرای ارغوان و خونه باغ مطلع کردم و در اخر تصمیمی رو که گرفته بودم رو براش توضیح دادم. بهار از تصمیمم شدیداً استقبال کرد و با اطمینان چم و خم راه را نشانم داد. صورت مامان رو که در تمامی این مدت در سکوت نگاهمان کرده بود بوسیدم و از او خواستم تا سامان را آماده کند تا فردا شب به سراغش بیایم و او را ببرم. مامان در میان گریه من رو تنگ در اغوش گرفت و با حسرت گفت:

-می ری توی اون خونه چی کار دختر؟

بغضم رو مهار کردم و گفتم:

-من توی اون خونه به دنیا اومدم. اونجا بزرگ شدم. اونجا عاشق شدم و اونجا...

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

-مواظب خودتون باشید مامان...

وقتی خونه بهار رو ترک کردم به ساعت مچیم نگاه کردم که عقربه هایش دو بعدازظهر رو نشان میداد. سوار ماشین بهار شدم و با سرعت به سمت آدرسی که آقای صالحی داده بود شتافتم. باید برای امضای برگه هایی که آقای صالحی میگفت نزدش می رفتم.



زمانی که وارد دفتر شیک و مبله آقای صالحی شدم. او از پشت میزش برخاست و در حالی که لبخند به لب داشت در ابتدا به من که برایم بود و نبود ارغوان فرقی نمی کرد تسلیم گفت. از او تشکر کردم و روی مبل چرمی که روبروی میزش قرار داشت نشستم. آقای صالحی هم بعد از اینکه از من پرسید چه چیزی میل دارم دو قهوه سفارش داد و بعد روبرویم روی مبل نشست. تازه آن زمان بود که سر بلند کردم و به او نگاه کردم. مردی که خود را صالحی معرفی کرده بود کاملاً شیک پوش بود و قد و قامت بلندی داشت. اندام متناسبش سنش را کمتر از آنکه بود نشان میداد. حدوداً پنجاه ساله نشان میداد. صدای گرمی داشت و هنگامی که صحبت میکرد کلماتش را برای گفتن گلچین می کرد و این کارش باعث میشد سخنانش در ذهن به یادگار بماند. بعد از اینکه سکوت به مرز آزار دهنده نزدیک میشد او سر بلند کرد و لبخند زنان گفت:

-خوب خانم مودت زیاد مزاحم وقتتون نمیشم. بهتره بریم سر اصل مطلب.  
مقابلاً لبخند زدم و سر تکون دادم او بعد از اینکه برگه های رو جلوی رویم قرار داد و کمی در رابطه با آنها توضیح داد گفت:

-میتونم به سوال شخصی از شما پرسم؟ البته اگر دوست نداشتید بنده هیچ اصراری برای پاسخگویی ندارم.  
با احترام لبخند زدم و گفتم:  
-خواهش می کنم. بفرمایید.  
-شما با خانواده ارغوان مشکلی داشتید؟  
با حسرت سر به زیر انداختم و گفتم:  
-چطور مگه؟

-از روی مبل بلند شد و به سمت پنجره کوچکی کج کنار میز کارش بود رفت. صدای کفش های جیرش روی گرانیت ها بر اعصاب خرا من ضربه وارد می کرد. به سمتم چرخید و در حالی که دستهایش رو بغل کرده بود گفت:  
-من و ارغوان سالیان سال هست که با هم کار می کنیم. در واقع سهیل بیشتر از اینکه موکل من باشه یکی از دوستان نزدیک منه. اما در طول مدت رابطه ام با خانواده اش هیچ زمانی شما رو همراه سروش خان زیارت نکردم. بارها ایشون رو دیدم که به تنهایی به ملاقات خانواده اش اومده اما هیچ زمانی نه ایشون و نه خانواده اش از شما صحبتی نکردند. اما... اما این اواخر سهیل همه صحبتش در رابطه با شما بود. سهیل دائماً می گفت که دینی به شما داره و از شما طلب بخشش و حلالیت داره. راستیش من هیچ زمانی سهیل رو اینطور با روحیه خراب ندیده بودم. اون حتی بعد از امضای طلاق نامه غیابی همسرش هم اینقدر روحیه اش خراب نبود.  
سرم رو بلند کردم و به روبرو خیره شدم و گفتم:

-اونها با ازدواج ما مخالف بودند. ما بر خلاف میل باطنی خانواده سروش با هم ازدواج کردیم. اما این ازدواج توسط آقای ارغوان و البته حماقت های من به جدایی ختم شد. این بین من و سروش بیشتر از هر کسی ضربه خوردیم.  
آقای ارغوان میخواست بعد از جدایی من از سروش او رو به عقد کسی که مطابق میل خودش بود در بیاره اما سروش ...

مکث کردم و سر به زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از اینکه آرامشم رو به دست اوردم برگه ها رو امضا کردم و بدون اینکه دست به قهوه ام بزنم بلند شدم و با خداحافظی از آنجا خارج شدم.

وقتی داخل ماشین بهار نشستم سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و به گریه افتادم. دلم گرفته بود و از همه بیشتر می ترسیدم. از اینکه می خواستم به خونه باغ برم می ترسیدم. با اینکه می دونستم اونجا کسی که از اون وحشت داشته باشم انتظارم رو نمیکشه اما چیزی در سینه ام بی تاب می کرد. آخر سر بر تشویشم غلبه کردم و با سرعت به سمت خونه باغ حرکت کردم.

زمانی که با کلیدی که از آقای صالحی گرفته بودم در رو باز کردم. هوای باغ که خنکای خاصی داشت به صورتم دوید. باغی که پذیرای رسیدن پاییز بود حالا اغوشش رو به روی پاییزی باز کرده بود که روزی به عنوان دختر مستخدم در آن زندگی می کرد. اما حالا؟ حالا به عنوان صاحب خانه قدم به باغ می گذاشتم. پاهایم رو با نرمش خاصی روی زمین می گذاشتم و با نگاهم هر چیزی رو که در اطرافم می دیدم می بلعیدم. دستم رو به روی درختهایی که در اطرافم بود می کشیدم و آه می کشیدم. اشک یاور همیشه آشنا مسیر گونه هایم رو طی می کرد و من با آغوشی باز پذیرای مهربانی اش می شدم. اون تنها چیزی بود که همیشه آشنا مسیر گونه هایم رو طی می کرد. وقتی نزدیک الونکی که قبلاً در آن زندگی می کردیم شدم قدم هایم از حرکت ایستاد. دستهام رو جلوی صورتم گذاشتم و بغض سر باز کرده ام به هق هق تبدیل شد. روی زمین چمبره زده بودم و گریه می کردم. باد خنک در بدنم می پیچید و مور مور می کرد. بعد از مدتی که آرامتر شدم از روی زمین بلند شدم و آهسته به سمت خانه رفتم. در رو که با صدای خاصی باز شد نوازش کردم و قدم در اتاقهای خالی از سکنه و وسایل گذاشتم. حسی مانند بی تابی در رگ و پیم می پیچید. با آرامش خاصی صدا زدم:

-بابایی... کجایی؟ بیا که من برگشتم... بابایی صدامو میشنوی؟ بابا بیا بین که باغ ارغوان شد باغ پاییز. باغ پاییزی که پاییز تو شد صاحبش.

صدای در بلند شد. سر چرخوندم و از دیدن آقا صابر باغبان باغ لبخند به روی لب آوردم. او که از دیدن غریبه تعجب کرده بود گفت:

-خانم شما چطور وارد شدید؟

سرم رو بلند کردم و کلید رو جلوی صورتم تکون دادم و او پرسید:

-شما کی هستید؟

-پاییزم.

او کمی به ذهنش فشار آورد و بعد که انگار چیزی به خاطرش اومده باشه گفت:

-شما... شما باید پاییز خانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره صابر خان. من همون پاییزم. همون خواهر بهار که همیشه میان درختهای این باغ می دویدیم و شما همیشه از شیطنتهامون فریادتون هوا بود.

او لبخندی زد و گفت:

-شما دیگه عروس این خون هاید...

بغضم رو فرو خوردم و در حالی که به سمتش می رفتم گفتم:

-عروس این خونه بودم.

او سرش رو تکون داد و گفت:

- آقای صالحی به همه ما گفته که شما از این به بعد صاحب خونه هستید...

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- حتی بهمون گفت که امکان داره شما ما رو از اینجا بریون کنید.

از خانه خارج شدم و با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- خوب ... خوب... امکان داره مستخدمهای جدید بیارید.

نفسی کشیدم و گفتم:

- بهتره بریم داخل ساختمون که هزار تا کار داریم.

او لبخند افسرده اس زد و من گفتم:

- آقا صابر چرا باغ این شکلی شده؟ دیگه بهش نمی رسی؟

او نگاهش رو به درختهای اطراف انداخت و گفت:

- از وقتی اقا افتادند گوشه بیمارستان دست و دل ما هم به کار نرفت.

در حالی که لجوجانه لبخندم رو حفظ کرده بودم گفتم:

- از اونجایی که مطمئنم به تنهایی از عهده این کار بر نمیایی باید بهت بگم چند نفر رو بیار اینجا که میخوام تا فردا باغ بشه مثل دسته گل.

وقتی مستخدمهای قدیمی من رو دیدند باورشون نمیشد که منش دم صاحب خانه. همه با تعجب نگاه میکردند.

برای فرار از نگاه های آزار دهنده و مرموز آنها مجبور شدم چند نفر از آنها رو اخراج کنم و تنها سه چهار نفر رو در خانه نگه داشتم. باغبان خانه و معصومه خانم یاور و دوست همیشگی مامان که نظافت و آشپزی خانه بر عهده اش بود و یک دختر جوانی که بعد از رفتن ما از آنجا به عنوان نیروی تازه کار استخدام شده بود.

آنهایی که مانده بودند به قدری از دیدن من خوشحال شده بودند که حس می کردم انها دوستان نزدیکی برای من خواهند بود. بعد از اینکه کمی از کارهای مدیریتی خانه رو سر و سامان دادم جلسه ای تشکیل دادم و تمام چیزهایی رو که میخواستم و نمی خواستم به مستخدمین گفتم و آنها هم بعد از اینکه حرفهایم رو گوش دادند با لبخند حرفهایم رو تایید کردند و از پیشنهادهایم استقبال کردند و بعد از رفتن انها خودم به طبقه بالا که اتاق سروش بود رفتم و در رو پشت سرم بستم.

به در تکیه دادم و چشمم رو روی وسایلم گرداندم. بغض غریبی گلویم رو می فشرد و نفسم می گرفت. چشمم به پنجره اتاقش افتاد. با قدمهایی شل به سمت پنجره اتاق رفتم و پرده رو کنار زدم. نگاهم به روی درختهای باغ افتاد.

با خودم زمزمه کردم:

- پاییز تو کجایی؟ تو برای اینجا نیستی؟ تو جات اونجاست ته باغ....

چرخیدم و پشت به پنجره دادم و چشمم به تصویر سیاه سپید چهره سروش که روی دیوار قاب گرفته شده بود افتاد. اشکهام رو پاک کردم و در همون حال گفتم:

- من باید این کار رو بکنم. من دیگه نمیتونم. باید زندگیم رو عوض کنم. من متعلق به سامانم. سامان باید زندگی موفق داشته باشه. این آرزویی بود که سروش همیشه برای فرزندانش داشت.

چشمم رو بستم و صدای سروش در گوشم زنگ زد:

- پاییز اگه روزی بچه دار شدیم و فهمیدم که بچمون عاشق کسی شده هیچ وقت اون کاری رو که بابا و مامان با من و عشقم کردند رو باهاش نمی کنم. بهش یاد می دم روی پای خودش بایسته و با عشق بره جلو. بهش یاد می دم اونی که دلش انتخاب کرده مهمه و احساسش. نمیدارم بشکنه....

چشمام رو باز کردم و در پس پرده اشک به چشمای سیاه و قشنگ سروش نگاه کردم. به آرامش به سمتش رفتم. دستم رو روی صورت مخملی و قشنگش کشیدم و زمزمه کردم:

- مطمئن باش تو رو به آرزوت می رسونم و سامان رو اونقدر خوشبخت می کنم که هیچ وقت به خاطر حماقتم بهم خرده نگیره. مطمئن باش هیچ وقت بهش نمی گم که چطور با حماقت از همدیگه جدا شدیم.

بعد از تلاشی که تمامی اعضای خانه برای اجرای خواسته های من انجام دادند خانه باغ همانی شد که میخواستم. باغ پاییز...

در این بین کسی که بیشتر از همه من در نظرش محبوب بودم کسی نبود جز معصومه خانم همان یار و یاور صمیمی مامان... همانی که در سختی ها همیشه در کنار مامان بود. وقتی که از او دلیل رفتار محبت آمیزش رو پرسیدم با مهربانی و عطوفت دستان نرم رو میان درستهای پینه بسته اش گرفت و در حالی که در نگاهش قطره های الماس اشک می درخشید گفت:

- پاییز خانم شما خودت از نوع ما بودی و دردمون رو کشیدی. پس با اون هایی که توی ناز و نعمت بزرگ شدن متفاوتی و میتونی در کمون کنی...

وقتی سخنش تمام شد دستانش رو نوازش کردم و گفتم:

- معصومه خانم شما هم مثل مامان برای من عزیز می. اینجا خونه همه ماست و تنها به من تعلق نداره. هیچ دوست ندارم شما رو غریب بینم. شما مونس منی از این به بعد...

او با حرفها و نگاهش این اطمینان رو به من می داد که میتوانم روی او حساب باز کنم. از ان جایی که از دیگر مستخدمین خانه قدیمی تر بود. تقریباً همه از او حساب می بردند و این برای من خیلی حائز اهمیت بود. به همراه معصومه خانم به باغ رفتیم تا به امور باغ هم رسیدگی کنیم. وقتی قدم روی سنگفرش های باغ می گذاشتم چشمانم از اشک تر شده بود و هر لحظه یک بار بی اختیار سر بر می گرداندم و به قاب پنجره اتاق سروش خیره میشدم. عجیب بود که یک بار او را با نگاه ملتسمش پشت قاب پنجره دیدم که به من خیره شده بود. نگاهش نوازشگر چشمان غرق در اشک من بود.

معصومه خانم وقتی من رو در اون حالت روحی نامساعد دید به سمت باغبان و همراهانش رفت و با دقت و وسواس خاصی شروع به ایراد گیری از کارهای آن ها کرد. باغبان ها هم با دقت به اشکالات کارشون گوش می دادند و وقتی من شرایط رو اینطور دیدم در جهت مخالف آنها به سمت استخر به حرکت در آمدم. با هر قدمی که بر میداشتم در دلم طوفانی به پا می شد. انگار روی زمین حرکت نمی کردم و در آسمان ها قدم می زدم. با هر قدمی که برمیداشتم تصاویری از خاطراتم جلوی چشمم رژه می رفت. از کودکی هایم تا روزی که اسبابمان رو از خانه بیرون ریختند. زمانی که خودم آمدم که روی تاب نشسته بودم و به دور دستها خیره شده بودم.

- خانم همه چیز آماده است.

سرم رو به قصد شناسایی صاحب صدا چرخاندم و نگاهم در نگاه جستجوگر دخترک مستخدم قفل شد. لبخند به لب آوردم و گفتم:

-ممنونم الان میام.

زمانی که او از من دور شد از پشت سر به اندام نحیف و کشیده اش نگاه کردم. حدوداً بیست و شش ساله نشان میداد اما طبق گفته خودش سنش کمتر بود. موهای مشکی اش را از پشت بسته بود و روسری براق مشکی به سر داشت. نفس عمیقی کشیدم و از نگاه کردن به او دست کشیدم و به راه افتادم. وقتی به پذیرایی ساختمان پا گذاشتم از دیدن آن همه تغییر شگفت زده به جا ماندم. تمامی وسایل سالن تغییر کرده بود و تنها چیزی که هیچ تغییری نکرده بود وجود پیانو براق مشکی سروشم بود. با قدم های آهسته بی توجه به صف مستخدمین به سمت پیانو رفتم و با اه سینه سوزی دستم رو روی دکمه های پیانو کشیدم و سعی کردم از ریزش اشکهایم هر طور شده جلوگیری کنم. صدای معصومه خانم من رو از خلسه شیرینی که در آن فرو رفته بودم خارج کرد. نگاهش کردم و دیدم که او هم در نگاهش هاله اشک نشسته. دستش رو فشردم و او آرام زمزمه کرد:

-میخواید پیانو رو به انباری بفرستم؟

با وحشت نگاهش کردم و دستم رو جلوی صورتش تکان دادم. او چه کار میخواست بکنه؟ میخواست جان من رو بگیرد؟ بهتر نبود درخواست مرگم رو از خودم میکرد؟

-نه به هیچ وجه این کار رو نمیکنید.

و بعد به سمت پیانو چرخیدم و گفتم:

-این رو جا به جا کنید و داخل پذیرایی کنار میل ها بگذارید.

و بعد خودم به سمت قسمتی که میل ها رو چیده بودند رفتم و با نگاهی به گوشه و کنار سالن جایی رو در کنار شومینه انتخاب کردم. انجا بیشتر از هر جای دیگری در معرض دید بود. با خودم زمزمه کردم که باید در اسرع وقت سامان رو برای آموزش پیانو بفرستم.

وقتی به اتاقم برگشتم به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم، عقربه هایش پنج بعدازظهر را نشان میداد. دو روز میشد که سامان را ندیده بودم و شدیداً بی تابش بودم. بی تاب گریه ها و خنده هایش. بی تاب شیطنتهایش و صدای گرم و گیرایش. با یادآوری صدایش که دیشب پشت تلفن شنیده بودم چشمانم از اشک تر شد و با خودم گفتم که ای کاش زودتر مامان اون رو بیاره تا من از دورش دق نکنم.

دیگر همه چیز آماده ورود عزیز دلم بود. به سمت تخت سروش رفتم و روی آن نشستم. به محض اینکه روی تخت نشستم چشمم به عکس سروش افتاد و دوباره چیزی در وجودم لرزید. به سختی نگاهم رو از قاب عکس زیبایش گرفتم و در همان لحظه صدای تلفن همراه بلند شد. نفس عمیقی کشیدم در حالی که نگاهم به روی پتوی زرشکی روی تخت بود تلفن رو برداشتم:

-بله بفرمایید...

-سلام. میتونم با خانم پاییز مودت صحبت کنم؟

-سلام... بفرمایید خودم هستم.

-خانم مودت به جا اوردید؟ بنده صالحی هستم.

-بله جناب صالحی. احوال شریف؟

-متشکر. شما خوب هستید؟  
 -ممنونم، به لطف خدا...  
 -خدا رو شکر... خانم مودت غرض از مزاحمت یه زحمتی برای شما داشتم.  
 -خواهش میکنم بفرمایید.  
 -همون طور که در جریان هستید، امروز مراسم سوم مرحوم ارغوان برگزار شد و طبق وصیت ایشان وصیت نامه در حضور جمع قرائت شد.  
 او مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد  
 -زمانی که وصیت نامه قرائت شد سروش خان از بنده خواهش کردند تا با شما تماس بگیرم و ازتون درخواست کنم تا با آخرین دیدار ایشان با منزل پدریشون موافقت کنید.  
 لرزش وحشتناکی به وجودم افتاده بود.  
 -البته اگر این موضوع برای شخص شما ناراحت کننده نیست. در ضمن طبق درخواست آن مرحوم سروش خان مطلع نیستند که خانه باغ متعلق به شخص شماست.  
 حس کردم کمی آسوده خیال شدم. فکر دیدن او از نزدیک قلبم رو مالمال از شادی کرده بود اما ترس خاصی در وجودم نشست. فکر طرز برخورد او در هنگام دیدن من در آن خانه قلبم را می لرزاند. یعنی او با من چطور برخورد می کرد؟ واکنشش چه بود؟  
 صدای آقای صالحی من رو از فکر دیدارم با سروش بیرون کشید:  
 -خانم مودت صدای بنده رو دارید؟  
 با صدایی توام با لرزش گفتم:  
 -البته بفرمایید.  
 -خوب بنده به درخواست ایشان چه پاسخی بدم؟  
 لبخند ماتی روی لبم نقش بست و گفتم:  
 -ایشون میتونند تشریف بیارند منتهی من خواهش میکنم چیزی در رابطه با حضورم در منزل پدریشون بروز ندید. او با آرامش خاصی گفت:  
 -مطمئن باشید چیزی غیر از خواسته شما نخواهد شد.  
 زمانی که تلفن رو قطع کردم مانند انسانهای مسخ شده هم چنان به عکس سروش خیره شده بودم. موهای لطیفش روی چشمان مخملیش ریخته بود و من رو غرق در اندوه می کرد. آه پر حسرتی کشیدم و دوباره گوشی رو به دستم گرفتم تا با مامان تماس بگیرم. باید به او میگفتم که سامان رو به باغ نیاورد. فکر دیده شدن سامانم توسط سروش قلبم می لرزید. وحشت تمام بدنم رو گرفته بود. نباید می گذاشتم به هیچ وجه سامان و سروش با هم دیده شوند. اضطراب وحشتناکی بر دلم چنگ می زد. عصبی و کلافه شده بودم. شماره ها از ذهنم فرار کرده بود. ده ها بار شماره را ناقص گرفتم و قطع کردم و در آخر با گیجی به مخاطبین تلفنم رجوع کردم و تلفن مامان رو گرفتم. صدای بوق تلفن روی اعصابم می رفت. با عصبانیت هر بار که بوق می خورد آن را می شماردم.  
 -یک... دو... سه .... چهار... مامان بردار تو رو به خدا... شش....  
 چندیدن بار شماره رو گرفتم و وقتی از پاسخ دادن مامان ناامید شدم شماره بهار رو گرفتم.

-الو سلام بهار

-سلام... هیچ معلومه تو کجایی؟ هیچ خبری ازت نیست. اونجا داری چی کار میکنی تو؟

-بین بهار... گوش کن بین دارم چی میگم...

-حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

-نه... نه... فقط گوش کن...

-خوب حرف بزن دیگه.

-بین بهار دیشب که با مامان صحبت کردم قرار شد امروز عصر سامان رو بیاره اینجا... اما الان هر چی تماس

میگیرم تا بهش بگم امروز رو دست نگه داره تلفن رو جواب نمیده...

-چرا مگه چی شده؟ اتفاق خاصی افتاده؟

-نه... اتفاقا نیفتاده اما اگه سامان بیاد اینجا اتفاق می افته...

-چی میگی تو؟ مثل بچه آدم حرف بزن بینم چی شده.

-آخه چطوری بگم؟ بین بهار سروش داره میاد اینجا و من نمیخوام سروش و سامان با هم روبرو شن! متوجه

میشی؟

بهار نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه من مامان رو پیدا میکنم.

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم سریع از روی تخت پایین پریدم و به سمت کمد لباس های سروش رفتم تا از میان لباسهای که با خودم آورده بودم لباس شیکی را انتخاب کنم و از این رو به احترام عذا دار بودن سروش لباس مشکی انتخاب کردم و بعد جلوی آینه ایستادم موهایم رو رو به بالا بستم و کمی آرایش کردم تا رنگ پریدگی ام مشخص نشود. در هر عملی که انجام میدادم عذا دار بودن سروش رو در نظر می گرفتم.

برای وقت کشی به پذیرایی رفتم و برای برقراری نقشه ای که کشیده بودم معصومه خانم رو در جریان ماجرا

گذاشتم. او بعد از اینکه حرفهایم رو شنید گفت:

-پاییز جان من نمیخوام تو کارت دخالت کنم. اما از اونجایی که گفتی من مثل مادرت برات می مونم خواستم حالا که

مامانت اینجا نیست چیزی رو که مطمئنم اگر هم مامانت بود بهت میگفت رو بهت بگم. چرا سروش خان رو در

جریان نمی گذاری؟ بهتر نیست اون هم در جریان موضوع قرار بگیره؟

او رو در آغوشم فشردم و گفتم:

-قربون دل مهربونت برم معصومه خانم. اما باور کنید می ترسم. می ترسم از اینکه سروش کینه من رو به دلش

گرفته باشه و سامان رو ازم جدا کنه. من بعد از جدایی از سروش همه عشقم به زندگی بودن سامان بود. حالا چطور

انتظار دارید بدوت اون زندگی کنم؟

پیرزن مهربان با چشمانی تر از من جدا شد و در جالی که اشکهایش رو با پر روسری اش پاک کرد نگاه طولانی و

معنی داری به چشمانم ریخت و بعد به بهانه انجام کارهایش من رو تنها گذاشت. با رفتن او من از هم از پذیرایی خارج

شدم تا با اضطرابی که گریبانگیرم شده بود بجنگم. مدت ها بود سروش رو ندیده بودم و حالا با شنیدن اینکه تا چند

ساعت دیگر او را می بینم سخت بی تابش شده بودم. روی مبل داخل راهرو نشستم و از پشت شیشه به سیاهی پیانو

خیره شدم. شیشه ماتی که فاصله ای بین پذیرایی و راهرو ایجاد کرده بود تنها باعث دیده شدن سایه اجسام

میشد. چشمانم رو بستم و به یاد مهربانی های سروش افتادم. چیزی در وجودم لرزید. با خودم گفتم من چطور می خواستم به پرهام پاسخ مثبت بدم در صورتی که هنوز دیوانه وار سروش رو می پرستیدم؟ نه به خاطر سامان بود که میخواستم به پرهام پاسخ مثبت بدم. خدای من چه کسی میتونست جای سروش رو برام بگیره؟ در حالی که هنوز با آمدن نامش بی تابش می شدم و برای دیدنش دقایق رو می شمارم... یعنی الان سروش همونطوری مونده؟ چهره اش؟ تغییر کرده؟ موهاش؟ راستی موهاش هنوز همونطور نرم و لطیفه؟ یعنی هنوز هم بی تاب میشه وقتی پنجه بکشم تو موهاش؟ اصلاً به من فکر میکنه؟ نه مطمئنم به من فکر نمیکنه... اگه فکر میکرد مطمئناً وقتی ارغوان حقیقت ماجرا رو براش گفته بود می اومد سراغم. پس چرا نیومد؟ یعنی هنوز از من دلگیره؟ یعنی هنوز هم از دست من فراریه؟ وای خدای من... یعنی هنوز هم من در نظرش با زنان خیابانی فرقی ندارم؟ نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم و در همون حال با خودم زمزمه کردم: اگر اون دلگیره منم ازش دلگیرم. با اینکه دوستش دارم هنوز نتونستم ازش بگذرم.

برای کشتن لحظه ها به آشپزخانه رفتم تا اطلاعاتی در مورد وضعیت کار مستخدمین بگیرم. جالب بود رفتارم طوری بود که انگار سالیان دراز هست که در خانه اشرافی زندگی کرده ام و عمری بر تمامی امور نظارت داشته ام. چطور انسان ها ای قدر سریع تغییر رویه و رفتار می دهند؟ انگار نه انگار که من تنها چهار الی پنج سال است که اینطور برای خودم زندگی راحت و بی دردسری داشتم اما حالا رفتارم دقیقاً مانند کسانی بود که مادرزاد اشراف زاده بوده ام. با این حال وضعیتم رو هنوز درک میکردم.

در این مدتی که در باغ بودم. باغ پاییز با هر قدمی که در باغ برمی داشتم به یاد چهره رنجور و نگاه ملتمس سهیل ارغوان می افتادم. حالا می فهمیدم علت بذل و بخشش او چه بود. او مطمئن بود که من با رفتنم با خانه باغ هر ان به یادش خواهم افتاد. در این مدت دائماً سعی کرده بودم خوش بینانه تر با این جریان برخورد کنم تا بتوانم از او بگذرم اما به راستی نمی توانستم. هر بار که حتی فکر بخشیدنش را می کردم ضربان قلبم بی اختیار تند می شد و قلب در سینه ام بی تابی می کرد. فکرم آزرده می شد و بی اختیار تمام مشکلاتی که در این مدت و بعد از طرد شدنم از جانب سروش داشتم در مقابل دیدنگام نقش می بست. به یاد غریبی ام در هنگام بارداری. به یاد لحظه های که به امید دیدن همسرم در هنگام فارغ شدنم بودم و او را ندیدم. به یاد لحظه های که بی رحمانه برچسب بی پدر بر پیشانی فرزندم زدند. به یاد گریه ها و بی تابی هایم در شب های تنهایی. به یاد لحظه های پر عذابی که برایم خواستگاری می آمد و هر بار می رنجیدم. به یاد آن روزی که سامان برای اولین بار سروش رو به نام بابا خواند و قلبم دیوانه وار لرزید...

با تکان دستی جلوی دیدگانم به خودم امدم و به پرستو همان دختر جوان روبرو شدم. او با چشمانش طوری نگاهم می کرد که در ان ترحم موج می زد. حتماً پیش خودش من رو دیوانه ای بی آزار فرض کرده بود. لبخند زدم و او گفت:

-خانم جان مهمونتون رسید.

وقتی جمله اش تمام شد چنان از روی صندلی پریدم که صندلی به پشت روی زمین افتاد. دستپاچه بی توجه به افتادن دستپاچه پرسیدم:

-الان کجاست؟

دستم رو گرفت و گفت



-خانم جان ترو خدا آروم باشید. تازه درب رو بر اش باز کردیم...  
 او را کنار زد و با سرعت آشپزخانه خارج شدم و بعد که تازه یادم افتاد به او سفارشات لازم رو نکردم به عقب برگشتم و گفتم:

-بین پرستو هیچ کسی چیزی برای پذیرایی نیاره جز معصومه خانم. متوجه شدی؟  
 او سرش رو تکون داد و من با عجله از آشپزخانه خارج شدم و در آینه قدی کنار درب آشپزخانه خودم رو نگاه کردم. روسری مشکی ام رو روی سرم مرتب کردم و به سرعت به سمت راهرویی که پشت پذیرایی قرار داشت رفتم. تا بتوانم به راحتی یک دل سیر او را تماشا کنم تا تلافی این همه مدتی که او را ندیدم در بیارم.  
 اون قدر استرس وجودم رو گرفته بود که حتی صدای ثانیه شمار ساعت کنار دستم روی اعصابم خط می کشید و من از ترس دیده شدن روی مبل نشسته بودم و حتی بی اختیار نفسم رو در سینه ام حبس کرده بودم. لحظه های کش دار سخت عصبی ام کرده بود و نمیتونستم کاری بکنم.  
 بالاخره انتظار به سر رسید و صدای نرم و لطیف او را شنیدم.  
 -بفرمایید داخل پذیرایی بنشینید تا خانم رو صدا کنم.  
 -معصومه خانم.  
 صدای معصومه خانم رو پس از مکثی شنیدم که گفت:  
 -بله سروش خان.  
 -خانمتون کجا هستند؟  
 -راستش ایستون داشتن مطالعه میکردند. تا شما تشریف داشته باشید می فرستم صداشون کنن...  
 -چقدر اینجا تغییر کرده!  
 -بله درخواست خانم بوده.  
 -اتفاقاً دکوراسیون جدید قشنگترش کرده.  
 -لطف دارید اقا....

و بعد صدای قدم های آنها رو شنیدم که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد. قلبم چنان تو سینه ام بی تاب میگرد که هر لحظه حس می کردم سروش و معصومه خانم صدای آن را می شنوند. از شدت ترسم دستم رو جلوی دهانم گذاشته بودم تا صدایم بلند نشود. بی اختیار اشک می ریختم.  
 لحظه ای بعد سایه سروش رو دیدم که روی یکی از مبل ها نشست و بعد صدای قدم های معصومه خانم که از پذیرایی دور میشد. بعد از دور شدن معصومه خانم سروش از روی مبل بلند شد و با قدمهایی آهسته به سمت پیانو رفت. چیزی در وجودم فرو ریخت. اون کنار پیانو ایستاد و کمی مکث کرد و بعد دوباره از آن دور شد و به سمت شومینه رفت. از روی مبل بلند شدم و به سمت شیشه رفتم. به گوشه ای از دیوار پناه بردم و آهسته او را نگاه کردم. او را که در لباسی سیاه فرو رفته بود و پشتش به من بود. هنوز اندامش زیبا و خواستنی بود. نگاهم از پشت سرش به روی بازویهای ستبرش افتاد. بی اختیار سر برگردوندم و با خودم زمزمه کردم که دیگه تموم شد اون روزهایی که سر رو شونه هاش می داشتی و گریه می کردی. آخ خدای من چرا نمیتونم فراموشش کنم. صدای قدم های معصومه خانم که بلند شد به آهستگی سر جایم برگشتم و سعی کردم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم.

- آقاس سروش بفرمایید این شربت رو میل کنید. خانم رو در جریان قرار دادم ایشون عذر خواهی کردند و گفتند که تا شما گشتی در اطراف می زنی ایشون هم خدمت می رسند.  
سروش پس از اینکه نفس عمیقی کشید گفت:

- از خانمت تشکر کن و بگو ممنونم از اینکه این فرصت رو در اختیار من قرار داد تا تنها باشم.  
معصومه بعد از تشکر او را ترک کرد و من دوباره بیتابتر از پیش منتظر هر عکس العملی از جانب او شدم. او بدون اینکه به شربتش حتی دست بزند از روی میل بلند شد و دوباره به کنار پیانو اش رفت. انگار که پیانواش او را جذب می کرد. درست همانطور که من رو جذب کرده بود. صدای چهارپایه ای که کنار پیانو قرار داشت به نرمی بلند شد. از روی میل بلند شدم و دوباره به سمت شیشه رفتم و به او خیره شدم. پشتش به من بود و روی چهارپایه نشسته بود. شانه هایش هنوز همانطور با صلابت بود و استوار. نفس آهسته ای کشیدم و سعی کردم بی صدا بینی ام رو بالا بکشم تا اون متوجه حضورم نشه. عطر تنش رو از اون فاصله هم حس میکردم و دیوانه وار دوست داشتم به سمتش بدم و به سختی خودم رو کنترل می کردم.

سروش با آهستگی دستش رو روی دکمه های پیانواش کشید تا با جادوی دستان هنرمندش قلب من رو بیشتر از پیش شیفته و دیوانه خودش کند. تا کاری کند که باز هم در تنهای هایم به یادش اشک بریزم. همان طور که در طول این سالها به یاد خاطراتی که با هم داشتیم اشک ریختم.

- کو آشنای شبهای من؟ کو؟ دیروز من کو؟ فردای من کو؟  
شهرزاده من، رویای من کو؟ کو هم قبیله؟ لیلای من کو؟  
وای خدای من این چه آتشی بود که با خواندش در دلم برپا کرد. این چه چیزی بود که میخواند تا بی اختیار شوم؟ صدایش چنان سوزی داشت که دلم میخواست به کنارش بروم. آنقدر لحن صدایش غمگین بود که حس میکردم بغض در پس صدایش نشسته.

- وقتی نوشتم عاشقترینم گفتم نمیخوام تو رو ببینم  
برات نوشتم یه بقرارم با خنده گفتم دوستت ندارم  
نکنه سروشم به یاد خاطراتی که با هم داشتیم افتاده؟ نکنه منظورش از این اشعار بی وفایی که بود من در نظرش با او کردم. گریه ام چیزی نمانده بود که به هق هق تبدیل بشه. سر برگردوندم و در کنار شیشه میان پذیرایی و راهرو معصومه خانم رو دیده بودم که به شیشه تکیه داده بود و آهسته اشک می ریخت.

- رو بغض ابرا نامه نوشتم قلبمو مهر نامه گذاشتم  
با تو میگیره ترانه هام جون وقتی نباشی، میمیره مجنون  
کو آشنای شبهای من؟ کو؟ دیروز من کو؟ فردای من کو؟  
شهرزاده من، رویای من کو؟ کو هم قبیله؟ لیلای من کو؟  
دستم رو به شیشه گرفتم و با بغض به نمیرخ خیس از اشک معصومه خانم نگاه کردم و با اشاره سر به او گفتم که برود. با رفتن آهسته او دوباره به سروش نگاه کردم. چنان محو زدن بود که قلبم بی تابانه در سینه ام می لرزید.

- چند روزه بارون داره میباره بوی شکستن برام میاره  
میگه غزلبوش تو رو نمیخواد لیلای خوابت دیگه نیما

صدای سروش به وضوح می لرزید و من در پشت شیشه نقش دیوار شده بودم و به آهستگی اشک می ریختم و خیره خیره نگاهش می کردم. خدای من چیزی در وجودم فریاد میزد منظور سروش از لیلا من هستم و مجنون آوراه او. خدایا یعنی حقیقته؟ یعنی هنوز هم بی تاب منه؟ دیگه طاقت ایستادن نداشتم. روبروی آینه اشکهام رو پاک کردم و به نرمی به داخل پذیرایی رفتم. در حالی که سروش هنوز همان قطعه رو روی پیانو اجرا می کرد. زمانی که پشت او قرار گرفتم دوباره شروع به خواندن کرد و این بار با سوز بیشتری زمزمه کرد. با هر کلمه اش که از دهانش خارج میشد اشتیاق و حشتناکی به خواستنش. به در آغوش کشیدنش در خودم احساس می کردم. ای کاش می توانستم از پل جدایی بگذرم و او رو عاشقانه در بر بگیرم...

-کو آشنای شبهای من؟ کو؟ وقتی نباشی، فردای من کو؟

شهرزاده من، رویای من کو؟ کو هم قبيله؟ لیلای من کو؟

بی اختیار دستانم رو بر هم کوبیدم و با ملودی صدای دستهایم او را که ساکت شده بود و دستهایم رو به آرامی به سمت صورتش برده بود تشویق کردم. با صدای توام با لرزش گفتم:

-فوق العاده زیبا بود...

او آنقدر ناگهانی با شنیدن صدایم به سمتم برگشت که خنده ام گرفت. درست مانند برخورد من در آشپزخانه. کم مانده بود چهارپایه روی زمین واژگون بشه. سعی کردم پلان آخر رو به خوبی بازی کنم و لبخند زنان گفتم:

-خیلی زیبا بود. باید اعتراف کنم مدت ها بود که اینقدر از شنیدن صدای موسیقی لذت نبرده بودم

او هنوز مسخ من شده بود و چنان به من خیره شده بود که انگار در خواب من رو می بیند. گردنم رو کجا کردم و با شیطنت گفتم:

-از اینکه یواشکی گوش دادم ناراحت شدید؟

سروش که تازه به خودش اومده بود. نفس عصبی بیرون فرستاد و دستش رو میان خرمن موهای مشکی اش فرو برد و من بی اختیار چشمانم رو بستم تا از خودم بی خود نشم. زمانی که چشمانم رو باز کردم صدای خش دارش رو شنیدم که میگفت:

-هیچ فکر نمی کردم اینجا ببینمت..

آهسته به سمت مبل نزدیک پیانو رفتم و با آرامش ساختگی که از خودم بعید می دونستم روی آن نشستم و در حالی که سعی میکردم کاملاً خونسردی خودم رو حفظ کنم از دیدن دستهای لرزانم لبم رو به دندان گرفتم و زمزمه کردم:

-گمونم پدرت برای بخشیدن اینجا به من دلیل قانع کننده ای داشته. به تو چیزی نگفته؟

زمانی که سر بلند کردم او را دیدم که با چشمان نوازشگرش من رو نگاه میکنه.

وقتی نگاه خیره اش رو دیدم به همان آهستگی گفتم:

-بهت تسلیت می گم. امیدوارم غم آخرت باشه. شرمنده ام که توی مراسم شرکت نکردم. چون میدونستم از دیدن من نه تو خوشحال میشی و نه دیگر اعضای خانواده ات...

روی پاشنه چپیش چرخید و پشتش رو به من کرد. سرم رو پایین انداختم و او زمزمه کرد:

-نمیدونستم که خونه باغ رو به نام تو کرده. باید می فهمیدم که این خونه باغ به کسی نمیرسه جز پاییز. عروس خانواده ارغوان...

دوباره به سمتم چرخید و نگاه پرنفرتش رو به صورتم ریخت و گفت:

-مبارکت باشه باغ پاییز...

و بعد پشتش رو به من کرد و با قدمهایی بلند از پذیرایی دور شد. بی اختیار از روی مبل پریدم و صدایش زدم:

-سروش...

او بدون اینکه برگرده پشت به من ایستاد. از همانجا گفتم:

-من یه عذر خواهی بهت بدهکارم. به خاطر اینکه تو رو در جریان حقیقت ماجرا قرار ندادم. من باید به تو می گفتم

که قصدم چیه تا ... تا تو اون فکرها رو در رابطه با من نکنی...

مکثی کردم و در حالی که سعی میکردم ریزش اشکهایم و بغض وحشتناکی که در گلویم ایجاد شده بود مانع صحبت

کردنم نشه ادامه دادم:

-در تمام این سالها هر شب به خاطر حماقتم خودم رو شکنجه کردم. اما باور کن این وسط فقط من مقصر نبودم...

درسته که تو با بی رحمی انگشت اتهامت رو به سمت من درنشونه گرفته بودی اما باور کن من قصدم چیز دیگه ای

بود. قصدم خوشحال کردن تو بود. منتهی اونقدر نمیفهمیدم که دارم با ندونم کاری کسی رو که عاشقانه می

پرستیدمش از دست میدم. نفهمیدم که با اون حماقت دارم با آتیش بازی میکنم. نفهمیدم که تو هنوز عشق من رو

باور نکردی. نفهمیدم که تو هنوز به من اعتماد نداری. نفهمیدم که درکم نمیکنی تا شرایط روحیم مناسب بشه و همه

چیز رو برات توضیح بدم. نفهمیدم که با بی رحمی تمام میتونی در اوج عصبانیت من رو با یه زن کثیف خیابونی

مقایسه کنی. نفهمیدم که دستهایی که تا اون روز جز نوازش چیزی ازش ندیده بودم میتونه اونطور بی رحم بشه و

زیر ضرباتش من رو مجروح کنه. آره من نفهمیدم که تو عشق رو از تو چشمات نخوندی. من فکر کردم اونطور که

عشق رو تو چشمای تو خوندم تو هم عشقم رو باور کردی. نفهمیدم سروش. نفهمیدم ... خیلی چیزها رو نفهمیدم...

بغضم ترکیب و به گریه افتادم... بی اختیار هر چیزی که آزارم داده بود رو به زبون آورده بودم. اما هنوز آرامش پیدا

نکرده بودم. در میان گریه گفتم:

-آره نفهمیدم که بعد از تو می میرم. نفهمیدم که بدون تو داغون میشم. نفهمیدم که نمیتونم فراموشش کنم. نفهمیدم

که تو رو نمیتونم با هیچ کسی عوض کنم. نفهمیدم که عشقی که بهت داشتم اونقدر پاک و مقدس بود که هر وقت

میدیدمت با همه نفرتی که ازش دم میزدم باز هم دیوانه وار می پرستمت. آره سروش نفهمیدم من بدون تو نمیتونم

دووم بیارم. برگرد نگام کن سروش. برگرد ببین این پاییز بعد از تو زندگیش خزون زده شد. اینکه تا الان سرپا

موندم فقط و فقط به خاطر عشق به ...

به زحمت جلوی دهانم رو گرفتم و روی مبل افتادم. شونه هایم از شدت بی قراری می لرزید... از شدت گریه آشوب

شده بودم. صدای سروش رو شنیدم که گفت:

-سروش بعد پاییز مرد. اینی که می بینی روبروت وایساده یه آدم بی روحه. یه آدمی که پاییزش. نفسش با خنجر بی

وفایی داغونش کرد. سروش دیگه هیچ حسی به زندگی نداره. پاییز رو فراموش کردم... خیلی وقته... دیگه هیچ

حسی بهت ندارم پاییز هیچ حسی.

صدای بسته شدن درب ساختمان چنان به اعصابم ضربه وارد کرد که بی اختیار از روی مبل پریدم. خدای من سروش

هیچ حسی نسبت به من نداشت. لعنت به تو پاییز. لعنت به تو سروش... چرا اینقدر خودت رو کوچیک کردی پاییز

چرا؟

-خدایا!!!!!!!!!!!!!!

صدای فریادم باعث شد معصومه خانم و پرستو به سمتم بیایند. معصومه خانم رو در میان اشکهایم می دیدم که داره اشک می ریزه. پرستو با بغض به زحمت میخواست لیوان آبی قندی که در دست داشت رو به خوردم بده. بی توجه به او با دستم لیوان رو به داخل سالن پرت کردم و فریاد زدم:

-دست از سرم بردارید.

و با گریه پله های ساختمان رو دو تا یکی کردم تا به اتاق سروش پناه ببرم.

وقتی روی تخت افتادم با مشت روی بالش کوبیدم و با صدایی بی رمق فریاد زدم:

-خدایا حالا چی کار کنم؟ همه امیدم تباه شد. اگر تا الان فکر می کردم سروش بر میگردد حالا دیگه کاملاً ناامید

شدم. آخه لعنتی چطور تونستی اینقدر ساده از من و عشقمون بگذری؟ چطور فراموش کنی؟ چطور طاقت بیارم؟

چطور این کار رو بکنم؟

اونقدر اشک ریختم و ناله کردم که متوجه نشدم که آغوش بی خبری خواب من رو در بر گرفت و به خواب شیرینی

فرو رفتم. آه خدای بزرگ که اگر اشک و خواب نبود چه بلایی بر سر انسان ها می آمد. با همه بی طاقتی باز هم

خواب بود که می توانست برای ساعتی آرامش رو به وجود خسته و زخم خورده ام برگردونه.

زمانی که چشم باز کردم هوا تاریک شده بود و من بی توجه به ساعت از روی تخت بلند شدم. سرم چنان دردی می

کرد که نمیتونستم روی پام بایستم. به سمت آینه رفتم تا موهای کلک شده ام رو شانه بزنم. نگاهم که به صورتم

افتاد با وحشت قدمی به عقب برداشتم. یعنی این منم؟ باورم نمیشه. این من نیستم. این دختر افسرده و زار که

چشمانش به گود افتاده و رنگش پریده منم؟ موهایم رو بستم و به سمت دستشویی رفتم تا به صورتم آب بزنم. از

آینه فراری شده بودم. از خودم فراری شده بودم. از همه چیز فراری شده بودم.

لباس مرتبی پوشیدم و کیفم رو به همراه تلفنم برداشتم و برای آخرین بار به آینه اتاق سروش نگاه کردم و با چهره

ای افسرده سعی کردم لبخند به لب بیارم. دستم رو روی قاب عکس سروش کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

-خداحافظ عزیز دل سنگم...

بغضم رو فرو خوردم و درب اتاقش رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به آرامی پله ها رو پایین برم تا با

سردردی که داشتم زمین نخورم. دستم رو به دیوار گرفته بودم و آهسته قدم بر میداشتم. از همان بالای پله ها

معصومه خانم رو صدا زدم:

-معصومه خانم. کجایی؟

سکوت آزار دهنده ای داخل سالن طنین انداخته بود. روی آخرین پله نشستم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم

با خودم فکر کردم که آنها کجا رفتند؟

-پرستو... معصومه خانم... کجااید شماها؟

به دیوار تکیه دادم و در همان حال با چشمم ساعت دیواری رو نگاه کردم. عقربه هایش در نظرم کوچک و بزرگ می

آمد و نمیتوانستم تمرکز کنم.

-مامانی...

لبخند به لب اوردم و دوباره چشمهام رو باز کردم و به ساعت دیواری نگاه کردم.

-مامانی...

دیوانه شده بودم. آرام زمزمه کردم:

-دارم میام مامانی گلم....

از روی پله بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.

-مامانی...

اینبار دیگر حس کردم واقعاً سامان صدام میکنه. با دلهره پرسیدم:

-سامان؟

-من اینجام...

به سمت صدا چرخیدم و از چیزی که دیدم بی اختیار کیفم از روی دستم افتاد. سامان...

نگاهم روی صورت سروش نشسته بود. سامان در آغوش سروش بود و من رو صدا میکرد. چند بار پلک زدم و

دوباره با چشمانی گرد از تعجب به آن دو خیره شدم:

-سامان مامان رو صدا کن عزیز بابا.

سامان شیرین خندید و صورت سروش رو بوسید:

-مامانی بیا اینجا...

اشک دوباره راه نگاهم رو تیره و تار کرد. دستم رو به سرم گرفتم و با بغض گفتم:

-سامانم...

سرو به آرامی در حالی که چشمانم تر شده بود به سمت اومد و زمانی که به کنار من رسید گفتم:

-اینه رسمش بی معرفت؟

-سروش...

-هیچی نگو پاییز هیچی نگو... بذار نگات کنم... بذار یه دل سیر نگات کنم. دیونه...

دستم رو برای نوازش صورت سروش بالا بردم و دوباره انداختم

-کو آشنای شبهای من کو؟

نمیتوانستم حرفی بزنم. تنها اشک می ریختم و سروش رو نگاه می کردم. سامان با تعجب به من و سروش نگاه

میکرد. لب باز کردم و گفتم:

-من ...

-پاییز چرا این کار رو با من کردی؟ من بدون تو مردم دختر... دق کردم... چرا؟ مگه دوستم نداشتی؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم و در میان گریه هایم گفتم:

-سروش...

-جانم عزیزم. صدام کن... بذار صدات رو بشنوم. بذار بینم که بیدارم و خواب نیستم...

دستم رو از روی صورتم برداشتم و روی صورتش کشیدم. دستم رو با دست آزادش گرفت و جلوی لبهایش برد و

در حالی که با قدرت انگشتانم رو می فشرد گفتم:

-به خدا اگه یه دفعه دیگه ترکم میکنی می کشمت. دروغ نمیگم می کشمت...

دستم رو از لبش فاصله دادم و با آرامش میان خرمن موهای سیاهش کشیدم. چنان نرم و لطیف بود که بی تابش

شدم. نگاهش صورتم رو نوازش میکرد. وقتی چشمانم رو دید گفتم:

-پاییز تو رفتی اما با رفتنت هم نتونستی عطر حضورت رو از تو خونه ببری. هر شب با یاد تو و با دیدن عکسات خودمو آروم می کردم. اگه بگم بی تو خوابم نمیبرد باورت میشه؟ اگه بگم نبود بی تو گریه می کردم باورت میشه؟ لعنتی من چطور می تونستم این چشمای عسلیت رو فراموش کنم؟ چطور می تونستم اون صدای نرم و لطیف که عاشقونه کنار گوشم اسمم رو صدا میزدی فراموش کنم؟ با اینکه نبود انگار کنارم بودی. اگه زنده ام با یادت زنده موندم. به امید اینکه یه روز بر گردی. به خدا اگه برمیگشتی با اینکه ازت دلگیر بودم می بخشیدمت... پاییز ای کاش می فهمیدم چقدر خوبی...

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

-چرا از وجود سامان چیزی بهم نگفتی؟ چرا نداشتی من بینمش؟ چطور اینقدر بی رحم بودی؟ تو که میدونستی چقدر بچه ای که از خون تو باشه رو دوست دارم. لعنتی تو با سامان زندگی کردی اما من چی؟ تو رو که نداشتم. چرا پاییز؟

دستش رو بوسیدم و آروم گفتم:

-میتونی منو ببخشی؟

به سرعت من رو در اغوشش کشید و در حالی که سعی می کردم وجود سامان رو که هنوز در اغوشش سروش بود آزار نده او را در اغوشم فشردم تا آرامش رو تا اعماق وجودم حس کنم.

سامان موهای سرم رو نوزاش کرد و گفت:

-بابا مامانی رو اذیت نکن دیه. گریه میکنه....

از جمله ای که سامان به کار برده بود در میان گریه شروع به خندیدن کردم. سروش هم می خندید و با آرامش من در در اغوشش می فشرد. خودم رو از اغوش سروش جدا کردم و سامان رو به اغوشم گرفتم و پرسیدم:

-تو از کجا فهمیدی بابایی منو اذیت کرد شیطون؟

سامان لبهایش رو جمع کرد و گفت:

-آخه دالی گلیه میکنی...

او رو بوسیدم و به خودم فشردمش و از پشت سامان مامان رو دیدم که در کنار معصومه خانم ایستاده بود و گریه میکرد. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-کار شما بود مامان؟

مامان سرش رو تکون داد و معصومه خانم گفت:

-من به سروش خانم گفتم که پاییز از شما بچه داره...

سرورش نگاهم کرد و در حالی که در چشمانش شراره های عشق موج میزد گفت:

-موافقی یه گوش مالی حسابی بهت بدم؟

با صدا خندیدم و گفتم:

-حاضرم....

دوباره من رو در اغوشش گرفت و با آرامش گفت:

-پاییزم ترو خدا دیگه هیچ وقت تنهام نذار. بدون تو می میرم.

بوسیدمش و در کنار گوشش زمزمه کردم:

- دوستت دارم... -

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید